

اوارست گارا

لئوولد امیلید

ترجمہ: سردار سحر ماری

# اوار یجست گالوا

لئوپولد اینفلد

ترجمه پرویز شهرباری



تهران - ۱۳۷۳



نشر بردار - تهران، صندوق پستی ۱۱۳۶۵-۳۸۶۵

اواريست گالوا

نوشته لئوپولد اينفلد

ترجمه پرويز شهرياري

امور فني: سيد علي كاشاني

تيراژ: ۲۰۰۰ جلد

چاپ دوم (اول نشر بردار): بهار ۱۳۷۳

حروفچيني: گنجينه (۶۴۱۴۰۱۴)

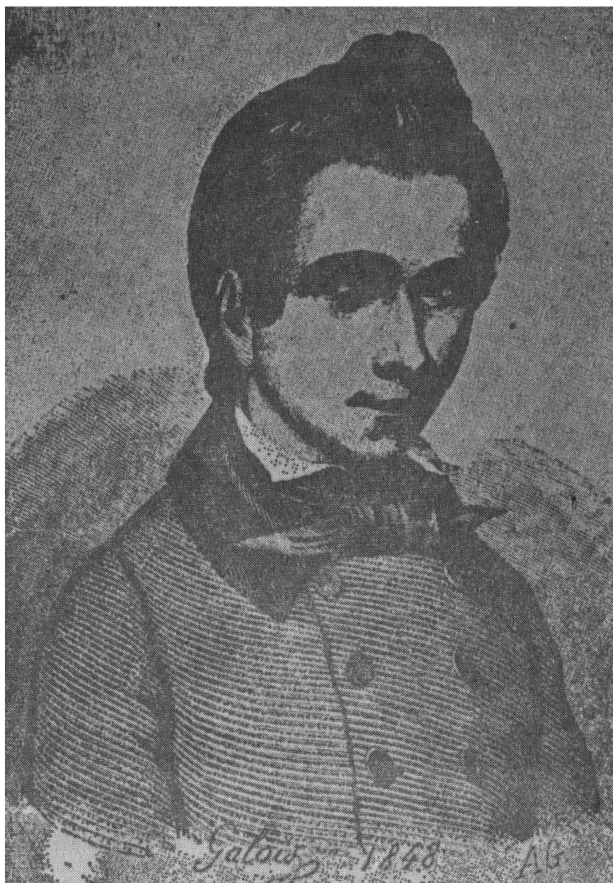
چاپ: چاپخانه رامين (۶۷۸۵۸۱)

اين كتاب با سرمايه «بنیاد علم و ادب» چاپ شده است.



لئوپولد اینفلد Leopold Infeld (۱۸۹۸ کراکوف - ۱۹۶۸ ورشو). فیزیک‌دان برجسته لهستانی و عضو آکادمی علوم لهستان (از ۱۹۵۲). در سال ۱۹۲۱ دانشگاه یاگدلون را در کراکوف تمام کرد. در سال‌های ۱۹۳۳-۱۹۳۵ در کمبریج کار می‌کرد. در سال‌های ۱۹۳۶-۱۹۳۸ در دانشگاه پرینستون همکار آلبرت آینشتاین بود. از ۱۹۳۹، استاد تورنتو شد. از سال ۱۹۵۰، بعد از آن که به لهستان برگشت، استاد دانشگاه ورشو بود. اینفلد، به‌جز کارهای ارزنده خود در زمینه فیزیک نظری، چند داستان و زندگی‌نامه هم نوشته است.





تصویر اوارست گالوا که در سال ۱۷۴۸ به وسیله برادرش،  
به طور ذهنی، کشیده شده است.

## فهرست

|     |                              |
|-----|------------------------------|
| ۹   | مقدمه نویسنده، برترجمه روسی  |
| ۱۲  | به خوانندگان این کتاب        |
| ۱۷  | ۱. شاهان و ریاضی دانان       |
| ۴۵  | ۲. شورش در مدرسه لوئی لوگران |
| ۷۸  | ۳. من به راستی ریاضی دانم    |
| ۱۳۱ | ۴. بیدادگری ها               |
| ۱۶۰ | ۵. سال انقلاب                |
| ۲۴۶ | ۶. به افتخار لوئی فیلیپ      |
| ۳۱۷ | ۷. سنت پلاژی                 |
| ۳۶۴ | ۸. بازگشت به آزادی           |
| ۴۴۵ | پایان                        |

لئوپولد اینفلد، دانشمند لهستانی و یکی از  
بزرگ‌ترین فیزیکدانان معاصر، همکار آینشتاین  
و مبارز پیگیر راه صلح و بهروزی انسان در سال  
۱۹۴۸ کتابی دربارهٔ زندگی اواریست گالوا،  
ریاضی‌دان نابغهٔ فرانسوی در سدهٔ نوزدهم نوشت  
که باید شاهکاری، هم در زمینهٔ تحقیق تاریخی  
و هم در عرصهٔ هنر و ادبیات، به‌شمار آید: کتاب  
اینفلد، به‌بهانهٔ زندگی درخشان و درعین حال  
اندوهبار گالوا، هم‌الیکارشی سلطنتی و هم‌نظام  
سرمایه‌داری را به‌محاکمه می‌کشد و با دنبال  
کردن حقایق عینی، سرچشمهٔ نارسائی‌ها و  
ستم‌های نظام بورژوازی را برملا می‌کند.

اینفلد از کلیسای قرون وسطایی هم غافل  
نمی‌ماند و نقش ویران‌کننده‌ای را که درمورد  
دانش و پیشرفت اجتماعی داشته است و  
به‌عنوان سنگری در اختیار مدافعان جهل و ستم  
بوده است، از یاد نمی‌برد.

هیچ توضیح بیشتری دربارهٔ کتاب لازم  
نیست، خود کتاب گویای همه چیز است و هیچ  
نقطهٔ ابهامی باقی نمی‌گذارد.



خدایان، جوانمرگ شدگان را دوست دارند.

مه نادر

اواريست گالوا، در آن زمان بيش از بيست و

سه، بيست و چهار سال نداشت. او يکي از

سرسخت ترين هوا داران جمهوري بود.

آلكساندر دوما (پدر)

حدود سال ۱۸۳۰، در فرانسه ستاره جديد

درخشان و غير عادي در افق رياضيات خالص

پديدار شد ... اواريست گالوا

فليکس کلاين

## مقدمه نویسنده، بر ترجمه روسی

چند روز قبل در مسکو، با مدیر مجموعه‌ای که این کتاب در آن چاپ می‌شود، تلفنی گفت‌وگو می‌کردم. پرسیدم: در این مجموعه کدام دانشمندان خارجی را معرفی کرده‌اید؟ برای من این نام‌ها برده شد: آینشتاین، کوپرنیک، سکلودوسکایا - کوری، فردریک ژولیو - کوری. نخستین این نام‌ها، برای من خیلی عزیز بود. من هرگز جذبه فوق‌العاده آینشتاین را، و اعتقاد عمیق و بی‌پایان او را به فیزیک، فراموش نمی‌کنم. من سال‌های زیادی با فردریک ژولیو به عنوان یک انسان و یک دانشمند، آشنا بودم، من همیشه این حقیقت را که او در ردیف اول مبارزه به‌خاطر صلح قرار داشت، تحسین می‌کردم. و روشن است که هرلهستانی به نام‌های کوپرنیک و سکلودوسکایا - کوری، به خود می‌بالد. اجتماعی بی‌اندازه عالی است! ولی قهرمان کتاب من، گالوا هم ارزش آن را دارد که به این اجتماع وارد شود، اگرچه نام او بی‌تردید، برای بسیاری از خوانندگان ناآشنا است.

از هر ریاضی‌دانی که خواهش کنید، مثلاً دوازده ریاضی‌دان بزرگ را



در تمام دوران تاریخ بشری جدا کند، به احتمال خیلی زیاد از گالوا هم نام خواهد برد. ولی گالوا، وقتی مرد که بیش از بیست و یک سال نداشت. پس این همه موفقیت زیاد را چگونه توانست به دست آورد؟ زندگی او چگونه بوده است؟ در همان دقایقی که معلم دبیرستانی من، برای نخستین بار ضمن طرح مسأله‌های مربوط به حل معادله‌های جبری، از گالوا صحبت می‌کرد، این پرسش‌ها مرا پریشان کرد. و من به خودم قول دادم، که جواب را پیدا کنم.

در زمان جنگ، من در کانادا بودم و در آن جا روی مسائل علمی مربوط به جنگ، کار می‌کردم، پیش از جنگ و زمان درازی بعد از آن، اوقات فراغت خود را به مطالعه دوران گالوا، و زندگی او، می‌گذراندم. خوشبختانه، من همه مدارک موجود را در اختیار داشتم، از آن جمله فتوکپی همه دستنویس‌ها و مجله‌های آن زمان؛ همچنین یک نقشه عالی از پاریس سال ۱۸۳۰.

گالوا، یک انقلابی برجسته بود. او در زندگی خود، به عنوان دوست مردم و مدافع حقوق آن‌ها، مشهور بود. هیچ کس (یا تقریباً هیچ کس) در آن زمان فکر نمی‌کرد که او یک ریاضی‌دان بزرگ است. من وقتی که به تنظیم تاریخ زندگی او مشغول بودم، همراه او درد می‌کشیدم، شجاعت او را تحسین می‌کردم و از بی‌میلی او برای شناخته شدن بین مردم به هیجان می‌آمدم. من تلاش کرده‌ام که چهره او را از روی مدارک کمی که درباره او در اختیار داشتم، ترسیم کنم.

آیا در این کار موفق شده‌ام، نمی‌دانم. تنها این مطلب را اضافه کنم: خوشحالم از این که کتابم به زبان روسی، ترجمه می‌شود، زبان ملتی که انقلاب اکتبر را انجام داد.

لئوپولد اینفلد

ورشو، ماه مه سال ۱۹۵۸

## به خوانندگان این کتاب

این جا، شهر کوچک ولی مهم دانشگاهی در امریکا است. خیلی از سقوط فرانسه نمی گذرد. با دوستانم نشسته ایم. کوشش می کنیم غم و درد خود را تسکین دهیم، شراب می نوشیم و به طریقه های مختلف، خبرهای روزنامه و شعارهای چرچیل را تکرار می کنیم. اساس گفت و گوی ما، در این زمینه دور می زد که آزادی نمی تواند از بین برود، آن هم در کشوری که خود آن را به وجود آورده است. به فرانسه خیانت شده است، ولی فرانسه خواهد توانست، مثل ققنوس<sup>۱</sup>، آزاد و سربلند، سر

---

۱. ققنوس مرغی اساطیری است که گفته می شود وقتی پیر شد خود را در آتش

می افکند و از خاکسترش ققنوسی جوان پدید می آید. م

از زیر خاکستر درآورد. بعد، گفت و گو به دانشمندان فرانسوی و سرنوشت آن‌ها کشیده شد. من گالوا را به خاطر آوردم. یکی از دوستان نویسنده من پرسید، از چه کسی صحبت می‌کنی؟ و من داستان زندگی گالوا را برای او تعریف کردم. دوست من گفت: «این داستان شگفت‌آوری است. شما باید آن را بنویسید. کتابی درباره او بنویسید.» گفتم، ما در جنگ به سر می‌بریم و من گرفتارم. ولی او پاسخ خود را آماده داشت: «هر قدر هم گرفتار باشی، به استراحت نیاز داری، تنها وقتی نوشته‌ات دلنشین خواهد بود که آن را به حساب استراحت خود نوشته باشی.» من توضیح دادم که منابع و مدارک موجود، خیلی کم است و بسیاری از چیزهایی که به گالوا مربوط می‌شود، هنوز روشن نشده است. ولی دوست من بیش از این‌ها گرم شده بود: «عالی است. یعنی هیچ کدام از این پروفیسورهایی که با حاشیه نویسی زندگی می‌کنند، نمی‌توانند خرده‌ای بر تو بگیرند. فکر می‌کنی از این هم بهتر می‌شود؟»

و من همه این‌ها را، بعد از آن که در تعطیلات آخر هفته، به کتابخانه دانشکده، برای جست و جوی کتاب رفتم، به خاطر آوردم. من در فهرست، نام گالوا را جست و جو و پیدا کردم، زیر نام گالوا، رساله دوپن را پیدا کردم که هر جا و هر وقت که صحبت از زندگی گالوا است به آن استناد می‌کنند. سپس رساله برتران را که شش سال بعد از آن نوشته شده بود و بعضی مطالب تازه داشت، ولی عجیب است که ندیده‌ام کسی از آن استفاده کند و یا مطلبی از آن را نقل قول کرده باشد. بالاخره کتابی دو جلدی درباره مدرسه لوئی لوگران پیدا کردم، که گالوا در آن درس می‌خواند. این کتاب را با «تاریخ ده ساله لوئی بلان» و «خاطرات آلکساندر دوم»، با خودم به منزل بردم.

چند تعطیل آخر هفته را پشت سر گذاشتم و دچار احساسی شدم که تقریباً نمی‌توان برای کسی که دچار این وضع نشده است، توضیح داد،

ولی برای هر کسی که آن را آزموده کاملاً قابل درک است. من به فرانسه سده نوزدهم عشق می ورزیدم. در سال های جنگ، فکر کردن به فرانسه و گالوا، برای من و همسر، راهی برای نجات از ساعت های هراس و تردید و بدبختی بود. من تمام وقت آزاد خود را صرف مطالعه زندگی گالوا و دوران او می کردم، زیرا در داستان مربوط به گالوا، دو چهره اصلی وجود دارد که به یک اندازه اهمیت دارند: گالوا و ملت فرانسه.

همه مدارکی را که کتابخانه های غنی امریکا داشتند، سپس به وسیله پروفیسور سینگا مطلع شدم (که خود او هم، این اطلاع را از پروفیسور کوران گرفته بود)، در شهر لوئیس ویل Louisville از ایالت کنتاکی Kentucky آقای ویلیام مارشال بولیت، زندگی می کند که سال های زیادی به جمع آوری مدارک مربوط به گالوا مشغول بوده است و همه آنچه را هم که درباره گالوا نوشته شده جمع کرده است. آقای بولیت، با محبت زیاد، مجموعه خود و وقت خود را در اختیار من گذاشت. در این مجموعه، مدارک ناشناخته ای وجود داشت که کسی پیش از آن، از آنها آگاه نبود و به وسیله آقای بولیت و همکاران او کشف شده بود. هر قدر هم عجیب باشد، اگر کسی بخواهد درباره گالوا در پاریس بنویسد، ضرری ندارد که به شهر لوئیس ویل در کنتاکی، سری بزند. راستش این است که این مدارک اضافی، هیچ چیز بنیانی به زندگی نامه گالوا اضافه نمی کند، با وجود این، وقتی بدانید، همه مدارک حقیقی را دیده اید، احساس آرامش می کنید. از آن جمله روشن است که خاطراتی از دوره گالوا که تاکنون شناخته یا چاپ نشده است، می تواند آگاهی تازه ای درباره زندگی او بدهد، ولی این به نظر من خیلی دور از احتمال است.

همه منابع موجود، تنها بعضی از دوره های زندگی گالوا را روشن می کنند. آن ها شبیه پاره خط های کوتاهی هستند که، آن ها را به صورت های مختلف می توان به رشته زندگی پیوند داد. بقیه را باید با

تصور، حدس و تفکر تکمیل کرد.

کسی که یک زندگی نامه را می خواند، می خواهد از پیش بداند، آیا تاریخچه ای را که مؤلف به او هدیه کرده است، درست است یا نه. بعضی ها گمان می کنند، اگر زندگی نامه ای به صورت یک اثر هنری نوشته شده باشد، درعالم واقع، حقیقت ندارد و باید به کمک قانون از نشر آن جلوگیری کرد. ولی، کلمه «هنری» را لاقلاً به دو صورت می توان فهمید: زندگی نامه هنری، وقتی واهی و دور از واقع است که مؤلف علاوه بر حقایق، چیزهای دیگری را هم تصور کند، وقتی که مؤلف به خود اجازه دهد ردیف حقایق را تغییر دهد، یا عمداً آن ها را تحریف کند. به این تعبیر، کتاب من هنری نیست، زیرا من به خودم حق نداده ام حقایق مربوط به تاریخ و یا حقایق مربوط به زندگی گالوا را تغییر دهم.

ولی «اثر هنری» به مفهوم دیگری هم به کار می رود. زندگی نامه ای، اثر هنری است که مؤلف، حقیقت و خیال را به هم بیامیزد تا (از دیدگاه خود) به شرح زندگی قهرمان کتاب، پیوستگی و تداومی بدهد، از واژه هایی برای معرفی قهرمان کتاب استفاده کند، که در تاریخ ثبت نشده باشد. کتاب من، به این معنا، یک اثر هنری است. با وجود این، وقتی داستان به اوج خود می رسد و وقایع مهم را شرح می دهد، در آن ها تقریباً همه چیز حقیقت تاریخی است. به نظرم می رسد روی این مطلب تأکید کنم که این داستان، درحقیقت درست است. درباره آن چه حقیقت دارد و آن چه خیال است (و مربوط به آن جاهایی است که تاریخ سکوت کرده است)، بعد از آن که داستان را تمام کردم، به اختصار صحبت خواهم کرد.

از فرصت استفاده می کنم تا دست کم از چند نفر از کسانی که مرا یاری کرده اند، سپاس گزاری کنم: آقای بولیت که درباره محبت های او، قبلاً هم گفته ام؛ از پروفیسورها کوبرن و شلاوها، که دست نویس مرا خواندند و یادآوری های مفیدی کردند؛ از دوستم س. چاگرمان و

کارمندان کتابخانه دانشگاه، که مرا در بررسی هایم همراهی کردند. میکل گرم، لهستانی جوان، سرباز و شاعر، که محکوم به بیماری و مرگ بود و سرانجام هم در بیمارستانی در تورنتو جان سپرد. من همیشه، به عنوان یکی از نزدیک ترین دوستانش، پیش او بودم. در گفت و گوهای بی پایانی که درباره گالوا، با او داشتم، بسیاری از آنچه را که در این داستان آمده است، روشن می کرد. مثل این که او، بیش از سرنوشت بدانجام خود، به زندگی گالوا عشق می ورزید.

از همسرم تشکر نمی کنم، زیرا مثل این است که از خودم تشکر کرده باشم. این کتاب، به همان اندازه که به من مربوط است، به او هم مربوط می شود.

لئوپولد اینفلد



## ۱. شاهان و ریاضی دانان

سال ۱۸۱۱

در سال ۱۸۱۱، در خانواده امپراتور فرانسه، پسری که مدت‌ها در انتظارش بودند، به دنیا آمد. در خانواده موسیو نیکلا گابریل گالوا، در شهر بورلارن هم، پسری که انتظارش را می کشیدند، متولد شد. تولد سلطان روم<sup>۱</sup> را با شلیک صد و یک گلوله توپ، به پاریس نگران و پریشان اعلام کردند و صدای آن در همه امپراتوری پیچید. در بایگانی بورلارن، مدرکی نگاهداری شده است، که بنابر آن، آقای گابریل گالوا، در روز ۲۶

---

۱. پسر ناپلئون را از همان روز تولد «سلطان روم» لقب دادند. فرانسوا شارل ژوزف بناپارت ملقب به L'Aiglon (بچه عقاب) از ۱۸۱۱ تا ۱۸۳۲ زندگی کرد. م.

اکتبر به عنوان سی و ششمین رئیس مدرسه شبانه روزی وابسته به دانشگاه امپراتوری، به حضور شهردار رسیده است. گالوا ضمن نشان دادن بچه‌ای که دیروز به دنیا آمده بود، اطلاع داد که پدر و مادر این کودک، او و همسرش ماری آده لاید - گالوا، می‌خواهند نام او را اواريست بگذارند.

«سلطان روم» زیر نظر فرانسه و همه جهان بزرگ می‌شود، و اواريست گالوا تنها زیر نظر خانواده خویش.

در سال ۱۸۱۱، انوار امپراتوری زرین ناپلئون، در اروپا می‌درخشید. خانم‌های درباری، خود را با گل‌ها و جواهرات پرارزش و پره‌ای بلند می‌آراستند. بر سینه افسران درباری، ژنرال‌ها، مارشال‌ها، مشاوران دولتی و سفیران دولت‌های خارجی، نشان‌ها و مدال‌هایی که به خاطر پیروزی‌ها و موفقیت‌های خود گرفته بودند، برق می‌زد. این کُرسی<sup>۱</sup> خالص، به تیزبینی عقاب، از بالای اورنگ امپراتوری به این زرق و برق شیک پوشان، و به این اشرافیت تازه‌ای که جای اشرافیت قدیم را می‌گرفت، نگاه می‌کرد.

به همان اندازه که امپراتوری، از بیرون به طور خیره‌کننده‌ای می‌درخشید، از درون به طور بنیانی فاسد و متلاشی می‌شد. اسپانیا و پرتغال درهم شکسته نشده بودند. روسیه، پیمان دسته‌جمعی قاره علیه انگلیس را، برهم زده بود، امپراتور هر روز گزارش‌های جاسوس‌ها و ضد جاسوس‌ها و ضد ضد جاسوس‌ها را مطالعه می‌کرد. مارشال‌های نازپرورده مرتباً فربه‌تر و پول‌دارتر می‌شدند. مرزهای امپراتوری، به نهایت خود رسیده بود. سلطنت‌های قدیمی، زیر حکومت طایفه کُرسی، به قلمرو بیکارگی و تنبلی تبدیل شده بود. امپراتوری کاملاً آماده یک فاجعه بود.

نیروهای تازه‌ای آماده‌وارد شدن به میدان می‌شدند، و همین‌ها بودند که سرنوشت اواريست گالوا را معین می‌کردند، سرنوشت کسی را که می‌بایستی پرنبوغ‌ترین ریاضی‌دانی بشود، که جهان به خود دیده است.

۱. ناپلئون اهل جزیره کُرس بود. م.



این نیروها چه بود؟

سنت های ریاضی قدیم، در فرانسه می شکفت. شهرت کارهای لاگرانژ، لژاندر، لاپلاس و مُونژ نه تنها در کشور خودشان، بلکه در سراسر جهان پیچیده بود. آن ها بر کوشی و گالوا و برنسل های بعدی ریاضی دانان اثر گذاشتند. ولی، زندگی گالوا به هیچ یک از این افراد بستگی نداشت. فرمانروایان تازه ای در انتظار فرانسه بودند، متعصبان فرومایه و کم حوصله، برای فلج کردن و خفه کردن گالوای نابغه آماده می شدند. در تمام اروپا، فرانسوی هایی در تبعید به سر می بردند که شکوه و جلال روزافزون امپراتوری را سرچشمه اندوه تلخ خود می دانستند. برادر لوئی شانزدهم، شاه قانونی تبعیدی ها، به نظرشان قربانی همان تروری شده بود که اشرافیت را از بین برد و گل سرسبد اشراف فرانسوی را واداشت تا در جست و جوی متحدی در کشورهای بیگانه باشد. سرزمین اجدادی، سرزمینی را که املاکشان در آن قرار داشت، راهزن کُرسی از دستشان به زور در آورده بود، و از این به بعد، برای آن ها، به صورت زمین دشمن در آمده بود.

ولی، دیر یا زود، نیروهای حقیقی فرانسه با سرنیزه بیگانه، به میهن باستانی خود، به کشور هانری چهارم و لوئی شانزدهم، برمی گردند. لوئی هیجده و دربارش در هارتول، واقع در پنجاه میلی لندن، بود. لوئی به زحمت می توانست حرکت کند: پاهای ضعیفش، به دشواری بدن تنومند او را می کشید. رفتارش با محبت و سخنش جست و جوگر بود، حافظه عالی او، هم اشعار هوراس و هم خاطرات مربوط به آرزوها و بی حرمتی های گذشته را، در خود نگه داشته بود. ناکامی ها و بدبختی ها او را نشکسته بود: زره عظمت پادشاهی، او را از ضربه های سرنوشت، حفظ کرده بود. او با شور و شوقی در جست و جوی درباری های تازه ای بود. «با وجود همه این ها مثل پروردگار که همه جا و همیشه پروردگار

است، او هم همیشه و همه جا شاه بود». غرور، عزت نفس و احساس بزرگی، از این مرد ناتوان، موجودی ساخته بود که تسلط او را بر دل های مردم تأمین می کرد. بعدها، حتی ژنرال های بناپارت اعتراف کردند که لوئی هیجدهم، این مرد تنومندی که به صورت خنده داری بی تناسب بود، بیش از خود کُرسی، که به خاطر او به سمت پیروزی ها و بدبختی ها می رفتند، آن ها را به ترس انداخته بود.

شارل دهم؛ کنت دارتوا، برادر کوچکتر لوئی هیجدهم و شاه آینده هم، با بلاهت و فتنه انگیزی، وقت و پول خود را در انگلستان، به هدر می داد. این ظریف ترین تبعیدی اصیل فرانسوی، که به خاطر ماجراهای عاشقانه خود در دوران جوانی، شهرت داشت، در واقع ابله بی مغز و تنبلی بود که به طور در بست به هوس ها و تمایلات شهوانی خود، تسلیم شده بود. خون شاهی بوربون ها، در رگ های او جریان داشت و احساس برتری جویی خاصی، وجود او را پر کرده بود. به یکی از دوستان انگلیسی خود، بی پرده گفته بود: «من ترجیح میدهم که درشکه چی باشم تا شاه انگلستان. من تاج فرانسه را، به قیمت وجود منشور و قانون اساسی، به هر شکلی که باشد، نمی پذیرم». ناپلئون چه برتری بر این دو بوربون-لوئی و شارل-داشت؟ برتری بزرگ او در این بود که حقایق روشن را می فهمید، حقایقی که به کلی از نظر دودمان شاهی بوربون ها پنهان بود و از کودکی عادت داشتند گمان کنند که حکومت و مملکت تنها دور شخصیت آن ها می چرخد.

ناپلئون، آدمی پست، متکبر و بی انصاف نسبت به دیگران و هم نسبت به خودش بود. با عشق، راستی، صداقت و توجه انتقادی نسبت به خود، بیگانه بود. با همه این ها، او نخستین فرمانروای فرانسه بود که این حقیقت ساده را می فهمید که برای درخشش امپراتوری در جهان، دانش لازم است، نه شکوه و جلال. او می دانست که دانش، حتی برای

موفقیت های جنگی هم اهمیت دارد. او خواسته بود که افتخار امپراتوری او - مدرسه پلی تکنیک - نه تنها در زمان صلح، بلکه در دوران جنگ هم پیش برود و شکوفایی خود را حفظ کند، زیرا «مرغی را که تخم های طلا می گذارد نباید کشت». بزرگان دانش ریاضیات، برای او کنت های امپراتوری و «دوستان امپراتور» به شمار می آمدند.

ناپلئون می گفت: «خوشبختی مملکت دقیقاً با پیشرفت ها و موفقیت های ریاضیات ارتباط دارد». در واقع، تاریخ ریاضیات و ریاضی دانان، تنها قسمتی از تاریخ عمومی است. شاهان و ریاضی دانان در کنار هم زندگی کرده اند، شاهان در به وجود آمدن یا نابودی ریاضی دانان، دخالتی نداشته اند. تاریخ در این باره، به اندازه کافی روشن است. ولی آیا زیاد بودند فرمانروایانی که می دانستند، و یا حال می دانند که «خوشبختی مملکت دقیقاً با پیشرفت ها و موفقیت های ریاضیات ارتباط دارد»؟

اگر میراث اقلیدس و نیوتون را، از دید ابتدای سده نوزدهم در نظر بگیریم، این میراث برای ما در شکفتگی و اوج شهرت خود بود. ولی اگر از دید میانه سده بیستم داوری کنیم، می بینیم که دستگاه آن ها، شبیه خود امپراتوری، آماده تحول و انقلاب شده بود، و به این سمت می رفت که افکار تازه را بپذیرد و تصور ما را، از جهان خارج تغییر دهد. لاگرانژ و لاپلاس، و به خصوص این دو نام، خیلی بیش از دیگران معرف هم اعتلای بیش از حد فلسفه مکانیکی و هم در عین حال نقطه پایان آن هستند، فلسفه ای که می کوشید جهان ما را در گذشته و آینده، توضیح دهد.

در سال ۱۸۱۱، زندگی لاگرانژ، به پایان خود نزدیک می شد، شکاک - پیر عاقل، تنها و آرام بود. با تبسمی نیمه دوستانه و تمسخر آمیز، به اعتقادات ناپلئون درباره ریاضیات و تاریخ و حکومت، با دقت گوش می داد. او می دانست که شک و تردید، فرمانروایان جهان را ناراحت می کند، و علت پیشرفت آن ها تنها در این است که نادانی خود را با

خودستایی بسیار، توأم کرده‌اند. او، بنابر تجربه شخصی، می‌دانست که برعکس فرمانروایان، یک دانشمند ریاضی وقتی می‌تواند انتظار موفقیت داشته باشد که نسبت به مطالب، شک کند و با فروتنی و بدون خستگی در محدود کردن فراخنای پهناور جهالت خود بکوشد.

«مکانیک تحلیلی»، اثر مشهور لاگرانژ، مکانیک رسمی نیوتونی را به پایان رساند و آن را به صورت دستگاه منظمی درآورد، که به اندازه هندسه دارای استحکام و روشنی بود. لاگرانژ می‌گفت که نیوتون نه تنها بزرگترین دانشمندان، بلکه خوشبخت‌ترین آن‌ها هم بود، زیرا تنها یکبار ممکن است علمی دربارهٔ همهٔ جهان به وجود آید و نیوتون این علم را به وجود آورد!

در همین سال، لاپلاس، پسر یک کشاورز فرانسوی، در شصت و سومین سال زندگی خود، کنت پی یرسیمون دولاپلاس<sup>۱</sup> نامیده شد. انقلاب کبیر، برای او شهرت و افتخار به همراه داشت! و به شهادت اثر جادوانی خود «مکانیک آسمانی»، یکی از درخشان‌ترین دانشمندان زمان خود بود.

ناپلئون، امپراتوری را به وجود آورد و لاپلاس، طرح منطقی مکانیک تمام جهان را ریخت. ماشین عظیم جهانی به کار جادوانی خود مشغول است و حرکت او، یک بار برای همیشه و از پیش، تعیین شده است. عالم افلاکی لاپلاس، بر اساس دترمی نیسم، ساخته شده است. اگر ما وضع این جهان بی پایان را در زمان حاضر بدانیم، یعنی اگر وضع موجود و سرعت حرکت همهٔ اجرام سماوی، همهٔ سیاره‌ها و همهٔ ستارگان را بدانیم، و اگر، علاوه بر آن، قانون‌های طبیعت را بشناسیم، در آن صورت همهٔ آنچه را که برای بیان گذشته و پیش‌گویی آیندهٔ سیارهٔ ما لازم است، در اختیار داریم.

۱. او، وزیر کشور امپراتوری و صاحب لقب کنت لاپلاس، مردی بود حقیر و چابلوس، ولی با استعدادی زیاد. م.

همه آن چه را که تاکنون روی داده است و آن چه را که بعد از این روی خواهد داد، با آن چه هم اکنون وجود دارد و قانون هایی که هم اکنون حاکم بر طبیعت است، می توان معین کرد. اگر این ها بر ما معلوم باشد، می توانیم گذشته و آینده را، همچون کتاب گشوده ای بخوانیم. هیچ چیز این جهان را، هرگز نمی توان از ذهن آدمی بیرون کشید. به این ترتیب، هدف دانش کاملاً روشن می شود: هرچه بیشتر با سرچشمه آن چه موجود است آشنا شویم، هرچه بهتر قانون های طبیعت را بررسی کنیم و بشناسیم و هرچه عمیق تر شکل های ریاضی آن ها را درک کنیم، به کلیدهایی دست می یابیم، که به نظر لاپلاس، درهای ناشناخته گذشته و آینده را به روی ما باز می کند.

غرور و تکبر، بر جهان دانش حکومت می کرد. نظریه مغرورانه ای که می گفت قانون های جبری بر جهان دانش حاکم است، تنها چند سال بعد و با پیدایش نظریه کوانتایی، از بین رفت.

ولی در سال ۱۸۱۱، هم امپراتوری و هم افکار جبری، به اوج شکفتگی خود رسیده بود.

حتی خود امپراتور هم «مکانیک آسمانی» را ورق می زد. به خصوص جلد سوم - یا بهتر بگوییم هدیه نامه آن، او را مفتون کرده بود: «به بناپارت، زنده کننده اروپا، قهرمانی که فرانسه، رفاه، بزرگی و روزهای درخشان افتخار خود را، به او مدیون است».

ناپلئون، بی جهت در جلد چهارم هم دنبال چنین هدیه نامه ای می گشت و با بی صبری صفحه هایی را که پراز رابطه و محاسبه بود، ورق می زد. او کتاب را بست. مطمئن بود که همین مطالعه برای او کافی است که بعد از این، هروقت که لازم باشد، بتواند نظر خود را درباره جهان بدهد. یک روز در مجلس رقصی در توپلری، ناپلئون متوجه شد که تعدادی از دانشمندان دور لاپلاس جمع شده اند و او صلیب بزرگ لژیون

دونور و نشان اتحاد را، با همه زیباییشان به نمایش گذاشته است.

- کنت دولاپلاس، من تازگی، کتاب شما را درباره جهان دیده‌ام.  
دراثر بزرگ شما بعضی کاستی‌ها وجود دارد.  
- واقعاً، قربان؟

- شما فراموش کرده‌اید از آفریننده جهان نام ببرید.

کنت تعظیمی کرد و لبخند حيله گرانه‌ای بر لب‌هایش نقش بست.  
- قربان، به این فرضیه نیازی پیدا نکردم.

امپراتور نظر مغرورانه‌ای به رجل زیرک دانش انداخت. آزار دادن  
مردی که به این سادگی تسلیم می‌شود، چه لذت بخش است! ناپلئون، نگاه  
خود را به طرف پیرمردی که با لب‌های فرو رفته در کنار لاپلاس ایستاده  
بود، برد:

- و شما آقای لاگرانژ، در این باره چه می‌گویید؟

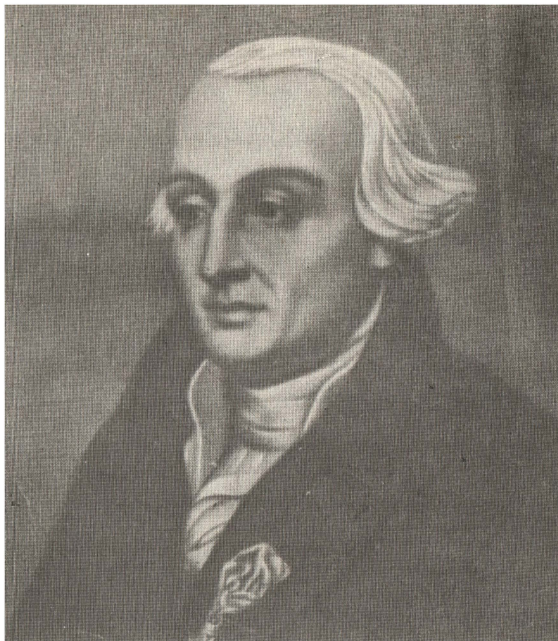
چشمان خسته پیرمرد برق زد.

- قربان، فرضیه خوب است. خیلی چیزها را روشن می‌کند ...

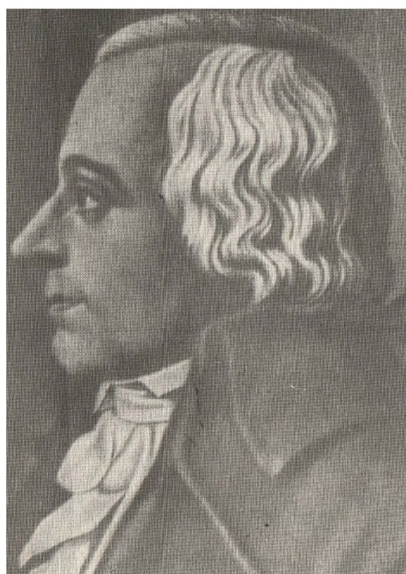
صدای بلندی، حرف او را برید:

- جهان لاپلاس، دقیق و کامل است، مثل یک ساعت خوب. وقتی  
که ما درباره ساعت گفت و گو می‌کنیم، لزومی ندارد که از ساعت ساز  
نامی ببریم، به خصوص وقتی که هیچ اطلاعی هم درباره او نداشته باشیم.  
ناپلئون برگشت و چشمان خود را به کسی که حرف می‌زد، دوخت.  
مثل این که می‌خواست نگاه خود را از میان صورت زشت و پهن او با بینی  
نازیبائی که داشت، عبور دهد، ولی چشمان کوچک این صورت گوشتالو،  
مصمم و بی‌باک با نگاه او برخورد کرد.

- آقای مونتر! من می‌دانم، وقتی گفت و گو برسر مذهب باشد، شما  
ساکت نمی‌مانید. به این ترتیب، شما آقای مونتر، فکر می‌کنید ارزشی  
ندارد که از ساعت ساز نامی برده شود. و با کمال تأسف من اطمینان دارم



ژوزف لوئی لاگرانژ  
*Joseph-Louis  
 Lagrange*  
 (۱۸۱۳ - ۱۷۳۶)



پیر سیمون لاپلاس  
*Pierre-Simon,  
 marquis de  
 Laplace*  
 (۱۸۲۷ - ۱۷۴۹)

که بسیاری از دانشجویان شما در مدرسهٔ پلی تکنیک هم، با استادان محبوبشان، هم عقیده‌اند.

او روی از بانی هندسهٔ ترسیمی برگرداند و خطاب به همه، بریده بریده گفت:

- آقایان، من به عنوان رئیس امپراتوری کبیر، می‌خواهم، کسی که از دوستی و احترام من برخوردار است، یک بار و برای همیشه، دست از نقطه‌نظرهای کفر آلود خود بردارد، چیزی که به نظر من، هنوز انجام نشده است، دوران انقلاب گذشته است.

درحالی که، یکی از دست‌هایش را به پشت خود و دست دیگر را زیر جلیقه‌اش برده بود، نصیحت کرد:

- چنان‌چه من روحانیت را باز نگردانم، کشیش‌ها را باز خواهم گرداند. بگذار، آن‌ها کلام خدا را به گوش مردم برسانند، تا او را فراموش نکنند. خواهش می‌کنم، آقایان به یاد داشته باشید که درامپراتوری من، جایی برای یک مذهب مناسب بوده است و همیشه هم خواهد بود.

بدون این که منتظر پاسخ بماند و بی آن که توجهی به نوع اثر سخن خود داشته باشد، روی پاشنه‌های خود چرخید و به طرف دیگر مهمانان رفت تا مغرورانه برای آن‌ها موعظه کند و سخنان تملق‌آمیز آن‌ها را بشنود.

لاگرانژ، لاپلاس، مونژ، پیرمردانی بودند که نام آن‌ها به عنوان پایه گذاران ریاضیات جدید، شناخته شده بود، ولی هنوز نام‌های اوگوست لوئی کوشی و اواراست گالوا، به گوش کسی در فرانسه نمی‌خورد.

\*

در ساحل اطلس، سنگ‌هایی برای مقابله با پیاده شدن احتمالی نیروی انگلیس، ساخته می‌شد. بندرها، به پایگاه‌هایی برای انتقال نیرو



به انگلستان، مجهز می شد، که انجام آن برای بعد از شکست تزار روسیه، پیش بینی شده بود. یکی از مهره های کوچک، در این ماشین دفاعی، او گوست لوئی کوشی بود که می بایست در سال های آینده طلسم میراث نیوتونی را بشکند و راه را برای ریاضیات امروزی بگشاید. کوشی بیست و دو ساله، در سال ۱۸۱۱، در شربورگ از صبح تا شب برای ساختن استحکامات، کار می کرد و خیلی زود، تنفر داشتن و حقیر شمردن را یاد گرفت.

شب ها، به خودش تعلق داشت. کوشی، تقریباً هر عصر نامه ای پر از عشق و محبت به مادرش می نوشت. بعد از نوشتن نامه، به کتاب هایی پناه می برد که همان جا روی میز کوچکش قرار داشت: به «مکانیک آسمانی» لاپلاس، «نظریه تابع های تحلیلی» لاگرانژ و «تقلید مسیح» فوماکمینسکی. او می دانست که ریاضی دان بزرگی خواهد شد. ولی آیا او در ریاضیات، نخستین فرد در مدرسه پلی تکنیک بود؟ مگر آقای لاگرانژ درباره او پیشگویی نکرده بود که روزی فرا می رسد که او بزرگ ترین ریاضی دانان معاصر خود برتری پیدا کند؟ او امید لاگرانژ را بر باد نمی دهد. او بنیان های دانش ها را بازبینی می کند، روش های اثبات و دآوری را ساده و آن ها را روشن و قانع کننده می کند.

کوشی، نخستین اثر خود را در شربورگ نوشت که مربوط به ساختمان پل های سنگی بود. دستنویس این اثر در جیب دبیر فرهنگستان از بین رفت و برای آیندگان باقی نماند، زیرا کوشی نسخه دیگری از آن را نگه نداشته بود. به این ترتیب، کوشی، که هنوز مرد جوانی بود، دانست که وقتی یک اثر علمی، از بین برود، دیگر هرگز از نو به وجود نمی آید، و این کاملاً با قانون طبیعت می سازد. ولی، کوشی به خدا و خودش اعتقاد داشت.

او، از پل های سنگی، به ریاضیات روی آورد و بعد از چند سال،

بزرگ ترين رياضی دان فرانسه، و بعد از گوس، بزرگترين رياضی دان جهان شد.

ما باز هم به کوشی برخورد خواهيم کرد و خواهيم دید که چگونه زندگی او بستگی نزدیکی به زندگی شاهان بوربون، لوئی-هیجدهم و شارل دهم، دارد.

\*

در تاریخ، همه آگاهی ها در این باره نگهداری شده است که چگونه «سلطان روم» در سال ۱۸۱۱ متولد شد، چگونه به لقب دوک ریشتاد (duc de Reichstadt) رسید، درباره کینه ها، ترس ها و تحریکات شاه در اطراف او، و درباره راهی که به سمت مرگ پیمود.

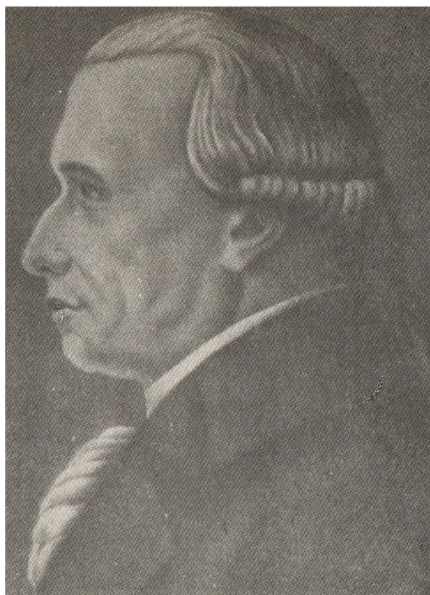
ولی تاریخ زندگی اواريست گالوا-تاریخ کینه و نفرت او نسبت به شاه، مسیر زندگانی او به سمت مرگ و افتخار-تنها در تکه پاره های ناقص و بی ارتباط و متناقض با هم، نگه داشته شده است.

### سال های ۱۸۱۲-۱۸۲۳

در سال ۱۸۱۲، شماره بیست و نهم نشریه مشهور ناپلئون، به مردم پاریس خبر داد که ارتش بزرگ آن ها را یخبندان روسیه نابود کرد، نه سربازان روسی. به این ترتیب فرانسوی های شگفت زده و پر خشم، اعتقاد خود را به شکست ناپذیری امپراتور، از دست دادند.

سیل سربازان روسی، اتریشی و پروسی، به طرف اروپا سرازیر شد و به الب، به راین و سپس به سن هجوم آورد، تمام راه های امپراتوری ناپلئون را پر کرد و زمینه را برای بازسازی سرزمین شاهان سابق، فراهم آورد.

در سال ۱۸۱۳، لاگرانژ، در سن هفتاد و هفت سالگی مرد. مشکل می توان تصور کرد که ناپلئون، که هزاران مرگ را با چشم خود دیده بود، در این روزهای پرانده، به خاطر مرگ یک پیرمرد ملایم، عزادار شود.



گاسپار مونژ  
*Gaspard Monge*  
(۱۸۱۸-۱۷۴۶)



اگوستین لوئی کوشی  
*Augustin-Louis Cauchy*  
(۱۸۵۷-۱۷۸۹)

با وجود این، اگر قول دوشس دابرانته (duchesse d'Abrantès) را باور کنیم، ناپلئون «عمیقاً غمگین» بود. این حرف‌ها را به او نسبت می‌دهند: «من نمی‌توانم به غم خود مسلط شوم. نمی‌توانم بفهمم که چرا مرگ لاگرانژ تا این حد مرا دچار دلتنگی کرده است. ظاهراً این اندوه باید نشانه‌ای برای من باشد».

تاریخ، آخرین سخنان لاگرانژ را، از زبان مونتر، حفظ کرده است: «از مرگ نباید هراس داشت. وقتی که بدون درد فرا رسد، هیچ چیز ناگواری در آن وجود ندارد. چند دقیقه دیگر، بدن من از زندگی جدا می‌شود، همه جا نیستی و مرگ خواهد بود. آری من دارم می‌میرم و این، خوشایند من است. من زندگی کردم. من احترام یک ریاضی‌دان را به دست آوردم. من هرگز کینه خود را نسبت به کسی نیازمودم. من هیچ بدی نکرده‌ام، و مرگ برای من خیلی ساده است».

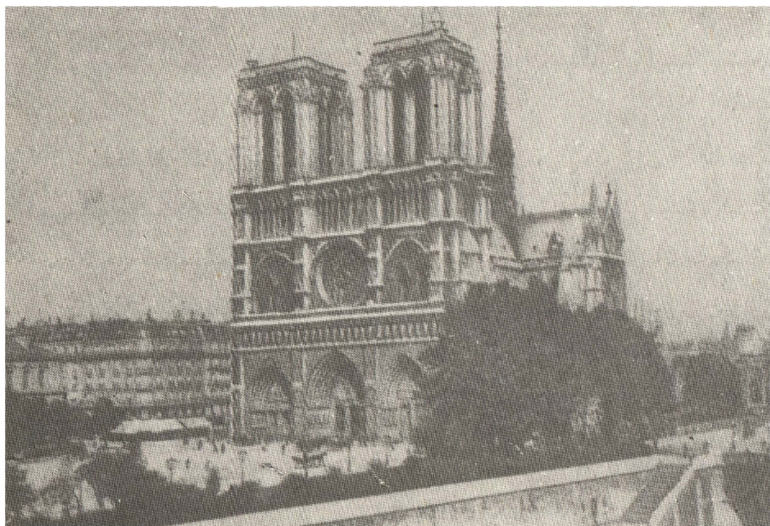
مردم باید مجسمه کسانی را برپا کنند که به راستی دارای چنان نیرویی هستند که می‌توانند در آستانه پیش آمدی که درانتظار همه است، ولی هیچ کس آن را درک نمی‌کند، بدین گونه سخن بگویند.

امپراتوری، تنها یک سال بعد از لاگرانژ دوام کرد. در این مدت، ناپلئون دوبار کوشید تا سیل هجوم را، از پیشروی باز دارد و هر دو بار دچار ناکامی شد.

فرانسه، از خون، از وعده و وعیدهای بیهوده و از نمایش‌هایی که زمانی گیرا و مهیج بود و حالا دیگر ملال آور و خسته کننده شده بود، به تنگ آمده بود.

ظاهراً، وقتی ناپلئون آن‌ها را ترک کرد و نیروهای روسی و اتریشی و پروسی به شهر وارد شدند، پارسی‌ها، نفسی به راحتی کشیدند. دوباره مغازه‌ها باز شدند، آن‌ها پر از افسرهای بیگانه بودند، درکافه، شراب روسی می‌خوردند، اردوی موقتی قزاق‌ها در خیابان الیزه پراکنده بود.

آدریان ماری لژاندر  
*Adrien Marie Le Gendre*  
(۱۸۳۳ - ۱۷۵۲)



کلیسای نتردام دوپاری  
*Notre-Dame de Paris*

ژنرال بلوخر، هفده مدال بر سینه خود حمل می کرد، و این بار سنگینی که گواه استعدادهای جنگی او بود، برپاریسی ها اثر می گذاشت. آن ها به این صحنه سازی تازه می نگریستند، و بدون هیچ ناراحتی وجدان و بدون هیچ اندوهی، خود را به آن تسلیم کرده بودند.

از این به بعد، دیگر سرزمین فرانسه برای بوربون ها، خطری نداشت. ناپلئون چشم از تاج و تخت پوشید و لوئی هیجدهم با تمام خانواده خود، به فرانسه برگشت. فرمانروایانی که از مدت ها پیش فراموش شده بودند، با اعتماد عمومی به وفاداری، برخورد کردند. رنگ سفید، رنگ پرچم بوربون ها، مورد علاقه پاریسی ها بود، زن ها خود را با گل بوربون ها آراستند، و حتی این جا و آن جا، مردم ملافه های کثیف خود را از پنجره ها آویزان کردند.

وقتی، در سوم ماه مه سال ۱۸۱۴، لوئی هیجدهم به پاریس وارد شد، درطول ساحل چپ رودخانه سن از پل جدید تا کلیسای نتردام، هنگی از گارد قدیم را به خط کرده بودند تا وجود سربازان بیگانه را از نظر شاه، پنهان کند.

سربازانی که بوی دود و باروت می دادند، و ناپلئون برای آن ها یک قهرمان و نیمه خدا بود، ناچار بودند از پادشاهی استقبال کنند، که نه جنگ، بلکه پیری و وراثت او را ناتوان کرده بود. بعضی از آن ها، کلاه بزرگ نظامی خود را تا روی چشمان خود پایین کشیده بودند، تا چیزی نبینند. بعضی دیگر، با خشمی چون خشم ببر، دندان های خود را از زیر سبیلشان نشان می دادند. آن ها با خشم پاسداری می دادند، مردان و زنانی که پشت سر سربازها ازدحام کرده بودند، با قلبی مملو از ترس سربازان، پرچم های سفید را تکان می دادند و فریاد می زدند: «زنده باد شاه! زنده باد پدر ما!»

وقتی لوئی هیجدهم به توپلری رسید، با شگفتی به غنا و شکوه

دربار نظری انداخت و زیر لب زمزمه کرد: «او مستأجر خوبی بود، این ناپلئون.»

شاه بر تخت سلطنت نشست. به زودی سیل سربازان خارجی ناپدید شد، و لوئی هیجدهم مجلس نمایندگان را فراخواند تا پدران، مشروطه را به فرزندان خود هدیه کند. او اونیفورمی پوشیده بود که نتیجه تصورات هنری خود او بود و طوری طرح شده بود تا نقص بدنی او را پنهان دارد و تا حدی به هیکل بی اندازه فربه او شایستگی بخشد. لباس نظامی آبی رنگی که بر تن داشت، چیزی بود بین لباس درباری و لباس سواری (ردنکت). سردوشی های طلایی، او را به قیافه یک مارشال، شبیه کرده بود. شلوار اطلسی او را، چکمه های مخملی زیبایی که تا بالای زانو می رسید، پوشانده بود. وجود نفرس، به شاه اجازه نمی داد، چکمه های چرمی بپوشد و او هم همیشه توجه زیادی به کفش های خود داشت. گمان می کرد، در این چکمه ها، چنان می نماید که گویا در هر لحظه، برای پریدن روی اسب و دفع تجاوز دشمن آماده است. هر زمان که احساس می کرد، چکمه هایش احترام انگیز نیست، شمشیر خود را می بست. شاه با این هیأت با شکوه مجسمه های رومی، با صورتی پودر زده و موهای به دقت فرخورده، ایستاده بود و با لحنی یکنواخت و طنین دار، سخنرانی خود را می خواند. غبغبش می لرزید و چشمان آبی آسمانیش، بی شتاب، روی نوشته و گاهی روی شنونده ها می ایستاد.

او گفت، بسیار خشنود است و به خودش تبریک می گوید از این که به لطف پروردگار، ارزانی، صلح و دوستی به ملت، نصیب او شده است. او به خودش تبریک گفت از این که پیمان دوستی با دولت های اروپایی بسته شده است. از این که ارتش فرانسه افتخار خود را به دست آورده است و از این که چشمان سالخورده او نیک بختی آینده فرانسه را می بیند. ابرهای سیاه، پراکنده شده است: درود بر سلطان جدید که تنها هدفش بر آوردن

آرزوی برادرش، لوئی شانزدهم، بود که در وصیت نامه جاودانی خود، پیش از آنکه سر از تنش جدا شود، بیان کرده بود! شاه، اطمینان می داد که هدف های پدرانه او تنها این آرزوها است.

شاه تمام کرد، و نخست وزیر، آقای دامبر، به بررسی و تفسیر مشروطه تازه پرداخت.

«آقایان، حکومت عظیم و جباری که فشار سنگین او براروپا افتاده بود، با نسیمی واژگون شد. ولی، فرانسه، زیر ویرانه های این هیولا، اصول تزلزل ناپذیر خود را کشف کرد. شاه، که دارای تمامی حقوق موروثی خود نسبت به دولت بزرگ ما می باشد، از آن همه اختیاراتی که از خدا و از پدر خود دریافت کرده است، به آن چه خود مقرر داشته است، اکتفا می کند.»

به این ترتیب، این ملت نبود که منشور مشروطه را به شاه داد، بلکه این خود شاه بود که از روی محبت پدری، منشور را به ملت خود مرحمت می کرد.

بعد از یک سال، همین بازیگران، و البته بر همان زمینه مجسمه های رومی، در نقش متفاوتی ظاهر شدند. و آن، روزی بود که پادشاهی تازه بوربون ها، از حرکت موزون سربازهای ناپلئونی به لرزه درآمد. مارشال ها، ژنرال ها و گارد قدیمی، سوگند خود را شکستند، یارای پایداری در برابر افسونگری را که از سرزمین فرانسه بیرون رفته بود و دوباره می خواست کشور را به خون بکشد، نداشتند. لوئی ناامید، به همراهی بلندپایگان درباری و همه شاهزاده های دربار خود، به قصر بوربون ها آمده بود. حيله گر پير می دانست که تنها برگ برنده او - قانون اساسی نفرت انگیزی بود که ناچار به امضای آن بود.

شاه، چنین گفت: ناپلئون برگشته است تا آزادی و قانون اساسی را از مردم فرانسه بگیرد - «قانون اساسی که در دل هرفرانسوی جا دارد، قانون



اساسی که من برای نگه‌داری و دفاع از آن، هم‌اکنون سوگند می‌خورم. دور قانون اساسی یک پارچه باشیم. این، پرچم مقدس ما خواهد بود».

فریاد برآمد: «زنده باد شاه! ما به خاطر شاه جان خود را می‌دهیم! جاوید شاه!» فریادهای، تمام سالن را فرا گرفت.

آن وقت، کنت دارتو، به طرف برادر تاجدارش رفت، و به طرف بزرگان و نمایندگان برگشت.

- سوگند می‌خوریم که به خاطر شاه قانونی و قانون اساسی، که ضامن خوشبختی هم‌میهنان ماست، زندگی کنیم و بمیریم. دوبرادر خود را در آغوش هم انداختند، گریستند و فریاد کشیدند «زنده باد قانون اساسی».

می‌شنویم که چطور پانزده سال بعد، همین واژه‌ها در سرتاسر فرانسه، طنین انداخت، می‌بینیم که چگونه مردم پاریس، به این خاطر که شاه پابند سوگند خود نبود، مردند.

لوئی می‌گفت که تنها در میدان نبرد خواهد مرد، ولی، وقتی که توفان ناپلئون به فرانسه رسید، شاه و برادرش به بلژیک فرار کردند. آن‌ها دوباره برگشتند، اما وقتی که پاریس به وسیله جنگجویان بیگانه اشغال شده بود، وقتی که ناپلئون در واترلو، آن‌چه که در بازگشت صد روزه خود به دست آورده بود، از دست داد و با آخرین نبرد، حتی آزادی خود را هم باخت.

حالا، بوربون‌ها می‌دیدند که چه تخت لرزانی دارند و فرزندان فرانسه، چقدر کم پدر تاجدار خود را دوست دارند.

چگونه می‌توان تخت پادشاهی را بر سرزمین ناپایدار فرانسه، استواری بخشید؟ شاه و درباریان، پاسخ آماده‌ای داشتند: به وسیله سیاهچال‌های زندان و کشتار. ترور سفید شروع شد.

ریاضی دانان هم در امان نبودند.

گاسپار مونژ، فرزند چاقو تیزکن دوره گرد، مدافع انقلاب بود. او وقتی نجات دهنده جمهوری فرانسه شد، که همراه با برتوله، تولید باروت سیاه را روبراه کرد. مونژ، جمهوری را دوست داشت، ولی بیش از آن، به امپراتور دلبستگی داشت. مونژ فراموش کرده بود که چگونه پیش از آن که کنت بشود، و پیش از آن که امپراتور، امپراتور بشود، برای نابودی اشرافیت فریاد می زد.

گاسپار مونژ، ریاضی دان بزرگ و مربی نامدار، هندسه ترسیمی را کشف کرد، مدرسه پلی تکنیک را پایه گذاشت و سنت های بزرگ این مدرسه را بنیان ریخت، او پدر روش های نو آموزش ریاضی در تمام جهان متمدن است. سرچشمه کتاب های درسی امروز را باید در درس هایی جست و جو کرد که در این نخستین مدرسه مشهور ریاضی دانان، داده می شد: مدرسه ای که در آن، افسران، دانشمندان، فعالان دولتی و عصیان گران آینده، آموزش دیدند، مدرسه ای که دانشمندان را مفتون کرده و شاهان را به ترس انداخته بود.

ولی مونژ، مرتکب جنایتی شده بود: در دوران حکومت صد روزه، اعتقاد خود را نسبت به ناپلئون حفظ کرده بود. مونژ، در سال ۱۸۱۶، هفتاد سال داشت، او، مدرسه پلی تکنیک را رها کرد، زیرا دست های او نیمه فلج شده بود. وقتی که او خبر وحشتناک شماره ۲۹ بولتن را خواند، چنان ضربه سنگینی بر او وارد آمد که هرگز نتوانست آن را جبران کند. انسانی تر این بود که پیرمرد را می کشتند، ولی شاه این کار را نکرد. او، مونژ را از فرهنگستان بیرون کرد. پشت مونژ زیر این بار سنگین و هراس آزار دهنده تعقیب، خم شد، و دو سال بعد در تنهایی و بیماری مرد، در حالی که ناپلئون را تحسین و بوربون ها را لعنت می کرد. ولی، حتی مرگ هم، شاهان را آرام نمی کند. شاگردان مدرسه پلی تکنیک، جایی که نام مونژ صورت افسانه ای داشت، از تشییع جنازه معلم بزرگ خود

باز داشته شدند.

به این ترتیب، مونژ از فرهنگستان بیرون رانده شد و جای او خالی ماند. آیا در فرانسه، ریاضی دانی پیدا می شود که تا این اندازه از احساس و ادب دور شده باشد، که این جای خالی را قبول کند؟

\*

ما، کوشی را در سال ۱۸۱۱، در شربورگ دیدیم. حالا که پنج سال از آن زمان گذشته است، یکی از بزرگ ترین ریاضی دان های فرانسه است. کوشی، آمادگی خود را برای قبول جای مونژ در فرهنگستان اعلام کرد. در همان سال، او معلم مدرسه پلی تکنیک هم شد. این، سال پر موفقیتهای برای کوشی بود. شاه، محبت زیادی به ریاضی دان بزرگ داشت. چند سال بعد، کوشی برای نسل آینده به عنوان نمونه مثالی بود که حتی بوربون ها هم می توانند مورد علاقه و تحسین دانشمندی قرار گیرند.

اگر شاه کسی را که به حکومت برکنار شده اعتقاد داشت، تنبیه می کرد، این امتیاز را هم داشت که به خائن پاداش می داد. در همان سالی که کوشی، عضو فرهنگستان شد، شاه از لاپلاس، ریاضی دان و ستاره شناس مشهور خواست که مدرسه پلی تکنیک را سرو صورتی بدهد و دانشجویان نافرمان را، مطیع اراده شاه کند. لاپلاس، سزاوار اعتماد شاه بود. او حتی به عنوان سناتور هم، خدمت خود را در بوربون کرد: او حکم تبعید ناپلئون را امضا کرد. حتی در هدیه نامه نسخه های فروش نرفته کتاب «مکانیک آسمانی» خود، «ناپلئون بزرگ را» به لوئی هیجدهم «تغییر داد. ولی، آیا لاپلاس موفق شد، محبت دانشجویان پلی تکنیک را، نسبت به بوربون ها جلب کند؟ ما خواهیم دید که چگونه چهارده سال بعد، او خواری این عدم موفقیت را تحمل کرد. با وجود این، امواج تاریخ، که بالا و پایین می رفت، لاپلاس را تنها بالا برد تا جایی که این فرزند کشاورز را به اتاق پدران و بزرگان برد، او مارکی دولاپلاس شد. در دوران زندگی، و

در مقابل چشمان او، «رژیم کهنه» تبدیل به جمهوری شد، سپس ترور و بعد مجلس مشاوره. چشمان پیر او هم قدرت و عظمت امپراتور را دید و هم رسوایی او را، و سپس ترور سفید را، او هم انتشار پنج جلد کتاب «مکانیک آسمانی» را در جهان به چشم خود دید و هم به وجود آمدن مرز بالا و بی اندازه اشرافیت را، همراه با لوئی هیجدهم و شارل دهم.

\*

مردم و بورژوازی نیرومند، مانند گذشته، چشم دیدن «افراطی ها» یا به زبان دیگر، اشرافی را که دیدگاه های افراطی داشتند - این هواداران پادشاه و مدافعان سرسخت کلیسا - را نداشتند. حتی لوئی هیجدهم هم در آغاز سلطنت خود از آن ها نفرت داشت، ولی هرچه پیرتر و ناتوان تر می شد. «عالیجناب» برادر او و اطرافیان افراطی او، موفق تر و گستاخانه تر عمل می کردند. حتی می توان روزی را که «افراطی ها» قدرت را به دست گرفتند، و حادثه ای که موجب این انتقال قدرت شد، به طور دقیق معین کرد.

پادشاه فرزندی نداشت. «عالیجناب» برادر او و شارل دهم آینده، دو پسر داشت. یکی دوک دوبری (Duc de Berry)، جوان هرزه و جاهل و عیاشی که با پدرش برضد شاه دسیسه می کرد و وقتی خشمگین می شد، سردوشی افسران خود را پاره می کرد. پسر دیگرش، دوک آنگولم (Duc d'Angouleme)، زشت و کم رو و ضعیف بود، ولی متانت خود را از دست نمی داد. هر دو ازدواج کرده بودند، ولی هیچ کدام، بچه مشروعی نداشتند. اگر مرگی برای این ها پیش می آمد، دیگر نسل دربار بوربون ها از سرزمین فرانسه برانداخته می شد.

۱۳ فوریه سال ۱۸۲۰ در اپرای خیابان ریشلیو (Richelieu)، اجرای تازه ای از «عیاشی های گاماش» و «کارناوال ونیز» روی صحنه بود. دوک و دوشس دوبری به آن جا رفتند. حال دوشس خوب نبود و تصمیم گرفت

پیش از آن که نمایش به پایان برسد از آن جا برود. وقتی که دوک، دوشس را برای سوار شدن به کالسکه سلطنتی کمک می کرد، مردی به سختی به او تنه زد و بدون این که عذرخواهی کند، فرار کرد.

- چه ناکس!

همین موقع دوک با شگفتی و هراس فریاد زد:

- مرا زخمی کردند!

او را به اتاق انتظار آوردند و بعد، چون زخم جدی به نظر می رسید، او را به دفتر مدیر بردند. خیلی زود، دوشس، «عالیجناب»، درباری ها، وزیران، پزشکان، آدم گُشی که دست ها و پاهایش را بسته بودند و پلیس ها او را همراهی می کردند، و بالاخره اسقف در آن جا جمع شدند.

دوشس، درحالی که زبان فرانسه را با زبان مادری خود، ایتالیایی، مخلوط می کرد دیوانه وار زاری می کرد. وقتی که فریادهای او خاموش می شد، صدای موزیک و آواز و کف زدن های مردم، به گوش می رسید، بعد، این همه مه گنگ، در اثر صدای یکنواخت اسقف، که به خواندن دعای لاتینی پرداخت، گم شد.

«عالیجناب»، در گوشه ای از اتاق، با نخست وزیر مشورت می کرد که آیا صلاح است پادشاه را خبر کنند. پدری که پسرش در حال مرگ بود تأکید می کرد که آداب و رسوم دربار اجازه نمی دهد که شاه را به اتاق مدیر تئاتر دعوت کنیم. دوک با ناله رو به پدر کرد:

من می خواهم شاه را ببینم.

و بعد به طرف همسرش:

- آرام بگیر عزیزم، در اندیشه بچه مان باش،

با این کلمه ها، دیگران سرشان را بلند کردند و به همدیگر نگاه کردند.

اسقف، دوک را به خاطر گناهانی که کرده بود، بخشید.

«من می خواهم شاه را ببینم. من دو دختر دارم. من می خواهم دخترهایم را ببینم. بله، شماها نمی دانید. دنبال مادر آنها، مادام برون، بفرستید.»

درحالی که به لکنت زبان افتاده بود، نام و نشانی کسانی را می گفت که از مدت ها پیش، برای کسی پنهان نمانده بود. به دنبال دخترها فرستادند.

خیلی زود، قاصد و دو دختر وحشت زده آمدند و از میان انبوه جمعیتی که اتاق را پر کرده بود، داخل شدند. دوک لبخندی به آنها زد و وقتی هم که آنها را بردند اعتراضی نکرد.

او به سرعت نیروی خود را از دست می داد و پشت سرهم و بدون اراده تکرار می کرد:

- منی خواهم شاه را ببینم.

در ساعت پنج صبح، با زحمت زیادی صندلی دسته دار شاه را، از پلکان تاریکی به دفتر مدیر بردند. نوکرها، زیر بار سنگین، می نالیدند و نفس می زدند. شاه را به سلامت، به برادرزاده اش رساندند، دوک هم در همین موقع به طور ناگهانی به هوش آمد. سخن او روشن بود:

- عموجان، مرا ببخشید. خواهش می کنم مرا ببخشید.

شاه خسته، به زحمت نفسی تازه کرد.

- لازم نیست شتاب کنی پسر. باز هم در این باره حرف خواهیم زد.

چشم های دوک را، وحشت و آخرین پرتو زندگی، فرا گرفت.

- شاه مرا نمی بخشد. او با بخشایش خود ... دقیقه های آخر زندگی

مرا، سبک نمی کند ...

و این، آخرین کلمه های دوک بری بود. پزشک آینه خواست. لویی،

انفیه دان خود را به او داد، پزشک آن را به لب های دوک نزدیک کرد و زمزمه کرد:

- همه چیز تمام شد.

شاه به پزشک گفت:

- پسر، به من کمک کن، من باید آخرین خدمت را به او بکنم. پیرمرد فلج و خسته، به بازوی دکتر تکیه کرد و چشم‌هایی را که تا چند لحظه پیش متعلق به دوک بری بی‌مبالات بود، بست. همه کسانی که در اتاق بودند، به حالت احترام تا زانو خم شدند.

مرد بیچاره‌ای که دوک را کشته بود، به هیچ نتیجه‌ای نرسید. بعد از این پیش آمد، همه افراد مخالف، به عنوان همدستان قاتل، زیر پیگرد قرار گرفتند. «افراطی‌ها» تا زمانی که حکومت در دستشان بود، مرتباً زاری می‌کردند و به این و آن تهمت می‌زدند.

هفت ماه بعد، دوشس بری، پسری به دنیا آورد. پاریس زیبا با خوشحالی تکرار کرد: «او به دنیا آمد، فرزند شگفتی، وارث قربانی بی‌گناه».

دو سال بعد، یاد این بچه، پاریس را به جنبش می‌آورد، ولی، او هرگز پادشاه فرانسه نمی‌شود.

\*

در ماه مه سال ۱۸۲۱، روزنامه فروش‌ها در خیابان‌های پاریس فریاد می‌زدند:

«مرگ ناپلئون، آخرین حرف‌های او به ژنرال برتران!»

ولی، پاریسی‌ها، علاقه زیادی نشان نمی‌دادند. بعد از سال ۱۸۱۵، فرانسوی‌ها، امپراتور پیر را فراموش کرده بودند. با وجود این، بعد از چند سال، او داشت در باورهای مردم به زندگی برمی‌گشت. ناپلئون جدید، پیدا می‌شد: ناپلئونی با لباس ساده‌تر که با سربازانش در کنار آتش اردوگاه، گفت و گو می‌کرد، ناپلئونی که به صلح و مردم فرانسه عشق

می‌ورزید، و به‌زور به‌جنگی که به‌خاطر دسیسه‌های آلبیون<sup>۱</sup> پیمان‌شکن برپا شده بود، کشانده شد و ردیلانه، در جزیرهٔ سنت هلن، به‌وسیلهٔ الیگارش‌ی انگلیسی، کشته شد، ناپلئون<sup>۲</sup> که آخرین آرزویش این بود: «بگذارید ماندهٔ جسد من در کناره‌های رود سن و در میان مردم فرانسه بیارمد، مردمی که من آن‌ها را دوست دارم». «افسانهٔ ناپلئون» حملهٔ خود را شروع کرده بود.

\*

یکی از جنبه‌های شگفت‌آور دوران بازگشت<sup>۲</sup> نفوذ جامعهٔ ژزوئیت‌ها (یسوعیان) بود، جامعه‌ای که به‌طور رسمی از فرانسه طرد شده بود، تارهای انبوه و ابلیسانهٔ آن، زندگی سیاسی و فرهنگی کشور را دربر گرفته بود.

ژزوئیت‌ها، یا هواداران آن‌ها، همه‌جا بودند: بین روحانیون در حوالی سن ژرمن (ناحیهٔ اشراف‌نشین پاریس)، بین نمایندگان و «پدرها»، بین وزیران و درباری‌های کنت دارتو. مخالفان «افراطیون»، این هواداران غیرروحانی، این «ژزوئیت‌های جامه کوتاه» را در همه‌جا و در هر موردی می‌دیدند و یا این‌طور گمان می‌کردند. می‌گفتند که بین نوکرها، دربان‌ها، کلفت‌ها و پلیس‌ها، جاسوس‌های ژزوئیت‌ها وجود دارد: قانون‌های تازه زیر نفوذ و با راهنمایی آن‌ها تنظیم می‌شد و حتی شاه، در سال‌های آخر زندگی خود، وسیله‌ای در دست آن‌ها بود. گمان می‌کردند که این وضع، نه به‌طور تصادفی، بلکه در اثر دسیسهٔ اندیشیدهٔ دقیقی، به‌وجود آمده است.

پیش از قتل دوک بری، شاه همیشه تحت تأثیر یکی از نزدیکان خود

۱. Albion، نام قدیمی انگلیس، که بیشتر در نوشته‌های رومی از آن استفاده

می‌کرده‌اند. م.

۲. منظور، بازگشت بوربون‌ها به سلطنت فرانسه است. م.



بود. آخرین آن‌ها، دکاذا (Décazes)، رئیس شورای دولتی، کسی بود که به‌ویژه، چشم دیدن «افراطیون» را نداشت. بعد از مرگ دوک بری، تهمت، ناسزا و بدگویی به طرف او باریدن گرفت و شاه مجبور شد، از معتمد خود دست بردارد. و برای نخستین بار در زندگی شاه، یک زن، به قلب پیر و شکسته او آرامش می‌داد.

مادام دو کایلا (du Cayla)، توجه شاه را به طرف پدر لیوتار (Lioutard)، عضو جامعه ژزوئیت‌ها، جلب کرد. لازم نیست درباره دیدگاه‌های اجتماعی پدر مقدس، حدس بزنیم. این دیدگاه‌ها، به‌طور کامل در رساله «اورنگ و محراب» روشن شده است. پدر لیوتار، در این رساله، توصیه می‌کند که مطبوعات غیردولتی را باید تعطیل کرد و تنها یک روزنامه روزانه وجود داشته باشد که دارنده آن شاه، و سردبیر آن رئیس پلیس باشد. در این روزنامه، باید خبرهای جالب و مفید چاپ شود: تغییرات هوا، قیمت مرغ و قهوه و قند، و از این قبیل. پدر لیوتار، اطمینان می‌دهد که چنین روزنامه‌ای می‌تواند همه خواست‌های عاقلانه را برآورده کند. در ضمن، باید کتاب‌های زیان‌بخش روسو و ولتر را سوزاند.

در سال ۱۸۲۱، تأثیر مادام دو کایلا در لوئی هیجدهم، خیلی جدی شده بود. او، با آموزش دلسوزانه‌ای که از پدر لیوتار می‌گرفت، به‌خوبی می‌دانست که چطور شاه را سرگرم و به طرف خود جلب کند. او با کمال رضایت، دستورهای «عالیجناب»، روحانیون و اشراف ناحیه سن ژرمن را، اجرا می‌کرد.

تار و پود دسیسه‌ها، چنان شاه را دربر گرفته بود، که او را تنها به‌وسیله‌ای در دست‌های برادرش تبدیل کرده بود.

چیزی نگذشت که ارتجاع سایه خود را بر مدرسه‌های فرانسه هم انداخت تا بتواند شورش‌هایی را که در حال شکل گرفتن بود، خفه کند. نخستین آن‌ها، مدرسه پلی تکنیک بود، که در آن همه چیز دوباره بازسازی

شد و کفر مونژ، جای خود را به زهد کوشی، داد. دانش سرا هم، زاده انقلاب بود و وظیفه تربیت معلم برای کالج شاهی را به عهده داشت. در سال ۱۸۲۲، این مدرسه را بستند و با این روش ساده، سرچشمه اندیشه های جمهوری و بناپارتی را، از بین بردند. ژوئیت ها، تارهای خود را در اطراف دبیرستان های شاهی هم پیچیدند، که مهم ترین و مشهورترین آن ها، دبیرستان لوئی لوگران بود (Louis le Grand). هدف این مدرسه، تربیت کردن دانشمندان آراسته ای در زبان لاتینی و یونانی، و مهم تر از آن، خادمان شاه و هواداران کلیسا بود. آیا به این هدف رسیدند؟ به جای پاسخ به این پرسش، از سه دانش آموز درخشان این دبیرستان، نام می بریم.

روبسپیر «فسادناپذیر»، دوره مدرسه لوئی-لو-گران را گذراند که لوئی کاپه-لوئی شانزدهم سابق-را به زیر گیوتین فرستاد. ویکتور هوگو، دوره مدرسه لوئی-لو-گران را گذراند که بعداً علیه استبداد ناپلئون سوم به مبارزه برخاست و او را به نام «ناپلئون کوچک»، به نسل های بعدی شناساند.

در سال ۱۸۲۳، اوارست گالوا، که آموزش مقدماتی خود را نزد مادرش دیده بود، از عهده آزمایش در مدرسه لوئی-لو-گران برآمد و برای کلاس چهارم پذیرفته شد. او هم، چشم دیدن شاه فرانسه را نداشت و علیه او می جنگید.





## ۲. شورش در مدرسه لویی لوگران

سال ۱۸۲۴، یکشنبه ۱۵ ژانویه

مرد لاغری، با لب‌های کاملاً به هم فشرده، آرام و بی صدا، از میان دفتر، به طرف میز موسیو برتو رفت. موسیو برتو، با یک دست به صندلی چوبی اشاره کرد، و با دست دیگر، با حالتی عصبی، به ریش قرمزش، که داشت سفید می شد دست کشید.

- خوب شد که شما آمدید موسیو لاووایه. خیلی خوب. من می دانم که شما از اولیای نادری هستید که بتوان روی آن‌ها حساب کرد. او انفییه را با بینی گشادش بالا کشید و با حالت اطمینان بخشی رو به مراجعه کننده کرد:

- حالا، تصویر کاملاً روشنی در برابر ما قرار دارد. ما می دانیم به کمک و همراهی اولیای وفادار، چگونه عمل کنیم. با کمال تأسف، روی عده کمی می توان حساب کرد. بله. موسیو لاووايه، شما می توانید توطئه را روشن کنید. خواهش می کنم که همه چیز را برای من تعریف کنید.

چشم های موسیو لاووايه رو به پایین و صدایش مطیعانه بود:

- سه شنبه، یعنی پس فردا؛ ساعت شش بعد از ظهر، شورش شروع می شود.

موسیو برتو، به پشت صندلی راحتی چرمی خود تکیه داد و نفس عمیقی کشید:

- بله می دانم - مشت هایش را گره کرد - سر کرده ها! ما می خواهیم محرکین اصلی را بشناسیم. همه آن ها را.

مشت های خود را محکم به روی میز کوفت.

موسیو لاووايه، پاکت تمیزی را از جیب خود بیرون آورد و بدون این که حرفی بزند، آن را روی میز گذاشت. موسیو برتو، با انگشت های کلفت و کوتاه خود، کاغذی را از درون پاکت بیرون آورد و آن را کنار صفحه کاغذ درازی که روی میز بود، قرار داد. چشم های او، از یک سطر به سطر دیگر می دوید.

- آهان! من هم همین طور فکر می کردم. بله، کاملاً درست است. به آن ها نشان خواهیم داد ... می بینیم، می بینیم، - به طرف مهمانش برگشت - حالا داریم به جاهایی می رسیم. از روی نوشته شما و از سایر آگاهی هایی که به دست آورده ایم، قریب چهل اسم را می دانیم. همه سر کرده ها، در اختیار ما هستند. و چه کسانی؟ بهترین شاگردان لوئی لو گران! شاگردانی که از دست ما، جایزه گرفته اند، شاگردانی که بیش از همه به آن ها توجه کرده ایم و برای آن ها زحمت کشیده ایم! باید کسی از خارج، آن ها را با این زهر، مسموم کرده باشد و آن ها هم آن را در مدرسه



مدرسه لوئی لوگران

پراکنده‌اند. آن‌ها می‌خواهند، ناپلئون زنده شود. ولی، این قسمت خطرناک آن نیست. کسی هست که می‌خواهد روبسپیر از قبر بدر آید. موسیو لاوویا، با همدردی سری تکان داد.

- حالا، به پرسش‌های جزئی‌تر بپردازیم. ما، پسر شما را به بهانه‌ای که باید استراحت کند، به منزل فرستادیم. شما، چگونه توانستید همه این آگاهی‌ها را از او به دست آورید؟

چهره لاغر هم صحبت او، خشک و بی‌جان شده بود.

- موسیو، من نمی‌خواهم در این باره بحث کنیم، پسر من نمی‌داند که من به این جا آمده‌ام.

- درباره پسران نگران نباشید. موسیو لاوویا، او پسر خوبی است، شاگردی جدی است و با پشتکار درس می‌خواند. به شما اطمینان می‌دهم که به او در سال آینده کمک هزینه داده خواهد شد. او به‌طور رایگان، بهترین تحصیلی را که در فرانسه ممکن است خواهد کرد. کاملاً رایگان. تا زمانی که من مدیر این جا باشم، در این باره تضمین می‌کنم.

همان‌طور که با سکوت فکر می‌کرد، با عصبانیت فریاد کشید:

- آن‌ها چه چیزهایی علیه لوئی لوگران دارند؟ این چیزی است که من می‌خواهم بدانم.

- این موضوع دردآور و ناگواری است آقا! من بهتر می‌دانم که درباره آن حرفی نزنم.

- ولی، شما باید بگویید! من باید بدانم! من در این مورد اصرار دارم. چشم‌های خون گرفته موسیو برتو، مستقیم به صورت خشک مردی که جلو او نشسته بود، دوخته شده بود.

- آقا، آن‌ها می‌گویند که شما می‌خواهید ژزوئیت‌ها را برگردانید و اداره مدرسه را در اختیار آن‌ها بگذارید.

- که این‌طور! دوباره همان مزخرفات قدیمی! - آزرده و تلخ حرف

می زد - من نمی توانم بدون اجازه کتبی وزیر، استادی را به کار بگمارم، حق ندارم یک شاگرد را اخراج کنم. آن وقت مرا متهم می کنند که می خواهم مدرسه را در اختیار ژوئیت ها بگذارم. بله می دانم، از نظر جمهوری خواهان و طرفداران بناپارت، هر کس به شاه اعتقاد داشته باشد، ژوئیت است. آن ها می خواهند، همه دنیا را با ژوئیت های خودشان بترسانند. دیگر چه چیزهایی می گویند؟

صدای یک نواخت و آرامی جواب داد:

- می گویند، غذا خوب نیست و بسیار بد تهیه می شود.  
- یک داستان قدیمی دیگر، که از غذای خود شکایت دارند! دلم می خواست بتوانم این محرکین خارجی را که در لوثی لوگران تخم نفاق می افشانند، پیدا کنم. خواهش می کنم به من بگویید، آیا واقعاً غذای آن ها بد است؟ خوب، چیز دیگری هم هست؟  
صدای متشنج او، همراه با ترس بود.

- هست، ولی من نمی خواهم درباره آن صحبت کنم.  
- نه، صحبت خود را تمام کنید. من می فهمم که این گفت و گو برای هیچ کدام از ما جالب نیست.

موسیو برتو، تکه کت سیاه و کتیف خود را باز کرد و دوباره بست. چشم های موسیو لاووايه یک باره برق زد.

- آقا، آن ها می خواهند شما را بردارند - روشن و صریح حرف می زد - زیرا وضع ظاهری شما و رفتار شما، آبروی مدرسه را می برد.  
چهره موسیو برتو بنفش شد و این سرخی در گردن او چنان تیره بود که می شد گفت با رنگ سیاه کراوات کهنه او جور در می آید. او از بستن کتش دست کشید و محکم بر میز کوفت، درحالی که کوشش می کرد از لرزش انگشتان خود جلوگیری کند.  
- باشد، به آن ها نشان خواهم داد.

با نفرت و شرم، به صورت زرد مهمان خود نگاه کرد. احساس می کرد، همان اندازه که از شاگردان متنفر است، چشم دیدن او را هم ندارد. شما خیلی به ما کمک کردید، موسیو لاووايه، خیلی. از شما خیلی متشکرم. صدای موسیو برتو، پایین و نامفهوم بود. از روی صندلی برخاست، آن را از زیر میز بیرون کشید و دست هایش را به طرف موسیو لاووايه دراز کرد. موسیو لاووايه، تعظیمی کرد و در را بی صدا، پشت سر خود بست.

\*

در ساعت نه و نیم شب، لوئی لوگران در سکوت کامل به سر می برد. پشت در هر کدام از اتاق های خواب، یک مربی ایستاده بود، و درحالی که گوش خود را به سوراخ قفل چسبانده بود، سعی می کرد از نجواها و پیچ پیچ های درون چیزی دستگیرش شود. حالا وقت آن رسیده بود که وفاداری و خوش خدمتی خود را ثابت کنند و با دادن یک گزارش، حقوق سالانه خود را از ۱۲۰۰ به ۱۵۰۰ فرانک برسانند و زمینه را برای معلمی لوئی لوگران - و از کجا معلوم، شاید هم استادی - فراهم کنند. همه مربیانی که از نگهبانی آزاد بودند، همه استادان، همراه با مدیر دروس در اتاق دراز کنفرانس جمع شده بودند. بوی توتون انفیه هوا را پر کرده بود. موسیو برتو، در صدر مجلس، پشت میز بزرگی نشسته بود. رومیزی کثیف سبز رنگی که به لکه های شمع و جوهر آلوده شده بود، روی میز پهن بود. دور میز، نزدیک به چهل استاد نشسته بودند. در ردیف دوم - با فاصله قابل ملاحظه ای - مربیان بودند که باز هم نزدیک به چهل نفر می شدند.

انگشتان مدیر، که زردی توتون روی آن ها نمایان بود، به شدت زنگ را به صدا درآورد. او با صدای بلند و آشفته ای آغاز به سخن کرد، آب دهانش مرتباً روی میز و روی دیگران پرتاب می شد. (از شوخی هایی که



مربیان با هم می کردند، یکی این بود که: «هرگز بدون چتر به مدیر نزدیک نشوید».

- آقایان! دوران تلخی از زندگی مدرسه ما فرا رسیده است. این خطر جدی وجود دارد که در لوئی لوگران حوادث خوفناک و وحشت آور روزهای سال ۱۸۱۹ تکرار شود. باید به هر قیمتی شده، جلو این حوادث را بگیریم! برای شما دشوار است باور کنید، ولی به شما اطمینان می دهم که این عین حقیقت است. نقشه های خطرناکی طرح ریزی می شود، شانس آورده اید که توطئه به موقع کشف شده است.

استادان و مربیان چشم به مدیر دوخته بودند، و از این که می دیدند او بهترین کت سورمه ای خود را با پیراهنی سفید و تمیز و کراوات سیاه و پهن، که به خاطر نبودنش برق می زد، پوشیده بود، در شگفت بودند. مدیر به مربیان اشاره کرد:

- شاگردان قصد دارند شما را کتک بزنند، از پنجره بیرون بپندازند و اثاثه را خرد و خمیر کنند. و بعد استادان را نشان داد:

- شماها را هم بیرون می اندازند. آن ها تصمیم دارند مدرسه را در اختیار خود بگیرند. آن وقت، فکر می کنند که خواهند توانست شرایط مصالحه را به ما دیکته کنند.

او از این جهت که توانسته بود وحشت را به حاضران تلقین کند، احساس قدرت کرد. حالا موقع آن بود که موج های فزاینده وحشت را فرو نشاند و با لذت فراوان تمامی قدرت «حکومت» را به دست گیرد.

- آن ها فقط یک اشتباه کرده اند. آن ها فراموش کرده اند که مدرسه مدیر دارد. من همه محرکین را می شناسم، تک تک آن ها را می شناسم. نام آن ها را دارم. آقایان، آن ها چهل نفرند! تبسم بی روح و نفرت انگیزی صورتش را فرا گرفت.

- می توانید اطمینان داشته باشید، آقایان من می دانم که با افراد یاغی

چگونه بايد رفتار كنم. شما به موقع خود متوجه خواهيد شد. من به ياري شما، مدرسه سلطان محبوبمان را نجات خواهم داد.

مدیر با حالتی نفرت‌انگیز و بی‌حوصله به نفر سمت راست رو کرد. او هرگز از موسیو دوگرل (M. de Guerle) خوشش نیامده بود و حالا هم از او بدش می‌آمد. موسیو دوگرل، ظاهری مسن، خسته و ضعیف داشت، ولی درواقع انسانی سرسخت، یک‌دنده و شکست‌ناپذیر بود. چگونه این یادگار دوران ناپلئون در لوئی لوگران ماندنی شده است؟ آن‌هم در مدرسه‌ای که زمانی، از این که بنابر روش ژرژویت‌ها اداره می‌شد، احساس غرور می‌کرد؟ مدیر باید می‌دانست معلمی که تا این اندازه مورد علاقه شاگردان باشد، موجودی خطرناک است. او که می‌خواهد از دست شورشیان خلاص شود، باید تکلیف موسیو دوگرل را هم روشن کند.

- معاون ارشد، موسیو دوگرل، که بعد از من دومین شخصیت مدرسه است، اجازه خواسته است تا اعتقاد خودش را به اطلاع شما برساند. من موافقت کرده‌ام، اما به عنوان مدیر مدرسه اعلام می‌کنم که با اظهارات ایشان موافق نیستم.

موسیو دوگرل برخاست و آرام و تقریباً به صورت نجوا آغاز به صحبت کرد:

- درست پانزده سال است که من در لوئی لوگران خدمت می‌کنم. من در روزهای وحشتناک سال ۱۸۱۹ زنده بودم، با چشمان خود، ناظر بسته شدن و انحلال مدرسه بودم. ناظر تنفر و عدم اعتمادی بودم که همه جا وجود داشت. هرگز آن روزهای دهشت‌بار را فراموش نمی‌کنم، نه فکر نمی‌کنم، دانش‌آموزان حق داشته باشند در اداره امور مدرسه دخالت کنند. ولی به این هم اعتقاد ندارم که به زور متوسل شویم. آن‌چه امروز اتفاق می‌افتد، نتیجه فشاری است که در پنج سال گذشته اعمال شده است. شاید، فردا گمان کنیم که ما پیروز شده‌ایم. ولی در سال‌های بعد متوجه

خواهیم شد که درواقع، کاری جز پاشیدن بذر شورش های آینده انجام نداده ایم.

او آرام حرف می زد و به مدیر، که سعی می کرد لکه شمع را از رومیزی پاک کند، اصلاً توجهی نداشت.

- امروز شاگردان فریاد می زنند: «مرگ بر ژرژیت ها». من قبول دارم که حرف آن ها منطقی نیست. من قبول دارم، که متأسفانه، شاگردان ما احساسات لازم مذهبی را ندارند - من حتی از این بدتر، حاضریم این را هم قبول کنم که ممکن است کسی اندیشه های خطرناک جمهوری را در مغز آن ها فرو کرده باشد. ولی، چه شده است که این تمایل، همه دانشجویان را دربر گرفته است؟ آیا این موضوع به معنای آن نیست که آن ها در لوئی لوگران ناراحت و ناراضی هستند؟ من فرض را براین می گیرم که همه این ناراحتی ها و نارضایتی ها ناشی از تصور و خیال آن ها باشد؛ ولی به من بگویید که از وحشت و زور چه کاری ساخته است؟

سکوت کرد، وقتی که دوباره آغاز به صحبت کرد، صدایش آهنگی آرام تر داشت.

- می ترسم، تلاش من مورد تأیید قرار نگیرد. اگر اینطور باشد، این آخرین سال خدمت من در لوئی لوگران خواهد بود. با همه این ها می خواهم پیشنهادی به شما بکنم. ما چهل محرک را می شناسیم. چرا همین فردا صبح آن ها را جمع نکنیم و به خواسته های آن ها گوش ندهیم و برای متقاعد کردن آن ها کوشش نکنیم؟ چه بسا، به این ترتیب بتوانیم هم مدرسه و هم خودمان را از بدنامی نجات دهیم. آقایان، می دانم، حرف هایم به نظر تان عجیب و غریب می رسد. ولی، ما نمی توانیم در این نبرد پیروز شویم. نمی شود بر نهضت دانشجو غلبه کرد. ممکن است به ظاهر پیروز شویم. ولی، هرچه این پیروزی بزرگ تر به نظر آید، شکست نهایی را ناگزیر تر کرده ایم.

مدیر با انگشتانش به میز زد و همین که موسیو دوگرل روی صندلی نشست، با خشم گفت:

«اگر منظور شما را، موسیو دوگرل، درست فهمیده باشم، می خواهید ما با یاغی ها وارد مذاکره بشویم و با آن ها همان رفتاری را داشته باشیم که با استادان و مربیان داریم. اگر آن ها بگویند که با موسیو برتو موافق نیستند، از استادان خوششان نمی آید و با مربیان نمی سازند، لابد به آن ها خواهید گفت: «بسیار خوب بچه های من، حق با شماست. همین فردا مدیر را عوض می کنیم، استادان و مربیانی را که شما دوست ندارید عوض می کنیم». هرروز بعد از ناهار، شامپانی می خواهند - بسیار خوب، این هم شامپانی. نه، شما باید بدانید که هرچه بیشتر با آن ها موافقت کنید، خواست های آن ها بیشتر و غیرمنطقی تر می شود. مؤسسه آموزشی ما باید فرمان برداری و انضباط را تعلیم بدهد. اگر بتوان با زور به این نتیجه رسید، چرا از آن استفاده نکنیم؟

در این جا سعی کرد لحن جدی به خود بگیرد.

«ما در جلسه معلمان ارشد، جزئیات نقشه کار را تهیه کرده ایم. حالا، نقشه خودمان را برای شما روشن می کنم. برای اجرای آن، هر کدام از شما مسئولیتی خواهید داشت. با کمال تأسف، ما نمی توانیم روی موسیو دوگرل حساب کنیم. همان طور که شما دیدید، عقیده ایشان با ما کاملاً فرق دارد.

مدیر به طرف دیوار رفت. روی دیوار، عکس بزرگی از لوئی کبیر آویزان و در دو طرف آن شمع روشن بود. خود را در مقام ژنرالی احساس می کرد که دارد لشکر استادان و مربیان خود را سان می بیند. تعلیمی خود را روی «نقشه» حرکت داد، درست مثل این که میدان جنگ را تشریح می کند. او در این جا، ارتش دشمن شورشی را درهم خواهد شکست، به لطف خداوند و به نام نامی پادشاه، نبرد را خواهد برد.

سال ۱۸۲۴، سه شنبه ۲۷ ژانویه

ساعت ۵/۵ صبح با صدای زنگ، لوئی لوگران بیدار شد و هرگونه  
امیدی را برای استراحت بیشتر از بین برد.

وقتی، اواريست گالوا بیدار شد، هنوز هوا تاریک بود. او قیافه  
آشنای مربی را دید که مثل همیشه چند شمع را در جاشمعی، که روی  
دیوار بود، روشن می کند. صدای مربی بلند شد: «برخیزید، همه  
برخیزید!» مربی، روانداز کسانی را که هنوز در رختخواب بودند، به کنار  
می زد.

اواريست، به لباس پوشیدن پرداخت. هر چیزی که در اتاق بود، و  
همه چهره ها برای او آشنا بود. سی و شش تختخواب، بعضی آهنی و  
بعضی چوبی، هر تخت، درست یک متر با دیگری فاصله داشت. اگر آن ها  
را بردارند، هیچ چیز، جز کاشی های سرد کف اتاق و قفسه های کوچکی  
که به ردیف در کنار دیوار چیده شده است، باقی نمی ماند.

به پنجره ها نگاه کرد. پنجره های تنفر آوری بودند. آن قدر بلند، که  
قد هیچ کس به آن ها نمی رسید. وقتی بلند شد، نوک لوله دودکش را در  
زمینه یک نواخت آسمان زمستانی دید. و بعد، مربع های تنگ و نزدیک  
به هم شبکه های آهنی! هر وقت درباره لوئی لوگران فکر می کرد، همین  
شبکه میله ها بلافاصله در برابر چشمان بسته او ظاهر می شد. در شب های  
مهتابی، سایه این میله ها، روی کف اتاق، و روی تختخواب ها و چهره  
هم اتاقی های او می افتاد. هر صبح و هر عصر، با نگاه کردن به دیوارها،  
درباره زندان فکر می کرد. آیا این خوابگاه شبیه زندان است؟ نه، حتماً  
زندان از این جا بدتر است.

اتاق سرد بود. دانشجویان به سرعت لباس می پوشیدند و با شور و  
هیجان درباره نقشه ها و برنامه هایی که تمام شب به آن فکر کرده بودند،  
درباره درس هایی که تمام کرده بودند یا ناتمام مانده بود، صحبت

می کردند و با ایما و اشاره، حوادثی را که در شرف وقوع بود به هم یادآوری می کردند.

اواريست بعد از آن که لباس پوشید، به طرف مستراح پایین رفت. بوی تعفن آن تمامی ساختمان را گرفته بود و با نزدیک شدن به آن به شدت افزایش می یافت، به نحوی که به سختی می شد نفس کشید. دانشجویان در میان این تعفن منتظر خالی شدن جا بودند و در هم می لولیدند. آن هایی که در داخل نشسته بودند، با آن ها که در بیرون بودند، پرحرفی می کردند.

اواريست به اتاق خواب برگشت، حوله کوچکی برداشت و به طرف شیر آبی که در وسط حیاط مدرسه بود، دوید. مثل دیگران، صورتش را با حوله خشک پاک کرد، دست هایش را زیر آب گرفت، به سرعت آن ها را خشک کرد و با حالت دو به طرف خوابگاه برگشت، حوله را به قلاب آویزان کرد، فرهنگ بزرگ لاتینی - فرانسه، «درباره دوستی» اثر سیسرون (Ciceron)، «استحاله» اثر اوویدیوس (Ovidius) و دفترچه ای برداشت و به طرف اتاق درس کلاس چهارم رفت. ساعت شش، مربی آمد و شاگردان به مطالعه درس های خود مشغول شدند.

برای اواريست، لحظه های لذت بخشی بود. کتاب اوویدیوس را باز کرد. لب هایش را به کندی حرکت می داد، تا مربی را قانع کند که دارد چیزی را حفظ می کند. مربی که هنوز خواب آلود بود و چشم هایش سنگینی می کرد، با بی قیدی در جست و جوی قربانی خود، یعنی شاگردی بود که به فکر صحبت با همسایه خود می افتاد. اواريست خیلی خوب می دانست که در این یک ساعت و نیم مطالعه چه حوادثی پیش می آید. او مثل همیشه ساکت بود. به چیزهایی فکر می کرد که هزار بار واقعی تر از دنیای دور و بر او بود.

در این دقیقه ها او هیچ وقت در لوئی لوگران نبود. افکارش در چند

میلی پاریس پرسه می زد. ولی بورلارن (زادگاه او) از لوئی لوگران خیلی دور بود. مثل این که دو دنیای متفاوت بودند.

اواريست، پدرش را چنان نزديك و روشن می دید که به نظرش می رسید، دارد او را لمس می کند. دست های پدرش را احساس کرد که به آرامی روی موهایش کشیده می شود. وقتی اواريست پدرش را به یاد می آورد، روز گرم و آفتابی را احساس کرد که برف ها آب می شود و بوی گل و علف، همه جا پراکنده است.

رایحه گل و علف! همه زندگی بسته به آنهاست! بورلارن، یعنی گل ها و علف ها و لوئی لوگران، یعنی بوی تند و زننده ادرار.

پدر می توانست به صدای بلند بخندد. درست است که از چندی پیش، خنده های او ناگهان قطع می شد. مادر هیچ وقت کوشش نمی کرد شادی پدر را طولانی کند. وقتی اواريست درباره مادرش فکر می کرد، پیش خود یک الهه یونانی، با موهای مشکی و چشمانی سیاه و درخشان، مجسم می کرد. چهره اواريست باز و لبخندی برلبانش ظاهر شد. - گالوا! مثل این که بد نمی گذرد.

اواريست، صدای مربی را شنید، ولی واژه ها را به خوبی تشخیص نداد. نگاهش را به کتاب اووید انداخت و آغاز به خواندن کرد:

*Aurea prima seta est aetas, quae vihdice vullo,*

*Spente sua, sine lege fidem rectumque colebat.*

این شعرها را چقدر خوب می دانست! صدای آرام مادرش را به خاطرش آورد که چقدر با حوصله، این شعرها را برای او معنی می کرد. او می توانست تا آن جا که دلش می خواهد درباره زادگاهش بورلارن فکر کند. مادرش، همه آن چه را که از یونانی و لاتینی باید یاد بگیرد، قبلاً به او آموخته است. چرا او را به لوئی لوگران فرستادند؟ چرا او را برای یادگرفتن درخانه نگه نداشتند؟ پدر و مادرش خیلی بیشتر و بهتر از همه این

استادان و مربیان می دانستند. همین شعرها! او به یاد آورد که وقتی توانست همین شعرها را، بدون اشتباه و بدون لکنت زبان، پیش پدر بزرگش مسیو دومانت (M. Demante) بخواند، مادرش تا چه اندازه احساس غرور می کرد. او می دانست که مادرش، اگرچه ظاهر نمی کرد و چهره اش نشان نمی داد، درواقع احساس سرفرازی می کرد. ولی پدرش کمتر خوددار بود، او را در آغوش کشید و بوسید، و وقتی که مادر چیزی در گوش او گفت، چهره اش کمی درهم رفت.

آن وقت پدر بزرگ پرسید: «اواريست، وقتی بزرگ شدی، می خواهی چه کسی باشی؟»

گاهی فکر می کرد که دلش می خواهد مثل پدر بزرگش قاضی مهمی باشد، گاهی هم به شهرداری بولارن-کاری که پدرش داشت می اندیشید. حالا می خواهد به جای چه کسی باشد؟ آرزو دارد به کجا برود؟ بدون تردید هرجائی که از لوئی لوگران دور باشد. ولی نه، او نباید از مدرسه متنفر باشد.

پدرش به او گفته بود: «تو می توانی از اندیشه هایی متنفر باشی، ولی حق نداری از صاحبان آن اندیشه ها، نفرت به دل راه دهی. تو حتی اگر بتوانی همه این آدم ها را از بین ببری، هرگز نخواهی توانست اندیشه های آن ها را نابود کنی.»

او با تمام نیروی درونی خود سعی کرد احساس تنفر خود را نسبت به قیافه چاق و سرخ مسیو برتو، و هم نسبت به دماغ گنده و پرجوش مربی، فرو نشاند.

چند روز قبل که به خانه رفته بود، به پدر و مادرش گفته بود که لوئی لوگران را دوست ندارد، ولی مادرش پاسخ داده بود:

- بدون آموزش خوب، تو به جایی نخواهی رسید. تو اگر نخواهی قاضی، طبیب و یا دانشمند بشوی، چه نخواهی و چه نخواهی، باید درس



بخوانی و دیپلم بگیری.

اواريست قانع نشده، به جرو بحث خود ادامه می داد و ادای استادان، مدیر و مربیان را درمی آورد. پدرش هم با صدای بلند می خندید. ولی مادرش با تندی بحث را خاتمه داد:

- امیدوارم، در مدرسه ادای ما را درنیاوری!

مادر از اتساق بیرون رفت. اگر پدرش نبود، اواريست گریه را سر می داد. ولی پدرش، مثل این که با مردی هم طراز خود روبروست، با او شروع به صحبت کرد:

- ببین پسر، آن چه باعث تنفر تو از مدرسه می شود، جنبه بیرونی دارد و ارتباطی به اندرون تو ندارد. - او لبخند ملایمی زد و با حالتی مهربان اضافه کرد: اگر درون خود را بسازی، اگر به درون و نهاد خود بنگری، کمتر لوئی لوگران را خواهی دید.

خدا می داند چندبار شنیده بود که استعداد همه چیز نیست و چیزی مهم تر از آن وجود دارد. اما، این «چیز دیگر» برای آدم های مختلف متفاوت بود. در لوئی لوگران، به معنای اطاعت و فرمانبرداری بود. برای مادر، معنای آرامش و قدرت را می داد. اما برای پدر؟ گفتنش آسان نیست. او تنها این را می دانست که برای پدر، این «چیز دیگر» به دو واژه ای مربوط می شود که همیشه برزبان او جاری بود: «آزادی» و «استبداد». چقدر طنین این دو واژه با هم فرق دارد، چقدر درخشش چشم های پدر، وقتی که این واژه ها را بیان می کند، با هم متفاوت است؟ گویی دو واژه استبداد و آزادی، به اندازه لوئی لوگران و بورلارن از هم فاصله دارند. آزادی - چیزی که به خاطر آن با دلیری می جنگند و با شادی می میرند. استبداد - چیزی که با زور و تهدید و ترور و چوب و چماق، آدمی را وادار به کاری می کنند که از آن نفرت دارد. آزادی، نور و استبداد، تاریکی است. آزادی همان بورلارن و استبداد همان لوئی لوگران است. ولی، باید علیه

استبداد جنگید. باید علیه لوئی لوگران جنگید. امروز آن‌ها مبارزه خواهند کرد. چرا «مبارزه می‌کنند»؟ چرا فکر نمی‌کنند که: «امروز ما اعلان جنگ علیه استبداد در لوئی لوگران خواهیم داد؟»

او برای آن‌ها تازه‌واردی بود که نمی‌تواند مورد اعتماد باشد. به همین مناسبت، امروز مأموریت مهمی به او نداده‌اند. به او تنها کارهایی را پیشنهاد کرده‌اند که همه کلاس در آن‌ها شریکند. پاره کردن کتاب‌ها و آتش زدن آن‌ها و کتک زدن مربیان. این فکر او را به وحشت انداخت. پرتاب کردن لغت‌نامه‌ای بزرگ به طرف بزرگ‌ترها! حالت چندشی به او دست داد. کاش این ساعت هرگز فرا نمی‌رسید. مادرش چه خواهد گفت؟ آیا منظور آن‌ها را خواهد فهمید؟

صدای گوش خراش زنگ بلند شد. زنگ‌ها در بورلارن چه آهنگ‌دار و گوش‌نواز هستند! در آن‌جا پیام صلح و آرامش دارند. ولی در لوئی لوگران آشفته‌گی و هیجان می‌آورند، مثل این که اعلان خطر می‌کنند. دو نفر، که دیگ بزرگ سوپ پیاز را با خود حمل می‌کردند، وارد اتاق شدند. شاگردان هر کدام یک ظرف سوپ خوری و یک قاشق - که در گوشه‌ای روی هم ریخته شده بود - برداشتند. مستخدم، در ظرف هر شاگرد تا نیمه سوپ ریخت. در پنج دقیقه سوپ خورده شد. ظرف‌ها را جمع و با کهنه کثیفی پاک کردند.

به تدریج، شاگردان نیمه شبانه روزی هم جمع شدند. این شاگردان از وقتی که وارد مدرسه می‌شدند، با دوستان شبانه‌روزی خود، وضع مشابهی داشتند و از هشت صبح تا بعد از ناهار خانواده بزرگی را تشکیل می‌دادند که امروز به صورت نیروی جنگی واحدی درآمده بود.

ساعت هشت، همراه با صدای زنگ، مسیو گویو (M. Guyot) وارد کلاس چهارم شد. وارد شد تا با هفتاد چهره خصمانه روبرو شود. پستی خمیده و چشمانی مضطرب و خسته داشت. از کرسی خطابه بالا رفت و

روی صندلی نشست. چهره او از پشت مجسمه نیم تنه گچی سیسرون دیده می شد.

امروز کلاس آرام بود. شوخی کردن با مسیو گویو و دست انداختن او به قدری ساده بود که دیگر برای بچه ها لطفی نداشت. دو هفته قبل می شد یک موش در کشوی میز او گذاشت. ولی امروز نه! گاهی، گلوله های کاغذی که با تیر و کمان پرتاب می شد، از کنار مجسمه نیم تنه سیسرون می گذشت و به سر بی موی مسیو گویو می خورد. ولی امروز نه! امروز شاگردانی وظیفه شناس و حرف شنو بودند. آن ها شعرها را از بر می خواندند، ترجمه می کردند، به تجزیه و تحلیل عبارت ها می پرداختند، تمرین می کردند، به زبان دیگر، به هدفی که لوئی لوگران در مقابل آن ها گذاشته بود، یعنی اندیشیدن و نوشتن به زبان لاتینی، نزدیک می شدند. و این، همان چیزی بود که یک فرانسوی تحصیل کرده، می توانست به آن افتخار کند.

ولی درواقع، این بی قیدی و آرامش بیرونی، سرپوشی بود بر هیجان و اضطراب درونی. کلاس چهارم افتخار می کرد جوان ترین کلاسی است که شرکت در عصیان را پذیرفته است. بزرگ ترها، به آن ها اعتماد کرده بودند. نیمروز، درس صبحگاهی به پایان رسید: به شاگردان، ساعتی استراحت می دادند تا سوپ برنج و کمی گوشت و سبزی بخورند و بعد استراحت کنند و برای درس های بعد از نیمروز، نیرویی به دست آورند.

اواريست کنار پنجره ایستاده بود و به حیاط بزرگ مدرسه نگاه می کرد. او دید که در بزرگ مدرسه باز شد و کالسکه ای، که دو اسب آن را می کشید، وارد شد. ورود کالسکه چیزی غیر عادی نبود، چیزی که عادی به نظر نمی رسید حضور مدیر و چند مربی بود که با فریاد به کالسکه چچی دستور می دادند به کجا برود و در کجا بایستد. اواريست رو برگرداند، کمی گردن کشید و باز هم یک کالسکه دید، سومی، و بعد از آن باز هم

پوزۀ دو اسب.

شاگردان ديگر با ديدن اين وضع غير عادي، با خوشحالي با يکديگر صحبت مي کردند:

- از اين ها، کدام يک مربی و کدام يک اسب است؟ چه شباهتی به هم دارند؟

- ارزشی ندارد اين قدر نسبت به مربی ها تملق بگویی.

- مربی ها فرار می کنند.

- حدس زده اند که دور آن ها به پايان رسيده است!

معلم يونانی وارد شد. شاگردان بدون عجله سر جای خود نشستند. همه به استاد نگاه می کردند، مثل اين که می خواستند با چشمان خود بگویند: «خوب، صبر کن! تا چند ساعت ديگر خواهی دید!»

اواريست پيش خود تکرار می کرد: «اين کالسکه ها به چه منظور آمده اند؟ در حياط مدرسه چه می کنند؟»

صداهايی که از فاصله دورتر بود به گوش می رسيد، و بعد سر و صدای کالسکه هايی که به حياط وارد می شد.

معنی اين کارها چیست؟

نيم ساعت بعد، باز هم صداهاي نامفهومی به گوش رسيد. اين بار، سرو صداها تا حدی طور ديگر، و احتمالاً پرهيجان تر بود. دوباره صدای خارج شدن کالسکه شنيده شد. اواريست می خواست بغل دستی خود را متوجه اين سرو صداها کند که صدای آمرانه ای بلند شد:

- گالوا! عبارت بعدی را بخوان.

ولی اواريست نمی دانست جمله بعدی کدام است. او حتی نمی دانست، آیا «گزنفون» را می خوانند يا «عهد جديد» را. بدون اين که چیزی بگويد، برخاست. دوستش، يواشکی کتاب را جلو او گذاشت و جمله مورد نظر را به او نشان داد. بله، اين «گزنفون» است. ولی گالوا تکان

نخورد.

در این جا استاد می بایست توصیه مدیر را در نظر بگیرد: «خیلی عادی و معمولی رفتار کنید، مثل این که از هیچ چیز خبر ندارید». استاد رو به گالوا کرد:

- که اینطور! خواب می دیدی؟ تو اندیشه های عجیب و غریبی داری، و البته، آن ها خیلی مهم تر از چیزهایی هستند که ما این جا می خوانیم.

استاد واژه ها را روشن و با دقت بیان می کرد:

- من تردید ندارم که تو اندیشه های خیلی مهمی داری. چه بسا که همین حالا به حل یک مسئله بزرگ جهانی مشغول بودی. خوب، درباره آن برای ما صحبت کن. بگذار ما هم از اندیشه های عمیق و پرمعنای تو بهره ای ببریم.

لحن نرم و تمسخرآمیز استاد، ناگهان به فریادی خشم آلود بدل شد:

- به چه کاری مشغول بودی؟

گالوا مطلقاً پاسخی نداد.

- لج بازی می کنی؟ نتیجه اش را خواهی دید!

او چیزی در دفتر یادداشتش نوشت و خیلی جدی گفت:

- شما آدمی تنبل، بی توجه و پرحرف هستید.

و بعد به شاگرد بعدی مراجعه کرد.

\*

درس در ساعت چهار و نیم بعدازظهر تمام شد. دانش آموزان کلاس را ترک کردند و به اتاق مطالعه رفتند. در آن جا، عصرانه کوچکی در انتظار آن ها بود. قطعه ای نان بیات، یک تکه نان شیرینی و آشامیدنی. آن ها با دهن های پر با هم پیچ می کردند:

- فقط یک ساعت و نیم دیگر.

- وقتی، ما چهار نفر علامت دادیم، بلافاصله شروع کنید.

- مراقب زنگ مدرسه باشید.

- اگر همه با هم باشیم، همه چیز به خوبی پیش خواهد رفت.

آن‌ها ناچار بودند یواش صحبت کنند. استاد هنوز با آن‌ها بود و انتظار آمدن مربی را می‌کشید. آهان، این هم مربی! و دانش‌آموزان او را با صورت دراز و اسبی شکل و دماغ آویزان، چه خوب می‌شناختند. این آقای مربی، هر وقت که با استادی صحبت می‌کرد، نگاهی فروتن و لحنی چاپلوسانه داشت. ولی، وقتی با دانش‌آموزان سرو کار داشت، قیافه‌ای زشت، متفرعن و خشم‌آلود به خود می‌گرفت. او در شب جاسوسی دانش‌آموزان را می‌کرد، نام هرکسی را که با دقیقه‌ای تأخیر وارد می‌شد، یادداشت می‌کرد، با بچه‌ها با تندی و تهدید روبرو می‌شد، ولی صدای او نرم بود و نه در حالت خشم و نه در حالت نفرت لحن صدایش بالا نمی‌رفت. امروز هم، طبق معمول، باید تا ساعت شش ناظر بر مطالعه دانش‌آموزان باشد. اما، از آن ساعت به بعد، آن‌ها اختیار خود را دارند. کتک خوردن این مربی چقدر لذت دارد!

مربی وارد اتاق شد. ولی، این اصلاً آن قیافه‌ای نبود که در انتظارش بودند. پس، آن مربی دماغ گنده با پوست چروکیده‌اش چه شد؟ آن‌ها صدای پر قدرتی را شنیدند که اجازه هیچ گونه اعتراضی نمی‌داد:

- موسیو را گون نمی‌تواند بیاید. امروز من به جای او خواهم بود. دو تمرین آخری را به زبان لاتینی و یونانی انجام دهید. شروع کنید! کسی به در زد بدون این که منتظر پاسخ بماند، آن را باز کرد. او دربان مدرسه بود و دفتر سیاه درازی به مربی داد.

- فوبلون (Foublon).

دانش‌آموز بلند شد:

- فوراً به دفتر مدیر برو.

فوبلون با دو دلی بلند شد. سکوت کامل بر کلاس حکم فرما بود. همه چشم‌ها به فوبلون دوخته شده بود.

- شما شنیدید که من چه گفتم؟

فوبلون از اتاق بیرون رفت و دربان در را پشت سر او بست.

- تهرن (Terrin).

دانش آموز بلند شد.

فوراً به اتاق مدیر برو.

تهرن خارج شد. سکوت ترس آورتر شده بود.

- بوییه (Boviller)، فارگو (Fargeau).

آن‌ها هم بیرون رفتند.

دانش آموزان با گیجی و وحشت به هم نگاه می‌کردند. آن‌چه پیش آمد پیش بینی نشده بود. این‌ها درست همان چهار نفری بودند که می‌بایست شورش را آغاز کنند.

آیا موفق می‌شوند تا ساعت شش برگردند؟

اضطراب بیشتر شد. دانش آموزان با یادداشت تبادل نظر می‌کردند.

- چه کسی شروع خواهد کرد؟

- نظرتان درباره مربی جدید چیست؟

- چه کسی حمله را آغاز می‌کند؟

- آیا آن‌ها به موقع بر می‌گردند؟

- اگر آن‌ها تا ساعت شش برنگشتند، چه کسی کار را شروع می‌کند؟

افکار اواربست، به طور طبیعی متوجه بورلارن شده بود. ولی کم‌کم تشویش و اضطراب بر او چیره می‌شد. حالا دیگر او هم، مثل دیگران، منتظر صدای زنگ بود، علامتی که باید شمع‌هایی را، که روی همه میزها

روشن بود، خاموش کنند، تاریکی می تواند پناه گاهی باشد تا آن ها را از حمله مستقیم دشمن نجات دهد و مسئولیت ها را لوٹ کند.

ولی زنگ به صدا در نیامد. دانش آموزان چنان به برنامه ها عادت کرده بودند که مثل ساعت واکنش نشان می دادند. آن ها با تمام وجود خود احساس می کردند که ساعت از شش گذشته است.

- چه کسی شروع می کند؟

- چه موقع شروع کنیم؟

- پس چه کسی شروع می کند؟

اواريست اندیشید: «زنگی در کار نیست. روشن است که زنگ را نمی زنند. ما فکر کردیم که خود زمان، زنگ را به صدا در می آورد، چنان به زنگ عادت کرده بودیم که گمان می کردیم زنگ کلاس، همچون آمدن روز و شب در جهان، به موقع خود به صدا در می آید. ولی، زنگ به دست آدمی به صدا در می آید و دست آدمی هم ممکن است متوقف شود. مقررات در لوئی لوگران، همچون فولاد، سخت و خشک است. ممکن است که ناپلئون از قبر به در آید، پاریس به کلی بسوزد، ولی زنگ لوئی لوگران همچنان، مثل غروب صد سال پیش، به صدا در می آید. اما امروز زنگ ساکت است، و سکوت آن بذر آشفتگی و اضطراب می باشد، روحیه عصیان را درهم می شکند، موجب وحشت می شود و آدمی را به تسلیم وامی دارد».

موجی از خشم اواريست را فرا گرفت. گونه هایش داغ شد. در چشمانش احساس درد کرد، صدای ضربان تند قلب خود را می شنید. بلند شد. همه سرها به طرف او برگشت. صورتش سرخ و چشمانش آتشین شده بود، ولی حرکتی نمی کرد. دهانش را باز کرد و دوباره بست. دست راستش روی میز به دنبال کتاب بزرگ فرهنگ یونانی-فرانسوی می گشت. کتاب سنگین را بلند کرد و آن را با خشم به طرف شمعی که



روی میز مربی بود، پرتاب کرد.

ضربه موفقیت آمیزی بود! شمع افتاد و خاموش شد. فرهنگ از کنار میز رد شد و با صدای ناهنجاری به کف اتاق افتاد. یک نفر فرهنگ دیگری پرتاب کرد و دومین شمع هم از روی میز مربی به زمین افتاد. کتاب‌های فرهنگ از این طرف و آن طرف به پرواز درآمدند. تقریباً همه شمع‌هایی که روی میز دانش آموزان بود خاموش شد. اما هنوز چند شمعی روی دیوار سوسو می‌زد و بر کلاس نیمه‌تاریک سایه‌های گنگی می‌انداخت. مربی بلند شد و همان‌طور که صورتش به طرف کلاس بود، با گام‌های لرزان، عقب‌عقب به طرف دیوار رفت. یک نفر فریاد زد:

- مرگ بر ژرژوئیت‌ها!

دیگری به او پاسخ داد:

- مرگ بر برتو!

- مرگ بر ژرژوئیت‌ها! مرگ! مرگ بر برتو! - فریادهای ناهماهنگ تمامی کلاس را فرا گرفت. ناگهان صدای باز شدن در به گوش رسید. کلاس ساکت شد، همه متوجه در شدند. مربی عقب‌نشینی خود را قطع کرد و سر جای خود متوقف شد. دانش آموزان، که روی نیمکت‌ها ایستاده بودند، خاموش بودند.

مسیو گوستاو امون (M. Gustave Emond) سرمربی با آرامی و وقار وارد اتاق شد و جلو نخستین میز ایستاد. چهره او نشانی از تعجب و یا خشم نداشت.

رو به کلاس کرد و خیلی آرام گفت:

- من آمده‌ام تا شما را از خبر مهمی آگاه کنم.

ظاهراً او تازه متوجه شد که شمع‌ها خاموش‌اند، دانش آموزان روی نیمکت‌ها ایستاده و کتاب‌های لغت این‌جا و آن‌جا کف اتاق پرتاب شده است. با دقت دور و بر خود را نگاه کرد و گفت:

- ممکن است بنشینید؟

در این واژه‌ها نیروی افسون‌کننده‌ای نهفته بود.

دانش‌آموزان از روی نیمکت‌ها پایین پریدند، به جای خود برگشتند و نشستند. هر کس تلاش می‌کرد تا جایی که برایش ممکن است سریع‌تر به حالت عادی برگردد. اواريست هم تحت تأثیر افسون این مرد، دستور او را اجرا کرد و آرام سر جایش نشست.

- من خبر مهمی برای شما دارم. اطمینان دارم که بیشتر شما، و شاید هم همه شما، از شنیدن آن خوشحال بشوید.

کمی تأمل کرد، نگاه خود را به اطراف و به سوی شنوندگانی که خاموش و افسون شده گوش می‌کردند، چرخاند.

- ما می‌دانیم که بعضی از شاگردان می‌کوشند در شما احساس عصیان و نارضایتی به وجود آورند. آن‌ها بی‌شرمانه شما را فریب داده‌اند، افسانه‌هایی به هم بافته‌اند و شایعه‌های دروغ پراکنده‌اند که گویا قرار است مدرسه ما با موافقت موسیو برتو، دوباره به دست ززوئیت‌ها بیفتد. لزومی ندارد بگوییم که این یک دروغ است، دروغی بسیار احمقانه. آن‌ها که چنین شایعه‌هایی را پخش کرده‌اند، خیلی خوب از بی‌اساس بودن آن‌ها آگاهند. ولی آن‌ها روی حماقت دوستان خود حساب کرده‌اند. البته سعی کرده‌اند شما را قانع کنند، ولی اگر لازم باشد از وحشت و زور هم استفاده می‌کنند. آن‌ها می‌خواهند شما را هم در معرض خطر قرار دهند و در جرم خود شریک کنند. خوشبختانه، من می‌توانم اطلاعی به شما بدهم که از شنیدن آن خوشحال خواهید شد.

او ناگهان و به طور مصنوعی صدای خود را بالا برد:

- این شاگردان - که عده آن‌ها چهل نفر است - امروز از لوئی لوگران اخراج شدند.

کلاس ساکت بود. در محیط شوم سکوت، صدای ترق تروق چند

شمعی که می سوخت، غیر قابل تحمل به نظر می آمد. چهل دانش آموز، آن هم بهترین دانش آموزان، از لوئی لوگران اخراج شده اند. آن ها را از دوستان جدا کرده اند و به جاهایی انداخته اند که باید منتظر خشم یا ناامیدی پدر و مادر خود باشند. سکوت هراس انگیزی که چند لحظه ادامه داشت کافی بود تا کند ذهن ترین دانش آموز هم معنای این جمله را بفهمد: آن چه در این جا، در کلاس چهارم می گذرد، در همه کلاس های لوئی لوگران جریان دارد. دانش آموزان کالسکه ها را به یاد آوردند: حالا معلوم می شود که صدا های عجیب و غریب، فریاد اعتراض بود. هربار که کالسکه ای بیرون رفت، به معنای آن بود که یکی از رهبران شورش، برای همیشه مدرسه را ترک می کند.

موسیو گوستاو امون با لحنی آمرانه ادامه داد:

- این شاگردان، هرگز به لوئی لوگران بر نمی گردند. احتمالاً آن ها نباید امیدی به ادامه آموزش خود در فرانسه داشته باشند. از امروز به بعد شما آزادید، دیگر کسی نیست که شما را بترساند و مزاحمتان بشود. شما می توانید بدون هیچ مانعی به آموزش خود ادامه دهید.

لحن تند و مصنوعی او یکباره آرام شد:

- می خواهیم این طور فکر کنید که غائله خاتمه یافته است. بین شما کسانی هستند که گناهکارند، به وظیفه خود عمل نکرده اند و مدیر را از شورش آگاه نکرده اند. ولی ما حاضریم همه چیز را فراموش کنیم و به کار عادی خود بپردازیم. شما را به این جا فرستاده اند که چیز یاد بگیرید. ما معلم شما هستیم و به این خاطر مسئولیت هایی داریم، شما باید این را بفهمید: حالا که این طور پیش آمده است، ما باید از وفاداری شما اطمینان داشته باشیم. ما باید کاملاً مطمئن شویم که شما پای بند قول هایی که به محرکین شورش داده اید، نیستید. طبیعی است که اگر شما با آن ها هم عقیده باشید باید در سرنوشت آن ها هم شریک شوید. شما بدون

تردید قبول دارید که این وضع هم منطقی و هم عادلانه است.

او به اطراف نگاه کرد تا ببیند کسی اعتراضی دارد، کسی هست که قضاوت او را غیر منطقی یا غیر عادلانه بداند. از هیچ کس صدایی در نیامد.

- من اطمینان دارم که شما می خواهید به این حادثه دردناک خاتمه داده شود، اما قبل از آن، من می خواهم که شما برای وفاداری خودتان نسبت به مدرسه سوگند یاد کنید. می خواهم به من بگویید پای بند قول هایی که احتمالاً با رضایت یا از روی اجبار به محرکین داده اید، نیستید. من نام خانوادگی شما را، یکی بعد از دیگری می خوانم. آن هایی که نظم و انضباط مدرسه را قبول دارند و به آن وفادارند، بگویند «قول می دهم». روشن است که هیچ کس شما را در این مورد مجبور نمی کند. شما باید این قول را از روی اراده خود، و چنان چه به آن اعتقاد دارید، بدهید. والا، هیچ ارزشی نخواهد داشت. حالا شروع می کنم. آدلیه.

پسرک لاغر اندامی بلند شد و در حالی که می لرزید خیلی یواش گفت:

- قول می دهم.

- باید با صدای بلند بگویید، طوری که همه بشنوند. و فقط با اراده خودتان و نه از روی اجبار.

- پسرک در میان اشک های خود با صدای بلندتر گفت:

- قول می دهم.

- خوب این شد چیزی.

اواریسست احساس کرد انگشتانش کرخت شده، و گونه ها و پیشانی اش مثل آتش می سوزد بدون این که لب های خود را باز کند، پیش خود گفت:

- قول می دهم! قول می دهم! به تو قول می دهم که هرگز در زندگی خود این درس وحشتناک عهد شکنی و دورویی را فراموش نکنم. من از تو

و امثال تو متنفرم. تو به من یاددادی تنفر یعنی چه. پدر خیلی سعی کرد مرا به زندگی بدون خشم متقاعد کند. ولی این جا، در لوئی لوگران، بدون خشم نمی توان زندگی کرد. من همیشه از کسانی همچون تو، که به ضعیفان ستم می کنند، متنفر خواهم بود. من علیه تو، و کسانی همچون تو، در هر جا که برخورد کنم، می جنگم. قول می دهم! به خدا و به همه ارواح پاک سوگند می خورم. قول می دهم ...

اوارست گالوا صدای آرام و بی تفاوتی شنید:

- گالوا!!

بلند شد. با خشم و درد فریاد زد:

- بله، من قول می دهم!

مسیو امون سرش را بلند کرد و در برابر خود چهره ای جوان و مثلی با پیشانی بلند و زنخدانی باریک دید. چشمان با نفوذ و پرطراوتش از درون او خبر می داد. مسیو امون، پیش از آن که نفر بعدی را نام ببرد، زیر لب گفت:

- عجب بچه غریبی است.

سال ۱۸۲۴، چهارشنبه ۲۸ ژانویه

هر سال در روز جشن مدرسه، درس شارلمانی بهترین شاگردان را برای شرکت در ضیافت انتخاب می کردند. در جریان ضیافت، سیل سخنان لاتینی و فرانسوی پر آب و تاب از لبان استادان و دانشجویان جاری بود.

ولی، جشن روز چهارشنبه ۲۸ ژانویه ۱۸۲۴، به هیچ کدام از ضیافت هایی که در طول تاریخ طولانی لوئی لوگران برپا شده بود، شباهتی نداشت. در جریان چند هفته، صد و پانزده دانش آموز را برای شرکت در جشن انتخاب کرده بودند، ولی در آستانه جشن، چهل نفر از آنان را

به خانه هایشان روانه کرده بودند.

میز بزرگ را کاملاً روشن، و با گل تزئین کرده بودند. پشت تریبون، جایی که میز درازی برای استادان گذاشته شده بود، روی دیوار، پرچم‌های سفیدی آویزان بود، که علامت بوربون‌ها، یعنی زنبق را بر خود داشتند. میزهایی برای شاگردان، نزدیک گوشه راست صحنه، جایی که میزی برای مربیان گذاشته شده بود، قرار داشت.

هفتاد و پنج شاگرد که لباس‌های آبی‌رنگ رسمی خود را پوشیده بودند، با سکوت وارد شدند. آن‌ها به بشقاب‌های خالی که در جلویشان بود، و به صندلی‌های خالی چهل دوست خود نگاه می‌کردند. گروه معلمان، و در جلو آن‌ها مسیو برتو، وارد شدند. شاگردان بلند شدند، تقریباً همه چشم‌ها به طرف پایین بود. بعد با فروتنی، و مثل سگ‌های کتک خورده‌ای که قبلاً ادب شده‌اند، سر جای خود نشستند.

مدیر پیروزمندانه دانش‌آموزان را نگاه می‌کرد. یکی از آن‌ها سرش را بلند کرد. مدیر، و در کنار او پنج معاونش دیده می‌شدند. چشمان شاگردان به دنبال معاون ارشد، مسیو دوگرل می‌گشت، کسی که مورد علاقه و اعتماد آن‌ها بود. ولی او حضور نداشت. او نمی‌خواست شاهد تحقیر و سرافکنندگی شاگردان خود باشد. حتی یک قیافه دوست‌داشتنی در آن بالا نبود، حتی یک چهره، که آثار همدردی و یا نرمی در آن دیده شود.

نه در تریبون استادان و نه در بین شاگردان کلمه‌ای رد و بدل نمی‌شد. همه مشغول خوردن سوپ بودند. خوراک مرغ آوردند. فقط تق و تق کارد و چنگال، سکوت را به هم می‌زد. حتی صدای جویدن غذا هم شنیده می‌شد. با وجودی که همه شمع‌ها و لوسترها را روشن کرده بودند، اتاق، تاریک و غم‌زده به نظر می‌رسید. دسر، بدون عجله و با بی‌قیدی خورده شد. حتی از شامپانی هم با سردی، و بدون این که کلمه‌ای گفته شود،

استقبال شد.

سکوت، حالتی عذاب‌دهنده داشت، بر همه سنگینی می‌کرد و هیجان درونی را افزایش می‌داد. حالتی اندوه‌بارتر از مراسم تشییع جنازه بود.

مدیر بلند شد. با دست چاقش جام شامپانی را برداشت و با دست دیگرش ریش خود را صاف کرد:

- می‌نوشم به سلامتی پادشاه محبوب خود لوئی هیجدهم!

و این حادثه‌ای پیش‌بینی نشده و غیرمترقبه بود.

شاگردان به هم نگاه کردند. آن‌ها خودشان را می‌شناختند. آن‌ها می‌توانستند مدرسه را بسوزانند، معلمان خود را کتک بزنند، ولی قادر نبودند از نوشیدن به سلامتی پادشاه امتناع کنند. آن‌ها هیچ قراری درباره این شعار با هم نگذاشته بودند. جز این که هیچ‌کس نمی‌خواست در بلند شدن پیش قدم باشد. آن‌ها به صورت تهدید آمیزی به هم نگاه می‌کردند و مبارزی را می‌جستند که جرأت کند و بلند شود. ولی کسی پیدا نشد.

همه سر جای خود نشسته بودند. مدیر و استادان با هراس و شگفتی به شاگردان بی حرکت نگاه می‌کردند و در برابر، نگاه‌های گستاخانه‌ای دریافت می‌کردند. حالت تسلیم و رضا از بین رفته بود و روحیه شکست به جشن پیروزی تبدیل شده بود. لحظه اقدام فرا رسیده بود. آن‌ها چشم از چهره ارغوانی مدیر بر نمی‌داشتند. مدیر و استادان، در حالی که می‌کوشیدند چهره بی‌قید و مغروری به خود بگیرند، برصندلی‌های خود نشستند. دوباره سکوت برقرار شد، منتهی این بار طور دیگری بود. حالا دیگر شاگردان احساس پیروزی و استادان احساس حقارت می‌کردند.

مسیو امون نگاه پرسش‌کننده‌ای به مدیر انداخت، و او سر خود را تکان داد. مسیو امون بلند شد. حالا صدای افسون‌کننده بلند می‌شود. برپیشانی مسیو امون قطره‌های عرق دیده می‌شد. رب‌النوع قدرتی که از

المپ به لوئی لوگران فرود آمده بود، از وحشت عرق می ریخت. اوجام خود را بلند کرد:

- من می نوشم به سلامتی مدیران مسیو برتو!

صدای افسونگر او جادوی خود را از دست داده بود. حتی یکی از شاگردان هم تکان نخورد. تنها چشمان درخشان آن‌ها، با نگاه‌های تمسخرآمیزی به طرف تریبون دوخته شده بود، جایی که شخصیت‌های ممتاز مدرسه می کوشیدند با نومیدی، پریشانی خود را، و با دست پاچگی، یأس و نومیدی خود را مخفی کنند. هم چون عروسک کوکی، تکرار کرد: «به سلامتی مسیو برتو!» - و این بار لحنی تمسخرآمیز پیدا کرده بود، مثل کسی که برخلاف میل خود حرف بزند.

یکی از استادان جوان، هیجان زده برخاست و به صدای بلند گفت:

- می نوشم به سلامتی معاون ارشد مدرسه موسیو دوگرل، که این جا و دربین ما نیست.

یکباره همه نیروهایی که تا این جا امکان تظاهر پیدا نکرده بود ظاهر شد:

- زنده باد موسیو دوگرل!

چند نفری روی نیمکت‌ها رفتند و با تمام نیرو و هیجان فریاد می زدند. دوباره و دوباره تکرار کردند:

- زنده باد موسیو دوگرل!

یکی از آن‌ها به روی میز پرید، چند بشقاب را با جوجه‌هایی که باقی مانده بود به کف اتاق ریخت، با پای خود جام‌های شامپانی را پرتاب کرد و با به حرکت درآوردن قاشقی که به دست گرفته بود، رهبری صداها را به دست گرفت و به آن‌ها آهنگ، استحکام و نیروی بیشتری داد. بقیه شاگردان کارد و چنگال را برداشتند و روی بشقاب‌ها و جام‌ها ضرب گرفتند، آن‌ها را شکستند و شراب‌ها را روی زمین ریختند.



مدیر با مشت به میز کوبید:

- ساکت! ساکت! می خواهم چیزی به شما بگویم.

ولی صدای او در میان فریادهای «زنده باد موسیو دو گریل!»، که هر دم نیروی بیشتری می گرفت، غرق شد. تنها دیده می شد که مسیو برتو با هیجان و عصبانیت دهانش را باز می کند و مشت های گره کرده اش را نشان می دهد، ولی حتی یک کلمه از حرف هایش شنیده نمی شد.

بالاخره فریاد او راه خود را از میان سرو صدا باز کرد:

- ساکت! ساکت! می خواهم چیزی به شما بگویم. شما دیگر شاگرد

مدرسه ما نیستید، ما مسئولیت شما را به عهده خودتان می گذاریم. شما از لوئی لوگران اخراجید. همه شما برمی گردید پیش پدر و مادرتان. ساکت باشید! تکرار می کنم ...

داد و فریادها خاموش شد، سکوت همه جا را فرا گرفت. هیچ کس به نظرش نمی رسید که دوباره سرو صدا راه بیندازد. دیگر واژه ها مفهوم خود را از دست داده و از نیرو افتاده بودند. می بایستی راه دیگری پیدا کنند. با وجودی که از مدرسه اخراج شده اند، در واقع شکست نخورده اند. منتظر بودند تا کسی آن ها را هدایت کند و به آن ها نشان دهد که چگونه می توانند نیرویی را که امروز در خود کشف کرده اند، ظاهر سازند.

صدایی صاف، سکوت را درهم شکست و به خواندن سرود ملی «مارسه یز» - که ممنوع شده بود - پرداخت. صدا وسعت پیدا کرد و اوج گرفت و دم به دم بلندتر و پرهیجان تر شد. دوباره این سرود با آن ها بود. ترانه مبارزه پدران آن ها، ترانه ای که همیشه در اعماق قلب آن ها حفظ شده بود. آن ها ترانه ای را می خواندند که از واژه های آن شعله آزادی فروزان می شد، ترانه مبارزه و پیروزی، ترانه افتخار فرانسه. ترانه ای که بعضی از آن ها شش سال بعد به خاطر آن در خیابان های پاریس جنگیدند و مردند.

سال ۱۸۲۴، سپتامبر

احتضار لوئی هیجدهم سه روز کامل ادامه داشت. او آخرین شاه فرانسه بود که در سرزمین فرانسه مرد. انبوهی از درباری‌ها او را احاطه کرده بودند. تنها ناله‌های بیمار بود که سکوت فضای خفه و گرم اتاق را می شکست. کمی پیش از مرگ، دست سفیدش را با انگشتان یخ زده و کج و کوله اش دراز کرد. روی سر دوک دوبری سه ساله گذاشت و به آرامی گفت:

«خدا را شکر می کنم که برادرم توانسته است تاج شاهی را برای این بچه حفظ کند».

مادام دوکایلا به حامی خود خدمت کرد و شاه را راضی کرد که کشیش را بخواهند. او به خاطر این خدمت هشتصد هزار فرانک می گرفت. ۱۶ سپتامبر، حدود ساعت چهار صبح، اعلام شد که شاه مرده است. ده روز بعد تابوت لوئی هیجدهم را به گورستان کلیسای سن دنی سپردند و دیوارهای تاریک برای آخرین بار پادشاه فرانسه را تحویل گرفتند.

مأموران عالی رتبه، یکی بعد از دیگری در برابر تابوت کلاه از سر برمی داشتند و هربار همراه با این ادای غم‌انگیز، با هم فریاد می زدند: «پادشاه مرد! پادشاه مرد!»

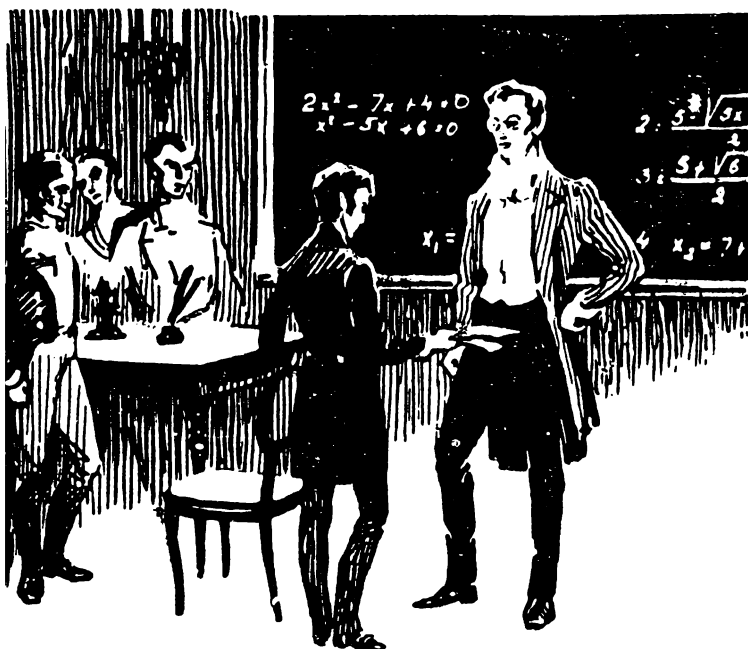
ابتدا سه دوک پیش رفتند. هر کدام پرچمی از گارد شاهی را که خود فرمانده آن بودند، بر آرامگاه انداختند و سه بار تکرار کردند: «پادشاه مرد!» بعد، تاج، عصا، مهمیز، زره و شمشیر شاهی - و همه سلاح‌های جنگی این سلطانی که آنقدرها هم اهل نبرد نبود - روی آرامگاه ریخته شد. فضای کلیسا، از به هم خوردن فلز و فریاد «پادشاه مرد!» پر شد.

شاهزاده تالیران، لنگ‌لنگان جلو آمد و پرچم پادشاهی فرانسه را روی تابوت گذاشت. سپس سرنگهبان پیش آمد و سه بار با ته تفنگ به کف

سنگی کوبید و وقتی که انعکاس صدا خاموش شد، فریاد زد: «پادشاه  
مرد! پادشاه مرد! پادشاه مرد! به خاطر روح او دعا می کنیم!»  
همه ساکت بودند و سر خود را تکان می دادند.  
سرنگهبان یک بار دیگر صدایش بلند شد:  
- زنده باد پادشاه!

درهای دخمه با صدای بلند بسته شد، صدای طبل و شیپور آغاز  
شد و صدای عالی رتبه های درباری به گوش رسید:  
- زنده باد پادشاه، شارل دهم، به لطف خداوند، پادشاه فرانسه و  
ناواریا، مسیحی ترین، بزرگ ترین، توانا ترین آقای ما و رهبر مهربان  
ماست! خداوند به او زندگانی طولانی و خوشبخت عطا فرماید. و آن وقت  
همه با هم فریاد زدند: «زنده باد پادشاه!»  
و به این ترتیب، حکومت شارل دهم، آخرین پادشاه فرانسه از خاندان  
بوربون ها آغاز شد.





## ۳. من به راستی ریاضی دانم

سال ۱۸۲۵، ۲۹ مه

در ژانویه سال ۱۸۲۵، «مونیتور» خبر داد که شارل دهم در بهار در ریمس تاج گذاری خواهد کرد. مردم ریمس، مغرور و سپاسگزار به برج کلیسای خود نگاه می کردند، زیرا از آن جاست که باید باران طلا بر شهر ببارد. هر گوشه تاریکی که می شد تختی در آن جا داد شبی شصت فرانک، به اجاره داده شد.

لرد نورثوم برلند، سفیر بریتانیای کبیر، نماینده خود را به ریمس فرستاد تا اتاقی برای او پیدا کند. جایی روی درخانه بزرگی یادداشتی دید: «فروخته می شود»، از صاحب خانه پرسید:

- چقدر؟

- ده هزار فرانک.

- من فقط می خواهم آن را اجاره کنم.

- برای چند روز؟

- برای سه روز، تا پایان تاج گذاری.

- در این صورت، سی هزار فرانک.

از یک ماه قبل از تاج گذاری، کلیسا مملو از کارگربنا بود. از ترس این که نکند چیزی به سر شاه بزنند، هم تمام مجسمه هایی را که نگه داری شده بود، خرد کرده بودند و هم تکه پاره های چهره مریم و هم قطعه های بال فرشته ها را به صورت توده ای از زباله در آورده بودند.

در ماه مه، «مونیتور» با خوشحالی اطلاع داد که شاه را با روغن مقدس قدیمی که به وسیله کبوتر از آسمان ها آورده شده است، متبرک خواهند کرد. این روغن گران بها در شیشه کوچکی، سده های متوالی در ریمس نگهداری می شد. ولی در سال وحشتناک ۱۷۹۳، هم شهری رول، نماینده مردم و کمیسر کنوانسیون، شیشه مقدس را برداشت و بر سر مجسمه لوئی پانزدهم کوفت و روغن را بر زمین ریخت و کثیف کرد. ولی معجزه ای به وقوع پیوست: افراد مطمئن، ولی گمنامی، قطره های مقدس را جمع کردند و آن را برای روز بزرگی که دوباره شاه بوربون در ریمس تاج گذاری خواهد کرد، باقی گذاشتند.

هیأت صبح زود وارد کلیسا شد. شاه، لباس آلبالویی رنگی غرق در طلا پوشیده بود. فرانسویانی که شاه را احاطه کرده بودند، شل دراز و زردوزی شده ای از مخمل و پوست قاقم حمل می کردند.

قسمت داخلی کلیسای گوتیک، برای جشن به صورت یک تئاتر یونانی بازسازی شده بود. نمایش زیر سایه بانی از اطلس تمشکی انجام می شد. اسقف اعظم و شاه، بازی گران اصلی این نمایش بودند، که پنج

ساعت متوالی طول می کشید و شاه در جریان آن، شش بار لباس خود را عوض می کرد. پسرعمویش، نخستین شاهزاده لوئی فیلیپ، دوک اورلئان به او کمک می کرد. در یکی از صحنه ها، شاه دراز می کشد و روی بالش ها پهن می شود، و صورت سرخ و موهای سفیدش با قالی که به وسیله اسقف اعظم لگدمال شده است، تماس حاصل می کند. آن وقت نماینده پدر مقدس، سوزن طلایی را، از هفت سوراخی که در لباس شارل وجود دارد، به بدن شاه فرو می کند. در صحنه دیگری، با عصای شاهی در دست راست و نشانه های دادگری در دست چپ، جلو اسقف اعظم زانو می زند، اسقف از معجزه روغن مقدس به پیشانی او می مالد و سپس تاج شارل کبیر را بر سر او می نهد.

یکی از تماشاچیان، نمایش دیگری را هم به یاد دارد، اگرچه صحنه پر آب و تابی که او را به وجد آورده بود، دست کم مربوط به بیست سال قبل از این نمایش بود و نه در ریمس بلکه در کلیسای مریم مقدس در پاریس انجام شد. و در آن جا، حتی یک بار هم پیش نیامد که ناپلئون در برابر پدر مقدس به خاک بیفتد. نه! پدر مقدس، حتی تاج را هم برای تقدیس، لمس نکرد. خود ناپلئون تاج شارل کبیر را با دست های خود گرفت و بر سر خود نهاد.

آن عده از تماشاچیان که چشم دیدن «افراطی ها» را نداشتند، با وحشت به این نمایش می نگریستند. کسی که به رسم شاهان قدیم فرانسوی زانو می زند و سوگند یاد می کند، آیا حق کلیسا را هم در مورد معدوم کردن «ملحدین» به رسمیت خواهد شناخت؟ ولی وقتی که مراسم قدیمی با کلمه های تازه ای همراه شد، نفس راحتی کشیدند:

شاه سوگند خورد که قانون اساسی را رعایت کند.

و بالاخره، وقتی که تشریفات پایان یافت و شارل در لباس پادشاهی بدون حرکت بر تخت نشست، تماشاچیان، که به اندازه کافی خسته شده

بودند، هم صدا فریاد زدند:<sup>۱</sup>

Vivat rex in aeternum!

انقلاب؟ امپراتوری؟ این‌ها اتفاق‌های تاریک، ولی کوتاه و ناچیزی در گذشته پرافتخار فرانسه است. از این به بعد، خاندان بوربون‌ها تا ابد سلطنت خواهد کرد. باید آثار آن روزها را از بین برد، باید حتی خاطره آن روزها هم، از دل مردم پاک شود. پرده بزرگی که قسمت عقبی کلیسا را جدا می‌کرد، باز شد. جمعیت داخل شد، زنگ‌های کلیسا به صدا درآمد، صدای ارگ و شیپورها شنیده شد. صدای شلیک توپ بلند شد، و از بام تاق‌دار کلیسا، صد کبوتر به پرواز درآمد. و کبوترها، که از سرو صدای جمعیت ترسیده بودند، به طرف ابرها پرکشیدند. به این ترتیب، آخرین پادشاه فرانسه، در ریمس، تاج گذاری کرد.

### سال‌های ۱۸۲۵-۱۸۲۷

این همان سال‌هایی است که بورژوازی شکست خورده فرانسه، برای مبارزه با «افراطیون»، دو شعار مطرح کرده بود. شعار نخست «زنده باد قانون اساسی» و اکنش زیادی پیدا نکرد. مردم نمی‌خواستند خود را به خاطر قانونی که شاه هم برای رعایت آن سوگند خورده است، ناراحت کنند. شعار دوم، فرانسویان را جلب کرد و کشور را به جنب و جوش انداخت. همه جا و هر جا این شعار را به صورت‌های مختلف تکرار می‌کردند: «مرگ بر ژرژوئیت‌ها!»، «مرگ بر کشیشان سیاه!». یکی از روزنامه‌های لیبرال فلسفه بافی می‌کرد که: «بچه‌های ما به سختی خواهند توانست سده ما را بشناسند. تمامی کار روزانه، منحصر به بحث‌های کلامی شده است. تنها چیزی که در گفت‌وگوها شنیده می‌شود، درباره راهبان و ژرژوئیت‌هاست».

۱. زنده باد شاه در طول سده‌ها (لاتینی).

حماقت و کوری «افراطیون»، که از شارل و ژزوئیت‌ها حمایت می‌کردند، بهترین متحد دشمنان آن‌ها بود. آزادی خواهان، بدون خستگی این استدلال‌ها را تکرار می‌کردند: بفرانسه شاه حکومت می‌کند، ولی شاه آلت بی‌اراده‌ای در دست ژزوئیت‌هاست. مجلس‌ها قانونی را پذیرفته‌اند که بنابر آن، سرقت اشیاء مقدس از کلیساها مجازات مرگ دارد. همین مجلس‌ها قانونی را قبول کرده‌اند که طبق آن، مجازات خدانشناسی برابر با مجازات خیانت به کشور است. شاه در ریمس برپای اسقف اعظم بوسه زده است. و آیا این به معنای آن نیست که ژزوئیت‌ها می‌خواهند عقربه‌های زمان را عقب بکشند و به دوران سده‌های میانه و دستگاه تفتیش عقاید برگردند؟

به‌زودی مغازه‌داران و پیشه‌وران پاریس شاهد نمایش پرهیجان‌تری بودند. در سال ۱۸۲۶، در جشن کلیسایی «ژوبیله» (Jubilé)، دسته‌های مذهبی در خیابان‌های پاریس حرکت می‌کردند و به‌خاطر وجود شاه، اظهار افتخار می‌نمودند.

آخرین و با شکوه‌ترین نمایش با دعای خیر و احترام نسبت به سنگی که برای مجسمه شاه رنج دیده - لوئی شانزدهم - در نظر گرفته شده بود، به پایان رسید. شارل دهم، اعضای خاندان سلطنتی، کاردینال‌ها، اسقف‌ها، دو هزار کشیش، مارشال‌ها، ژنرال‌ها، افسران عالی‌رتبه، وکلا، کارمندان عالی‌رتبه و کارمندان دادگاه، پرجمعیت‌ترین و با شکوه‌ترین دسته‌ها را، تشکیل می‌دادند.

وقتی صف نمایش به میدان لوئی پانزدهم رسید، صدای غرش توپخانه بلند شد. اسقف اعظم از پلکان محراب بزرگ بالا رفت. دست‌ها را به طرف آسمان بلند کرد و سه بار طلب بخشایش کرد. همه حاضران روی زانوهای خود افتادند. سپس شاه، که شنلی به‌رنگ بنفش - رنگ عزای خانواده سلطنتی - پوشیده بود، جلو رفت تا سنگ اول بنای یادبود



را بگذارد و اسقف اعظم بر آن دعای خیر بخواند.

برای پاریس، که به هر منظره عجیب و غریبی توجه دارد، این دو لباس - شنل شاه و قبای اسقف اعظم - خیلی به هم شبیه بودند. دسته‌ها از طریق خیابان - که در دو طرف آن نظامی‌ها صف کشیده بودند - به کلیسای مریم مقدس بازگشتند. هنوز غرش توپ به گوش می‌رسید که در همه پاریس شایعه‌های تازه‌ای منتشر شد: شاه به مقام اسقفی رسیده است. او عضو جامعه ژزوئیت‌هایی است که در نمایش شرکت کرده‌اند، و این راه را کلیسا به او پیشنهاد کرده است تا تاوانی در برابر گناهان دوره جوانیش باشد. از گفت‌وگوها و لطیفه‌ها، شایعه‌های باورنکردنی‌تری زاییده می‌شد: که اگر ژزوئیت نباشید، نمی‌توانید کاری به دست آورید، که ژزوئیت‌ها، هزار مرد مسلح آماده کرده‌اند، که پاپ، هر وقت که بخواهد می‌تواند شاه را از تخت سرنگون کند. بنابر شایعه‌ها، حکومت متعصبین مذهبی، برای زحمت‌کشان روستاها، کارگاه‌ها و کارخانه‌ها، به مراتب خطرناک‌تر از هرج و مرج خشن‌ترین انقلابیون بود.

حکومت، ضمن تلاشی که برای جلوگیری از این شایعه‌ها می‌کرد، هر کسی را که «از افراد و یا کارهای مربوط به مذهب با بی‌احترامی سخن می‌گفت»، به دادگاه جلب می‌کرد. ولی، در بیشتر موارد، متهمین به وسیله دادرس‌ها آزاد می‌شدند و در نتیجه رفتار آن‌ها بعد از آزادی، خشمگین‌تر و موهن‌تر می‌شد. در ویتترین مغازه‌های پاریس، تصویرهایی از پدران مقدس با شکم‌های برآمده و صورت‌های زشت و بی‌ادبانه به معرض نمایش گذاشته شده بود، تصویرهایی به چشم می‌خورد که در آن‌ها راهبان لاغر و ریاضت کشیده، کتاب‌های ولتر را به آتش می‌کشیدند. خطر واقعی که از جانب ژزوئیت‌ها وجود داشت، به‌طور باورنکردنی بزرگ جلوه داده می‌شد تا جایی که سایه تنفر و وحشت سرتاسر فرانسه را فرا گرفت.

در کافه ها، باشگاه ها و میخانه ها، همه جا صحبت از «ژزوئیت ها» بود. در کالج های شاهی، دانش آموزان آن چه را از پدر و مادر خود شنیده بودند، تکرار می کردند. روحیه ای که بر لوئی لوگران حکومت می کرد، از نامه پراضطرابی که مدیر تازه آن، مسیو لابوری، برای رئیس خودش، وزیر آموزش ملی، نوشته است، به خوبی روشن می شود:

«احساس مذهبی در دانشجویان وجود ندارد. تعداد مؤمنان آن قدر کم است که از صلیب کشیدن خود خجالت می کشند. آن ها ناچارند اعتقاد مذهبی خود را پنهان نگه دارند تا از تمسخر دیگران، و بدتر از آن، از تعقیب اکثریت عظیم دیگران، درامان باشند. بین دانشجویان، کفر آمیزترین گفت و گوها، درباره پدران مقدس انجام می گیرد. هیچ گونه احترامی نسبت به مقدسات قایل نیستند. من از فساد و خودسری که در ذهن و روح شاگردان ریشه دوانده است، دچار وحشت شده ام. بدون هیچ مبالغه ای می گویم که در این جا، شرارت به اوج خود رسیده است. حتی استادان هم، سرمشق بدی برای آن ها هستند، زیرا آن ها هم در خدمت خود نامرتب شده اند. تردیدی نیست که پدر و مادرها هم بر آتش انتقادهایی که بر گروه کذائی ژزوئیت ها وارد می شود، روغن می پاشند (من خود بارها چنین سخنانی را از زبان پدر و مادرها شنیده ام و ناچار شده ام که آن ها را به سکوت دعوت کنم). به این ترتیب هم مربیان و هم بدتر از آن، پدر و مادرها، دائماً دربارۀ خطر حکومت کلیسا به گوش بچه ها می خوانند و در نتیجه، روح عصیان و سرکشی را در آن ها زنده نگه می دارند.

وقتی بچه ها، در شورش ها و سرکشی های خود می توانند به پشتیبانی پدر و مادر خود تکیه کنند، چگونه می توان آن ها را رام کرد؟ به خصوص که به راه خود اطمینان دارند و منتظر ستایش و تشویق هم هستند. زمینه اصلی بحث هایی که بین دانشجویان جریان دارد، مربوط به

ژزوئیت هاست».

بعد از شورش لوئی لوگران، مسیو برتو، مدیر آبروباخته آن عوض شد. او صد و پانزده نفر از بهترین شاگردان خود را بیرون ریخته بود: شاگردانی که باعث افتخار مدرسه بودند، در همه مسابقه ها موفق شده بودند و نام لوئی لوگران را در میان کالج های شاهی، بلند آوازه کرده بودند. با همه این ها، روحیه شورش پیروز شده بود و این چیزی بود که نمی شد به مدیر بخشید.

به این ترتیب، مسیو برتو را برداشتند و مسیو لابوری را به جای او نشانندند. مسیو برتو، مردی خشن، ظالم و بی دست و پا بود. مسیو لابوری، خیلی خوب درس خوانده بود و، در ضمن، درسیسه کاری هنرمند بود و به اصطلاح با پنبه سر می برید. مسیو لابوری هواخواه شاه بود.

در مدرسه هم، همین روحیه حکمفرما بود. از این به بعد، شورش ها را نه با خشونت، بلکه با فتنه انگیزی خاموش می کردند.

در همین سال ها بود که اواريست گالوا گام به گام پیش می رفت تا جایی که به کلاس علم بیان رسید. او هرگز فراموش نمی کرد که تنها نبودن او در ضیافت جشن سن شارلمان، او را از اخراج شدن نجات داده بود.

و این همان سال هایی است که معلمان لوئی لوگران شکایت داشتند که دانش آموز گالوا، حواسش پرت است و به اندازه کافی کوشش نمی کند و حرف شنوی ندارد. آن ها می گفتند، چه بسا او بی استعداد نباشد و حتی استعدادی برجسته داشته باشد، منتهی رفتاری بچگانه و عجیب و غریب دارد. مدیر با پافشاری به مسیو نیکلا گابریل گالوا توصیه می کرد که بهتر است پسرش برای سال دوم در همان کلاس بماند. ولی گالوای پیر موافقت نکرد و بنابراین در پائیز ۱۸۲۶، اواريست وارد کلاس علم بیان شد و دوباره شروع به روزشماری برای لحظه آزادی کرد.

سال ۱۸۲۷، فوریه

وقتی اواريست چند ضربه به در زد، صدای بریده‌ای شنیده شد: «داخل شوید». او وارد دفتر شد و کنار در ایستاد. مدیر به نوشتن خود ادامه می‌داد. اواريست به خط‌های تند چهره مدیر، به گونه‌های منقبض و صورت لاغر و ریاضت کشیده او چشم دوخت. سپس نگاهی به میز تحریر انداخت، همه چیزهایی را که روی آن بود شمرد، به تصویرهای دیوار نگاه کرد و دوباره به مدیر رسید. پیش خود می‌اندیشید: «تو خیلی خوب می‌دانی که تا وقتی متوجه من بشوی، همین جا به انتظار می‌مانم. و این شکل تازه‌ای از شکنجه است که استاد بزرگ تفتیش عقاید، مدیر لوئی لوگران آقای لابوری، اختراع کرده است. حالا من به تو خواهم گفت: خوب جلو می‌روم، کاملاً آرام و بی سروصدا، آن وقت یکبار قلم را از دست او درمی‌آورم و می‌شکنم و به او می‌گویم: «همه ما از تو متنفریم، تو آدم پستی هستی، تو یک ژزوئیتی، ژزوئیت، یک سگ بی‌مقدار» آن وقت تو متوجه من خواهی شد.

مدیر سرش را بلند کرد:

- آهان شما هستيد گالوا.

قلم را کنار گذاشت. خودش را عقب کشید و به پشت صندلی تکیه داد، خیلی آرام، روشن و با غرور صحبت می‌کرد:

- گالوا، من پرونده شما را مطالعه و بررسی کرده‌ام، این، آن چیزی نیست که ما انتظار داریم.

گالوا پاسخ داد، ولی تنها برای خودش: مدرسه به او آموخته بود که اندیشه‌هایش را مخفی کند: «این به خاطر آنست که من نه تو را قبول دارم و نه مدرسه تو را. من این را خوب می‌دانم که هرچقدر با جدیت زحمت بکشم و هرقدر کار کنم، برای تو بی تفاوت است و تو نخواهی گذاشت که من مدرسه را امسال تمام کنم. چون اربابان شوم و سیاه تو اینطور

دستور داده اند».

مسیو لابوری چند لحظه منتظر ماند، ولی پاسخی نشنید.

- به نظر من، شما بیش از اندازه برای کلاس علم بیان جوان هستید. شما هنوز شانزده ساله نشده اید. ولی ما فکر می کردیم که ممکن است حق با ما نباشد. ما نمی خواستیم در این مورد پافشاری کنیم. ولی متأسفانه، زمان نشان داد که علی رغم امیدی که داشتیم، حق با ما بود. ما اطمینان داریم که کلاس دوم برای شما خیلی بهتر خواهد بود. شما با معلم بسیار خوبی سروکار خواهید داشت. مسیو ژیراردن. در آن جا شما با جوانان هم سن و سال خود برخورد خواهید داشت. درس ها هم خیلی ساده تر است و شما بدون تردید، خیلی بهتر پیشرفت خواهید کرد.

مدیر به امید پاسخ درنگی کرد و بعد دوباره با بی میلی شروع به صیقل دادن جمله ها کرد:

- تنها نگرانی ما، خیر و صلاح دانشجویان است. به همین علت ما، نه تنها دانش شما را بالا می بریم و وسیله فزونی عقل شما را فراهم می آوریم، بلکه بیش از همه تلاش می کنیم، شخصیت شما را شکل بدهیم. انتظار نداریم حالا ارزش این موقعیت را درک کنید، وقتی بزرگ تر شدید به اهمیت آن پی خواهید برد. ولی چه بسا همین یک سالی که باید بیشتر در لوئی لوگران زندگی کنید، چشمان شما را باز کند. شما نه تنها چیز یاد خواهید گرفت، بلکه مهم تر از آن، به پختگی و فهم و کمال می رسید.

باز هم هیچ واکنشی نبود. مسیو لابوری رو به اواریست کرد:

- شما می فهمید من چه می گویم؟

- البته آقا.

- یعنی شما با من موافقید.

گالوا هیچ پاسخی نداد.

مدیر دوباره، بی آن که نشانه‌ای از خشم یا بی حوصلگی داشته باشد، تکرار کرد:

- از شما پرسیدم، آیا با من موافقید؟

اواريست که با تمام نیروی خود می کوشید خشم فزاینده خود را فرو بخورد، به آرامی پاسخ داد:

- نه آقا.

مدیر با علاقه مندی به او نگاه کرد و لحن دوستانه اش باز هم مهربان تر شد:

- در این صورت بگویید، چرا موافق نیستید؟ چه بسا، اگر با هم بحث کنیم به نتیجه‌ای برسیم که رضایت هردوی ما را جلب کند. اگر در پیشنهادی که می کنید، خیر و صلاح خودتان را در نظر بگیرید، به سادگی به چنین راه حلی خواهیم رسید. ما دو هدف متفاوت نداریم. هدف ما یکی است. به من بگویید گالوا، چرا استدلال های مرا قانع کننده نمی دانید؟

اواريست احساس می کرد که توفان نزدیک می شود. کلمه های توهین آمیز و پر از خشمی از ذهنش می گذشت. می دانست که به زودی نیروی مقاومت او از بین خواهد رفت، اراده اش را از دست خواهد داد و محکم به گوش این مرتاض خشک و متعصب خواهد کوبید. از ناامیدی ذهن خود را متوجه افکار دیگری کرد، تا با سکوت خود از توفان جلوگیری کند.

به پدرش اندیشید. به دقت موقعیتی را در نظر آورد که چگونه برای پدرش از سخنان مدیر و پاسخ های خودش تعریف می کند. باید وضعی را پیش آورد که چشمان پدرش نگران و غم آلود نشود. بر سر پدر چه خواهد آمد؟ مدت ها از زمانی گذشته است که او شعر می گفت و به دوستانش نشان می داد و چنان می خندید که همه را، همه به جز مادر را،

به خنده وا می داشت. حالا با این خبر ناگهانی چه خواهد شد؟ نه، به هر ترتیبی شده، نباید باعث غم و غصه تازه ای برای پدر شوم. او باید همان طور که پدرش می خواهد حرف بزند:

با فروتنی گفت:

- بهتر نیست، در همان کلاس علم بیان بمانم آقا؟ من امیدوارم بتوانم آن را با موفقیت تمام کنم. و اگر موفق نشدم، کلاس علم بیان را سال بعد هم تکرار می کنم.

مسیو لابوری طوری به گالوا نگاه می کرد که گویا دارد به سخنانی عالی که هرگز تا آن روز موفق به شنیدن آن ها نشده است، گوش می دهد.

- بی غرضانه هر دو نقشه را بررسی کنیم و ببینیم کدامیک از آن دو - نقشه شما یا نقشه من - برای مدرسه، و در نتیجه برای شما، بهتر است. ما می خواهیم شما مدرسه را با افتخار به پایان برسانید. ما می خواهیم به شما افتخار کنیم. ولی در ضمن ما می خواهیم شما هم به لوئی لوگران افتخار کنید. اگر شما به کلاس دوم بروید، جایی که هرگز نبوده اید، این امکان عالی برای شما وجود دارد که در مسابقه عمومی شرکت کنید و کسی چه می داند - چه بسا که رتبه اول را هم احراز کنید. آن وقت، با این آمادگی، قدرتی فوق العاده در کلاس علم بیان خواهید داشت. ولی اگر در کلاس علم بیان بمانید، ممکن است امتحان را به هر حال بگذرانید و «نمره متوسطی» بگیرید. البته، من حتی به این اندازه هم، تردید دارم. من تقریباً اطمینان دارم که شما در این کلاس برای یک سال دیگر می مانید و این برای شخصیت شما، خیلی ناراحت کننده است. در حالی که اگر به کلاس دوم برگردید، خواهید توانست سال آخر را به صورت خوب و حتی عالی آغاز کنید. من هر چه بیشتر فکر می کنم، برایم روشن تر می شود که چه برای مدرسه و چه برای شما، طرح من عاقلانه تر است. خوب به این ترتیب، من اطمینان دارم که بین این دو نقشه، طرح من،

بهرتر است.

طوری به اواريست نگاه کرد که انتظار داشت نتیجه نهایی او را بپذیرد.

- امیدوارم شما را قانع کرده باشم.

اواريست پیش خود اندیشید: «به این بحث باید خاتمه داد، هرچه می خواهد پیش آید. اگر فقط یک دقیقه دیگر در این جا بمانم، به صورت تو - بد رزوثیت - تف خواهم انداخت».

اواريست تعظیمی کرد و گفت:

- بله آقا قانع شدم.

و در دلش گفت: باشد که خودم تف به صورتش بیندازم.

## سال ۱۸۲۷

اواريست به کلاس دوم برگشت، به همان درس های قبلی و به همان دل تنگی و ملالت قبلی، منتهی با هم کلاسی های تازه.

وحشتناک بود که دوباره به تکرار یک نواخت همان برنامه آشنا مشغول شود. اواريست، برای نخستین بار، تصمیم گرفت به ریاضیات بپردازد. این علم در بین دانشجویان، علاقه مندان زیادی نداشت. در دانشکده، برای ریاضیات آن قدر اهمیت قایل نبودند که آن را در سیاهه واحدهای اجباری قرار دهند. به همین مناسبت، چهار بار در هفته گروه ناهمگونی از شاگردان کلاس های سوم، دوم و علم بیان جمع می شدند تا مرحله های اول هندسه را یاد بگیرند. وقتی اواريست، در سه ماهه آخر، به این کلاس وارد شد، شاگردان نیمی از کتاب «مقدمات هندسه» را یاد گرفته بودند. این کتاب به وسیله آدریان ماری لژاندر، ریاضی دان نامدار فرانسوی نوشته شده بود و اعتبار آن، همه کتاب های درسی قبل و بعد از خود را تحت تأثیر قرار داده بود.



اواراست کتاب لژاندر را باز کرد و نخستین جمله ها را خواند:

۱- هندسه : علمی که هدف آن عبارت است از اندازه گیری فضا.

فضا دارای سه بعد است: طول، عرض و ارتفاع.

۲- خط : این طولی است که پهنا نداشته باشد.

انتهای خط را نقطه گویند. نقطه هیچ امتدادی ندارد.

۳- خط راست : کوتاه ترین مسیر از یک نقطه به نقطه دیگر.

۴- هر خطی که خط راست نباشد و از خط های راست هم تشکیل

نشده باشد، خط منحنی است.

جمله بعدی مربوط به شکل بود. شکل ها را، به جای متن، در آخر

کتاب گذاشته بودند. اواراست به نخستین صفحه شکل ها مراجعه کرد،

متن را می خواند و به شکل مربوط مراجعه می کرد. به سرعت از تعداد

زیادی تعریف رد شد و به قسمتی رسید که این طور آغاز می شد:

«اصل عبارت است از حکمی که درستی آن به خودی خود روشن

است».

او اندیشید: «چه چیزی خود به خود روشن است؟ آنچه درجایی

روشن است، ممکن است در جای دیگری روشن نباشد. آیا ممکن است

چیزی چنان واضح باشد که به خودی خود در همه جا روشن باشد؟»

به خواندن ادامه داد:

«قضیه عبارت است از حکمی که درستی آن از راه دآوری - که به آن

اثبات گویند - روشن می شود».

با خود فکر کرد: «معلوم می شود که هندسه به حقایق و درستی ها

می پردازد. قضیه هایی هستند که متناظر با حقیقت اند. هدف دآوری این

است که درستی این قضیه ها را روشن کند. ولی مسلم است که این درستی

تا جایی می تواند روشن باشد که اصل هایی که این قضیه ها براساس آن ها

ساخته شده‌اند، روشن به نظر برسند. تمامی بنای هندسه، متکی بر اصل‌هاست. پس این اصل‌ها کدام‌اند؟ صفحه کتاب را برگرداند و پاسخ خود را پیدا کرد:

«اصل‌ها:

۱- دو کمیت مساوی با کمیت سوم، با هم برابرند.

۲- کل از هر جزء خود بزرگتر است.

۳- کل برابر است با مجموع جزء‌های تشکیل‌دهنده آن.

۴- دو نقطه را تنها با یک خط راست می‌توان به هم وصل کرد».

او صفحه‌ها را پشت سرهم می‌خواند و در برابر او، بنای هندسه، به زیبایی و سادگی معابد یونانی، بلند می‌شد. همان‌طور که به سرعت می‌خواند، نه تنها به قضیه‌های خاص، بلکه به بستگی متقابل آن‌ها، به طرح کامل و پیوسته‌ای که بر آن‌ها حکومت می‌کند، و به عظمت خود ساختمان هندسه پی برد. او متوجه شد که حتی می‌تواند حدس بزند، چه چیزهایی بعداً گفته خواهد شد. او بنای با شکوهی را می‌دید که در برابر چشمان او رشد می‌کند. دیگر همه آن‌چه که دور و بر او بود: کلاس، دوستان، معلم، صداها و بوها - از بین رفت. برای او، قضیه‌های مجرد و انتزاعی هندسه، خیلی محسوس‌تر از دنیای اشیاء بود. او در بنای هندسه و عظمت آن غرق شده بود. وقتی قضیه‌ها را می‌خواند، تقریباً همیشه و به سرعت برق راه اثبات آن‌ها به نظرش می‌رسید و همان‌جا و در ذهن خود، شکل‌ها و استدلال‌ها را از نظر می‌گذراند. او دیگر می‌توانست به اثبات بپردازد، بسیاری از قضیه‌ها را هم از پیش حدس می‌زد. او احساس می‌کرد که هندسه را می‌داند، خیلی وقت است که می‌داند، منتهی دانش او زیر پرده تاریکی پنهان بوده است. مطالعه کتاب لژاندر، این پرده را کنار زده است و درهای معبد یونانی را در برابر او گشوده است. به نظرش می‌رسید که دست‌های نیرومند و با اطمینانی او را از لوئی

لوگران به دنیای تازه‌ای می‌برد. دیگر احساس بدبختی نمی‌کرد: لوئی لوگران، برای او موجودیت خود را از دست داده بود.

در فاصله درس‌های دیگر، و هر وقت آزادی که پیدا می‌کرد، خودش را با قضیه‌های جالب مشغول می‌کرد، پیش خودش اثبات می‌کرد و پیش خودش به استدلال می‌پرداخت. در همان روزی که مطالعه کتاب لژاندر را آغاز کرد، به «مقاله چهارم درباره چند ضلعی‌های منتظم و دایره» رسید. در آن جا به این مسأله برخورد کرد:

«دایره‌ای پیدا کنید که تا حد امکان با چند ضلعی منتظم مفروض، اختلاف کمی داشته باشد».

با خود فکر کرد: «این عدد چیست؟».

همان طور که در جست‌وجوی پاسخ بود، حروف ریزی که در کتاب برای دانشجویان ممتاز چاپ شده بود، نظرش را جلب کرد. در آن جا اثبات این مطلب را پیدا کرد که نسبت محیط دایره به قطر آن، همچنین مجذور این نسبت، عددی گنگ است. ادامه مطالعه دشوارتر شد. او با نشانه‌هایی مثل  $lg(x)$  برخورد کرد، که مقدار آن برای او مجهول بود. او به قسمت آخر کتاب لژاندر مراجعه کرد: «رساله مثلثات». در آن جا، تعریف این نشانه و دیگر نشانه‌های مثلثاتی داده شده بود.

وقتی در ساعت نه و ربع، همه شمع‌های خوابگاه‌ها را خاموش کردند، او اریست روی تخت‌خواب دراز کشید، ولی چشمانش باز بود و فضا را می‌نگریست. او به روشنی، همه قضیه‌هایی را که در جریان روز با آن‌ها آشنا شده بود، می‌دید، شکل‌های هندسی جلو چشمان او ظاهر می‌شد، درهم فرو می‌رفت و به اطراف پراکنده می‌شد. قضیه تازه‌ای مصرانه از او می‌خواست تا به اثباتش بپردازد. دنیای استدلال‌ها و دنیای واژه‌ها با تصورات عجیب و غریبی به هم می‌آمیخت، آدم‌ها شبیه فرمول‌ها می‌شدند و قضیه‌ها به صورت موجودات زنده در می‌آمدند. او اریست

می کوشید این دو جهان را برای خودش از هم جدا کند، ولی سرتاسر شب شاد و هیجان زده و بی خواب نتوانست توفیقی به دست آورد و با آن ها دست به گریبان بود.

روز بعد دوباره به خواندن کتاب لژاندر مشغول شد. برای نخستین بار چنان در خود فرو رفته بود که مثل روزهای گذشته ای که در لوئی لوگران بود، نه درباره پدرش فکر می کرد، نه بوی محیط را احساس می کرد و نه صدای ناقوس های بورلارن را می شنید. در ذهن و مغز او شعله ای زبانه می کشید که جز با مرگ خاموش نمی شد. ظرف دو روز کتاب لژاندر را، که برای دو سال تحصیلی در نظر گرفته شده بود، تمام کرد. او خیلی چیزها از این کتاب یاد گرفت، درضمن، متوجه شد که نیروی درک او به حرکت در آمده است و تا آخرین روزهای زندگیش به رشد خود ادامه خواهد داد.

\*

پروفسور ورنیه در کلاس ریاضیات به طرف اواريست آمد:

- شما تازه به این کلاس آمده اید؟

اواريست از جای خود بلند شد. نگاه مسیو ورنیه خسته، ولی مهربان بود.

- این برای شما، رشته تازه ای از دانش است و ممکن است در ابتدا به نظر تان دشوار باشد. باید مدتی بگذرد تا به آن عادت کنید. من یک ماه وقت به شما می دهم و بعد از شما امتحان می کنم.

اواريست ساکت ایستاده بود و به چهره استاد خیره شده بود. مسیو ورنیه با بی حوصلگی به او نگاه می کرد.

- چطور فکر می کنید، یک ماه کافی است؟

- بله آقا.

مسیو ورنیه درس را آغاز کرد. درس او مربوط به چند ضلعی های

محاطی و محیطی بود. معلوم بود که بیشتر دانشجویان، کسل اند. لحن معلم ملال آور و بی روح بود. او قضیه‌ها را درست به همان صورتی که در کتاب لژاندر بود، تکرار می کرد. برای اثبات، همان علامت‌ها و همان شیوه استدلال را به کار می برد، تنها، هر مطلب را چندبار تکرار می کرد. معلم، شکل‌ها را از روی کتاب بر تخته رسم می کرد و شاگردان از روی تخته در دفترچه‌های خود می کشیدند. از معلم می پرسیدند و آن وقت آن چه را او می گفت، و به خصوص اگر مطلبی بود که در کتاب لژاندر پیدا نمی شد، تکرار می کردند. اغلب، قضیه‌ها را همچون شعرهای لاتینی و یونانی به خاطر می سپردند و خیلی سطحی تکرار می کردند، بدون این که کوششی در جهت کشف محتوای آن‌ها به کار برند.

اواريست می دید، در این جا، روح واقعی هندسه را نابود می کنند و تنها به بدنه بی جان آن می پردازند، جمله‌های بی معنی و کسل کننده‌ای انتخاب می کنند و طوطی وار و نفهمیده به خورد ذهن خود می دهند. می دید که مدرسه، با چه مهارت فوق العاده‌ای، توانسته است زیبایی را به کسالت، استدلال ذهنی را به انجماد و معبد یونانی را به توده‌ای سنگ، تبدیل کند.

\*

کتابخانه مدرسه، نیمه ویران بود. پنجره‌ها بسته نمی شد، نور بد بود، دیوارها و کتاب‌ها، نم کشیده بودند. تعداد کمی از شاگردان از کتابخانه استفاده می کردند. در این کتابخانه تعداد زیادی نوشته‌های پرارزش درباره زبان لاتینی، یونانی و تاریخ وجود داشت، ولی تعداد کتاب‌های ریاضی، بسیار محدود بود.

وقتی اواريست «حل معادله‌های عددی» لاگرانژ را انتخاب کرد، کتابدار به شوخی گفت:

- شما قانون را می دانید: هر کتاب را تنها می توان هشت روز نگه

داشت. آیا تو این کتاب را می توانی در هشت روز تمام کنی؟  
- کوشش می کنم.

در مقدمه کتاب، تعریف جبر را خواند:

«جبر، به مفهوم وسیع آن، عبارت است از هنر تعیین مقادیر مجهول، به وسیله تابع های معلوم، یا تابع هایی که به عنوان معلوم قبول شده اند، همچنین، هنر پیدا کردن راه حل کلی معادله ها. چنین راه حلی باید به این جا منجر شود که برای همه معادله هایی که از یک درجه اند، تابع هایی از ضریب های معادله جبری به عنوان ریشه های آن، به دست آوریم. تا امروز، این تابع ها را، تنها برای معادله هایی که از درجه اول، دوم، سوم و چهارم هستند پیدا کرده اند.»

او کتاب لاگرانژ را به سرعت کتاب لژاندر نمی خواند. تأثیرهایی که کتاب در او داشت، متناقض بود. به همان اندازه که به این کتاب بزرگ جلب شده بود، با هر صفحه ای که می خواند، احساس نارضایتی بیشتری به او دست می داد. در هندسه، ساختمان کلی آن به چشم می خورد، ولی در این جا چنین ساختمانی دیده نمی شد. و او می دانست، اگر او نمی بیند، به این دلیل است که اصلاً وجود ندارد. در بنای هندسه، روش، هم آهنگی و زیبایی دیده می شد. در حالی که در جبر، به هم آمیختگی غریبی از روش های مختلف وجود دارد، که بسیاری از آن ها تنها طرح شده است و حتی یکی از آن ها کامل نیست. و در این توده انبوه ساختمان ها، نمی توان نیت معمار بزرگ را احساس کرد.

او می کوشید تا دلیل ناخشنودی خود را پیدا کند. به همین مناسبت درباره مسئله اصلی جبر - مسئله حل معادله های جبری - می اندیشید. جبر، یعنی جبر مقدماتی، از همین مسئله زاده شده است و سرچشمه آن به زمان های باستان می رسد. جبر معاصر هم، با تمامی دامنه گسترده ای

که امروز در بررسی های خود دارد، باز هم از همین مسأله زاده شده است و سرچشمه آن را باید در کارهای گالوا جست و جو کرد.

حل معادله ها، چه به مفهوم مسأله ساده ای که از زمان های باستانی شناخته شده بود، چه به صورت مسأله دشواری که در دوران رنسانس با آن سرو کار داشتند و چه به مفهومی که آبل و گالوا در نظر گرفتند، مسأله ای حل نشده بود.

وقتی داشته باشیم:  $0 = 1 - 2x$  به دست می آید:  $x = \frac{1}{2}$ ، یعنی در این جا حل معادله آن قدر بی اهمیت است که حتی نمی تواند شایسته این باشد که نام «حل کردن» را به روی آن بگذاریم. حالا درجه معادله را بالا می بریم و معادله درجه دومی مثل  $0 = 6 + 5x - x^2$  را در نظر می گیریم. در این جا هم باید عددی (یا عددهایی) پیدا کنیم که اگر به جای  $x$  قرار دهیم، در معادله صدق کند. به زبان دیگر، باید ریشه های این معادله را به دست آوریم. در واقع، اگر عدد ۲ یا ۳ را به جای  $x$  قرار دهیم، می بینیم که هر کدام از این دو عدد با معادله  $0 = 6 + 5x - x^2$  جور در می آید ( $x^2$  یعنی  $x$  برابر  $x$  و  $5x$  یعنی ۵ برابر  $x$ ).

حتی همین معادله های نسبتاً ساده درجه دوم، وقتی که خوب مورد بررسی قرار گرفت، منجر به کشف عددهای مختلط و موهومی شد.

ممکن است اعتراض شود که: «چنین تار عنکبوت نازکی از مفهوم های انتزاعی، چنین مسأله های ذهنی و دور از عمل، هیچ ربطی به زندگی عادی و روزمره ما ندارد». ولی معادله درجه دوم، ما را با عددهای مختلط آشنا کرد، که امروزه ابزار کار مهندسان و فیزیک دانان است. از همین ریاضیات ذهنی و از همین رشته های انتزاعی استدلال است که دانش و صنعت امروز به وجود آمده است.

در معادله  $0 = 1 - 2x$  عددهای ۲ و ۱، ضریب های معادله اند، و ما این معادله ساده را، با تقسیم یکی از این دو عدد بر دیگری، حل کردیم.

در معادله  $x^2 - 5x + 6 = 0$  عددهای ۵، ۱- و ۶، ضریب‌ها هستند. ریشه‌های این معادله را هم می‌توان با انجام عمل‌های معینی روی این ضریب‌ها، به دست آورد. به یاد داریم که ریشه‌های این معادله برابر بود با ۲ و ۳. عددهای ۲، ۳ را می‌توان با عمل‌هایی که به وسیله دستورهای ساده زیر بیان می‌شوند به دست آورد:

$$2 = \frac{5 - \sqrt{5 \times 5 - 4 \times 6}}{2} \quad 3 = \frac{5 + \sqrt{5 \times 5 - 4 \times 6}}{2}$$

هر جا که ضریب‌های معادله معلوم باشد، از این دستور می‌توان استفاده کرد. می‌بینیم که در حالت معادله درجه دوم، فرمول‌ها، اگر چه نسبت به معادله درجه اول پیچیده‌تر شده‌اند، هنوز به اندازه کافی ساده هستند.

بعضی از معادله‌های جبری را می‌توان به یاری رادیکال‌ها حل کرد و این به معنای آن است که جواب‌های آن‌ها را می‌توان با تعداد محدودی عمل، که روی ضریب‌های معادله جبری انجام می‌شود، پیدا کرد. این عمل‌ها عبارتند از عمل‌های گویا (جمع، تفریق، ضرب، تقسیم) و ریشه گرفتن. اگر جوابی وجود داشته باشد که بتوان با این عمل‌ها، به آن رسید، می‌گویند که معادله به یاری رادیکال‌ها، قابل حل است.

معادله درجه اول، چیز مهمی نیست. معادله درجه دوم هم خیلی پیچیده نیست. برای حل معادله درجه سوم دشواری‌هایی به وجود آمد، ولی به هر حال مسأله‌ای درخور قدرت بود و قریب سیصد سال پیش از تولد گالوا، حل شد. ریشه‌های معادله درجه سوم را می‌توان از راه‌هایی که برای هر ریاضی دانی معلوم است به دست آورد. مسأله را می‌توان به حل یک معادله درجه دوم منجر کرد. این، یک قانون قدیمی و ثابت ریاضیات است که حل مسأله‌های تازه را، منجر به حل مسأله‌های حل شده قدیمی کنند. به همین ترتیب، معادله جبری درجه چهارم را هم می‌توان به یاری



رادی کال ها حل کرد: مسأله حل معادله درجه چهارم، منجر به مسأله حل معادله درجه سوم می شود، که آن هم برای ما معلوم است.

ولی در این جا، روشی که لاگرانژ در کتاب خود داده بود، یکباره و به طور کامل قطع می شد. تا این جا روشن شده بود که اگر بتوانیم معادله درجه دوم را حل کنیم، خواهیم توانست معادله درجه سوم را هم حل کنیم، و سپس وقتی که راه حل معادله درجه سوم معلوم باشد، به یاری آن معادله درجه چهارم هم حل می شود. به نظر می رسید که این زنجیر پیوسته را می توان ادامه داد: وقتی که می توانیم معادله درجه چهارم را حل کنیم، باید قاعدتاً قادر باشیم، به حل معادله درجه پنجم بپردازیم. و آن وقت، به همان ترتیبی که پله پله از یک پلکان بالا می رویم، می توانیم به حل هر معادله ای، از هر درجه ای که باشد، برسیم.

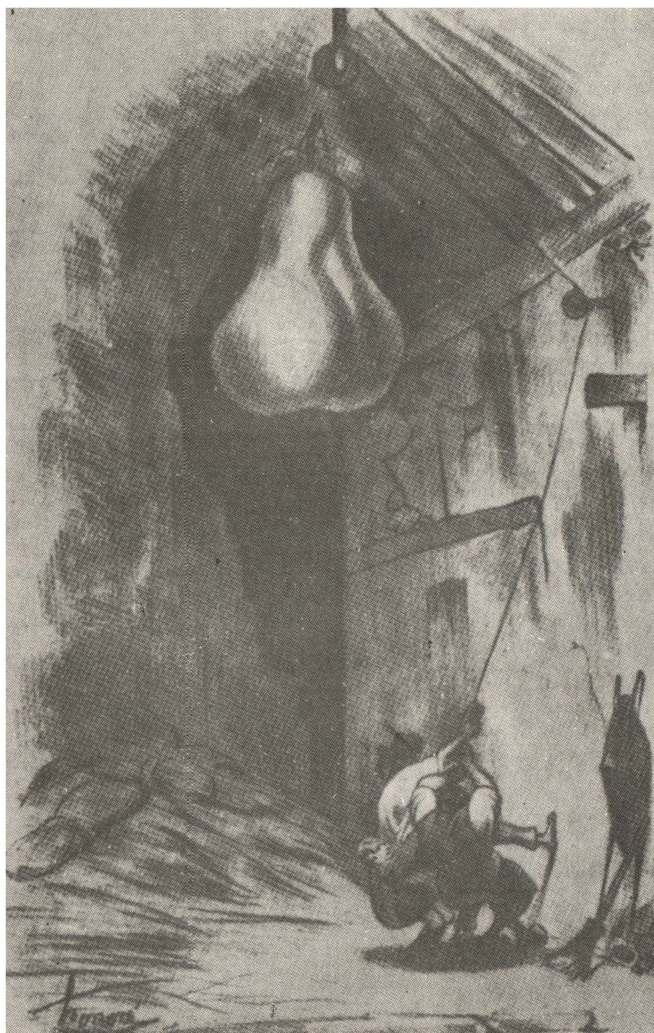
آیا می توان از یک معادله، به معادله ای از درجه بالاتر، جلو رفت، و حل هر معادله را منجر به حل معادله ای از درجه پایین تر کرد؟ به زبان دیگر، آیا می توان پلکان را تا بی نهایت ادامه داد، یا این که درجایی قطع می شود؟ گالوا احساس می کرد که در برابر یک مسأله اساسی قرار گرفته است، مسأله ای که لاگرانژ هم راه حل آن را نمی دانست. روشی که لاگرانژ به کار برده بود، تنها برای معادله های تا درجه چهارم سودمند بود. ولی، این روش، معادله درجه پنجم را به معادله ای از درجه ششم تبدیل می کرد و به این ترتیب، حل یک معادله، منجر به حل معادله پیچیده تری می شد. و این مثل این بود که اگر بخواهیم راه پریدن از بام لوئی لوگران را یاد بگیریم، لازم باشد که پرش از برج کلیسای مریم مقدس پاریس را تمرین کنیم. و باز هم، اگر روش لاگرانژ را برای حل معادله درجه ششم به کار بریم مسأله منجر به حل معادله درجه دهم می شود. درست مثل این که برای پریدن از برج کلیسای مریم مقدس، به جای این که از آن بالا برویم، بخواهیم از قلّه من بلان روی آن بپریم!

گالوا، ابتدا گمان کرد که باید روشی وجود داشته باشد که به کمک آن بتوان ثابت کرد که هر معادله جبری به کمک رادیکال‌ها قابل حل است. اگر این روش پیدا شود، دیگر مسأله جست و جوی عملی جواب‌ها، چیز مهمی نیست. او گمان می کرد که مسأله اساسی جبر، عبارت است از پیدا کردن استدلالی که نشان دهد چنین راه حلی وجود دارد.

گالوا، تنها چند هفته بعد از آن که هندسه لژاندر را مطالعه کرد، خود به بررسی‌های مستقل پرداخت.

او هنوز شانزده ساله نشده بود که هم رنج و تعب جست و جوی در تاریکی و هم شادی و شمع درک حقیقت را می آموخت. تمامی دنیای دور و بر او با رؤیاهایش درهم آمیخته بود. مدرسه، معلمین، هم کلاسی‌ها - همه این‌ها به کنار رفته بودند و حتی تقریباً وجود نداشتند. ذهن مشغول او، چنان حصار نفوذ ناپذیری به دور او کشیده بود، که هیچ صدایی و هیچ حادثه‌ای از دنیای بیرون نمی توانست در آن نفوذ کند. معمولاً فراموش می کرد کتاب‌های لازم را به کلاس ببرد، اغلب می نشست و به معلم خیره می شد، بی آن که پرسش‌ها، یادآوری‌ها و اندرزهای او را بشنود. گاهی هم، برای این که حالت خودش را پنهان کند، یکباره آغاز به سخن می کرد و پشت سرهم، واژه‌ها را مثل سیلاب بیرون می ریخت، که معمولاً یا نامفهوم بود و یا حاکی از غرور و تفرعن بی اندازه. او از این بابت که ریاضیات، بستگی او را با لوئی لوگران ضعیف کرده بود، احساس آرامش می کرد. ولی، بستگی او با پدر، مادر، برادر و خواهرش هم ضعیف شده بود، به نحوی که چهره آن‌ها هم، برایش حالتی مبهم داشت. بنای ذهنی، تمامی دنیای مادی او را ویران کرده بود.

او از مخفی کردن موضوع ذهنی خودش، لذت عجیبی می برد، مثل این که فاش کردن آن یک نوع خیانت و حرف زدن درباره آن، توهین به مقدسات باشد. او بدون هیچ دوست، پشتیبان و همدردی، خود



«یک، دو، بگیر» - چاپ سنگی - سال ۱۸۳۲ - کار اونوپ دومیه

به تنهایی وارد این راه شد. به نظر او، ریاضیات، خیلی خصوصی تر، پنهانی تر و عظیم تر از آن بود که بتوان آن را با دیگری تقسیم کرد. فقط با سرفرازی پیش خود تکرار می کرد: «بله، من به راستی یک ریاضی دانم».

\*

وقتی که مسیو ورنیه برای نخستین بار از اواريست درباره ریاضیات پرسید، سکوتی غیرعادی برقرار شد. برای شاگردانی که دیده بودند اواريست چه کتاب های عجیب و غریبی را می خواند، لحظه ای فرا رسیده بود که ببینند چگونه یک شاگرد از خجالت این معلم مزاحم برمی آید. و برای آن هایی هم که از غرور و تکروی او رنجیده بودند، لحظه ای بود که اواريست، به خواری و تحقیری که شایسته اوست برسد. سکوت، مسیو ورنیه مهربان را ناراحت و ناامید کرد. اواريست تا حد تهوع آوری از این موضوع متنفر بود که در برابر همه کلاس، به چنین پرسش های احمقانه ای، پاسخ دهد.

مسیو ورنیه، نخستین پرسش خود را با قیافه ای کاملاً دوستانه مطرح کرد:

- بفرمائید چگونه می توان یک زاویه را به دو قسمت مساوی تقسیم کرد؟

گالوا، این پرسش احمقانه و کودکانه را، توهینی به خود تلقی کرد. درحالی که از شرم سرخ شده بود، زاویه ای رسم کرد، پرگار چوبی را برداشت، به سرعت قوس هایی کشید، حرف های لازم را روی شکل گذاشت و بدون این که کلمه ای حرف بزند، نوشت:

$$ACE = BCE$$

- بسیار خوب

و مسیو ورنیه رو به کلاس کرد:

- بسیاری از شماها، این کلاس را نیم سال بیشتر از گالوا دیده اید،

ولی هنوز نمی توانید به این پرسش پاسخ بدهید.

با این کلمه ها، رنجی که بر چهره اوار است نقش بسته بود، از بین رفت. مسیو ورنیه پرسید:

- ممکن است روشن کنید که چرا این زاویه ها برابرند؟

او همانطور که روی واژه «چرا» تکیه می کرد، انگشت نشانه دست راست خود را تا موازات بینی خود بالا آورد.  
گالوا پاسخی نداد.

- در هندسه همیشه باید برای اثبات درستی حکمی که می کنیم، دلیلی داشته باشیم. شما باید روشی داشته باشید، یک روش خوب، که بتواند همه چیز را ثابت کند. سعی کنید برای ما روشن کنید، چرا این دو زاویه برابرند.

از صدای نرم مسیو ورنیه معلوم بود که مطلقاً حالت توبیخی به خود نگرفته است، حتی اگر گالوا هم نتواند به این پرسش پاسخ دهد. اگر گالوا توضیح خود را آغاز می کرد، همه چیز درست می شد، در این صورت، معلم با خوشحالی به کمک او می آمد. مسیو ورنیه تکرار کرد:

- چرا آن ها برابرند؟

کلاس با ناراحتی در انتظار پاسخ گالوا بود. ولی او بعد از لحظه هایی تأخیر پاسخ داد:

- مگر این مطلب واضح نیست؟

همه شاگردان کلاس زدند زیر خنده. یک نفر شروع به دست زدن کرد، یکی دیگر فریاد زد:

- برای گالوا، تمامی هندسه واضح است!

و سومی اضافه کرد:

- روشن است، گالوا یک نابغه است!

- ساکت، ساکت، - مسیو ورنیه کوشش می کرد کلاس را آرام کند.

- رفتار شما با دوستان بسيار ناشايسته است. جاى هيچ خنده اى نيست. به جاى اين كه به دوستان كمك كنيد، او را مسخره مى كنيد.

گالوا دلش به حال مسيو ورنيه سوخت. او چقدر خوش قلب است. از شاگردش دفاع مى كرد و بيچاره نمى ديد كه پوزخندها به طرف او روانه شده است.

اواريست به كنار تخته رفت، دو مثلث رسم كرد، نوشت كه آنها برابرند، حتى معلوم كرد كه چرا برابرند، و از آن جا نتيجه گرفت كه زاويه ها هم برابرند.

مسيو ورنيه، با رضايت كامل به تخته نگاه مى كرد.

- خيلى خوب، عالى! آفرين، بسيار خوب! سعى كن منظم تر كار كنى، اگر كمى منظم تر باشى، يكى از بهترين ها در كلاس خواهى بود. ولى به ياد داشته باش: بايد دقيق باشى و منظم كار كنى.

\*

سال تحصيلى به پايان رسيد. اواريست در كنكور رياضيات به مقام دوم رسيد. مسيو ورنيه فوق العاده خوشحال بود. اگر گالوا با دقت بيشترى مى نوشت و مفصل تر شرح مى داد، مى توانست رتبه اول را كسب كند.

مسيو ورنيه پيش خود فكر مى كرد: «اگر كمى منظم باشد، فقط كمى، او مى تواند سال ديگر حتى در كنكور عمومى هم شركت كند».

اواريست در زبان يونانى هم رتبه دوم شد. وقتى كه مسيو لابورى از اين امر آگاه شد به خود گفت: «اين وضع، به طور روشنى ثابت مى كند كه من حق داشتم. بودن در اين كلاس خيلى به نفع او تمام شد».

\*

سال بعد، در كلاس علم بيان، فقط چند ماه، از آن روز گذشته بود كه او براى نخستين بار با معنای واژه «هندسه» آشنا شده بود. گالوا، شادى و عذاب خلاقيت را تحمل كرد. روزهايش پراز هيجان و اضطراب بود و

شب‌هایش با بی‌خوابی می‌گذشت. به خصوص شب‌ها بود که اندیشه‌های تازه را به ذهن او می‌آورد. او بارها و بارها درباره آن‌ها فکر می‌کرد و پیش خود تکرار می‌نمود و از این متأسف بود که نمی‌تواند شمع را روشن کند و بنویسد. اغلب صبح متوجه می‌شد که استدلال‌هایش اشتباه است و آن‌چه که خواب را از سراو برده بود، تنها سرابی از حقیقت بوده است. او در ساعت‌های درس به ریاضیات مشغول بود، در سرکلاس درس‌های دیگر، درباره مسأله‌های خودش می‌اندیشید، موقع غذا و در ساعت‌های ناچیز فراغت کار می‌کرد. او حتی این قدرت را داشت که در لحظه‌هایی که چیزی به زبان فرانسه می‌نوشت یا به پرسش معلم پاسخ می‌گفت، به ریاضیات مشغول باشد. مسأله‌هایی که ذهن او را مشغول کرده بود، حتی وقتی هم که شعر لاتینی می‌خواند و یا از یونانی ترجمه می‌کرد، او را تعقیب می‌کردند. به جز ریاضیات، همه کارهای دیگر خود را به طور ماشینی و بدون فکر، انجام می‌داد. چشمانش گود می‌رفت و زیر آن‌ها حلقه‌های تاری پیدا شده بود، به نظر می‌رسید که نگاه او نه به دنیای بیرون، بلکه به ژرفای درونش فرو می‌رود.

معلم‌ان تا چه اندازه، شاگرد خود را شناخته بودند؟ نظر آن‌ها در مورد سه ماهه اول کلاس علم بیان چنین بود. یکی از آن‌ها می‌نویسد:

«رفتار او قابل تحمل است. تا حدی بی‌ملاحظه است. من امیدوار نیستم که توانسته باشم همه جنبه‌های این خصلت او را بفهمم، ولی به نظر من تا حد زیادی مربوط به خودخواهی اوست. گرایش‌های نادرستی و فساد در او دیده نمی‌شود. به نظر می‌رسد که استعداد و قابلیت فوق‌العاده‌ای، هم در ادبیات و هم در ریاضیات، دارد. ولی، نسبت به کارهای درسی و کلاسی خود، بی‌اعتناست. و این را از آن جهت می‌گویم، که ضمن بازبینی تکلیف‌های او، نتوانسته است خود را خوب نشان دهد. ظاهراً او تصمیم گرفته است از این به بعد، وقت بیشتری را

صرف درس های کلاسی کند. ما به اتفاق هم، برنامه تازه ای برای او تنظیم کرده ایم.

باید ببینیم، آیا به قول خود وفا می کند یا نه. جوانی پارسا به نظر می رسد. از نظر سلامتی، خوب ولی ضعیف است».

مسیو پیه رو، به این نظر مساعد، عقیده خودش را اضافه کرده است: «برای من، کم کار می کند. غالباً حرف می زند. باید قبول کرد که قابلیت هایی دارد، ولی به خوبی از آن ها استفاده نمی کند. در درس های من، تاکنون به هیچ وجه نتوانسته است استعداد های خودش را نشان دهد. سرگرمی های او حکایت از این دارد که تنها به کارهای عجیب و غریب و مهمل می پردازد».

و مسیو ده فورژ نوشته است:

«همیشه به کارهای نامربوط و بی معنی مشغول است. هر روز از روز قبل بدتر می شود».

و بالاخره ارزیابی مسیو ورنیه مهربان:

«تلاش فوق العاده، همراه با موفقیت».

## سال ۱۸۲۶

در سال ۱۸۲۳، نیل هنریک آبل بیست و یک ساله اهل نروژ، به این مناسبت در زادگاه خود مشهور شد که می گفتند معادله درجه پنجم را حل کرده است. بعدها آبل متوجه شد که استدلال او نادرست است. او، همان طور که ریبنده یک دانشمند واقعی است، پیگیرانه بررسی خود را ادامه داد: آیا می توان معادله درجه پنجم را به یاری رادیکال ها حل کرد؟ به زبان دیگر، آیا می توان جواب چنین معادله ای را، بر حسب ضریب های آن، به کمک تعداد معینی عمل های گویا و ریشه گرفتن، بیان کرد! آبل، پاسخ مسأله خودش را پیدا کرد. نتیجه گیری خود را در نخستین شماره



مجله ریاضیات ناب و ریاضیات کاربرده» که به وسیله کرل در آلمان چاپ می شد، منتشر کرد. پاسخ حاکی از این بود که معادله درجه پنجم را، در حالت کلی، نمی توان به کمک رادیکال ها حل کرد.

گالوا در هفده سالگی فکر می کرد که کشف بزرگی در ریاضیات کرده است. او مطمئن بود مسئله مهمی را حل، و ثابت کرده است که هر معادله درجه پنجمی را می توان به کمک رادیکال ها حل کرد. بعدتر، دوباره و دوباره، اثبات خودش را بررسی کرد و دریکی از این موارد، یک باره متوجه شد که استدلالش نادرست است. آن چه گمان می کرد کشف کرده است و نتیجه ماه ها کار سخت و طاقت فرسای او بود، یک باره فرو ریخت و به یک مشت علامت های بی معنی تبدیل شد. ولی او تسلیم نشد. او می دانست، همان طور که همه دانشمندان بزرگ می دانند، نخستین شعاع ضعیف نور، بعد از جست و جوها و تلاش های پیگیر و بدون وقفه ظاهر می شود: باید انتظار کشید، فکر کرد و باز هم فکر کرد. دوباره انتظار کشید تا زمانی برسد که با نیروهای مداوم و خستگی ناپذیر، همان جرقه نخست، او را به کوره راهی بکشانند که منجر به حل مسئله مورد نظرش بشود.

بعد از تلاش های بیهوده ای که گالوا برای حل معادله درجه پنجم کرد، کاملاً قانع شد که این معادله را نمی شود به کمک رادیکال ها حل کرد. به تدریج، مسئله بزرگ و اساسی جبر، در ذهن او شکل روشنی به خود گرفت: باید به سراغ نشانه های مشخص و مطمئنی رفت که به روشنی معین کنند در چه حالتی می توان یک معادله مفروض را، از هر درجه ای که باشد، به کمک رادیکال ها حل کرد. او اطمینان داشت، اگر این محک را در مورد یک معادله کلی درجه پنجم، یا معادله دیگری که از درجه بالاتر باشد، به کار ببریم، این معادله بلافاصله پاسخ خواهد داد: «نه، من به کمک رادیکال ها قابل حل نیستم». ولی، اگر از همین محک برای

معادله درجه سوم یا حتی درجه چهارم استفاده کنیم، پاسخ خواهد داد: «بله، مرا می شود به کمک رادیکال ها حل کرد».

به این ترتیب، گالوا، شاگرد کلاس علم بیان در لوئی لوگران، یکی از دشوارترین مسأله های جبر را معین کرد. ولی گمان نمی رفت که خود او به اهمیت فوق العاده این موضوع پی برده باشد. به احتمال زیاد، او نمی دانست که روش های نیرومند انقلابی که او برای حل این مسأله به کار برد، تا چه اندازه در پیشرفت ریاضیات سده های بعد تأثیر کرد.

معلمان، هر سه ماه یک بار، نظرهای خودشان را منصفانه می نوشتند. در پایان سه ماهه دوم، مربی که ناظر کارهای گالوا بود، نوشت:

«رفتاری بسیار بد و خصلتی گوشه گیرانه دارد. کارهایش عجیب و غریب است. استعدادی فوق العاده دارد، ولی نمی خواهد از آن در کلاس علم بیان استفاده کند. تکلیف هایش را به موازات هم انجام نمی دهد. در ریاضیات بسیار کوشا است. تصور می کنم بهتر است پدر و مادر او موافقت کنند که تنها همین موضوع را دنبال کند. در این جا وقتش را بیهوده تلف می کند، تنها مربیان خود را آزار می دهد. و دایم مورد تنبیه قرار می گیرد. احساس مذهبی خود را از دست نداده است. سالم است. به نظر ضعیف می آید».

مسیو پیه رو نوشت:

«بعضی از تکلیف هایش را انجام می دهد، ولی طبق معمول پر حرف است».

مسیو ده فورژ:

«پیشانی حواس و پر حرف است. بدتر این که، تصمیم دارد مرا به ستوه آورد. اگر بردوستانش اثر بگذارد، نمونه بدی برای همکلاسی هایش خواهد بود».

مسیو ورنیه، معلم ریاضیات:

«زیرک و باهوش است. موفقیت‌های زیادی پیدا کرده است. نظم او کافی نیست».

اواریست از همین حالا می‌دانست که بعد از پایان کلاس علم بیان، چه خواهد کرد: او می‌خواست به مدرسهٔ پلی تکنیک برود. اواریست اغلب در شب‌های طولانی، وقتی که کاملاً خسته و کوفته بود، فکر مربوط به جابه‌جایی‌ها و حاصل ضرب‌های آن‌ها، و یا ریشه‌هایی را که به صورت کسرهای مسلسل درمی‌آمدند، از سر بیرون می‌کرد و دربارهٔ آیندهٔ نزدیک خود می‌اندیشید، که به صورت دانشجوی مدرسهٔ پلی تکنیک درآمده است.

مدرسهٔ پلی تکنیک! دختر انقلاب و افتخار فرانسه! در آن جا او خواهد توانست تمام روز به ریاضیات مشغول باشد. بهتر از همه: چاره‌ای نخواهد داشت جزاین که تمام روز به ریاضیات بپردازد. با کسانی برخورد خواهد داشت که او را درک می‌کنند، با بزرگ‌ترین ریاضی دانان فرانسه - که مجموعهٔ معتبری از ریاضی دانان جهان را تشکیل می‌دهند - ملاقات خواهد کرد. به درس کوشی گوش خواهد داد. کوشی اهمیت مسأله‌ای را که او روی آن کار می‌کند، کاملاً درک خواهد کرد. با آمپرو فرانسوا آرگو دیدار خواهد کرد، دانشمندانی که صحبت مردم فرانسه و عشق دانشجویان را به خوبی جلب کرده‌اند.

او با افراد تازه‌ای آشنا خواهد شد و دوستان جدیدی پیدا خواهد کرد. راستش را بخواهید او در لوئی لوگران کسی را دوست ندارد، ولی در مدرسهٔ پلی تکنیک دوستان زیادی خواهد داشت. چند ماه دیگر، او به زندگی واقعی و تازه‌ای خواهد رسید، در مدرسه‌ای که نه تنها دانشمندان، کارمندان دولت و افسران را آماده می‌کند، بلکه رهبران خلق هم در همان جا تربیت می‌شوند. او می‌دانست که برای ورود به مدرسهٔ پلی تکنیک باید یک امتحان شفاهی بدهد. چه بد! کاش به جای پرسش

شفاهي، امتحان کتبي مي کردند. بايد خوددار باشد. ممکن است مجبور شود آگاهي هاي خود را براي ممتحن فاش کند: و چه بسا صحبت از مسأله هايي که روي آن ها کار مي کند و نتيجه هايي که به دست آورده است، پيش آيد. اين فکر، نامطبوع، و حتي آزاردهنده است.

او آخرين گفت و گويي را که با پدرش داشت به خاطر آورد، از علاقه خودش به رياضيات، و از اين که مي خواهد وارد مدرسه پلي تکنیک شود، با او حرف زده بود. پدرش او را درک مي کرد. هميشه پدر، و نه کس ديگري. معلم رياضيات، بيش از يك سال است که به او درس مي دهد، ولي حتي يك بار هم متوجه نشده است که شاگردش واقعاً چه مي خواهد. ولي پدر مي فهمد. وقتي که با او سخن مي گفت، چشمانش برق مي زد.

- پسر من رياضی دان بزرگی خواهد شد. اواريست گالوا، استاد مدرسه پلي تکنیک و عضو فرهنگستان. بله، اواريست، من به آینده تو اطمینان دارم.

و خندید. ولي خنده اش خيلي طول نکشید و کمی هم زورکی بود. از آن خنده هاي سال هاي قبل نبود. وقتي که دوباره به صحبت پرداخت، چشمانش کدر شده بود:

- اميدوارم که تو در زندگي به اندازه من دشمن پيدا نکنی. دنباله حرف هايش را خيلي آرام ادامه داد، مثل اين که دارد براي خودش حرف مي زند. اواريست خيلي به زحمت توانست بشنود: - و اين، هيچ عجيب نيست. بي علاقه گي از هر چيزي بدتر است. و به سرعت رو به پسرش کرد. - ولي من از تو خيلي راضيم، مسيو ورنیه براي من نوشته است که کار تو در رياضيات خيلي خوب پيشرفت مي کند. آن طورها هم که تو تصور مي کنی، او آدم احمقي نيست. عقیده دارد که يك سال ديگر در لوئی لوگران بمانی تا در رياضيات متخصص شوی. همه آن هايي که مي خواهند به مدرسه پلي تکنیک بروند همین کار را مي کنند. تو خودت

در این باره چه فکر می کنی؟

اواریسست از مسیو ورنیه عصبانی بود. چه حق دارد در کارهای او دخالت کند؟ عجب بدبختی! پدر حاضر است که او یک سال دیگر در لوئی لوگران بماند.

خودش هم می فهمید که صدایش تا چه حد سرد است:  
- و تو باور نداری من آن مقداری که برای این امتحان ابلهانه لازم است می دانم؟

- مسیو ورنیه عقیده دارد که تو شاید خیلی بیشتر از آن چه برای امتحان لازم است بدانی: تو همه چیزهای اساسی را می دانی، ولی احتمالاً از عهده پاسخ به موارد جزئی که همیشه مورد پرسش امتحان کننده ها است، بر نیایی. او به طور جدی توصیه می کند، تو یک سال دیگر در لوئی لوگران بمانی.

- مسیو ورنیه پیر و خرفت است.  
و حالا، از این که این کلمات را گفته بود، متأسف بود.

سال ۱۸۲۸

ساعتی بود که شاگردان لوئی لوگران برای پدر و مادر، دوستان و نزدیکان خود نامه می نوشتند. در لوئی لوگران همه چیز، حتی عشق فرزندی، تابع مقررات سختی بود.  
اواریسست نوشت:

«پدر عزیز! هفته پیش نامه بدی برایت نوشتم که قاعدتاً باید تو را غصه دار کرده باشد. ولی پاسخ آرام و پرمحبت تو، خیلی به من کمک کرد. حالا آرامش بیشتری پیدا کرده ام و خودم را آن قدرها هم بدبخت نمی بینم. چه هفته سخت و ناگواری بود! وقتی که از عهده امتحان ورودی بر نیامدم، همه امید خود را از دست دادم، خود زندگی هم برایم بی معنی

شد. بعد سعی کردم سخنان تو را پیش خودم تکرار کنم. تو چقدر مهربانی، من می دانم که ناراحتی تو از بی اعتمادی به من نیست، بلکه درست به این جهت است که به من اعتماد داری.

حالا می فهمم، وقتی به من توصیه می کردی یک سال دیگر در لوئی لوگران بمانم و تخصص خود را در ریاضیات کامل کنم، به همین عدم موفقیت من می اندیشیدی. و حالا من برای یک سال تمام در لوئی لوگران هستم! ظاهراً سرنوشت من این است که زندگی خود را در این ساختمان، در این زندانی که آن را به خوبی می شناسم و به سختی از آن متنفرم، بگذرانم. هیچ گمان نمی کردم، بتوانم از کسی که تا همین چند ماه پیش برایم محترم بود، تا به این اندازه متنفر باشم. منظورم، مسیو له فوره ممتحن است. او یک دانشمند متوسط و معمولی است که همچون لاک پشت، در پوست زرد و چروکیده خود فرو رفته است. در همان نظر اول متوجه شدم که موجودی است با رفتاری غیر انسانی و تنفر آور. این ممتحن مدرسه ها، که من آن قدر آرزوی دیدارش را داشتم، با صدای بلند پرسش های بی معنی و ابلهانه ای از من کرد. از لحن صدای او و از حالت چهره اش پیدا بود که هیچ اهمیتی به شاگرد نمی دهد و او را همچون زباله زیر پا می پندارد. تردید ندارم که او یک ژوئیت است.

تنها چیزی که بین من و این لاک پشت زرد گذشت، این بود که او از حرف هایم سردر نمی آورد. او می خواست که من به زبان کتاب های بد درسی با او صحبت کنم. برای او اندیشیدن و داوری کردن غیر عادی بود. او، این کار را یک جنایت به حساب می آورد. وقتی نوبت من رسید، او با چشمان تنگ خود نگاهم کرد، بعد باز هم آن ها را تنگ تر کرد، تا هر چه ممکن است مرا کوچک تر ببیند. بعد نخستین پرسش خود را کرد:

- به چه مناسبت شما که دوره اختصاصی ریاضیات را نگذرانده اید، به این جا آمده اید؟

پاسخ دادم:

- من پیش خودم خوانده‌ام.

- عجب، پس این طور!

بعد از من پرسید که معادله درجه دوم را چگونه حل می کنند. او به من چنین مسأله توهین آمیزی داد، به من که درباره معادله های جبری از همه استادان مدرسه پلی تکنیک روی هم، خیلی بیشتر می دانم. از این ها گذشته، او پرسش خود را نادرست طرح کرده بود: وقتی به او گفتم این مسأله نباید این طور طرح شود، لاک پشت زرد لبخند تمسخر آمیزی زد. و به جای این که به من پاسخ دهد، از جا دررفت و متذکر شد که برای بحث به این جا نیامده است و حالا باید من امتحان بدهم نه او. بعد کودکانه ترین چیزها را از من پرسید. احساس کردم گلویم می سوزد و نمی توانم حرف بزنم. آن وقت لاک پشت زرد روبه من کرد:

- می بینم که شما پیش خودتان درس خوانده اید. ولی مطالعه شما کافی نیست و باید تا سال بعد کمی بهتر یاد بگیرید.

پدر خوبم! من حرف شما را گوش می کنم و سعی می کنم مهملاتی را که او می خواهد یاد بگیرم، تا سال بعد بتوانم به همان زبانی که او می خواهد پاسخ بدهم. امیدوارم آن وقت بتوانم موفق شوم. از این موضوع نامطبوع بگذریم.

پدر عزیز! آخرین باری که تو را دیدم، افسرده و غمگین بودی. حرف های تو هم شک مرا بیشتر کرد. ولی کسانی که قصد دارند تهمت های رذیلانه و نفرت انگیزی برضد تو عنوان کنند، موفق نمی شوند. آن ها هرگز نام پاک و شرافتمند تو را آلوده نخواهند کرد! مردم بورلارن، شهردار خوب خود را می شناسند و هرگز به افتراهای کشیش محله گوش نمی دهند. رزرویت ها ممکن است قوی باشند، ولی نه آن قدر که بتوانند جلو آن هایی را که تو را دوست دارند، بگیرند.»

گالوا دست از نوشتن برداشت و جمله آخر را دوباره خواند. سرو صدای آن‌ها ناراحت کننده است. نمی گذارند آرامشی را که پدرش لازم دارد، به دست آورد.

اواريست نوشت:

«پدر خوب من! چقدر می خواستم که با عشق و علاقه خودم به تو کمک کنم. به نحوی محبت، دوستی و تفاهم تو را جبران کنم. ولی به جای این‌ها، با شرح بدبختی های خودم، تنها غم تو را زیادتر می کنم. ولی من هم مثل تو اطمینان دارم که روزهای دیگری فرا می رسد. توفانی به پا خواهد خواست و هوای پاریس، بورلارن و سرتاسر فرانسه را پاک خواهد کرد. من اطمینان دارم که چنین روزی فرا می رسد».

صدای زنگ بلند شد. باید نامه را خاتمه داد. اواريست به سرعت نوشت:

«خواهش می کنم هر قدر که می توانی تلاش کن تا عدم موفقیت مرا برای مادر روشن کنی.

تو را و همه شما را در آغوش می گیرم. اواريست».

سپس به طرف اتاق کوچکی که به کلاس ریاضیات اختصاص داشت رفت و در آن جا همراه با بیست شاگرد دیگر، به انتظار نخستین درس استاد تازه نشست.

مسیو ریشار، بدون هیچ حالت نمایشی، وارد کلاس شد. در را پشت سر خود بست. لبخند نامفهومی بر لب داشت، مردد به نظر می رسید، مثل این که می خواهد تصمیم بگیرد. به طرف میز معلم رفت، دوباره به طرف شاگردان برگشت، گچی برداشت، آن را نصف کرد و در برابر کلاس ایستاد. به همه شاگردان نگاه کرد. کلاس با دقت تمام، قد بلند استاد، سر مربعی شکل، موهای کم پشت و چشمان تنگ و مهربان او را، که عینکی با شیشه هایی ضخیم روی آن بود، مطالعه می کرد. خیلی آرام حرف می زد،



لحن صحبت او هیچ شباهتی به یک ناطق نداشت. برای بعضی از شنوندگان عجیب بود که این شخص، که این قدر ساده و بی پیرایه صحبت می کند - مثل این که با دوستانش و در خانه خودش نشسته است - همان مشهورترین و بهترین استادان لوئی لوگران است. یک باره، همه متوجه سخن او شدند.

- دوستان جوان من، هدف این دوره درس، وسعت دادن درک شما در ریاضیات است. من تلاش خواهم کرد، نه تنها آگاهی های شما را وسعت دهم، بلکه آن ها را عمیق تر هم بکنم. برای این که در این راه موفق شوم، همه چیز را از نو آغاز می کنم. ما خیلی تند چیزهایی را که شما می دانید تکرار می کنیم، ولی با دیدی تازه تر و پیش افتاده تر. این شرح خلاصه و سریع، به ما امکان می دهد که با اساسی ترین قضیه هایی که مبنای همه قضیه های دیگر است، آشنا شویم. خطر اصلی در ریاضیات این است که به جنگل بزرگ درختان توجه نکنیم، تنها قضیه های کوچک را ببینیم و ساختمان کلی را فراموش کنیم. این قضیه ها و آن چه آن ها را به هم مربوط می کند، جزء های این ساختمان کلی هستند.

وقتی مسیو ریشار، درسش را آغاز کند، اواریست به کار اختصاصی خودش خواهد پرداخت. ولی حالا باید حرف های استاد را بشنود:

- دقت خود را متوجه هندسه می کنیم. وقتی شما برای نخستین بار با آن آشنا شوید، احتمالاً دچار این گمان می شوید که هندسه، به صورت کامل و نهایی آن، یکباره پیدا شده است و مثلاً در فکر یک شخص و یا حتی به صورت یک کتاب به وجود آمده است. ولی در واقع، هندسه هم، همچون دیگر شاخه های ریاضیات، نتیجه ای از کار دسته جمعی نسل های متوالی است. هندسه را معمولاً به اقلیدس نسبت می دهند، که نزدیک به سه سده پیش از تولد مسیح می زیسته است. ولی هندسه، از مدت ها پیش از اقلیدس آغاز شده است. ممکن است از من پرسید: «چه موقع تمام

خواهد شد؟ بايد گفت که نه امروز و نه - به گمان من - هرگز، هندسه تمام نخواهد شد. و به کمال مطلق نخواهد رسيد.

مسيو ريشار به شرح تاريخ هندسه پرداخت و در اين باره صحبت کرد که آغاز هندسه را بايد در مصر، و به عنوان يک دانش عملي، جست و جو کرد که به کار اندازه گيري می خورد و هم در اين باره که يونانی ها، چه نقشی در مورد پيشرفت هندسه داشته اند.

همه اين ها برای گالوا تازه بود. او نمی خواست بپذيرد که آگاهی بر تاريخ رياضيات اهميت زيادی در درک خود اين دانش دارد. با وجود اين قبول داشت که گفته های مسيو ريشار بسيار جالب، و شيوه بيان او کامل است. و اين بهترين تعريفی بود که او می توانست بکند. گالوا گوش می داد.

- اين خیلی خطرناک است اگر نتيجه آموزش اين تأثير را بگذارد که گمان کنيم رياضيات کتاب بسته ای است يا به ساختمانی می ماند که در سده های گذشته تکميل شده و به ما به ارث رسيده است، ساختمانی که نه می توان چيزی به آن اضافه کرد و نه تغييراتی در آن داد. رياضيات، موجودی زنده است. و به خصوص در زمان ما، در سده نوزدهم، زنده بودن خود را به خوبی نشان داده است. حتی هندسه مقدماتی هم ممکن است از پايه عوض شود. دوستان من، ممکن است شما گمان کنيد خلاقيت تنها وقتی ممکن است ظاهر شود که بر تمامی موضوع مسلط باشيم، شايد گمان کنيد تنها وقتی که همه مطلب را در يک شاخه رياضيات ياد گرفتيد، احتمالاً بتوانيد اندیشه تازه ای ارائه کنيد. چه بسا که اين طرز فکر تا حدی درست باشد، ولی به نظر من کاملاً درست نيست. و باز هم هندسه، نمونه خوبی در اين مورد است. در آن جا می بينيم که ترديد و اشکال، از همان گام های نخست آغاز می شود. اگر چند کلمه ای درباره تاريخ مصادره (پوستولا) های اقليدس، و يا آن طور که امروز می ناميم،

اصل ها، صحبت کنیم، مطلب برایتان روشن تر می شود.

مسیو ریشار، پنج اصل اقلیدس را نام برد و یکی یکی درباره آنها شرح داد تا رسید به اصل پنجم.

- تاریخ اصل پنجم، به طور مستقیم ما را به عصر حاضر می رساند. این اصل به هیچ وجه هم چون چهار اصل دیگر، واضح به نظر نمی رسد. تلاش های بسیاری شده است که به جای این اصل، اصل دیگری را قرار دهند که روشن تر و بدیهی تر باشد. آیا می توان اصل پنجم را ثابت کرد، یا این که باید به ناچار آن را پذیرفت؟ ولی به چه ترتیب می توان یکی از این دو حکم را ثابت کرد؟ این پرسش بدون پاسخ مانده است و به همین مناسبت باید در انتظار کشف های تازه و غیرمنتظره ای در آینده باشیم.

اواريست می اندیشید که چقدر مسیو ریشار و مسیو ورنیه با هم اختلاف دارند. مثل این که برخلاف تصورم، باید قبول کنم که احتمالاً از استاد جدید می شود چیزهایی یاد گرفت.

گالوا پیش خود فکر می کرد که: «خود مسیو ریشار، ریاضی دان بزرگی نیست. ولی به ریاضیات اعتقاد دارد، و همراه با عشق و تفاهم با آن روبرو می شود. حتی اگر او در واقع هم به کار خلاقه ای مشغول نباشد، زیبایی ریاضیات را می بیند و این را هم می داند که چگونه دیگران را وادارد تا زیبایی آن را ببینند». اواريست تصمیم گرفت که با مسیو ریشار، بیشتر آشنا شود. چه بسا، از این راه بتواند استعداد های خودش را نشان دهد.

\*

مسیو ریشار، مسأله هایی برای هفته دیگر داد. اکثر شاگردان به نظرشان می رسید، این مسأله ها دشوارند و برای حل آنها باید وقت زیادی را صرف کرد.

شاگردان در دفتر خود نوشتند: «مسأله ۱. مطلوب است قطرهای  $x$  و

$y$  یک چهارضلعی محاطی که چهارضلع آن به ترتیب برابر با  $d, c, b, a$  باشند». بعد، مسأله‌های دوم و سوم را نوشتند. اواريست فقط گوش می‌داد. وقتی صورت مسأله‌ها تمام شد، او حل روشن همه آن‌ها را جلو چشم خود داشت. مسیو ریشار به درس پرداخت.

اواريست برگي از دفتر خود جدا کرد، در بالای آن نوشت «گالوا» و بعد کمی پایین‌تر «مسأله‌ها». مسأله اول را مرتب کرد و بعد حل آن را با استفاده از معادله‌ها نوشت. نوشته او بسیار فشرده بود. بدون این که روی چیزی خط بزنند و یا چیزی را اصلاح کند، خیلی ساده به جواب رسید و به تفصیل مقادیر  $xy$  و  $y^2$  را نوشت. بعد روی صفحه دیگری، با همان دقت، حل دو مسأله دیگر را نوشت و شکل دقیق هر کدام را رسم کرد. همه این‌ها در پانزده دقیقه تمام شد، بعد همان‌طور که به درس مسیو ریشار گوش می‌داد، به خود دلیری می‌داد و برای پایان درس آماده می‌شد.

مسیو ریشار، درحالی که می‌خواست از کلاس خارج شود، شنید:

- ببخشید مسیو ریشار.

- بله؟

استاد نگاهش به شاگرد لاغر و، نسبت به قد خودش، کوتاه اندامی افتاد که چهره مثلی شکلش سرخ شده است. شاگرد که چشم به زمین دوخته بود، صفحه‌های کاغذ را به طرف او دراز کرد.

مسیو ریشار دستی به شانه اواريست زد:

- چه شده است؟

اواريست بدون این که سرش را بلند کند، کاغذ را به مسیو ریشار داد:

- بفرمایید، این حل مسأله‌هاست.

مسیو ریشار صفحه اول را نگاه کرد، آن را به سرعت خواند، این نوشته به متن بهترین کتاب‌های درسی می‌ماند. به صفحه دوم مراجعه کرد،

نگاهی به شاگرد انداخت. بعد دوباره صفحه کاغذ و باز هم به گالوا.  
به صفحه اول برگشت و خیلی آهسته خواند:

- «گالوا!» اسم شما چیست؟

- اواريست.

- اين طور.

مسیو ریشار، بدون این که کلمه‌ای بگوید، مدتی جوان را تماشا کرد. اواريست خجالت می کشید و از کار خود پشیمان شده بود. آیا به راستی کار خنده داری کرده است؟ حتماً مسیو ریشار، الان لبخند تمسخر آمیزی خواهد زد. ولی مسیو ریشار گفت:

- ممکن است بعد از ناهار بیایید پیش من؟ فرصت بیشتری برای صحبت خواهیم داشت. من از مربی خواهش خواهم کرد، اگر کمی دیرتر به خوابگاه برگشتید، از اعدامتان صرف نظر کند. موافقید؟  
- بله آقا.

- بسیار خوب.

گالوا از هیجان داغ شده بود. وقتی خارج می شد، شنید که یکی از شاگردان سوت بلندی کشید و به دیگری گفت:

- خیلی مهم است! نابغه ما دارد دوست پیدا می کند.

و شنید که دیگری پاسخ داد:

- می ترسم این موضوع کار او را بسازد.

\*

مسیو ریشار هم، مثل بسیاری از استادان، در لوئی لوگران زندگی می کرد. وقتی اواريست پیش او رفت، مسیو ریشار خواهش کرد که روی صندلی مقابل او بنشیند و دقیقه ای با سکوت به او چشم دوخت. بعد، همان طور که پیش را پر می کرد، گفت:

- دلم می خواهد شما کمی از خودتان صحبت کنید. الان روی چه

چيزی کار می کنید؟

رمز موفقیتهی که مسیو ریشار بین دانشجویان پیدا کرده بود، در این بود که در برخورد با دانشجویان، مثل دو فرد با حقوق برابر صحبت می کرد.

اواريست تسليم این روحیه استاد شده بود، او دیگر ناچار نبود مسیو ریشار را به ریاضی دان بودن خودش قانع کند. به صورت شگفتی آوری معلوم بود که مسیو ریشار این مطلب را می داند. اواريست، برای نخستین بار بود که در لوئی لوگران، احساس شرم و فروتنی می کرد.

- من روی معادله های جبری کار می کنم. سال گذشته، خیال می کردم معادله درجه پنجم را هم می توان، مثل معادله های درجه سوم و درجه چهارم، حل کرد. ولی حالا گمان می کنم، معادله کلی درجه پنجم را نمی توان به کمک رادیکال ها حل کرد.

گالوا سکوت کرد. مسیو ریشار، با شگفتی به شاگردی که در برابرش نشسته بود، نگاه می کرد، ولی فقط گفت:

- خوب، جالب است، خیلی جالب است!

- ولی مسأله ای که در حال حاضر روی آن کار می کنم، در واقع خیلی کلی تر است. من به دنبال شرط های لازم و کافی هستم که به ازای آن ها یک معادله جبری، به کمک رادیکال ها قابل حل باشد. یک معادله جبری با درجه دلخواه را در نظر گرفته ام. باور دارم، و حتی مطمئنم، چنین سنگ محکمی وجود دارد. - و بعد با اعتقاد کامل اضافه کرد - گمان می کنم آقا، اخیراً به نتیجه هایی در مورد حل این مسأله رسیده ام.

- هدف بلند پروازانه ای است.

پیپ را به دهانش گذاشت، پک محکمی زد و تکرار کرد:

- خیلی بلند پروازی است. دوست جوان من، می دانید اگر بتوانید این مسأله را حل کنید، در ردیف بهترین ریاضی دانان سده ما قرار خواهید

گرفت؟ از ته دل آرزو می کنم که موفق شوید. راستی، چند سال دارید؟  
 - من در بیست و پنجم اکتبر هزار و هشتصد و یازده به دنیا آمده‌ام.  
 - هفده سال پیش. هفده سال ... سن من تقریباً دو برابر بیشتر است.  
 باز هم درباره خودتان برای من صحبت کنید. چطور توانستید این  
 سال‌های پرافتخار را پشت سر بگذارید، بدون این که مسأله اصلی جبر را  
 حل کنید؟  
 او از شوخی خودش به شدت خندید و اواربست هم به خنده او پاسخ  
 داد.

- چه موقع به ریاضیات علاقه مند شدید؟  
 حالا دیگر گالوا، اعتماد به نفس و آزادی خود را به دست آورده بود.  
 او برای مسیو ریشار درباره لژاندر، درباره مسیو ورنیه و امتحان خودش  
 در مدرسه پلی تکنیک و حتی درباره خانه و پدر خودش صحبت کرد.  
 از عصر گذشته بود، وقتی که مسیو ریشار گفت:  
 - شما دوست من، خیلی کارها برای من می توانید انجام دهید.  
 می توانید به من کمک کنید تا کلاس را هر چه بیشتر به ریاضیات علاقه مند  
 کنیم. می دانید دشواری کار در کجاست: شما در بیشتر درس‌های من  
 به سختی دلتنگ و بی حوصله خواهید شد. به استثنای بعضی قسمت‌های  
 جزئی و بی اهمیت، شما همه آن‌چه را که من باید بگویم می دانید و حتی  
 خیلی بیشتر از آن‌ها. در واقع، بدون هیچ خجالتی باید بگویم، در بعضی  
 از قسمت‌های ریاضیات، شما بیشتر از من می دانید. همه فکرم این است  
 که چطور می توانم از کسل شدن شما جلوگیری کنم - و کسالت، بیماری  
 واگیرداری است. شما ممکن است، بدون این که خودتان بخواهید، آن را  
 به همه کلاس سرایت دهید، و این دیگر بد است!  
 اواربست حرف او را قطع کرد:  
 - من هیچ وقت سر درس شما کسل نمی شوم.

- البته، من مطمئنم که حالا اينطور فکر می کنید. ولی وقتی چند ماهی بگذرد، ممکن است احساس دیگری پیدا کنید. با همه این ها گمان می کنم راه حلی وجود داشته باشد. همه آن چه را که شما می دانید پیش خودتان یاد گرفته اید. کوشش کنید درباره این درس ها، خارج از دید شخصی خودتان فکر کنید. فرض کنید، هدف آن ها، ایجاد علاقه به ریاضیات باشد، نه این که به طور ساده و خشک درس داده شود، بلکه زنده و همه جانبه باشد. اگر درس من به نظرتان کامل آمد، از خودتان بپرسید: آیا بیان من به اندازه کافی روشن است یا نه؟ و اگر نظری انتقادی داشتید، حتماً به من یاد آوری کنید. این وضع، به هر دوی ما کمک می کند.

- من هرگز چنین جسارتی نخواهم کرد!

- ولی در این مورد من به شما نیاز دارم. بحث، علاقه را زیاد می کند، مخالفت و ایجاد تردید هم، به افزایش علاقه کمک می کند و باعث می شود، مطلب روشن تر و درک آن عمیق تر شود. در چنین وضعی، درس به صورت حادثه ای درمی آید که همه با علاقه انتظار آن را می کشند و بعدها هم با شوق و ذوق آن را به خاطر می آورند. به این ترتیب متوجه می شوید که موفقیت درس های من، بستگی کامل به شما خواهد داشت.

- من خوشحال خواهم شد هر چه را که شما از من بخواهید انجام دهم، مسیوریشار.

او می خواست بگوید: «شما آقا، نخستین کسی در لوئی لوگران هستيد که نسبت به من مهربان و دلسوزید». ولی این واژه ها، نگفته باقی ماند.

سال ۱۸۲۹

اواريست گالوا، هنوز شاگرد لوئی لوگران بود که قدم به دنیای علم گذاشت. نخستین مقاله او در «سال نامه ریاضیات» مسیورژگون، تحت



عنوان «اثبات یک قضیه دربارهٔ کسرها» چاپ شد.

درباره این مقاله کسی حرف نزد. اواریست دربارهٔ آن با کسی صحبت نکرد و ظاهراً، چاپ آن هم توجه کسی را جلب نکرد. البته، این نوشته پراهمیتی نبود. اواریست در این اثر خود، چیزی دربارهٔ بررسی‌هایش پیرامون حل معادله‌های جبری نیاورده بود. او این بررسی‌ها را به صورت دست‌نویس برای فرهنگستان فرانسه فرستاده بود. این دست‌نویس، شامل بزرگ‌ترین و باشکوه‌ترین نظریه‌های ریاضی قرن بود. برای نخستین بار، از زمانی که در لوئی لوگران بود، احساس رضایت و آرامش می‌کرد. او می‌دانست که اندیشهٔ خود را در این اثر، خیلی خلاصه و فشرده ذکر کرده است. ولی، بدیهی است که هر ریاضی‌دان بزرگی متوجه می‌شود که این نوشته را باید به‌کندی و با دقت مطالعه کند. چه بسا که دست‌نویس را برای آقای کوشی بفرستند. اواریست تردیدی نداشت که دانشمند بزرگ، به اهمیت نتیجه‌گیری‌ها و روش‌هایی که او به دست آورده است، پی خواهد برد. او متوجه می‌شود که این نوشته راه را برای کشف‌های باز هم بزرگ‌تری باز خواهد کرد. خیلی زود، همهٔ جهان از آن چه تا حالا تنها او می‌دانست، آگاه خواهد شد: شاگرد لوئی لوگران، که از عهدهٔ امتحان ورودی مدرسهٔ پلی‌تکنیک برنیامده است، یک ریاضی‌دان بزرگ است. حتی مسیو ریشار و پدرش هم دچار شگفتی خواهند شد. به‌زودی او، نه تنها در فرانسه، بلکه در سراسر جهان و هر جایی که با ریاضیات سروکار دارند، مشهور خواهد شد.

او غرق خیال‌های خود بود. پیش خود تصور می‌کرد که کوشی با نوشتهٔ او چطور روبرو خواهد شد. تخیل دل‌پسند او همیشه از این جا آغاز می‌شد که دست‌نویس او را به‌خانهٔ ریاضی‌دان بزرگ می‌فرستند. اول آقای کوشی به‌خودش خواهد گفت: «چه بی‌معنی! یک شاگرد دبیرستانی کار خودش را به فرهنگستان فرانسه فرستاده است!»

ولی آقای کوشی ریاضی دان بزرگی است و وظیفه خودش، وظیفه یک عضو فرهنگستان را به خوبی می داند. او آغاز به مطالعه می کند، هر سطری را که می خواند علاقه اش بیشتر می شود و هر صفحه ای را که ورق می زند، دچار شگفتی بیشتری می شود. او متوجه می شود که درک تفاوت بین معادله های نوع اول و نوع دوم، تا چه اندازه اهمیت دارد. چه خوب که در همان نخستین جمله ها، به کارهای آقای گوس اشاره کرده ام. دست کم آقای کوشی مطمئن می شود که من با کارهای ریاضی دانان آشنا هستم و به کشف دوباره چیزهایی که از قبل معلوم بوده است، نپرداخته ام.

آقای کوشی متوجه می شود که من در زمینه های نامعلوم، روش جدیدی را آورده ام. هیجان او بیشتر و بیشتر می شود. او اول به آقای گوس و بعد به فرهنگستان خواهد نوشت، نه، او نه به فرهنگستان و نه به آقای گوس چیزی نمی نویسد. این کار را بعداً خواهد کرد. اول سراغ خود گالوا را خواهد گرفت، تا او را در آغوش بگیرد، به او تبریک بگوید و از او خواهش کند تا ساعتی با او باشد و درباره کارها و نقشه هایش برای او صحبت کند. نه، این کار را هم بعد خواهد کرد. ابتدا تصمیم می گیرد برای دیدن گالوا به لوئی لوگران بیاید. آن وقت پیش مدیر می رود. او با آقای لابوری ملاقات می کند.

«من کوشی هستم».

آن وقت، آقای لابوری در مقابل او بلند می شود و تعظیم می کند. بعد با فروتنی می پرسد که چه چیزی باعث شده است که آقای کوشی، افتخار بزرگ فرانسه، به لوئی لوگران بیاید.

و آقای کوشی پاسخ می دهد: «آیا می دانید، در مدرسه شما یک نابغه درس می خواند؟ او مسأله ای را حل کرده است که من مدت ها روی آن کار کرده ام و از عهده حل آن بر نیامده ام. آیا می توانم او را ببینم؟ اسم او

گالواست».

و آقای لابوری می گوید: «بله، گالوا! البته آقای کوشی، او افتخاری برای مدرسه ماست، ما او را دوست داریم، ما فریفته او شده ایم. ما آن قدر او را دوست داریم که حتی مجبورش کردیم دو سال در کلاس دوم بماند». بعد، فکر گالوا به طرف مدرسه پلی تکنیک رفت. او سال بعد دوباره به آن جا خواهد رفت و در امتحان ورودی شرکت خواهد کرد. ممکن است باز هم همان لاک پشت زرد از او امتحان کند. ولی این بار همه چیز تغییر کرده است. لاک پشت گالوا را می بیند و با شگفتی می گوید:

«شما خودتان هستید، اوارست گالوا؟»

«منظورتان چیست؟»

«منظورم این است که آیا شما همان کسی هستید که اثر معروفی درباره قابلیت حل معادله های جبری نوشته است؟»

«بله خودم هستم. همان کسی که شما یک سال پیش او را در امتحان ورودی مردود شناختید».

«مگر ممکن است؟ آه آقای گالوا! شما باید مرا و حماقت مرا ببخشید. اگر این موضوع فاش شود، من در همه کشورها مسخره خواهم شد. گالوا، یعنی یکی از بزرگ ترین ریاضی دانان زمان ما را مردود کرده ام! و شما هفده سال دارید! اگر شما یکی از بزرگ ترین ریاضی دانان همه زمان ها باشید، آن وقت من هم به عنوان کسی که گالوا را در امتحان مردود کرده ام، شهرت خواهم یافت».

«بله، مقام من همان است که می فرمایید».

چرا او دچار این همه تصوره های احمقانه و بچگانه شده است؟ چرا قبل از همه درباره پدرش فکر نمی کند؟ او به پدرش خواهد گفت: «می دانید چه شده؟ من مشهور شده ام. من حالا دیگر یک ریاضی دان بزرگ هستم».

پدر لبخند می زند و می گوید:

«من همیشه می دانستم که چنین اتفاقی خواهد افتاد. همیشه به تو اعتقاد داشته ام».

\*

آقای کوشی همان طور که با پریشانی تخم مرغ پخته را نصف می کرد، دست نویس خود، یکی از هفتصد و هشتاد و نه اثری را که در جریان زندگیش نوشته بود، از نظر می گذراند. آقای کوشی وقت کافی نداشت تا بتواند همه اندیشه هایش را به روی کاغذ بیاورد، همه قضیه ها را ثابت کند، همه درس ها را آماده کند و بالاخره همه وظیفه های مذهبی خود را انجام دهد. او زندگی را برای کار کردن و عبادت می دانست. آقای کوشی، با تمامی وجود خود کار می کرد و مدت های دراز به عبادت می پرداخت.

همسر آقای کوشی نازیبا، کم حرف و مثل شوهرش متدین بود. او به دفتر کار شوهرش رفت و نامه ای را که پست آورده بود روی میز تحریر گذاشت و بیرون رفت. آقای کوشی هرگز سرش را بلند نمی کرد و به همسرش لبخند نمی زد. او هم چنان که به دست نویس خود چشم دوخته بود تا آن را اصلاح کند، تقریباً بی اراده و به طور ماشینی پاکت را باز کرد. دوباره دست نویسی از فرهنگستان! پاکت را برگرداند و در پایین آن خواند «شاگرد لوئی لوگران».

«هر نوشته ای را از هر بچه ای که هنوز از قنداق درنیامده برای من می فرستند. به چه مناسبت این هذیان ها را برای من می فرستند که مثلاً چگونه می توان یک زاویه را به سه قسمت برابر تقسیم کرد، و آن هم از طرف کسانی که هنوز بویی از کشف های اخیر نبرده اند؟ آیا واقعاً آن ها نمی دانند که وقت من چقدر گران بها است؟ من بالاخره نخواهم توانست این آدم های کم عقل را مداوا کنم».

او پاکت را به درون سبد کاغذهای باطله انداخت.

«خوب است که به فامیلش توجه نکردم. فردا وقتی از من بپرسند بر سرنوشته این آدم عوضی چه آمده است، با وجدان راحت خواهم گفت: کوچکترین اطلاعی ندارم و چنین نامی را هم به خاطر نمی آورم. به این ترتیب، دروغ هم نگفتم».

ولی حواس آقای کوشی جمع نبود. او به یاد آورد که همین چندی پیش دست نویسی را در سبد انداخته بود. آن را یک خارجی نوشته بود و آقای کوشی خارجی ها را دوست نداشت. متأسفانه نام این خارجی در ذهن او مانده بود. چه لزومی داشت آن را بخواند؟ اسم جالبی داشت، از تورات گرفته شده بود، مشکل می شود آن را فراموش کرد. بله آبل بود، نوشته مال او بود ... ولی دوباره به دست نویس خویش مشغول شد و فکر آبل و شاگرد لوئی لوگران را به کنار گذاشت.

### سالهای ۱۸۲۸-۱۸۲۹

زمانی لوئی هجدهم درباره برادرش کنت دارتو گفته بود:

«او برای لوئی شانزدهم دسیسه چینی کرد، برای من هم دسیسه چینی، می کند، و علیه خودش هم توطئه می کند».

همین وضع هم پیش آمد! او علیه مارتی نیاک، نخست وزیر توطئه کرد و می خواست او را سرنگون کند. او نمی توانست مارتی نیاک را، که می کوشید با مخالفان - آزادی خواهان میانه رو - به توافق برسد، یا این که حاضر نبود سلطنت را فوق مجلس قرار دهد، ببخشد. نمی توانست او را به خاطر فکر روشنی که داشت و می دانست که بزرگ کردن مترسک رزرویتی - چه واقعی و چه خیالی - نیروی بورژوازی را افزایش خواهد داد، ببخشد. شاه، مارتی نیاک را مجبور به استعفا کرد و شاهزاده ژول دوپولی نیاک را به جای او نشانند. این، آخرین نخست وزیر آخرین شاه

بوربون بود.

اگر به تصویر پولی نیاک نگاه کنیم، چهره عجیب او را می بینیم: دراز، لاغر و ظریف با سیمای تند اشرافی و دماغی دراز و اصیل. کاملاً پیداست، اگر می خواست چیزی را که در فاصله نزدیکی قرار دارد به کسی نشان دهد، با انگشت کوچکش به آن اشاره می کرد. موهایش برپیشانی کوچک و نامتناسبش افتاده است. به نظر می رسد که چشمانش، از میان همه آن چه در جهان ما قابل دیدن است، در جست و جوی نقش فرشتگان خیالی است. روی برگردان کت شیک و ظریفش، زنبق کوچکی دیده می شود. روی گردن درازش، همواره با شال گردن، کراوات سفید ابریشمی با نوار سیاهی که حاشیه ای زرد نقره ای دارد، آویزان است. او به طور غریبی به شارل دهم شباهت دارد و آن طور که می گفتند، نسبت او به زن بی شوهری می رسید.

شاهزاده ژول دوپولی نیاک، مظهر و تجسم ضدانقلاب بود. او افراطی ترین «افراطی ها» بود و عضوهای «اخوت روحانی» از این انتخاب شاه، بسیار خشنود بودند.

نخست وزیر جدید، پسر کنت دوپولی نیاک - معشوق ملکه ماری آنتوانت - بود. چهل و نه سال بود که با افتخار بار اشرافیت خانواده خود را به دوش می کشید. روزی از او پرسیده بودند، وقتی اکثریت مجلس را با خود ندارید، چگونه بر فرانسه حکومت می کنید. شاهزاده با اعتراض گفت اگر اکثریت با او بود، نمی دانست که با آن ها چه کند. او نیازی به عقیده هیچ کس، به جز شاه و خانم ماری - که با تفاهم خاصی در کردورها با او بحث می کند - ندارد.

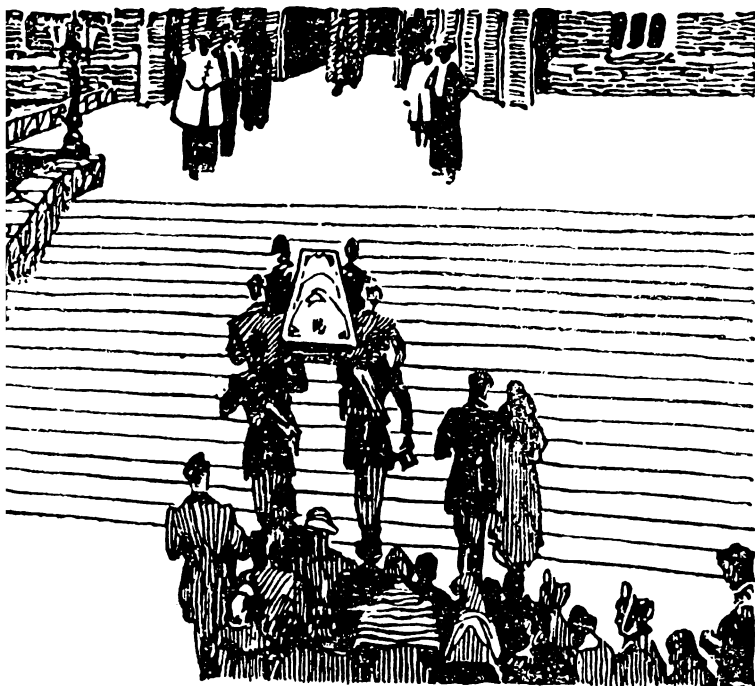
فرانسه در انتظار پیش آمدهای پرهیجانی بود. ولی ماه ها گذشت و هیچ حادثه ای رخ نداد. فرانسه شبیه تماشاخانه بزرگی شده بود که انبوه جمعیت برای تماشای نمایشی به آن جا هجوم آورده اند، ولی پرده بالا

نمی‌رود. تنها حادثه‌ای که پیش آمده بود، ظهور واژه تازه‌ای در فرهنگ پارسی بود.

روزی یک درشکه‌چی، اسب خودش را می‌کرد و سیخ می‌زد، ولی اسب لج کرده بود و از جای خود تکان نمی‌خورد. درشکه‌چی که حوصله‌اش سررفته بود فریاد زد: «حرکت کن پولی‌نیاک» و اسب شروع به دویدن کرد. از آن به بعد، پارسی‌ها در برابر هر اسب لجوج و تنبلی، به نام «پولی‌نیاک» صلیب می‌کشیدند.

رییس تنبل و لجوج شورای وزیران هم، درشکه حکومت را می‌کشید و در نخستین پیچ درانتظار انقلاب بود.





## ۴. بیدادگری‌ها

سال ۱۸۲۹، دوم ژوئیه

اواريست در را باز کرد، وارد دفتر مدير شد و آقای لابوری بلافاصله بلند شد. او کف دستش را دردست گالوا گذاشت و از او خواهش کرد بنشینند. لب‌هایش را به سختی به هم می‌فشرد، ولی چهره‌ای نرم‌تر از معمول داشت، گویا نقابی از همدردی و دل‌سوزی به خود زده بود. بدون این که حرفی بزند، پشت میزش رفت و طوری نشست که روبروی اواريست باشد، پاکتی از روی میز برداشت و همان‌طور که با آن ور می‌رفت، گفت:

- من برای شما خبرهای بدی دارم، خیلی ناراحت کننده. من از پدر



شما یادداشتی دارم که به نشانی من فرستاده شده، و یک نامه. باید خودتان را آماده کنید که بدترین خبرها را بشنوید. شما باید با شجاعت این خبر را بپذیرید. سرنوشت همه ما در دست پروردگار است. درچنین لحظه‌هایی باید با توجه به نجات دهنده خود و به یاری دعا کردن، خود را تسلی دهیم؛ توسل به او ما را آرام خواهد کرد. می‌خواهم مراتب تسلیت عمیق خود و همه همکارانم را به اطلاع شما برسانم. حالا بفرمایید به اتفاق پذیرایی و نامه را بخوانید. در آن جا هیچ کس مزاحم شما نخواهد شد.

گالوا به اتفاق مجاور رفت و با انگلستان لرزانش پاکت را باز کرد و این‌طور خواند:

«پسر بسیار عزیزم،

این آخرین نامه من است. وقتی که تو این نامه را می‌خوانی من دیگر در این دنیا نیستم. من نمی‌خواهم دچار یأس و اندوه بشوی. سعی کن هرچه زودتر به زندگی عادی خود برگردی. می‌دانم فراموش کردن پدری که دوست خوبی برای تو بود، دشوار است، ولی به هر حال نباید مدتی دراز اندوهگین بمانی و غصه بخوری.

برایت سرمایه‌ای باقی گذاشته‌ام که برای هزینه‌های تحصیل تو کافی است. افراد دیگر خانواده هم به این امر رضایت کامل دارند.

غالباً گمان می‌کنند که خودکشی نشانه ضعف روحی است. آدمی نباید به عنوان راه‌چاره‌ای، به آن متوسل شود. ممکن است این سخن درست باشد. ولی فشار زندگی مرا از پا درآورده است. تنها مرگ می‌تواند به من آرامش دهد و پایانی برای رنج‌های من باشد. اواریست عزیز، وقتی تو این سطرها را می‌خوانی، به خودت بگو که پدرت از همه عذاب‌ها آزاد شده است و از امروز به بعد دیگر هیچ کس نمی‌تواند موجب درد و رنج او بشود و این که با مرگ خود بهتر از زنده بودنش می‌تواند از تو مراقبت کند.

سعی می کنم تا آن جا که مقدور است برای تو روشن کنم چرا تصمیم گرفتم چنین گام برگشت ناپذیری را بردارم.

تو، پسرک من، می دانی که من هفده سال شهردار شهرمان بودم، چه تا حکومت صد روزه ناپلئون و چه بعد از او تا امروز. بعد از جنگ واترلو، کوشیدند تا مرا از کار برکنار کنند، ولی موفق نشدند. همه، از اعتقاد من و رابطه من نسبت به بوربون ها و ژرژویت ها آگاه بودند. ولی، با وجود اعتقادهایم، شهردار باقی ماندم. من دربورلارن اعتباری داشتم که هیچ کس دیگر بیشتر از آن نداشت. حالا، پسر عزیزم، وقتی به گذشته می نگرم، دوئل شرافتمندانه هر دو طرف را می بینم و موفقیت ها، شرف و افتخار را به خاطر می آورم. در آن زمان، دشمنان من، خیلی باز و آشکار علیه من مبارزه می کردند و من هم آشکارا به دفاع برمی خاستم.

تو پسر من، به خاطر داری که اغلب زنان و مردان شهر ما برای مشورت به شهردار خودشان مراجعه می کردند. تو شاهد بودی که چه حرمت و احترامی به من می گذاشتند و تا چه حد به من اعتقاد داشتند. همین حرمت، و نه ترس آن ها مایه اصلی اعتبار من بود. در آن زمان، برخی از هم شهریان ما دودل بودند. آن ها را، از این بابت که بین شهردار و کشیش تفاوت عقیده زیادی وجود دارد، ناراحت می کردند. بعضی جانب این و بعضی دیگر جانب آن را می گرفتند، بدون این که روی اعتقادهای خود به طور قشری پافشاری کنند. بعضی هم بودند که با نظر دشمنی به من می نگریستند. ولی بهترین هم شهریان اعتماد خود را نسبت به من حفظ می کردند.

تو نمی توانی متوجه تغییری باشی که از دو سال پیش آغاز شده است. کشیش تازه ای به بورلارن، فرستاده شد. شاید کار درستی نکردم که در این مورد هرگز با تو درد دل نکردم، ولی واقع این است که خیلی دشوار بود. یک باره متوجه شدم که هوای دور و برم مسموم شده است. دچار این

وحشت شدم که چگونه می‌توانم این هوای مسموم‌کننده را برای تمام عمر تنفس کنم. احساس می‌کنم تنها دیوارهای گور و زمین شهر من می‌تواند مرا از این بلایا حفظ کند.

پسرم، من اطمینان دارم که کشیش شهر، و آن‌هایی که او را فرستاده‌اند، می‌دانستند که در یک مبارزه شرافتمندانه، قادر به از بین بردن اعتبار من نیستند. آن‌ها روش‌های مبارزه را عوض کردند. دیگر مرا جمهوری خواه یا هواخواه بناپارت و یا حتی آزادی خواه نمی‌خوانند. این صفت‌ها را از فرهنگ خود خارج کرده‌اند. همه گمان می‌کنند که آن‌ها دست از مبارزه برداشته‌اند. من دشمن خطرناکی نبودم که از من دوری کنند. باید مرا مسخره می‌کردند و آدم کم‌عقل و موجودی مسکین و بی‌شعور معرفی می‌کردند که جایش در تیمارستان است. وقتی مردم با من برخورد می‌کنند، به زحمت جلو لبخند تحقیرآمیز خود را می‌گیرند. دشمنان قدیمی من به‌رویم می‌خندند و درباره شهر بورلارن شعرهایی به این مضمون می‌خوانند که شهر بورلارن با انتخاب یک دیوانه به عنوان شهردار، مسخره همه کشور شده است.

ولی، شاید بدتر از همه این‌ها، برخورد با دوستان پیر و قدیمی باشد. در نگاه آن‌ها آشکارا اظهار تأسف عمیقی دیده می‌شود. تأسف! من نمی‌خواهم با تو از این موضوع صحبت کنم که وقتی این تأسف را در چهره تو هم دیدم، چقدر دچار وحشت شدم. اگر بخوام بنا بر عادت از ولتر نقل قول کنم، دوستان چشم به زمین می‌دوختند و سرخ می‌شدند. ظالمانه‌ترین رفتار را، بچه‌ها دارند. آن‌ها یاد گرفته‌اند که به درخانه من بیایند و ترانه‌ای را که درباره شهردار آموخته‌اند بخوانند:

اولش که پا گذاشت تو دنیا

دیوونه بود، دیوونه، دیوونه

وقتی هم خواست زن بگیره

دیوونه‌ای آورد خونه، دیوونه

خوب، از دو تا دیوونه

چی درمیاد، دیوونه

حالا، سه تا دیوونه

راه افتادن تو دنیا

مثل دیوونه خونه

من به آن‌ها توجهی نمی‌کردم. سعی می‌کردم آن‌ها را قانع کنم،  
عصبانی می‌شدم، ولی آن‌ها تنها به من می‌خندیدند.

تو، اوارست عزیز، به یادداری که در روزهای خوب گذشته، چطور  
خودمان را با ساختن ترانه‌هایی درباره مردم شهرمان و درباره پیش آمدهای  
مهم، سرگرم می‌کردیم. این شعرها، گاهی نیش‌دار، گاهی همراه با لطیفه  
و شوخی و زمانی کودکانه بودند. بعضی از آن‌ها در شهر پخش می‌شد و  
مورد پسند مردم قرار می‌گرفت. در دو سال اخیر کسانی پیدا شده‌اند که  
ترانه‌هایی بازاری، جلف و بدون محتوی در شهر پخش می‌کنند و آن‌ها را  
به من نسبت می‌دهند. حتی در بین دوستان من هم، کسانی هستند که اگر  
شرافتمندانه با خود من صحبت کنند، به احتمال زیاد حرف مرا باور  
خواهند کرد. ولی من تاکنون موفق به چنین بحثی نشده‌ام.

مطمئنم که تو از سادگی فوق‌العاده نقشه آن‌ها تعجب خواهی کرد.  
درواقع مرا هم متعجب کرد. درک این مطلب برای من دشوار است که چرا  
دشمن من این قدر وقت صرف کرد تا توانست چنین نقشه‌ای را طرح کند.  
خانواده ما در بورلارن، به نحوی غیراز اکثر خانواده‌ها، زندگی می‌کند. ما  
اندیشه‌ها و اعتقادهای خودمان را داریم. طوری حرف می‌زنیم و عمل  
می‌کنیم که یا منجر به خنده می‌شود و یا قانع کردن یکدیگر. پانزده سال  
تمام به من احترام گذاشتند و حالا، در دو سال اخیر، مرا مسخره می‌کنند.

فکر کردم شهر را ترک کنم و به پاریس بروم. تو نمی‌دانی، این اواخر،

اغلب به پاریس می‌رفتم و در آن جا آپارتمان کوچکی هم اجاره کردم. حالا هم از همان جا، که خیلی هم به تو نزدیک است، این نامه را می‌نویسم. ولی تمسخرها، ترانه‌ها و سوت زدن‌ها همه جا مرا تعقیب می‌کند. از طرف دیگر، رفتن از شهر به معنای قبول کارهای نادرست آن‌ها است. تنها یک راه برای بیدار کردن وجدان آن‌هایی که موجب بدبختی من شده‌اند وجود دارد، خودم را بکشم. در ضمن، به نحوی که هیچ کس در علت این اقدام من تردید نداشته باشد. با این اقدام، من دست کم خواهم توانست احترام خودم و خانواده‌ام را برگردانم. دیگر کسی جرأت نمی‌کند تو یا مادرت را مسخره کند.

نفسم دارد بند می‌آید. من به این علت خواهم مرد که هوای پاک کافی برایم وجود ندارد. هوای مسموم کننده‌ای که در این جا، در پاریس مرا می‌کشد، کار دست‌های دسیسه‌کار و افترازنی است که از بورلارن بلند شده است: این را باید همه مردم بدانند و بفهمند.

پسر نازنینم، برای من خیلی سخت است که با تو خدا حافظی کنم. تو پسر بزرگ من هستی و من همیشه به تو افتخار کرده‌ام. تو زمانی بزرگ می‌شوی و شهرت پیدا می‌کنی. من می‌دانم که چنین خواهد شد. ولی، این را هم من دانم که تو باید رنج‌ها، مبارزه‌ها و نومییدی‌هایی را هم از سربگذرانی.

آن‌چه برای من پیش آمد نمی‌تواند تصادفی باشد. تو پسر کم، این را خوب می‌فهمی که نه کشیش بخش و نه حماقت یا عصبانیت مردم، مرا به گورستان نکشانید. همه این‌ها، همان‌طور که تو خوب می‌دانی، تنها مظاهر بیرونی چیزی است که خیلی عمیق‌تر و پراهمیت‌تر از این‌ها است. تو ریاضی دان خواهی شد. ولی حتی ریاضیات، که نجیب‌ترین و مجردترین دانش‌ها است، با همه این که در اوج قرار دارد، ریشه‌هایش به سختی در زمین، زمینی که در آن زندگی می‌کنیم، فرو رفته است. حتی

رياضيات هم قادر نيست تو را از رنج ها برهاند و نمى تواند جلو آزار ديگران را بگيرد. مبارزه كن، پسر، دليرانه تر از من مبارزه كن. آرزو مى كنم كه در زندگى خودت صدای زنگ هاى آزادى را بشنوى ...»

آقاى لابورى به اتفاق وارد شد. او به طرف گالوا آمد، با ژست پدرانۀ دست نوازشى به سر او كشيد و پيشنهاد كرد:

- مايليد آقاى ريشار را ببينيد؟ او به من گفته است كه چه ارزش والايى براى شما قايل است. بهتر نيست با ايشان ملاقات داشته باشيد؟ اواريست، درحالى كه به سختى مى گريست، پاسخ داد:

- نه! هيچ كس را نمى خواهم ببينم. فقط پدر.

- آرام باشيد. من احساس شما را درك مى كنم. اگر مايل باشيد مى توانيد براى يك هفته از مدرسه خارج شويد. حتى همين حالا هم مى توانيد حركت كنيد. من خواهش خواهم كرد كه مربي به شما كمك كند.

وقتى گالوا از اتفاق بيرون رفت، مدير با صدائى نه چندان بلند گفت:  
- دليل اين پيش آمد، خداشناسى است! هيچ كاتوليک مؤمنى، زندگى خود را با خودكشى تمام نمى كند. ما چگونه مى توانيم زهد و خداشناسى را زنده كنيم، درحالى كه خانواده ها آن را نابود مى كنند؟ لحاد و خداشناسى - اين لعنت و نفرين زمانۀ ماست. به حال اين پسر بدبخت متأسفم. او قربانى كفر است.

آقاى لابورى پشت ميزش نشست و دوباره شروع به كار كرد.

سال ۱۸۲۹، پنجم ژوئيه

تشيع جنازه، از خانه شهردار به طرف كليسا انجام گرفت. در هر طرف كالسكه اى كه تابوت را در آن گذاشته بودند، سه نفر با صليب ها و فرشته هاى از چوب سياه، قرار داشتند. آن ها پوشش تابوت

را نگه داشته بودند. دو نفر سیاه‌پوش هم در جلو بودند.

مادام گالوا با دخترش و اواريست عقب تابوت حرکت می کردند. مادر اواريست محکم راه می رفت و سرش را بالا نگه داشته بود. چهره او سرد و منجمد بود. به دنبال آن‌ها، خواهر مادام گالوا و آلفرد، برادر کوچک تر اواريست راه می رفتند و سپس، بقيه اعضای خانواده و اهالی بورلارن.

مردم به هم می گفتند:

- پس کشيش كجاست؟

- وقتی که او بیاید، همه چیز آغاز می شود.

- واقعاً هم شهردار خیلی عجيب و غريب نبود، علاوه بر آن آدم درست کاری بود.

- او شهردار ما بود.

- راستی کشيش جرأت می کند بیاید؟

- مگر جرأت می کند نیاید؟

همه آن‌هایی که قبلاً چشم دیدن شهردار را نداشتند، حالا تمام تنفر خود را متوجه کشيش کرده بودند. چطور شد که این کشيش فکر چنین برگ برنده‌ای را که در دست شهردار بود - زندگی شخصی اش - نکرده بود؟ همه آن‌هایی که قبلاً شهردار را دوست داشتند، حالا چند برابر آن از کشيش متنفر بودند.

جمعيت به کنار کلیسا رسید. مردم به گروهی که لباس سیاه پوشیده بودند، به مرد سفیدپوش و به نوجوانانی که جلو کلیسا ایستاده بودند و به استقبال جنازه آمده بودند، چشم دوخته بودند. آیا کشيش بخش این جاست؟ نه این جا هم نیست. «ترسو!»، این واژه‌ای بود که این جا و آن جا گفته می شد؛ یکی فریاد زد: «چطور جرأت می کند؟» وقتی که معلوم شد معاون کشيش بخش با کتاب دعایی که در دست دارد، آمده

است، بعضی آرام و بعضی دیگر خشمگین شدند. پس او به جای کشیش مراسم ختم را برگزار می کند و آب مقدس بر بدن آن شادروان می پاشد. در کنار معاون کشیش و دو کشیشی که از سازمان مجاور آمده بودند، پسر بچه ای از کُر کلیسا با ظرفی از آب مقدس ایستاده بود. در دو طرف، خدمه کلیسا با شمع ها و در جلو آن ها باز هم پسر بچه ای با صلیبی در دست، ایستاده بودند.

کالسکه ایستاد. تابوت را بلند کردند و زنده ها به دنبال مرحوم، پشت سر هم و به همراه پسری که صلیب حمل می کرد و معاون کشیش که ورد گرفته بود: *Miserere mei, Deus*<sup>۱</sup> به طرف کلیسا رفتند.

خیلی ها در خیابان مانده بودند و می خواستند ثابت کنند مایل نیستند به کلیسایی بروند که بین آن ها و شهردار خوبشان جدایی انداخته بود. باز هم اتهام هایی به گوش می رسید.

ولی امروز حرف کمتر بود. باید به روحانیونی که چشم دیدن شهردار را نداشتند، نشان دهند که به عنوان یک هم شهری، شهردار خود را دوست دارند. مردم به کالسکه نزدیک می شدند و در برابر آن می ایستادند و به درچوبی حکاکی شده کلیسا نگاه می کردند.

از آن جا، صلیب، کشیش ها، تابوت و آن هایی که به دنبال تابوت رفته بودند، دیده می شد. آن هایی که ایستاده بودند، در حالی که با بی میلی کنار می رفتند، با دشمنی آشکاری برای معاون کشیش کلیسا و پسر بچه ای که از دسته کُر بود، راه باز کردند. معاون کشیش دعا می خواند و گروه مشایعت کنندگان به طرف گورستان به راه افتادند.

آن هایی که در جلو کالسکه حرکت می کردند، یک باره ایستادند. پسر بچه ای که صلیب را حمل می کرد، کشیش ها، کالسکه با تابوت و همه گروه ایستادند. آن وقت چند نفر از آن هایی که جلو کالسکه بودند.

۱. به زبان لاتینی، یعنی «پروردگارا مرا ببخش».



خود را به طرف تابوت انداختند. این حرکت ناگهانی در موقع تشییع جنازه، بی مورد و ناشایست بود.

بدون توجه به کسانی که گوشه‌های پوشش روی تابوت را نگه داشته بودند، تابوت را بلند کردند. یکی از آن‌ها با ستیزه‌جویی فریاد زد: «ما به خاطره شهردارمان احترام می‌گذاریم، خودمان تابوت او را می‌آوریم». دستیار کشیش سرش را به عقب برگرداند. او با آرامش منتظر ماند، نه خشمی و نه مخالفتی نشان نداد، همه این نمایش را به این مناسبت پیش‌بینی کرده بودند که حق احترام را به جا آورند و در ضمن، نمایندگان کلیسا را عصبانی کنند. ولی تنها موفق شدند خاطره شهردار را گرمی بدارند. آرامش دستیار کشیش به دیگر پدران روحانی هم سرایت کرد. هیچ کس اعتراضی نکرد. خیلی زود تمامی گروه با نظم خاصی آغاز به حرکت کرد: تنها تفاوتی که با قبل داشت، این بود که دیگر، تابوت با اسب‌ها برده نمی‌شد، بلکه بردوش افراد بود.

به کنار ساعت کوچک گورستان رسیدند. کشیش بخش که کلاهی بر سرو کتاب‌دعایی در دست داشت، در آن‌جا، آرام و مغرور ایستاده بود. همه فهمیدند که دعای آخر را کشیش بخش خواهد خواند.

صدایی شنیده شد:

- ما این‌جا به کشیش بخش نیازی نداریم!

عده‌ای دیگر فریاد زدند:

- مرگ بر کشیش! مرگ بر ژزوئیت‌ها!

کشیش، خیلی آرام، مثل این که چیزی نشنیده باشد، به طرف تابوت رفت و جلو آن قرار گرفت. بازهم سروصداهایی به گوش رسید و بعد همه جا ساکت شد. هیجان بالا گرفت. آن‌هایی که زیر تابوت بودند با خشم و نفرت، مستقیم به جلو و به پشت کشیش، که در جلو آن‌ها قدم برمی‌داشت، نگاه می‌کردند. آن‌ها جنازه شهردار را حمل می‌کردند و تنها

همين مطلب موجب سکوتشان شده بود. خوب، ديگر تابوت را درکنار قبری که بايد براي هميشه در آن بيارامد، زمين گذاشتند. حالا دست هايشان آزاد شده بود. آن ها کنار رفتند تا اعضاي خانواده بتوانند به تابوت نزديک شوند. کشيش بخش و ديگرمردان روحاني دريک طرف تابوت، و اواريست، مادر و خواهرش در طرف ديگر آن ايستادند. بين آن ها جسم بي جان شهردار مرحوم قرار داشت. آن ها يي که درکنار کشيش ها ايستاده بودند عقب رفتند. بعضي به خانه رفتند، آن ها نمي خواستند شاهد حادثه اي، که نزديک مي شد، باشند. ديگران هم که مي خواستند از کشيش بخش دور شوند و ثابت کنند که از حضور او خوشحال نيستند، به طرف ديگر رفتند، جايي که خانواده شهردار ايستاده بود.

کشيش به خواندن دعا پرداخت:

Deus, cujus miserationes animae fidelium ...

فرياد رسايي، سخن او را قطع کرد.

- قاتل!

و ديگران تکرار کردند:

- قاتل!

- شهردار ما را تو کشتی!

کشيش چشم از کتاب مقدس برداشت و مستقيم به صورت کساني که در برابر او ايستاده بودند نگاه کرد. بعد چشمانش را به طرف آسمان برد:

- خدایا آن ها را ببخش، زيرا آن ها از کاري که مي کنند بي خبرند.

بدون اين که چشمانش را به هم بزند، نگاهش را از يکي به ديگري انداخت و آغاز به صحبت کرد:

- ما همه با دلسوزي و مهرباني، اين جا کنار تابوت شهردار

ایستاده‌ایم. راه پدر آسمانی ما، رمز‌آمیز و غیرقابل تقلید است. ما باید اراده‌ او را با فروتنی بپذیریم، زیرا ما را به حکمت و خرد او دسترسی نیست. مرا، فرستاده‌ خدا در روی زمین، پیش شما فرستاده است. کدام یک از شما شجاعت این دیوانگی را دارد که بگوید کلیسا یا من در مورد اندوهی که برای من و فرزندان شهردار پیش آمده است، گناهکاریم؟ و مگر ما این جا نیامده‌ایم تا بهترین احساسات خود را نثار قبری کنیم که هم‌اکنون در برابر آن ایستاده‌ایم؟ مگر ایمان ما، ما را از اداره‌ زندگی، به میل شخصی خود باز نمی‌دارد؟ شهردار بدبخت ما به این جهت خودش را کشت که روح کوچکش دچار رنج و عذاب شده بود، رنجی که تنها به یاری ایمان می‌توان از آن نجات پیدا کرد. ولی ما و شما به این جا آمده‌ایم تا شهردار را به خاک مقدس بسپاریم. زیرا، وظیفه‌ هر خدمتگزار فروتن مسیحیت این است که نسبت به کسی که پروردگار او را به تحمل سختی‌های زندگی فرمان داده است، مهربان و دلسوز باشد. به همین خاطر، من به این جا آمده‌ام تا برای آرامش روح مرحوم، دعا کنم. و پروردگار بر کسانی که صدای خود را علیه من بلند کردند، رحم کند. من می‌خواهم، همه آن‌هایی که جرأت کردند و این اتهام وحشتناک را به من زدند، جلو بیایند. می‌خواهم که آن‌ها خودشان را معرفی کنند و اگر واقعاً به آن چه گفته‌اند ایمان دارند، دوباره اتهام خود را تکرار کنند.

اواريست انتظار داشت کسانی که فریاد «قاتل» را برآورده بودند، دوباره آن‌را به صورت کشیش پرتاب کنند. به طور مبهمی به یاد آورد که روزی در لوئی لوگران هم چنین لحظه‌هایی را از سر گذرانده بود. منتهی حالا این انتظار، هزار بار تلخ‌تر و هزار بار وحشتناک‌تر بود، زیرا بین او و کشیش جسم بی جان پدرش در تابوت آرمیده بود.

هیچ کس حرفی نزد. اواريست مشتش را گره کرده بود. ناخن‌هایش کف دستش را فشار می‌داد. ولی درد آن چنان نبود که نفرت

بی حد او را از بین ببرد. او احساس کرد که مادرش دست او را می فشارد. اواريست به او نگاه کرد. مادام گالوا، آرامش خود را از دست داده بود. چهره اش از هیجان دگرگون شده بود. در چشم هایش ترس موج می زد. دوباره صدای کشیش بلند شد. اواريست در لحن صدای او احساس پیروزی و نیشخند کرد.

- آیا در میان شما کسی هست که باور داشته باشد کلیسا و من در حادثه ناگواری که پیش آمده است مقصر باشیم؟  
اواريست دستش را از فشار دست مادرش آزاد کرد. قدم پیش گذاشت. حس کرد پاهایش به تابوت برخورد کرد. چشم در چشم کشیش دوخت و گفت:  
- من باور دارم!

این جمله، همه را از گیجی و بلاتکلیفی در آورد. از همه طرف فریادهای خشم آلود بلند شد:  
- قاتل! قاتل!

کسی به طرف کشیش سنگ انداخت. کشیش ها و دستیار، خود را عقب کشیدند و با خونسردی از تابوت فاصله گرفتند. ولی کشیش بخش بدون حرکت بر جای خود ایستاد و چشم هایش را به آسمان دوخت. تعداد پاره سنگ هایی که در هوا پرواز می کرد، بیشتر و فریاد «قاتل! قاتل!» رساتر می شد. بعضی از سنگ ها روی تابوت می افتاد. یک سنگ هم به پیشانی کشیش خورد، کشیش افتاد و خون از صورتش جاری شد. و دستیار و پسری از گروه کُر، کوشیدند او را بلند کنند. پرتاب سنگ قطع نمی شد.  
- کافی است! صبر کنید!

این صدای مادر اواريست بود. او با چهره ای برافروخته و لحنی عصبی، فریاد می زد:  
- صبر کنید! به خاطر خدا دست بردارید!

اواريست احساس کرد، نمی تواند روی پاهایش بند شود. افتاد، با دو دستش تابوت را بغل کرد و فریاد کشید. هرچه بیشتر بر خودش مسلط می شد، صدای دلیرانه تری پیدا می کرد:

- پدرم، پدر عزیزم! مرا با خودت ببر. من نمی خواهم زنده باشم. نه! این درست نیست! من باید زندگی کنم. من باید همان طور که تو می خواستی زندگی کنم. تو همیشه با من خواهی بود، حتی وقتی که از این دنیا رفته ای. آخ، پدر عزیز من، من در تمامی زندگی به یاد تو خواهم بود، تا لحظه ای که نفس می کشم. سوگند می خورم که هرگز آن چه را به من گفته ای و آن چه را به من آموخته ای، فراموش نکنم. ولی پدر، من پراز نفرت و کینه ام. من باید نفرت داشته باشم. می شنوی پدر! باید مرا ببخشی. من از همه آن هایی که علیه تو بودند متنفرم. ناچارم متنفر باشم! ناچارم!

واژه ها به تدریج مبهم و مبهم تر و سرانجام در گریه و زاری شدیدی غرق شد. بعد، گالوا آرام شد و همان طور که تابوت پدرش را در آغوش گرفته بود، بی حرکت باقی ماند.

مادر کنار او زانو زد و کوشید تا پسرش را بلند کند. او را به خانه بردند. گالوا مریض شده بود و به ناچار او را در بیمارستان بستری کردند. وقتی پزشک به بالین او آمد، به مادرش گفت:

- پسر شما خیلی حساس و تأثیرپذیر است. برای کسانی چون او، خیلی سخت می گذرد. بعد از دو روز بهتر خواهد شد. ولی او باید زندگی آرام و ساکتی داشته باشد.

سال ۱۸۲۹

اواريست در دفتر کار آقای ریشار نشست. رنگ پریده و لاغر بود، چشم هایش روح نداشت و چانه اش بیش از حد باریک شده بود. آقای

ريشار چپقش را دود می کرد و اواريست با چشم های بی نور و گود افتاده اش به فضا نگاه می کرد. آقای ریشار سکوت را شکست:

- حرف شما را می فهمم. می توانم وضع شما را حس کنم. تنها چیزی که می توانم برای آرامش شما بگویم این حقیقت پیش پا افتاده است که، زمان، همه زخم ها را التیام می بخشد. این حقیقت هم، مثل همه حقایق پیش پا افتاده دیگر، درست است. چیز دیگری هم می تواند به تو یاری دهد: کار. تو ریاضی دانی، چه بخواهی و چه نخواهی آن را ادامه خواهی داد. نیروی آن بر تو تسلط دارد. چرا تسلیم سرنوشت نمی شوی و به کار نمی پردازی؟ کار به تو آرامش خواهد داد. کار، حرکت زمان را شتاب می دهد و زمان هم، زخم ها را التیام می بخشد.

اواريست هيچ پاسخی نداد. به نظر می رسید، حتی چیزی نمی شنود. آقای ریشار پرسید:

- بر سر دست نویسی که برای فرهنگستان فرستادی چه آمد؟

اواريست با بی تفاوتی پاسخ داد:

- دست نویسی که برای فرهنگستان فرستادم؟ بله، خبرهایی درباره آن دارم. خیلی هم جالب است. یک روز بعد از ظهر بیکار بودم و نمی دانستم چه بکنم. از منزل خارج شدم و خودم را در برابر انستیتو دیدم. داخل شدم. و از کارمندی پرسیدم دست نویس من به چه سرنوشتی دچار شده است. او نتوانست حتی اثری هم از آن پیدا کند. من حتی به شک افتادم که آیا آن را فرستاده ام یا نه. سرانجام، یادداشتی درباره آن پیدا کرد. منشی آقای فوریه آن را برای آقای کوشی فرستاده، ولی هنوز از آن جا برنگشته بود. من پرسیدم: «شما مطمئن هستید که ایشان دست نویس را برنگردانده اند؟» کارمند پاسخ داد: «البته، کاملاً مطمئنم. آقای کوشی آن قدر کم دست نویس ها را پس می فرستند، که بدون تردید من متوجه می شوم». بعد، او از من خواست که پیش آقای کوشی بروم و از او بپرسم،

آیا دست‌نویس مرا دیده‌است و با آن چه کرده‌است. کارمند خیلی مهربان بود. او می‌خندید، مثل این که با سرگذشت خنده‌داری روبرو شده بود. من که هیچ چیز خنده‌داری نمی‌دیدم. به منزل آقای کوشی رفتم. خانمی در را به روی من باز کرد، همسر و یا خدمتکارش. من خیلی مؤدبانه پرسیدم: «ممکن است پروفیسور کوشی را ببینم؟» به من پاسخ داده شد که آقای کوشی خیلی گرفتار است و هیچ کس را نمی‌پذیرد. آن وقت من گفتم می‌خواهم دست‌نویسی را پس بگیرم که برای فرهنگستان فرستاده‌ام و فرهنگستان هم آن را برای آقای کوشی فرستاده‌است. خانم رفت و در را درست جلو دماغ من محکم به هم زد. منتظر ماندم. بعد برگشت و اسم مرا پرسید. من به او گفتم. او دوباره در را محکم به هم زد و پیش آقای کوشی رفت. بالاخره پیدایش شد و حکم قطعی بدون پژوهش را با خود آورد. در برابر من ایستاد و خیلی شمرده گفت: «آقای کوشی از دست‌نویسی که آقای گالوا نوشته‌است، هیچ اطلاعی ندارد، چنین چیزی پیش او نیست و اصلاً به یاد ندارد که آن را دریافت کرده باشد». چنین بود آقا، سرنوشت اثری که اواريست گالوا، ریاضی‌دان جوان، برای فرهنگستان فرستاد و امیدوار بود که آن را بخوانند، درباره‌اش اظهارنظر کنند و دوباره برای نویسنده‌اش پس بفرستند.

آقای ریشار با سکوت به چپق خود پک می‌زد، بعد گفت:

- این خبر در واقع خیلی بی‌اهمیت است. به من صاف و پوست‌کنده بگو، اواريست، تو اطمینان داری که به نتیجه‌گیری‌های درستی رسیده‌ای که دارای اهمیت زیادی هستند؟

- بسیار خوب آقا. من به شما پاسخ می‌دهم. پاسخ من، حتی از آن چه انتظار دارید، پوست‌کنده‌تر است. من مطمئنم که درست نتیجه‌گیری کرده‌ام و همچنین مطمئنم که اهمیت زیادی دارند. من بعد از نتیجه‌گیری‌های اولیه که برای فرهنگستان فرستادم، باز هم بیکار ننشستم.

به نتیجه‌های تازه‌تری هم رسیده‌ام. اما هنوز هم باید کار کنم: هنوز خیلی چیزها مانده است که باید روشن کنم. انبوهی مطالب مبهم وجود دارد. ولی روزی می‌رسد که همه چیز را روشن کرده باشم. گمان می‌کنم که در راه بزرگترین کشف این سده قرار گرفته‌ام که به دانش جبر مربوط می‌شود. خیال می‌کنم، کار من، جبر تازه‌ای را بنیان گذاشته است. ولی، عده بسیار کمی در جهان هستند که می‌توانند ارزش کار مرا درک کنند. آقای کوشی اگر بخواهد و کمی به خودش زحمت بدهد، یکی از آنهاست. آقای گوس هم همین‌طور، او هم می‌تواند اهمیت کاری را که من کرده‌ام بفهمد. چهره آقای ریشار حالت متعجبی به خود گرفته بود. او به طرف قفسه کتاب‌هایش رفت، کتابی از آن برداشت، صفحه شصت و پنج آن را باز کرد و به اواريست داد.

- به نظرم این مطلب برای‌تان جالب باشد. در این جا صحبت از ریاضی دانی است که گمان می‌کنم برای شما جالب باشد، از کارهای او آگاه باشید. این کار نیلس هنریک آبل است. همان‌طور که می‌بینید، این مقاله، چهار سال پیش در این مجله جدید آلمانی نوشته شده است - او با دقت نام کامل مجله را ذکر کرد - «مجله ریاضیات خالص و ریاضیات کار بسته».

اواريست، کتاب را گرفت و با زحمت از آلمانی ترجمه کرد:

«اثبات قابل حل نبودن معادله کلی جبری، وقتی که از درجه‌ای بالاتر از چهارم باشد: همه می‌دانند که معادله‌های تا درجه چهارم را معمولاً می‌توان حل کرد. ولی، اگر اشتباه نکرده باشم، برای این پرسش که: آیا می‌توان معادله جبری از درجه‌های بالاتر را حل کرد، پاسخ راضی‌کننده‌ای وجود ندارد. این مقاله، پاسخ به این پرسش را داده است.»

اواريست به سرعت، سطرها را پشت سر هم می‌خواند. چشم‌هایش



مشتاقانه برق می‌زد، گونه‌هایش گل انداخته بود. فراموش کرد در کجاست و چه کسی کنار اوست. فریاد زد:

- روشن است! البته که درست است. چقدر جالب است! هم جالب است و هم درست! گالوا، در صفحه هشتاد و چهار به نتیجه‌ها رسید.

«معادله جبری درجه پنجم را نمی‌توان حل کرد. از این قضیه نتیجه می‌شود که به‌طور کلی، هر معادله جبری بالاتر از درجه پنجم را نمی‌توان حل کرد، بنابراین، در حالت کلی، تنها می‌توان معادله‌های تا درجه چهارم را به‌طریق جبری حل کرد».

اواریسست کتاب را بست. دیگر اثری از بی‌علاقگی در او دیده نمی‌شد. با هیجان پرسید:

این آبل کجاست؟ او کیست؟ چه بسا که او هم‌اکنون در راه درست افتاده باشد، چه بسا که آبل هم شرایط عمومی قابل حل بودن معادله‌ها را پیدا کرده باشد. من می‌خواهم او را ملاقات کنم، یا به‌او نامه بنویسم. این ریاضی‌دان می‌فهمد کار من چقدر مهم و چقدر دشوار است. او در کجا زندگی می‌کند؟ چند سال دارد؟ احتمالاً، هنوز جوان ...

آقای ریشار خیلی آرام حرف او را قطع کرد:

- یک دقیقه به‌من فرصت بده تا همه آن‌چه را که درباره آبل می‌دانم، برایت بگویم. ولی قبل از آن، می‌خواهم اثر دیگری از او را هم به‌تو نشان دهم. آن را تازه برایم فرستاده‌اند.

و آقای ریشار شماره جدید مجله «کرل» را به‌اواریسست داد. گالوا، عنوان مقاله را خواند: «درباره گروه خاص معادله‌هایی که به‌طریق جبری قابل حل اند». مقاله به‌زبان فرانسه نوشته شده بود و او توانست به‌سرعت آن را تمام کند. هیجان او بالا گرفت.

- کاملاً روشن است. بررسی دارد به‌راه خودش می‌افتد. مقاله درمارس سال هزار و هشتصد و بیست و هشت نوشته شده است. البته او

هنوز نتوانسته است به نتیجه گیری های من برسد، ولی حالا دیگر، احتمالاً راه حل را می داند. او ریاضی دان بزرگی است. من باید با آبل ملاقات کنم. خواهش می کنم، به من بگویید، او کجا زندگی می کند. من همین الان می خواهم برای او نامه بنویسم. و صدای آقای ریشار را شنید که می گفت: - آبل مرده است. من به تصادف از سرگذشت اندوهبار او آگاه شدم. او چند ماه پیش، در نروژ از بیماری سل مرد. او در فقر وحشتناکی مرد. همان وقت، در آوریل، با نامه به او پیشنهاد شده بود که کرسی دانشگاهی را در برلین اشغال کند. ولی نامه تا وقتی که او زنده بود به دستش نرسید. - او چند سال داشت؟

- بیست و هفت سال. باز هم مطلبی از سرگذشت او که برای شما جالب باشد، وجود دارد. او نسخه ای از تحقیق مهم خود را برای فرهنگستان فرستاده بود. دست نویس او را برای آقای کوشی فرستاده بودند. برسر این دست نویس چه آمد؟ هیچ کس نمی داند. چشم های اوارست، از خشم و نفرت، فراخ شد.

- آبل در فقر، و درس بیست و هفت سالگی مرد. دست نویس او را آقای کوشی گم کرد - جوان با اندوه سخن می گفت - مگر شما آقا، احساس نمی کنید که همه این ها به هم مربوط اند؟ مرگ پدرم، شورش در لوئی لوگران، گم شدن دست نویس های آبل و من، مرگ آبل. می توان توضیح داد که این ها حادثه های پراکنده ای هستند که هیچ گونه ربطی به هم ندارند. این حادثه ها، مربوط به افراد مختلفی هستند، به زمینه های گوناگونی از زندگی بستگی دارند، و در نقطه های متفاوتی پیش آمده اند - از نروژ تا پاریس و بورلارن. ولی من به شما اطمینان می دهم آقا، این ها تصادفی نیستند. این ها به هم، و به میلیون ها حادثه دیگر مربوط اند. این حادثه ها، یک دستگاه را تشکیل می دهند، یک دستگاه دقیق و منظم. همه این ها را، این نظام ظالم اجتماعی، که ما در آن زندگی می کنیم، در یک جا

به هم مربوط می کند. همین نظام قاتل اجتماعی بود که آبل را کشت، نظامی که فقر را تحقیر می کند و استعداد را می کشد.

اواراست صدایش را بلند کرد، و آقای ریشار از خود بی خود می شد. او به دیوارهای اتاق نگاه می کرد، مثل این است که می خواست امتحان کند، آیا ضخامت آن‌ها برای خاموش کردن صدای مهمان او کافی است یا نه!

- این نظام اجتماعی به خاطر افراد معمولی، ولی چاپلوس و فاسد، استعدادها را ندیده می گیرد. من این را خوب می دانم. ولی فقط من می دانم و نه کس دیگری. من طعم خشونت و بی رحمی نظام اجتماعی فاسد فرانسه را چشیده‌ام.

اواراست ساکت شد. از این که اواراست خیلی آرام و با لحنی عادی صحبت می کرد، احساس سبکی می کرد. ولی، با هر جمله تازه صدای او بلندتر می شد تا جایی که به سیلی مهارنشدن تبدیل شد:

- این همان نیرویی است که آبل را کشت و مغز آقای کوشی را چنان مسموم کرد که هیچ محبت و علاقه‌ای نسبت به انسانیت در او باقی نماند. این همان نیرویی است که رفقای من علیه آن به پا خاستند و بیش از صد نفر آن‌ها مجبور به ترک این مدرسه شدند. این نیرو، پدر عزیز مرا کشت، کشیش بخش، تنها یک وسیله و آلت بود. این نیروی اهریمنی بیگانه بود که او را با دستوری روشن به بورلارن فرستاد؛ او دستور داشت حیثیت و اعتبار پدرم را لکه دار و سپس نابود کند. مسئولیت اصلی به عهده این نیروست، نه برگردن کشیش. او تنها مهره کوچکی از ساز و کار کلی این نیروی ظالم و ستمکار است. من کوشش می کنم خودم را وقف ریاضیات کنم. ولی نیرویی خصمانه در زندگی من دخالت می کند و به من می فهماند که راه خروجی وجود ندارد. دشمن از افراد جداگانه‌ای تشکیل نشده است. دستگاه فاسد اجتماعی است که آن‌ها را به چنین کارهایی وا

می دارد. این را پدرم به من آموخته است. تا وقتی او زنده بود، این را نمی فهمیدم، ولی حال می فهمم.

شگفتی آقای ریشار هر لحظه بیشتر می شد. وقتی به او گفته بودند گالوا، جوانی بالغ و از سن خودش جلوتر است، آقای ریشار گمان می کرد، در این جا هم، مثل همه موارد مشابه خود، با کسی روبرو است که در ریاضیات، استعدادی والا دارد. ولی حالا می دید که مهمانش در واقع مردی بزرگسال است و این بزرگی او، کمترین ربطی به ریاضیات ندارد. - متوجه هستید گالوا که شما مثل یک جمهوری خواه قضاوت

می کنید؟

- بله متوجهم.

- ولی در واقع، ممکن نیست این طور فکر کنید. ما در دنیایی زندگی می کنیم که خیلی خوب نیست. حرکت به جلو، بسیار کند و همراه با درد و رنج است، طوری که حتی گاهی به نظر می رسد داریم به عقب می رویم. ولی، با همه این ها رو به جلو هستیم. ما در زمان صلح به سر می بریم. قانون اساسی داریم که حقوق عادلانه ای به ملت داده است. هر کسی که آن را قبول داشته باشد، می تواند کار کند. هر گونه بی نظمی و انقلاب تنها می تواند راه را برای برگشت به ترور و افزایش بدبختی و فقر باز کند. البته گاهی حادثه های غم انگیزی پیش می آید، ولی صرفاً حادثه اند. اگر آبل بیمار نمی شد، الان در برلین استاد بود. بیماری سل هم، فقیر و غنی نمی شناسد، همه را می کشد. در شهر شما هم، اگر کشیش تازه ای نیامده بود و مزاحم پدرتان نشده بود، شما او را از دست نمی دادید. در دنیای ما، هم کشیش های خوب وجود دارد و هم کشیش های بد، همان طور که در بین ریاضی دان ها هم، آدم های خوب و بد پیدا می شود. آقای کوشی آدم عجیبی است. او در هر پنج دقیقه یک اثر تازه علمی می نویسد، و وقت خودش را صرف هیچ کار دیگری نمی کند. کاملاً روشن است که همه

این‌ها را باید تصادف به حساب آورد. ما باید به جای ویرانی، درباره سازندگی فکر کنیم. اگر من خوب درس بدهم، و اگر شما کاملاً به ریاضیات بپردازید، آن وقت مثل دو چرخ می شویم که در جایی که برایمان معلوم شده است، کار خود را به خوبی انجام می دهیم. اگر همه اجزای یک دستگاه خوب کار کنند، تمامی دستگاه هم به خوبی کار خواهد کرد. ولی اگر من دست از آموزش بردارم و شما هم ریاضیات را رها کنید، در واقع، این دستگاه را شکسته ایم. ولی، آن چه شما پیشنهاد می کنید، بدترین چیزهاست. شما می خواهید به کسانی پیوندید که برای خرد و خمیر کردن این ماشین دور هم جمع می شوند. به همین مناسبت، به تنها چیزی که ممکن است برسید، هرج و مرج و ترور است. شما، در واقع نیروهای ظلم و وحشیگری را از بند رها می کنید. در مقایسه با وضعی که آن‌ها می خواهند، دنیای امروزی ما، به نهایت زیبا و آرامش بخش است.

بین آن‌ها، دیوار جدایی قرار گرفته بود. هردو، هم آقای ریشار و هم گالوا، این را حس می کردند. و این جدایی بیشتر شد، وقتی که اواریست با خشم فزاینده‌ای گفت:

- شما درباره یک دستگاه منظم صحبت می کنید، و در این باره که آن را خرد می کنند. به نظر می رسد، مقایسه خوبی است. ولی در واقع، این طور نیست! دستگاهی وجود ندارد! تنها کپه‌ای از خرت و پرت‌های زنگ زده است. انسان‌ها، این با ارزش ترین و مهم ترین ماده این دستگاه، وقتی در فقر و بدبختی به دنیا آمده باشند، چه نقشی می توانند در دستگاه شما داشته باشند؟ اگر نتوانند کاری پیدا کنند، از یأس و بیکاری اجباری نابود می شوند. اگر هم بخت یاری کند و کسی به دادشان برسد و حاضر شوند برای لقمه نانی، عرق بریزند و در خدمت او کار کنند، آن وقت باز هم سرنوشت بهتری ندارند، منتهی این بار در اثر کار طاقت فرسا و استثمار

بی رحمانه نابود می شوند. و شما آقای ریشار، در کجای این ماشین، معنایی، هدفی و تناسبی پیدا می کنید؟ فقط چند سالی بگذرد - هیچ انقلابی هم لازم نیست - این ماشین شما از درون می پوسد و خود به خود متلاشی می شود. هر چه زودتر این تلاش را آغاز کنیم، برای آیندگان بهتر خواهد بود.

هر دو می فهمیدند که این سخنان، آن ها را برای همیشه از هم جدا می کند. گالوا پیش خود فکر کرد: «من برای تسلی خاطر به این جا آمدم و حال باز هم با نومییدی روبرو شدم. چطور ممکن است او تا این حد تنگ نظر باشد؟ او معلم بسیار خوبی است و من او را عاقل و فهمیده به حساب می آوردم. آیا واقعاً او باور دارد که چنین دنیایی قابل زندگی است؟ آیا او این همه چیزهای هراس آور و این همه چیزهای نادرستی که در این دنیا وجود دارد، نمی بیند؟ و من تصور می کردم که او دوست من است.»

و آقای ریشار فکر می کرد: «او جوان است. ولی، نه جوانی او و نه حتی سختی هایی که تحمل کرده است، نمی تواند او را تبرئه کند. او می بایست عاقل تر باشد و این حرف ها را، آن هم در دفتر من، به زبان نیاورد: در لوئی لوگران آدم باید چنین اندیشه هایی را پیش خودش نگه دارد. این ها، اندیشه هایی خطرناک و کشنده اند.»

آقای ریشار نمی توانست این بحث را، هر قدر هم که جالب باشد، تحمل کند.

- گمان می کنم ما هرگز در این زمینه به توافق نرسیم. فکر نمی کنم، ادامه بحث ما معنی داشته باشد. اصلاً دلیلی ندارد که دیدگاه های ما یکی باشد. عاقلانه تر این است که این بحث را ادامه ندهیم. خیلی موضوع ها وجود دارد که می توانیم درباره آن ها باهم صحبت کنیم. دلم می خواست، شما اساسی ترین آن ها را می شناختید. حالا دیگر به سختی باور می کنم

که ریاضیات برای شما مهمترین موضوع باشد. و خیلی تأسف آور است که شما از آن روگردانده باشید.

وقتی که گالوا به اتاق خوابش برگشت، حالتی افسرده و خشمگین داشت و خودش را سرزنش می کرد. بارها گفت و شنود با آقای ریشار را از نظر گذراند.

- چرا من این چیزها را به او گفتم؟ - لبش را گاز گرفت - من چقدر احمقم، یک احمق تمام عیار.

\*

مربیان لوئی لوگران آخرین نظر خود را درباره گالوا دادند. و نظر آن‌ها چنین بود:

«رفتارش رضایت بخش است، ولی گاهی خیلی بد می شود. استعداد عملی نمایانی دارد. دایم به کار خودش مشغول است و به ندرت وقتش را هدر می دهد. موفقیت‌های او، به استعداد فوق‌العاده و به علاقه او به دانش، مربوط است. خصلت‌های عجیبی دارد، ولی در عین حال، بیشتر از آن چه در واقع باشد، عجیب و غریب می نماید. رفتارش، هنگام عبادت خوب نیست و خیلی مانده است تا به سطح مطلوب برسد. سلامتی او خوب است».

آقای ریشار هم آخرین نفری بود که نظر خود را درباره گالوا نوشت. او در پایان سه ماهه اول نوشت: «این شاگرد، نسبت به هم کلاسان خود، برتری روشنی دارد».

آقای ریشار چنین جمله ستایش آمیزی را هرگز درباره هیچ کس نگفته بود. و بعد از سه ماه دوم: «این شاگرد تنها در زمینه ریاضیات عالی کار می کند». ولی در پایان سه ماهه آخر، آقای ریشار به سرعت دفتر نظریه‌ها را ورق زد و گالوا را فراموش کرد. او خیلی عادی، و به همان ترتیب که معمولاً در مورد شاگردان خوب می نویسند، نظر خود را نوشت:

«رفتارش خوب و پیشرفتش رضایت بخش است».

گالوا، همان طور که همه انتظار داشتند، جایزه اول را در ریاضیات برد. آقای ریشار امیدوار بود، گالوا در مسابقه عمومی هم جای اول را بگیرد. اگر چنین می شد، گالوا می توانست علاوه بر پاداش های دیگر، مستقیم و بدون گذراندن امتحان وارد مدرسه پلی تکنیک شود. ولی گالوا پنجم شد. مسأله امتحانی خیلی دشوار نبود و بعضی از شاگردان راه حل های عالی ارائه داده بودند. راه حل گالوا بی اندازه کوتاه بود و استدلالی خیلی مختصر داشت. پیروزی نصیب شاگرد دیگری شد. نام او براوه بود. او به موقع خودش، استاد مدرسه پلی تکنیک و عضو فرهنگستان شد.

سال ۱۸۲۹

بیست سال بود، آقای دینه، امتحان های مدرسه پلی تکنیک را انجام می داد. او در زمان امتحان روزی نه ساعت کار می کرد تا بتواند از همه داوطلبانی که آرزوی ورود به پلی تکنیک را داشتند، امتحان کند، و این داوطلبان چند صد نفر بودند. ده سال پیش، و در اثر تکرار پرسش های یکنواخت و نفرت آور، نخستین اختلال در حواس او پیش آمد. پزشک به او توصیه کرد، برای چند ماهی، پاریس را ترک کند. بعد آقای دینه بهبودی یافت و برگشت تا دوباره به کار خسته کننده و ملال آور طرح پرسش های عادی و یکنواخت ادامه دهد. پاسخ هایی هم که مجبور بود گوش کند، او را بیشتر به تنگ می آورد. بعد از دو دقیقه، و حتی گاهی بعد از یک دقیقه، آقای دینه می دانست، آیا داوطلب شایستگی رفتن به مدرسه پلی تکنیک را دارد یا نه، چه کتاب هایی را خوانده است و چه چیزهایی از آن ها یاد گرفته است. ولی آقای دینه به رعایت ادب و شایستگی ظاهری افتخار می کرد. قبل از آن که شاگرد، جمله اول خودش را تمام کند، آقای دینه، که بی اندازه کسل بود، با دقت جمله های بعدی شاگرد را پیش بینی



می‌کرد، به همین مناسبت، با قطع سخنان شاگرد، پرسش‌های تازه خود را مطرح می‌کرد.

روز گرمی بود. آقای دینه خسته شده بود، عرق می‌ریخت، می‌خواست چیزی بنوشد و با بی‌صبری انتظار پایان کار روزانه را می‌کشید. کفش راستش به صورت غیرقابل تحملی او را آزار می‌داد. آقای دینه روی صندلی نشسته بود و عذاب می‌کشید: هنوز باید از سه داوطلب امتحان بگیرد. هنوز مستخدم آن‌چه را شاگرد قبلی برتخته سیاه نوشته بود، پاک نکرده بود که آقای دینه با انگشتانش به میز زد و، درحالی که از دهن دره خود جلوگیری می‌کرد، گفت:

- نفر بعدی! - و بدون این که سرش را بلند کند، اضافه کرد:

- اسم شما؟

- اوارست گالوا.

- به من بگویید، از نظریه لگاریتم چه می‌دانید؟

آقای دینه چشمانش را بست. او می‌دانست که حالا چه پیش می‌آید. او باید بشنود که  $h = \log_2 c$  به شرطی که داشته باشیم:  $a^b = c$  این علامت‌گذاری را اولر در کتاب درسی خود به کار برده بود، و از آن موقع، هر شاگردی که می‌خواست درباره لگاریتم صحبت کند، از آن استفاده می‌کرد. بعد می‌شنید که لگاریتم حاصل ضرب برابر است با مجموع لگاریتم‌ها.

«چه وحشتناک است! چه کابوسی! آدم چقدر کسل می‌شود! بیست دقیقه که بگذرد، این یکی را تمام می‌کنم ... بعد دو نفر دیگر، و آنوقت دیگر تمام می‌شود! ولی حالا خوب گوش کنم».

ولی هیچ چیز نشنید، آقای دینه خوشحال شد: این چه جور شاگردی است؟ نکند لال باشد؟ جالب است. هرطور باشد، نوشتن که بلد است. صدای گچ را که روی تخته سیاه حرکت می‌کرد، شنید: چشم‌هایش را باز

کرد. بين خواب و بيدارى، سرش را بلند کرد. و بر تختهٔ سپاهديد:

$$1, a, a^2, a^3, \dots$$

$$0, 1, 2, 3, \dots$$

هيچ وقت آقاى دينه، مثل امروز خوابش نگرفته بود. ولى نوشته او را جلب کرد. اين را ديگر انتظار نداشت.

- نمى خواهيد روشن كنيد چه کرده ايد؟

صدايى كسالت آور و بى روح گفت:

- اين جا دو تصاعد نوشته شده است: هندسى و حسابى. عضوهاى

تصاعد حسابى لگارىتم هاى عضوهاى متناظر تصاعد هندسى هستند، و  $a$ ، مبنای لگارىتم است.

ممتحن گفت: - بسيار خوب. و منتظر توضيح هاى بعدى ماند. ولى جمله تشويق آميز «بسيار خوب» هيچ تأثيرى در شاگرد نكرد. او تنها جمله «و به همين ترتيب» را به سخنان قبلى خود اضافه كرد و درنتيجه تمامى تأثير خوبى را كه گذاشته بود، از بين برد. آقاى دينه با بى حوصلگى پرسيد:

- شما با جمله «و به همين ترتيب»، چه مى خواهيد بگوييد؟ گام هاى

بعدى کدام است؟

و دقيقه اى صبر كرد.

- پسر جوان، من نمى توانم پاسخ را به زور از شما درآورم.

مى خواهيد پاسخ بدهيد يا نه؟

گالوا دچار همان احساسى شد كه بارها به او دست داده بود:

به شدت خشمگين شد، گونه هايش مثل آتش مى سوخت، ولى تمام نيروى خود را به كاربرد تا جلو خشم خودش را بگيرد. گلويش گرفته و رنگش سرخ شده بود، ولى پاسخ را آرام و بدون هيجان بيان كرد:

- بين هر دو جمله تصاعد هندسى مى توان  $(n-1)$  عدد قرار داد. بين

هر دو جمله تصاعد حسابی هم می‌توان به همین تعداد عدد قرار داد. در این صورت، باز هم جمله‌های تصاعد حسابی، لگاریتم‌های جمله‌های متناظر خود در تصاعد هندسی خواهند بود.

- باید روشن‌تر بگویید. چه عددی را قرار می‌دهیم؟

گالوا نگاه حقارت آمیزی به آقای دینه انداخت. برایش خیلی سخت بود بپذیرد که چنین آدمی باید در این باره قضاوت کند که آیا او، گالوا، حق دارد به مدرسه پلی تکنیک برود یا نه. و این فکر، نفرت او را از آقای دینه دوچندان کرد.

- همه چیز کاملاً روشن است. تنها با یک روش است که می‌توان  $(n-1)$  عدد را طوری قرارداد که تصاعد باز هم هندسی یا حسابی باقی بماند. و بیش از این چیزی لازم نیست.

- بسیار خوب، ممکن است روشن باشد، ولی برای من روشن نیست. خواهش می‌کنم این جمله‌ها را بنویسید، در غیر این صورت می‌توانید بحث را پایان یافته تلقی کنید.

گالوا بدون این که یک کلمه حرف بزند، روی تخته سیاه نوشت:

$$1, a^{\frac{1}{n}}, a^{\frac{2}{n}}, \dots, a^{\frac{n-1}{n}}, a$$

$$0, \frac{1}{n}, \frac{2}{n}, \dots, \frac{n-1}{n}, 1$$

آقای دینه به تخته سیاه نگاه کرد و نفسی به راحتی کشید. «چه رفتاری دارد؟ - آقای دینه پیش خودش فکر کرد - این جوان‌های امروزی عجب رفتاری دارند؟ من از اینجور جوان‌ها خوشم نمی‌آید. بالاخره غرور او را درهم خواهم شکست».

با صدای بلند پرسید:

آیا می‌توان  $(n-1)$  عدد در یک فاصله و  $(m-1)$  عدد در فاصله دیگر

قرارداد، و درضمن،  $n$  یا  $m$  برابر نباشد؟

- البته آقا.

- بنابراین، تعداد عددها را می توان، از یک فاصله تا فاصله دیگر

تغییر داد؟

- من که گفتم: البته آقا.

- می توانید دلیل آن را بگویید؟

گالوا احساس کرد، تنها مسخره کردن این مرد می تواند خشم

فزاینده او را تسکین دهد:

- واقعاً این موضوع برای شما روشن نیست آقا؟

آقای دینه حالت آشفته ای به خود گرفت:

- فرض کنیم آقا، که نه. فرض کنیم که من می خواهم شما آن را برای

من روشن کنید. همچنین فرض کنیم، اگر شما نتوانستید این موضوع

بی اهمیت را روشن کنید، به معنای این است که از عهده امتحان

برنیامده اید. حالا، آقای داوطلب، پاسخ شما چیست؟

اواراست مستقیم به چشم های آقای دینه نگاه می کرد و اسفنج

خیسی را که در دست راستش بود، می فشرد. دیگر نه تلقین به خود و نه

تمسخر نمی توانست خشم فزاینده او را فرو نشاند. خشم از او قوی تر بود

و حتی مانع از این می شد که درست ببیند. چهره آقای دینه در نظرش

دگرگون شد. چهره اش لاغر و خط های درشتی بر آن ظاهر شد. آقای دینه

خیلی شبیه کشیش بخش در بورلارن شده بود. بله، این همان کشیش

است، تنها پیرتر شده است. چهره اش خشک و حریص بود. خودش

است، کشیش بخش، همان کسی که همه دوست داران شهردار به طرفش

سنگ می انداختند. خودش است. چشم هایش سیاهی رفت و اواراست،

در میان سیاهی ها می دید که مردم به طرف کشیش سنگ می اندازند. او

این جا روی صندلی نشسته است و هیچ توجهی به خشم مردمی که او را

احاطه کرده‌اند، ندارد.

فریاد ناهنجار آقای دینه رشته افکار او را قطع کرد:

- تکرار می‌کنم: به پرسش من چه پاسخی می‌دهید:

گالوا دستش را بالا برد و اسفنج را به طرف سر آقای دینه پرتاب کرد. ضربه درست به هدف رسید.

اواراست، با خوشحالی، و مثل این که باری از دوشش برداشته شده باشد، فریاد زد:

- این، پاسخ من به پرسش شماست آقا.

و بدون این که به آقای دینه نگاه کند از اتاق خارج شد و در را پشت سر خود بست. او خوب می‌دانست که این در را برای همیشه به روی خود بسته است.





## ۵. سال انقلاب

سال ۱۸۳۰

گالوا در فوریه سال ۱۸۳۰ در «مدرسه مقدماتی»، که به اندازه «اکول نرمال» حقیر بود، پذیرفته شد. «اکول نرمال» در زمان ناپلئون بنا نهاده شد و در دوران تجدید سلطنت بسته شد. در سال ۱۸۲۶، چهار سال بعد از بسته شدن «اکول نرمال»، «مدرسه مقدماتی» را باز کردند. هدف این مدرسه تربیت معلم و استاد برای دبیرستان پادشاهی بود. مدرسه در دو پله سی، که قبلاً جزو لوئی لوگران به شمار می‌رفت، قرار داشت. مدرسه مقدماتی، نه از لحاظ فاصله، بلکه از نظر روحیه‌ای که بر آن حکومت می‌کرد، خیلی به لوئی لوگران نزدیک بود - همان انضباط و همان نظارت سخت. تنها

تفاوتی که داشت در بالا بودن سطح کار معلمان و تخصصی بودن آن بود. گالوا، برای ورود به «مدرسه مقدماتی» می‌بایست ابتدا درجه «باکالورثا»ی علوم را به دست آورد و سپس از عهده آزمایش‌های ورودی برآید و او در هر دو مرحله موفق شد. آقای له‌روا، که امتحان ریاضی او را به عهده داشت، هشت امتیاز از ده امتیاز ممکن را به او داد و اضافه کرد: «این شاگرد، گاهی اندیشه‌های خودش را با پریشانی بیان می‌کند. ولی او آدمی تواناست و استعداد بی‌اندازه‌ای در کار علمی دارد. او با من درباره مسأله‌های تازه و عجیبی در زمینه آنالیز کار بسته، صحبت کرد.»

آقای پکله، مربی فیزیک، درباره گالوا نوشت:

«او تنها کسی بود که به من بد پاسخ داد. اصلاً چیزی نمی‌داند. می‌گویند، این جوان، استعداد ریاضی فراوانی دارد. عجیب است! اگر از روی امتحانی که داده است قضاوت کنیم، هیچ فرقی با دیگران ندارد، مگر این که طوری استعداد خود را مخفی کرده باشد، که کشف آن ممکن نباشد. و اگر در واقع هم این طور باشد، من خیلی تردید دارم بتوان از او یک مربی خوب ساخت.»

بیچاره آقای پکله! اغلب این یادداشت، که به هیچ وجه برای چاپ و نشر نوشته نشده است، به عنوان نمونه زشتی از حماقت آدمی و به عنوان خاطره‌ای از کودنی و کوردلی، مثال زده می‌شود!

در همین سال ۱۸۳۰، سه مقاله از گالوا، در «بولتن فروساک» چاپ شد: در آوریل، مقاله کوتاه «تحلیل یک سرگذشت درباره حل جبری معادله‌ها». بعد، در ژوئن باز هم مقاله کوتاهی (در دو صفحه): «درباره حل عددی معادله‌ها»، و مفصل‌ترین مقاله او (در هشت صفحه): «از نظریه عددها»، که همراه با این توضیح: چاپ شده بود «این مقاله قسمتی از بررسی‌های آقای گالوا در زمینه نظریه تبدیل‌ها و معادله‌های جبری است.»

در این مقاله‌ها، تنها از نتیجه‌گیری‌های جداگانه‌ای که گالوا به دست

آورده بود و در بعضی موارد هم بدون اثبات، صحبت شده است. نظریه او به صورت کامل تر در مقاله ای طرح شد که به مناسبت مسابقه سالیانه جایزه فرهنگستان نوشته است. این بار دیگر اواريست دل به امیدهای خوش نبست و در آرزوی پیروزی و موفقیت نبود. او می دانست، اگر نوشته اش مورد قبول قرار نگیرد، سرانجام روزی خواهد رسید که بدنامی نصیب عضوهای فرهنگستان بشود.

برای گالوا آسان نبود که دوباره در فضای لوئی لوگران، که بر «مدرسه مقدماتی» حاکم بود، فرو برود. با وجود این، این فضای نفرت انگیز، در عین حال او را به طرف خود جلب می کرد. دست کم زنجیر تنفر، پایدارتر از رشته دوستی و وفاداری است. برای او مدرسه و فرهنگستان، میدان نبردی بود که می بایست انواع تحقیرهای تلخ را از جانب آنها تحمل کند. حالا باید به کار برگشت. ولی هنوز سال را تمام نکرده بود، که اواريست متوجه پیکاری گسترده تر و به مراتب اساسی تر شد.

صحنه اصلی نبرد، پاریس بود، و مبارزه بر سر حقوق مردم پاریس، مردم فرانسه و تمامی جهان بود.

\*

از زمانی که شاهزاده دوپولی نیاک، به عنوان نخست وزیر شاه، مشغول کار شده بود، بورژوازی فرانسه در وحشت از انقلاب و در انتظار آن به سر می برد. بورژوازی، از اشرافیتی که حرکات ظریف و سلیقه بی خدشه اش را تحقیر می کرد، به شدت متنفر بود. از روحانیون هم نفرت داشت، زیرا آنها پشت سر اشراف و نجیب زادگان ایستاده بودند. و بالاخره نسبت به شاه، که پشتیبان و نماینده واقعی این دو قشر بود، کینه می ورزید.

شاه، سیاست گذشت و اغماض را نمی پسندید. این سیاست، برادر



او را نجات نداد. لوئی شانزدهم به گذشته رو آورد و سپس تسلیم شد. او عقب نشینی را ادامه داد تا جایی که تیغه گیوتین، راه عقب نشینی بعدی را قطع کرد. شارل دهم اعتقاد داشت که تنها یک دست نیرومند می تواند بر ملت فرانسه حکومت کند. به نظر ملت، گذشت نشانه ضعف، و عقب نشینی نشانه بزدلی و ترس است.

در مارس سال ۱۸۳۰ در سالن گارد لوور، اجلاسیه مجلس تشکیل شد. همه در انتظار نطق شاه بودند. تمامی صندلی های تماشاچی ها از صبح زود پر شده بود. در برابر کاخ، جمعیت انبوه مردم هیجان زده، جمع شده بودند. ساعت یک بعد از ظهر، شارل وارد شد. او، که لباس ژنرالی براندام ظریفش پوشانده بودند، به طرف صندلی سلطنتی پیش رفت. همه به پا خاستند. روی پله های جایگاه را به طور ناشیانه ای، با قالی گران قیمتی پوشانده بودند: و وقتی که شاه، این هنرپیشه زبردست، از آن بالا می رفت، تعادل خودش را در یک لحظه از دست داد. کلاه مثلثی شکل، از سرش به طرف پای دوک اورلئان افتاد. دوک، با خوش خدمتی، بلافاصله آن را برداشت و به شاه داد. جریان این حادثه بی اهمیت و مسخره، به سرعت در سراسر فرانسه پخش شد و به عنوان وسیله ای در دست شایعه سازان و بدگویان، تعبیرهای رمزگونه ای از آن به عمل آمد.

سخن رانی شاه، طولانی و خسته کننده بود. همه با بی صبری و التهاب، منتظر آتش بازی بودند که برای بعد از سخن رانی در نظر گرفته شده بود.

- فرانسویان شریف، نمایندگان مردم! من تردیدی ندارم که شما، به خاطر هدف های نیکی که در پیش است، آماده همکاری هستید. اگر با دسیسه های جنایتکارانه در راه حکومت من، مانع هایی به وجود آید ... - شاه، چشم از کاغذ برداشت و با نگاه نافذ خود، نمایندگان را که در سمت چپ او نشسته بودند برانداز کرد و با تکیه بر یک یک واژه ها، ادامه

داد: مانع‌هایی که من مایل نیستم پیش‌بینی کنم - او دوباره نگاهش را به تومار گسترده‌ای که جلوی‌ش بود، انداخت - من با زور آن‌ها را از پیش پای خود برخوادم داشت. من با تمام نیروی خود در راه آسایش عمومی خواهم کوشید و به اعتماد منصفانه فرانسوی‌ها و به دوستی آن‌ها، که همیشه نسبت به شاه خود ابراز داشته‌اند، اعتقاد دارم.

و این، اعلام جنگ آشکار به مجلس نمایندگان بود، مجلسی که اکثریت آن را لیبرال‌ها تشکیل می‌دادند. چند روز بعد، مجلس هم، که «افراطیون» در آن در اقلیت بودند، به نوبه خود، ضربه سریع و نیرومندی وارد کرد که «بی‌شعوری و ناتوانی عده‌ای، آزادی را از بین نبرده است».

اکثریت مجلس در «تهنیت‌نامه ۲۲۱» معروف خود، به شاه پاسخ داد: «قانون اساسی، معیار انکارناپذیری برای جریان درست همه کارهای دولتی و نقطه توافق بی‌چون و چرای دیدگاه‌های سیاسی حکومت شما، با آرزوهای ملت شماست. اعلیحضرتا! صداقت و وفاداری ما حکم می‌کند به شما بگوییم که توافق بیشتری وجود ندارد.»

شاه، با قیافه‌ای درهم رفته و درحالی که با یک صفحه کاغذبازی می‌کرد، در کاخ خودش به این جمله‌ها با دقت گوش می‌داد. بعد اظهار داشت که تصمیم او عوض نشده است و با اشاره، درمیان شگفتی و گیجی نمایندگان، فهماند که شرفیابی تمام شده است.

«افراطیون» جان گرفته بودند:

- این‌ها نمی‌فهمیدند که شاه یعنی چه! حالا خواهند فهمید. کافی است شاه یک فوت بکند، همه این‌ها، مثل گرد و خاک پراکنده خواهند شد.

نمایندگان هم که «تهنیت‌نامه» را امضا کرده بودند، خود را نباختند:

- هرگز و هیچ شاهی، حتی خود لوئی شانزدهم، به چنین

ستیزه جویی برنخاسته بود.

شاه مجلس را منحل کرد. پیش درآمد سیاسی به پایان رسید. هر لحظه ممکن بود آخرین پردهٔ درام بوربون‌ها بالا برود. گروه‌های کوچک، ولی بسیار فعال جمهوری خواه، در خیابان‌ها، میخانه‌ها، جای خانه‌ها و در محفل‌های بناپارتی، جمع می‌شدند و دربارهٔ چهره‌هایی که در این درام شرکت دارند، دربارهٔ جریان کار و دربارهٔ پایان آن بحث‌های بی‌پایانی می‌کردند. دانشجویان، و به خصوص دانشجویان مدرسهٔ پلی تکنیک هم پایه‌های حادثه‌های سیاسی پیش می‌رفتند.

لاپلاس، که می‌خواست مدرسهٔ پلی تکنیک را بنابر سلیقهٔ بوربون‌ها تجدید سازمان بدهد، سه سال قبل از دنیا رفته بود. او نتوانست، نتیجهٔ تلاش‌های بیهودهٔ خود را به چشم ببیند. شاگردان مدرسهٔ پلی تکنیک دایم در حال توطئه بودند: موقع بازی بلیارد، موقع شمشیربازی، وقت غذا و وقتی که برای آماده کردن درس‌های خود جمع می‌شدند. ولی در «مدرسهٔ مقدماتی»، روحیهٔ سرکشی وجود نداشت. آن‌جا، در میان پنجاه جوان، تنها یک نفر ممتاز بود. او به جای این که خودش را برای امتحان آماده کند، با طرح بحث‌های «بیهوده‌ای» دربارهٔ شارل، بوربون‌ها، ژوئیت‌ها، و دربارهٔ آزادی و استبداد، هم کلاسی‌های خود را به تنگ می‌آورد. او، عجیب و غیرطبیعی بود. از این‌ها گذشته، ظاهراً از این که به دیگران شباهتی ندارد، به خود می‌بالید. وقتی دربارهٔ ریاضیات از او می‌پرسیدند، طوری پاسخ می‌داد که گویا تا سرحد مرگ خسته است و می‌خواهد بخوابد، یا این که قیافهٔ ابلهانه و عجیب و غریبی به خود می‌گرفت، با وجودی که (هم کلاسی‌هایش مطمئن بودند) به روشنی معلوم بود که از این بابت خوشحال است که تنها اوست که می‌تواند پاسخ درست را بدهد. و با نوشتن یک مشت فرمول عجیب و غریب بر روی تکه کاغذها، حوصلهٔ رفقاییش را سر برده بود، و غالباً قیافه‌ای به خود می‌گرفت که دارد

روی موضوعی فکر می کند و به کلی نسبت به حادثه های کم اهمیتی که در دور و بر او پیش می آید، بی اعتناست.

در یکی از این روزهای پرهیجان، درست بعد از آن که شارل مجلس را منحل کرده بود، آقای له روا، با قیافه ای کاملاً رسمی و جدی، به سمینار ریاضیات آمد و به بیست شاگرد خود اطلاع داد که برای آن ها خبر جالبی دارد. اواريست با دقت گوش کرد: آیا ممکن است که آقای له روا هم آدم شده باشد و بخواهد در این جا از عقاید سیاسی خود برای آن ها صحبت کند؟ ولی موضوع صحبت، قضیه جالبی از جبر بود، که به وسیله شتورم تنظیم شده بود. آقای له روا فرمول بندی قضیه را بیان کرد، ولی اضافه کرد که متأسفانه، برای این که دانش آموزان با اثبات آن آشنا شوند، باید صبر کنند تا مقاله شتورم چاپ شود. این جا آقای له روا چشم از شنوندگان نه چندان زیاد خود برداشت و متوجه لبخند تمسخر آمیز چهره ای شد، که برای او کاملاً آشنا بود. پروفیسور به این چهره خیره شد و با لحنی پرنیشخند و نامفهوم گفت:

- چه خوب که شما این جا هستید آقای گالوا. ممکن است شما بتوانید به ما کمک کنید.

اواريست پاسخ نداد. لبخند تمسخر آمیز از چهره او کنار رفت و جای خود را به حالت هیجان داد. همه به او نگاه می کردند. دانشجویان زمزمه می کردند:

- آهان پیدا کرد!

- ولی نه!

ناگهان چشم های گالوا برق زد. او به طرف تخته سیاه رفت و اثبات را نوشت. بعضی ها سعی کردند همان علامت هایی را که اواريست با آن ها تخته را پر کرده بود، رونویس کنند. و تنها دو نفر از آن هایی که حالا با دقت مراقب اواريست بودند، احساس دشمنی یا حسد نسبت به او

نداشتند. هردو، سال دوم آموزش را می گذرانند. یکی به نار، پسر عمومی اواريست بود، که هنرنمایی گالوا، برای او نوعی افتخار خانوادگی به شمار می رفت. نام دیگری، اوگوست شه‌والیه بود. چهره‌ای زیبا، سرخ و گوشتالو داشت، بی دست و پا و خجول و، مثل اواريست، در کلاس خودش تنها و گوشه گیر بود. اوگوست از بدشانشی خودش، جوانی عمیقاً مؤمن بود، و هرچه بیشتر به او بی‌اعتنایی می کردند، بیشتر متقاعد می شد که وظیفه او تبلیغ در میان وحشی‌های «مدرسه مقدماتی» است. اوگوست، با پریشانی، عبارت‌های ریاضی اواريست را از روی تخته سیاه رونویس می کرد، و ناگهان از مغزش گذشت:

«او نابغه است! نخستین باری است که درزندگیم با چشم‌های خودم، یک نابغه واقعی را می بینم. هیچ‌ده نفر، به او از روی احتیاط و با حسد نگاه می کنند. تنها من می دانم که به کار یک نابغه نگاه کردن خوشبختی نادری است. من معنای این خوشبختی را می فهمم: من به معنای عشق و محبت و به معنای نبوغ پی برده‌ام. ایمان من، چشم‌های مرا باز کرده است».

وقتی اوگوست علامت‌های ریاضی را از روی تخته سیاه نوشت، با خطی روشن به آن‌ها اضافه کرد: اواريست گالوا، یک نابغه است. باید او را دوست داشت. کوشش می کنم که او را به طرف «سن-سیمونیس» بکشانم.

سال ۱۸۳۰، یکشنبه ۲۵ ژوئیه

۲۵ ژوئیه، روز یکشنبه، وزیران در «سن کلو» جمع شده بودند تا فرمان‌هایی را امضا کنند که به موجب آن‌ها، قانون اساسی متوقف، مجلس نمایندگان منحل و آزادی مطبوعات لغو می شد. وزیران، دور میز در سکوت کامل نشسته بودند. سمت چپ شارل دهم، شاهزاده دوپولی نیاک و سمت راست او، دوفین Dauphine - پسر ارشدش - نشسته بودند.

بارون دوسه از دوپولی نیاک پرسید:

- شما چند نفر در پاریس دارید؟

- آن قدر که برای سرکوبی هرقیامی کافی باشد.

- دست کم سی هزار نفر می شود؟

- بیشتر. چهل و سه هزار.

شاهزاده دوپولی نیاک، از روی میز صفحه کاغذی به طرف بارون

انداخت. دوسه پرسید:

- این چیه دیگه؟ می بینم که این جا فقط سیزده قید شده است.

سیزده هزار سرباز روی کاغذ - و در واقع، فقط هفت یا هشت هزار. پس سی هزار بقیه کجا هستند؟

- در اطراف پاریس جا گرفته اند. در صورت لزوم، می شود ظرف ده ساعت آن ها را دریای تخت جمع کرد.

دوپولی نیاک به یک یک وزیران پیشنهاد کرد، فرمان ها را امضا کنند. وقتی سند به بارون رسید، او قلم را گرفت. ولی با دو دلی و تردید درنگ کرد. شارل دهم پرسید:

- شما امضا نمی کنید؟

- اعلیحضرتا! اجازه می فرمایید از حضور مقدستان سؤالی بکنم؟

اگر وزیران از امضای سند سرباز زنند، آیا باز هم حضرت عالی همین راه را می روید؟

- بله - شارل دهم خیلی خشک و تند پاسخ داد.

و وزیر درياداری، بارون دوسه، امضا کرد. شاهزاده دوپولی نیاک، نگاه پیروزمندانه ای به حاضران انداخت.

شارل آغاز به سخن کرد:

- من، آقایان، به شما اعتماد دارم، و شما هم می توانید به من اعتماد داشته باشید. ما مشکل مشترکی داریم. این مشکل برای ما، مسأله مرگ و

زندگی است.

بعد برخاست و به طرف اتاقش رفت. حالا دیگر احساس می کرد که واقعاً شاه است.

\*

۲۵ ژوئیه و روز یکشنبه است. او گوست شه والیه و اوارست گالوا، در باغ لوکزامبورگ نشسته اند. از زمانی که آن ها برای نخستین بار در سمینار ریاضیات یکدیگر را دیده بودند، اغلب عصرهای آزاد خود را با هم می گذرانند. ولی امروز، شه والیه کوشش می کرد با دوست جوان ترش صمیمانه صحبت کند.

- می فهمی، من در مسایل سیاسی و اجتماعی، دیدگاه های برادر بزرگم را ترجیح می دهم. او یکی از شاگردان کنت سن سیمون است. آیا چیزی درباره سن سیمون شنیده ای؟  
- یک کمی، تعریف کن.

- سن سیمون و برادرم به من آموخته اند که به دانش احترام بگذارم، به خصوص به ریاضیات.

- چرا؟ سن سیمونیسیم چه رابطه ای با ریاضیات دارد؟

- بیا این را بخوان، «نامه ساکن ژنو به معاصران خود». این نخستین کتاب سن سیمون است. تو پاسخ خود را در آن پیدا خواهی کرد. او در این کتاب، طرح جمع آوری عمومی پول را ریخته است. جمع آوری در آرامگاه نیوتون اتفاق می افتد. همه می پردازند: غنی و فقیر، مرد و زن، هرکس بنا به امکانش و تمایلش.

- و بعد؟

- هرکس پولی می دهد، باید سه ریاضی دان، سه فیزیک دان، سه شیمی دان، سه فیلسوف، سه نویسنده، سه نقاش و سه موسیقی دان را نام ببرد.

- ریاضی دان‌ها در ردیف اول‌اند؟

- بله، از آن‌ها آغاز می‌شود. بعد، آن‌هایی که اکثریت رأی را به دست آوردند، «شورای نیوتون» را تشکیل می‌دهند. یکی از ریاضی دان‌ها هم رییس شورا می‌شود.

- باز هم در میان بهترین‌ها، ریاضی دان در رأس قرار می‌گیرد؟

- بله! می‌بینید که در کارهای اولیه سن سیمون، چه ارجحی به ریاضی دان‌ها داده شده است؟ این شورا، که در رأس آن یک ریاضی دان است، برزندگی معنوی جهان حکومت و همه ما را در یک دولت بزرگ متحد خواهد کرد.

گالوا مات و مبهوت شده بود. دوست او چه دلبستگی عجیبی به این مدینه فاضله پیدا کرده است! با احتیاط پرسید:

- آیا گمان می‌کنید، این نقشه، عاقلانه است؟ آیا می‌توان آن را عملی کرد؟

- متأسفانه، تمامی این طرح، تخیلی و حتی بی‌معنی است. ولی شما سعی کنید «ارنان» را از نظر منطقی بررسی کنید. چیزی جز خیالات باطل نیست. و این درام بزرگ سده ماست. ممکن است کارهای اولیه سن سیمون، خیال پردازی باشد، ولی در همان‌ها هم معنای بزرگی نهفته است. همین‌هاست که ما را به طرح امروزی سن سیمون می‌رساند، که دیگر واقعی و عملی است.

- اعتقادهای امروزی سن سیمون چیست؟

شه‌والیه از بی‌اطلاعی گالوا شگفت زده شده بود، ولی با شکیبایی توضیح داد:

- سن سیمون، این دانشمندترین فرزند ملت فرانسه، پنج سال پیش در فقر و مسکنت مرد. او پیش از مرگ به شاگردان خود - که برادر من، میشل، یکی از آن‌ها بود، گفت: «درخت به ثمر می‌رسد. کار شما این



است که آن را بچینید».

گالوا از این بابت که متوجه شد خیلی کم می داند، به هیچوجه شرمنده نشد و با خونسردی پرسید:

- نظر شاگردان او چه بود؟

شه والیه، با آرامش و نرمی یک مسیحی معتقد، پاسخ داد:

- ما می بینیم که عشق و محبت همه جهان را تسخیر می کند و کینه و نفرت محو می شود. نه چشم هم چشمی و رقابت، نه مال و منال موروثی و نه جنگ باقی خواهد ماند. عشق و برادری همگانی پیروز می شود. مسیحیت تازه ای به وجود می آید.

- چگونه؟ شما از چه راهی به چنین جهانی می رسید؟

- ما اندیشه های خود را منتشر و عشق و دوستی را تبلیغ خواهیم کرد. حکومت را به بهترین ها و با استعدادترین ها واگذار می کنیم. همه پاداش خدمت خود را به دست می آورند. شعار ما این است: «ارزش هرکسی بستگی به استعداد او، و ارزش هراستعدادی بستگی به کار او دارد».

- «ارزش هرکسی بستگی به استعداد او، و ارزش هراستعدادی بستگی به کار او دارد».- گالوا این جمله را تکرار کرد.- مگر تضاد عجیبی را که در فلسفه شما وجود دارد نمی بینید؟- او با هیجان حرف می زد.- شما می خواهید جهان را با عشق و محبت تسخیر کنید. ولی، درعین حال شما آماده اید، حکومت را به بهترین استعدادها بسپارید. بسیار خوب. آن وقت شما درباره افراد، بسته به کارشان، قضاوت می کنید. پس، عشق و محبتی که درباره ضعیف ها و ناتوان ها باید داشته باشید، کجا می رود؟ مگر آن ها به غذا، مسکن و گرما نیاز ندارند؟ حتی اگر استعداد ناچیزی داشته باشند؟ شما نیازهای آن ها را به چه ترتیب برطرف می کنید؟

- ترحم و محبت غریزی به داد آن‌ها می‌رسد.

گالوا با خشم سخن او را قطع کرد:

- ترحم! من از این واژه متنفرم! ترحم، یعنی فقرا و بدبخت‌ها را در اختیار بازی‌های خیرخواهانه دولتمندان قرار دادن. ترحم، تمایل به مبارزه با ثروتمندان را در فقرا می‌کشد. ترحم، وظیفه مقدس دولت را تبدیل به هوا و هوس افراد جداگانه می‌کند. این‌جا، درپاریس، هزاران خانواده نانی را می‌خورند که تنها با تبر قابل شکستن است و برای این که قابل خوردن شود، باید دو روز آن را در آب خیس کرد. کف اتاق‌هایشان با کاه پوشانده شده است. هوای اتاق مرطوب و متعفن و در روز آفتابی تاریک است. و شما می‌خواهید به این‌ها عشق و محبت یاد بدهید. سوگند به پروردگار که آن‌ها باید پرازکینه و نفرت باشند. این حق آن‌هاست، نسبت به کسانی که این وضع را به وجود آورده‌اند، متنفر باشند و برای نابودیشان تلاش کنند. عشق و دوستی! این‌ها واژه‌هایی بسیار زیبا هستند. ولی عشق و دوستی تنها زمانی به حکومت می‌رسد که کینه و نفرت نابود شده باشد. کینه و نفرتی که بنیان جهان را به لرزه درآورده است. عشق، تنها بر روی ویرانه‌های دنیای کهن می‌تواند رشد کند. و تنها نفرت است که می‌تواند این جهان را ویران کند. انقلاب نتوانست کار را تمام کند. ولی روزی خواهد رسید که ملت دوباره طعم خوشبختی را بچشد.

حرارت گالوا، شه‌والیه را به هراس انداخت. شجاعت ادامه بحث را نداشت و تنها گفت:

- من فکر می‌کردم که تنها ریاضیات شما را به هیجان می‌آورد.

- نه، تنها ریاضیات نیست. متأسفانه، این درست است که تا امروز به کار دیگری نپرداخته‌ام؛ در آسمان‌ها به سر برده‌ام و از دست زدن به زمین هراس داشته‌ام. ولی سرانجام زمانی خواهید شنید که من تنها سرگرم

ریاضیات نیستم.

سکوت کرد. جرأت نکرد تا آن‌چه را در ذهنش می‌گذرد به زبان آورد. بعد، مثل این که بخواهد رازی را برای دوستش فاش کند، آخرین توصیه‌های پدرش را تکرار کرد:

- حتی ریاضیات، که نجیب‌ترین و مجردترین دانش‌هاست، با همه این که در اوج قرار دارد، ریشه‌هایش به سختی در زمین، زمینی که در آن زندگی می‌کنیم، فرو رفته است. حتی ریاضیات هم قادر نیست تو را از رنج‌ها برهاند و نمی‌تواند جلو آزار دیگران را بگیرد... و اضافه کرد: - اگر می‌دانستم که جسد بی‌جان من می‌تواند موجبی برای قیام باشد، در هدیه جان خود به مردم تردید نمی‌کردم.

سال ۱۸۳۰، دوشنبه ۲۶ ژوئیه

اطراف شهر پاریس آرام بود. آن‌هایی که روزانه چهارده ساعت کار می‌کردند و در این روز گرم ماه ژوئیه، از عرق و کثافت بو می‌دادند، کاری به فرمان‌ها نداشتند. این افراد روزنامه نمی‌خواندند و به ندرت دلوپس آزادی مطبوعات بودند، آزادی که این روزها کاملاً به خطر افتاده بود. این‌ها، در مجلس نماینده‌ای نداشتند و بنابراین حساسیت خاصی نسبت به این وضع که مجلس مورد تهدید قرار گرفته بود، پیدا نمی‌کردند. نویسندگان، سردبیران و مدیران تعداد زیادی از روزنامه‌ها و مجله‌های پاریس، در محل روزنامه «ناسیونال» در خیابان «نیوس مار» جمع شده بودند. سردبیر جوان «ناسیونال» آقای تی‌یر، با صدای بلند سندی را می‌خواند. پنجاه نفر به او گوش می‌دادند. با شامه تیزی که از تاریخ داشت، خیلی خوب می‌دانست که حالا زمانی است که باید خودش را نشان دهد. او مثل یک هنرپیشه خوب، می‌دانست که باید خیلی چیزها را رعایت کند. و به همین مناسبت، ضمن خواندن سند، قیافه آرام، خونسرد و موقر

خود را حفظ می کرد. لحن او خشک و سرد بود، درست مثل وکیلی که بحث مورد نظرش هیچ ارتباطی به شخص او ندارد:

«در اوضاع و احوال کنونی، سرپیچی از اطاعت یک وظیفه است. همه مردم، و در نوبت اول، همکاران ما در روزنامه ها و مجله ها، به اطاعت دعوت شده اند، شما باید اولین کسانی باشید که از اطاعت حکومت سرباز می زنند، حکومتی که اعتبار قانونی خود را از دست داده است.»

او با صدایی روشن، بیانیه را آرام و یکنواخت می خواند، بیانیه با این جمله ها، تمام می شد:

«حکومتی که دیگر خصلت قانونی خود را از دست داده است، فرمان به اطاعت می دهد. آنچه به ما مربوط می شود، ما مقاومت خواهیم کرد و جریان حوادث نوع مقاومت را مشخص خواهد کرد.»  
بعد کاغذ را کنار گذاشت و با همان آرامش اضافه کرد:

«تنها کاری که می توانیم و باید انجام دهیم، اعتراض علیه یورش است که به آزادی مطبوعات شده است. پیشنهاد می کنم، این سند را امضا کنیم و به آگاهی مردم فرانسه برسانیم. البته، به این ترتیب، خودمان را به خطر خواهیم انداخت. ولی، اگر اقدامی نکنیم، همه چیز خود را، و همراه با آن، نام نیک مطبوعات را خواهیم باخت.»

جرو بحث های طولانی و شدیدی در گرفت. آخر شب، چهل و پنج نفر بیانیه روزنامه نویسان را امضا کردند. این بیانیه، نقش سنگی را بازی کرد که از بالای کوهی پر برف سرازیر شود و همراه خود، بهمن بزرگی را پایین بیاورد.

\*

شب ۲۶ ژوئیه، قاصدی به فونتن بلو رفت تا خبرهای تازه را با دوستش در میان بگذارد:

- دیشب پاریس در وحشت به سر می برد. نه مجلس نمایندگان مانده است، نه روزنامه‌ای منتشر می شود و نه از آزادی مطبوعات خبری است. دوستش پاسخ داد:

- از من چه کاری ساخته است، من از کجا دو شاهی نان و چهار شاهی شراب را بیاورم؟

وقتی، این حادثه را برای شاهزاده پولی نیاک تعریف می کردند، فیلسوفانه گفت:

- تنها سه چیز مردم را می شوراند، کار، نان ارزان و مالیات کم. شاهزاده اشتباه می کرد.

### سال ۱۸۳۰، روزهای افتخار، سه شنبه ۲۷ ژوئیه

اکثر روزنامه‌های پاریس - و البته نه همه آن‌ها - ۲۷ ژوئیه منتشر شدند. بعضی از شماره‌های «گلوب» همراه با بیانیه روزنامه نگاران به «مدرسه مقدماتی» نفوذ کرد و به دست گالوا افتاد. او با خوشحالی، اعتراض علیه فرمان شاهی را خواند و به چهل و پنج امضای مردان دلیری که در زیر آن بود، نگاه کرد. گالوا اندیشید: «این نخستین جرقه است. این جرقه، ناگهان، و زودتر از انتظار من شعله‌ور خواهد شد. ولی آیا واقعاً شعله‌ور خواهد خاست؟ آیا صدای تیراندازی را خواهیم شنید؟ آیا سنگرها را خواهیم دید؟»

این فکر، تمامی ذهن او را دربر گرفت. او صفیر گلوله و بوی باروت را می شنید. او خود را در میان ملت فرانسه احساس کرد. ملتی که همیشه برای دفاع از شرف خود، مرگ به خاطر آزادی، آماده بوده است. خودش را می دید که پیشاپیش ملت حرکت می کند و همراه با آن‌ها می جنگد. پیروزی نزدیک است. و ناگهان گلوله‌ای او را از پا درآورد. او دریکی از سنگرهای پاریس مرد.

«گالوای قهرمان افتاد و مرد».

متوجه شد، کسی او را صدا می کند. احساس کرد، دست نیرومندی او را به هوا بلند می کند و از بلندی های «کلیسای نتردام دوپاری» به طرف «مدرسه مقدماتی» پایین می آورد. چند بار ضمن پرواز تعادل خود را از دست داد، ولی سرانجام به سلامت به زمین نشست. درست در همان لحظه بود که صدای مربی را شنید:

- گالوا! کار چطور پیش می رود؟

- آقا شما بیانیه روزنامه نویس ها را خوانده اید؟

- فکر نمی کنید آقای گالوا، که خیلی بهتر بود درباره امتحان هایی

که به زودی فرا می رسد، می اندیشید، و نه بیانیه روزنامه نویس ها؟

- نه آقا، درست برعکس. من گمان می کنم بهتر است به بیانیه

روزنامه نویس ها بپردازم، و نه به امتحان های قریب الوقوع.

و مربی، با لحنی که اجازه اعتراض نمی داد، گفت:

- در این صورت، گالوا، بهتر است، درباره این موضوع با آقای گینو

صحبت کنید. چه بسا بتوانید ایشان را قانع کنید.

- خیلی خوشحال خواهم شد آقا.

اواريست خود را نیرومند احساس می کرد. تاکنون، به تنفری که از

مدرسه داشت، ترس هم اضافه می شد. ولی حالا، ترس از بین رفته و تنها

تنفر باقی مانده بود. مربی استاد، و حتی خود آقای گینو، به نظر او حقیر

و بی مقدار می آمدند. نیروی ملت به او نیرو داده بود.

وقتی او را به دفتر مدیر خواستند، خیلی آرام به صورت پهن و

استخوانی او چشم دوخت و با خوشحالی منتظر ماند تا نیروی خودش را

به مدیر نشان دهد.

ولی آقای گینو، ظاهراً هیچ عجله ای برای آغاز صحبت نداشت. او

از کنار اواريست، به فضا نگاه می کرد. انگشتانش با زنجیر نفره ای سنگینی

که جلیقه سیاهش را زینت داده بود، بازی می کرد.

- آقای «ابر» از گفت و گویی که با شما داشته است، مرا با خبر کرد.  
آیا شما اعتراف می کنید، آنچه را شنیده ام، درست است؟  
- کاملاً آقا.

- که این طور. پس اعتراف می کنید. آیا می دانید چنین رفتاری ممکن  
است منجر به اخراج شما از مدرسه بشود؟  
- برای من حالا، هیچ چیز بهتر از این نیست که از چهار دیواری  
مدرسه بیرون بروم و همراه با دیگر دانشجویان در خیابان های پاریس  
باشم.

- از صراحت شما متشکرم. ولی ما اجازه نمی دهیم، شما از مدرسه  
خارج شوید. نه شما و نه هیچ کس دیگر. وظیفه ما، مراقبت از دانشجویان  
است، حتی اگر آن ها برای این کار ما ارزشی قایل نشوند و یا آن را  
نفهمند.

گالوا با خشم پاسخ داد:

- من سیزده سال است همین حرف ها را می شنوم، آقا. یک افسانه  
کهنه و قدیمی: هر آن چه در مدرسه اتفاق افتاده است، هم اکنون می گذرد و  
یا در آینده پیش آید، همه به خاطر خیر و صلاح شاگردان است. مدرسه  
بدون خستگی زحمت می کشد، شب و روز، تا نکند، شاگردان بدبخت  
شوند و نیروی مقاومتشان درهم شکسته شود. بهتر است مدرسه را به من  
واگذارید و خودتان به فکر خیر و صلاح خودتان باشید.

چشم های آقای گینو پراز نفرت بود. با وجود این توانست برخشم  
خود غلبه کند.

- این گفت و شنود به جایی نمی رسد، گالوا. بی پرده می گویم، من  
دشمنان زیادی دارم که گمان می کنند من آزادی خواهی دو آتشه ام. فکر  
نمی کنم، روحانیون، از این که مرا به عنوان مدیر «مدرسه مقدماتی» معین

کردند، خوشحال شده باشند. من فرمان‌های اخیر را تحسین نمی‌کنم. - او با دو دلی مکث کرد. - ولی این، عقیده شخصی من است. به عنوان مدیر، ناچارم مدرسه را، بدون ارتباط با سیاست اداره کنم. هدف من این است همان حیثیت و حرمتی را که مدرسه در دوران «اکول نرمال» خود داشت، به آن بازگردانم. - او دوباره سکوت کرد. - قبول می‌کنید که شما هرگز شاگرد ساده‌ای نبوده‌اید. ما شما را به این جهت در این جا نگه داشته‌ایم که به استعداد ریاضی شما اعتقاد داریم. ما، بیش از ممتحن مدرسه پلی تکنیک، به آقای ریشار و آقای له‌روا اعتقاد داریم. من از شما می‌خواهم، به من کمک کنید. سعی نکنید بی‌نظمی به وجود بیاورید، آن هم در روزهای سختی که احتمالاً درپیش داریم. آن وقت من هم از جانب خودم قول می‌دهم که گفت‌وگوی شما را با آقای «ابر»، هم چنین گفت‌وگویی را که با من داشتید، فراموش کنم، با این پیشنهاد موافقید؟

- از صراحت شما متشکرم آقا. ولی، من نمی‌توانم پیشنهاد شما را بپذیرم. می‌دانم که آینده‌ام را به خطر می‌اندازم. ولی، اگر بخواهید من هم صراحت داشته باشم، باید بگویم که این موضوع هیچ اهمیتی برایم ندارد. اطمینان دارم، دیر یا زود، شاگردان مدرسه پلی تکنیک و دیگر مدرسه‌ها، در خیابان‌های پاریس خواهند بود. من ناچارم کاری کنم که شاگردان «مدرسه مقدماتی» هم به خیابان‌های پاریس بریزند.

- فرض کنیم شما موفق شوید - لحن مدیر کاملاً پدرا نه بود - این فرض احمقانه را هم می‌پذیریم که انقلاب آغاز شود و بسیاری از رفقای شما کشته شوند. آن وقت شما چه احساسی خواهید داشت؟ آیا به واقع، فکر این که شما در مرگ آن‌ها گناهکارید، تا آخرین روز زندگی راحتتان می‌گذارد؟

- نه آقا، من مسئول قتل آن‌ها نخواهم بود، این رژیم سیاسی حاکم بر ماست که آن‌ها را می‌کشد. در ضمن، آن‌ها، نه به خاطر من، بلکه



به خاطر فرانسه و آزادی ملت، می میرند.

\*

در چای خانه ها و رستوران های پاریس، صدها نفر از کسانی که روزنامه های «گلوب»، «ناسیونال» و «تان» را خریده بودند، جمع شده بودند؛ روزنامه ها را می خواندند و با هم بحث می کردند. در این روز در همه جا یک نوع فعالیت جریان داشت، مثل این که تمامی نقشه به وسیله یک کارگردان طرح و آماده شده باشد.

یک نفر، به طور رسمی و با صدای بلند، بیانیه روزنامه نویس ها را برای مردمی که به تصادف جمع شده بودند، می خواند و بعد فریاد می زد:

- زنده باد قانون اساسی!

پسربچه هایی که در شهر پرسه می زدند و به دنبال ماجرا بودند، از آهنگ این واژه های مبهم خوششان می آمد. البته، آن ها هم، پیش خود مفهومی برای آن قایل بودند. برای آن ها، این داد و فریاد، به معنای یک نمایش جالب قریب الوقوع بود. این بود که آن ها هم پیگیرانه و با هیجان تر از بورژواها فریاد می زدند:

- زنده باد قانون اساسی!

آن ها این شعار را به حومه شهر بردند. بی کاران و خانواده کارگران هم آن را با دقت و صمیمانه می شنیدند. آن ها معنای این شعار را نمی فهمیدند. ولی در این ندا، معنای خاص خودشان را قرار می دادند. برای آن ها، به معنای دوازده ساعت به جای چهارده ساعت کار در روز، خواب راحت و نان برای بچه ها، بود. این بود که آن ها هم، پیگیرانه تر و پرهیجان تر از بورژواها فریاد می زدند:

- زنده باد قانون اساسی!

و این شعار، به سرعت سرتاسر پاریس را فرا گرفت.

\*

تا ساعت هفت همه جا آرام بود.

در کنار «مدرسه» نزدیک لوور، زیر دیوار، جمعیت جمع شده بود. مردی، که پرچم سه رنگ را حمل می کرد، در میان جمعیت به آرامی راه می رفت. هیچ کس حرکت نمی کرد. هیچ کس حرفی نمی زد. ولی بسیاری از چشم ها پر از اشک بود. بعضی کلاه از سر برداشته بودند و بعضی دیگر به حالت احترام ایستاده بودند. آن ها در نور آفتابی که در حال غروب بود، چشم های خود را باز کرده بودند، تا ولو به طور سطحی پرچم جمهوری را ببینند. مردی که با پرچم سه رنگ با سکوت کامل حرکت می کرد، برای آن ها مظهر افتخارهای فرانسه شده بود.

\*

در میدان بیرژی، اتاقک چوبی درست شده بود که در آن دوازده سرباز به پاسداری مشغول بودند. نزدیکی های غروب، مردان، زنان و جوانان، در برابر اتاقک جمع شده بودند و به طور خصمانه ای به طرف سربازان فریاد می زدند:

- زنده باد قانون اساسی!

سربازان نمی دانستند، این حرف ها یعنی چه. ولی آن ها به این شعار علاقه ای نداشتند: این شعار آن ها را می ترساند. به آن ها دستور داده بودند به هیچ شعاری اعتنا نکنند. سربازها اطاعت می کردند. پسر بچه هایی که از خونسردی و آرامش سربازها خشمگین شده بودند، از سنگفرش خیابان، سنگ ها را می کردند و به طرف آن ها می انداختند. باز هم عکس العملی پیدا نشد. ولی، آهان، یک سنگ به سینه سرباز خورد. سرباز که به شدت خشمگین شده بود، بدون این که هدفی را در نظر بگیرد، تیراندازی کرد. زنی افتاد. مردی کنار او زانو زد و او را روی دست بلند کرد و با هیجان فریاد زد:

- مُرد. قاتل ها! قاتل ها!

او که قوی و بلند قامت بود، جنازه زن را روی دست هایش گرفت، بلند شد و به طرف تماشاخانه «نووت»، که کاملاً روشن بود، به راه افتاد. جمعیت هم به دنبال او بود. سیل جمعیت وارد تماشاخانه شد و درست در لحظه ای وارد سالن شد که هنرپیشه با ظرافت و به صورت احترام، خم شده بود و بردست قهرمان بوسه می زد.

- صبر کنید. - این صدا از جمعیت برخاست، خیلی غم انگیزتر از صدایی که از صحنه شنیده می شد. تماشاچیان، هنرپیشه ای که روی زانو خم شده بود، قهرمانی که دستش را برای بوسیدن دراز کرده بود، همه، به طرفی که صدا از آن جا بلند شده بود، برگشتند.

- نمایش را قطع کنید. این جا روی دست های من جنازه یک زن است. او را گلوله یک سرباز کشته است، زیرا مردم فریاد می زدند: «زنده باد قانون اساسی!»

هنرپیشه به جلو صحنه آمد. مشتش را بلند کرد و مثل این که نقش خودش را ادامه می دهد، تکرار کرد:

- زنده باد قانون اساسی!

هیجان تمامی سالن را فرا گرفت.

- زنده باد قانون اساسی!

\*

عصر ۲۷ ژوئیه، کارخانه داری از حومه شهر سن مارسو، به دوست خود، سردبیر «ناسیونال» گفت:

- مراقب باشید با احتیاط عمل کنید. اگر به کارگران اسلحه بدهید، آن ها به زد و خورد با هم خواهند پرداخت و اگر ندهید، شروع به غارت می کنند.

کارخانه دار حومه شهر سن مارسو اشتباه می کرد.

سال ۱۸۳۰. روزهای افتخار، چهارشنبه ۲۸ ژوئیه

- گالوا حق داشت! جای ما، به جای این جا در خیابان است. از پنجره نگاه کنید! سنگرها را! دانشجویان مدرسه پلی تکنیک را در سنگرهای خیابان سن ژان می بینید؟ من نمی دانم آن ها چگونه به خیابان ریخته اند. به زور یا با موافقت رییس. بیایید ببینید، آن ها داخل سنگرها هستند. موقعی است که باید تصمیم گرفت. دری را که به لوئی لوگران می رود، از عصر دیروز بسته اند. دری را هم که به خیابان سن بنوا باز می شود، بسته اند و نگهبان گذاشته اند. ما زندانی شده ایم. راهی برای فرار نیست. ولی اگر همه با هم باشیم، می توانیم خود را آزاد کنیم. من با گالوا موافقم. حالا نوبت ماست. ما باید با زور از این جا بیرون برویم. همیشه ما را ترسانده اند ...

سخن به نارد را کسی قطع کرد.

- مزخرف است! ما نمی ترسیم. ما علیه انقلابیم.

این حرف، چه شوخی بود و چه جدی، فریادی بلند شد:

- زنده باد انقلاب!

سخنران می خواست ادامه دهد، ولی سروصدا و همه د دانشجویان

تمام نمی شد. سرانجام به نارد توانست جلو سروصداها را بگیرد.

- ما نمی ترسیم!

- او ما را ترسو می نامد!

- حرف آخرت را پس بگیر!

دوباره سروصدا آغاز شد، صدای سخنران شنیده شد:

- خیلی ساده می توانید مرا قانع کنید که ترسو نیستید. بروید

به خیابان و مبارزه کنید.

- تو خودت ترسویی.

- افتضاح! افتضاح!

دو نفر با هم پشت کرسی خطابه رفتند: گالوا و باخ.  
 - گالوا را نمی خواهیم!  
 اکثریت دم گرفتند.

- باخ را می خواهیم، باخ را می خواهیم ...

صدای «گالوا را می خواهیم» هم به صورت ضعیفی شنیده می شد. باخ زودتر به کرسی رسید. او بهترین دانشجوی کلاس بود و از نظر ظاهر هم، شناگرد نمونه ای به شمار می رفت. پاکیزه و جدی. دوستانه لبخند می زد و درعین حال، قیافه خودپسندانه ای هم به خود گرفته بود و منتظر بود تا سروصدا تمام شود. بالاخره با زبانی نرم و چرب آغاز به سخن کرد:  
 - دوستان دانشجوی! مدت زیادی است که بحث می کنیم، من گفتم «ما»، ولی درواقع، به خصوص مشتاقیم سخنان گالوا را بشنویم. - دست زدن ها، خنده - ما به جای این که کاری انجام دهیم، بحث می کنیم. تا آن جا که من می فهمم، گروه ناچیزی می خواهند، ما به زور از مدرسه خارج شویم. کسانی هم هستند که حاضرند به خیابان بروند، به شرطی که آقای گینو موافقت کند. به آقای گینو می شود کاملاً اعتماد کرد: او مهربان و رفتارش شایسته است. او تمام هم و غمش، به خاطر خیر و صلاح ماست. به همین دلیل است که من پیشنهاد می کنم درباره اجتماع خود با مدیر مدرسه، آقای گینو، مشورت کنیم.  
 گالوا از کرسی خطابه بالا رفت. زبانش بند آمده بود، صدایش از هیجان قطع شده بود.

- خواهش می کنم به من گوش کنید. نخندید. حالا وقت شوخی نیست: درسنگرها خون ملت ما جاری است ...  
 - ملت! مگر خون سربازها را نمی ریزند؟

- به خاطر حفظ آزادی، خون ملت ریخته می شود. ما هم باید همراه با ملت مبارزه کنیم. ملت اجازه انقلاب را از شاه نخواست است. و شما

جمع شده‌اید که از آقای گینو خواهش کنید، به شما اجازه بدهد شورش کنید. مگر نمی‌دانید چه جوابی به شما می‌دهد؟ پاسخ را می‌دانیم و باز هم خواهش می‌کنیم؟ یعنی ما ریاکارانی حقیریم ...  
- دهنّت را ببند گالوا! خفه شو!

سرو صدا جلو صحبت گالوا را گرفت. مثل این بود که فقط دست‌هایش را تکان می‌دهد. ناگهان کرسی خطابه را ترک کرد و روی نخستین صندلی خالی نشست.

و دانشجویان باخ را به دنبال مدیر فرستادند. وقتی، آقای گینو آمد، به احترام از جای خود بلند شدند و مدیر سخن خود را آغاز کرد:

- دانشجویان مدرسهٔ مقدماتی! قبل از هرچیز می‌خواهم بگویم که صمیمانه به خاطر اعتمادی که به من کرده‌اید و مرا برای مشورت به این جا دعوت کرده‌اید، سپاس گزارم (مکث پر معنی). ما در روزهای سختی زندگی می‌کنیم. من از اقرار به این مطلب نمی‌ترسم که من فرمان‌هایی را که آزادی‌ها را محدود می‌کند و فرانسه را در اختیار لوئی هیجدهم قرار می‌دهد، محکوم می‌کنم.

شاه، با انحلال مجلس نمایندگان و امضای فرمان‌ها، به عمل بی‌خردانه‌ای دست زده است. من هوادار قانون هستم.

او دوباره سکوت کرد، نگاهی به حاضران انداخت و سپس با لحنی آرام و موزانه ادامه داد:

- ولی اگر از من بپرسید آیا باید به پشتیبانی از انقلاب برخاست و اگر شما بخواهید که من پاسخ «بله» یا «نه» را بدهم، ناچار خواهم شد که از پاسخ دادن امتناع کنم. این جا، در این مدرسه، ما با مسألهٔ بسیار مهمی روبه‌رو هستیم که بر زمینهٔ ناپایدار حادثه‌های سیاسی مربوط نمی‌شود. ما باید شعلهٔ دانش را فروزان نگه داریم، آن‌چه را به ما رسیده است فرا بگیریم، پیش ببریم و برای نسل‌های آینده باقی بگذاریم. این وظیفه‌ای

است که همه شما در برابر فرانسه دارید و باید آن را انجام دهید. رفتن به خیابان‌های پاریس، به معنای اینست که از انجام این وظیفه مقدس، سر باز زنید.

از این جا دیگر با لحن پدرانۀ ادامه داد:

- می خواهم شما را قانع کنم، زیرا مایل نیستم به زور متوسل بشوم. من می توانستم برای حفظ نظم به پلیس مراجعه کنم و با اعمال قدرت شما را در مدرسه نگه دارم. ولی راه دیگری را انتخاب کردم. اگر شما قول بدهید، هیچ کس ساختمان را ترک نمی کند، دستور خواهم داد درهای مدرسه را باز کنند. من به قول شما اعتماد دارم. (و به شیوه یک سخنران حرفه ای ادامه داد.) در این ساعت های دشوار به یاد بیاوریم که قربانیان وحشت و رنج از دو طرف هستند. ملت، خود را برای حفظ آزادی، که مورد تهدید قرار گرفته است، آماده کرده است. این درست. ولی باید به خاطر داشته باشیم که سربازها هم انسان هستند. آن ها سوگند وفاداری به شاه را خورده اند و می خواهند به عهد خود وفا کنند.

سخن به نقطه اوج هیجان نزدیک می شد:

- و اگر کوشش کنیم از این دیدگاه عالی بیندیشیم، باید، با غم و اندوه، نظاره گر جنگی باشیم که عنقریب در خواهد گرفت. وظیفه اصلی ما در این لحظه های پر تهدید روشن است، تصمیم می گیریم که با همه امکانات خود در التیام زخم های فرانسه بعد از جنگ، بکوشیم. صدای کف زدن ها بلند شد. آقای گینو، با حوصله صبر کرد تا همه آرام شوند.

- بنابراین از شما می پرسم: آیا قول می دهید تا جنگ تمام نشده است، کوششی برای بیرون رفتن از مدرسه نکنید؟

یک پاسخ «نه» در برابر فریاد همگانی «بله» شنیده شد.

- متأسفم که همه شما نمی خواهید قول بدهید. می توانم بپرسم، چه

کسی مخالف است؟

- من آقا.

اواريست برای چند لحظه، به نارد را، که سرش پايين بود، و شه واليه را که چهره اش سرخ شده بود، نگاه کرد. مدير، که نقش خود را استادانه بازی کرده بود، با پنهان کردن خوشحالی خود، با حوصله به گالوا نگاه می کرد.

- باز هم می خواهم به توافق برسیم. هيچ ميل ندارم، به زور يا به پليس متوسل شوم. به همين مناسبت از شاگردی که يك پارچگی مدرسه را به هم می زند می پرسم دست کم به من قول می دهيد که امروز هيچ اقدامی نکنيد و فردا مدرسه را ترک کنید؟

گالوا پاسخ داد.

- نه آقا.

- من باز هم به تلاش خود ادامه می دهم. و اين همه برای اين است که به شما نشان دهم، تا چه حد دلم می خواهد شما را قانع کنم و به زور متوسل نشوم. حداقل موافقت می کنید که اگر تصميم گرفتيد به خيابان برويد، قبلاً به من خبر بدهيد؟

- نه آقا.

مدير به بقيه رو آورد:

- شما خوبديدید که من همه آن چه را که از دستم برمی آمد، انجام دادم. باعث تأسف است که لج بازی بی اندازه يك نفر به همه آسيب برساند. تا زمانی که اين دانشجو تغيير عقیده نداده است، درهای مدرسه بسته و کنار آنها نگهبان خواهد بود. من کمتر از شما، به خاطر زندانی در آن هستيم، متأسف نيستم. ولی، بعد از صحنه ای که همه شما شاهد آن بوديد، اطمینان دارم که هيچ کدام از شماها، مرا مقصر نخواهيد دانست. پيش از آن که از اين جا بروم، می خواهم باز هم از دعوتی که از من کردید،



تشکر کنم. (خارج می شود)

\*

آقای کارل، نویسنده مشهور و یکی از دبیران «ناسیونال» و یکی از کسانی که بیانیه روزنامه نویس ها را امضا کرده بود، صبح روز ۲۸ ژوئیه به دوست جمهوری خواه خود گفت:

- شما به انقلاب اعتقاد دارید؟ آیا شما دست کم، یک گردان در اختیار دارید؟

وقتی به دور و بر نگاه کرد، مردی را دید که کفش هایش را با روغن چراغ شکسته تمیز کرده بود.

- منظره جالبی است. این همان کاری است که ملت می کند: چراغ را می شکند تا کفش های کثیف را جلا بدهد.

ولی با همه این ها، انقلاب فرا رسید. با این که کسی آمادگی نداشت و با این که از فراخواندن آن بیم داشتند، انقلاب به خیابان های پاریس آمد، آن هم به وسیله کسانی که معنای شعارها را نمی فهمیدند، ولی در راه آن جان خود را می دادند. هیچ کس نفهمید، نخستین جرقه، کی و کجا زده شد. ولی ۲۸ ژوئیه در خیابان های پاریس شعله های انقلاب زبانه می کشید. روی برج کلیسای نتردام دوپاری پرچم سه رنگ در اهتزاز بود. صدای طببل ها و ناقوس ها به جهان اعلام می کردند انقلاب ژوئیه سال ۱۸۳۰ در خیابان ها آغاز شده است.

\*

چهارشنبه شب، دانشجویان مدرسه پلی تکنیک برای شمشیربازی وارد سالن می شدند، شمشیرهای مشقی را می گرفتند، برجستگی سر آن ها را می کردند و آن ها را به کمک تخته سنگ های کریدور، تیز می کردند.

وقتی، صبح چهارشنبه، دویت و پنجاه نفر از دانشجویان، با زور از

مدرسه بیرون رفتند، در خیابان مونتان سن ژنو، با فریاد «زنده باد مدرسه پلی تکنیک» از آن‌ها استقبال شد.

یکی از دانشجویان کلاه سه گوش را از روی سر خود برداشت، نشان سفید آن را کند، به زمین انداخت و لگد مالش کرد. دویست و پنجاه دانشجو، با خشم این حرکت را تکرار کردند و دیوانه وار فریاد زدند: «مرگ بر بوربون‌ها! زنده باد آزادی!»

\*

یک پل معلق، جزیره‌های سیته را به ساحل راست سن، جایی که عمارت شهرداری واقع است، مربوط می‌کند. صد نفر برای اشغال عمارت شهرداری، که مرکز حساس پاریس به شمار می‌رفت، از طریق همین پل آماده می‌شدند. هیچ صدایی و شعاری به گوش نمی‌رسید، تنها صدای طبل بود و تق تق ناموزون گام‌ها. چند لحظه بعد صدای رو به افزایش آهنگ مارش پدیدار شد. از طرف دیگر پل، دسته نظامی نزدیک می‌شد. سرنیزه‌های آن‌ها برق خورشید روزهای ژوئیه را منعکس می‌کرد. نزدیک پل ناگهان ایستادند و صف خود را باز کردند. مردم در برابر خود دو توپ دیدند که مستقیم به طرف آن‌ها نشانه رفته است.

پرچم دار فریاد زد:

- دوستان! اگر من افتادم، به خاطر داشته باشید که نامم آرکول است.

از طرف دیگر پل: فریادی به گوش رسید: «آتش!»

مردی که پرچم به دست داشت، افتاد. پرچم، سر او را پوشاند. ده نفر دیگر هم روی پل از پا درآمدند. و جمعیت، از روی بدن رفقای مرده و زخمی خود آغاز به فرار کردند.

- رذل‌ها!

- مردم را گلوله باران کردند!

صدای آمرانه‌ای شنیده شد:

- سر جای خود بایستید! فرار نکنید!

صدا از شارا، دانشجوی اخراجی مدرسه پلی تکنیک بود: او پنج ماه قبل از انقلاب، جرأت کرده بود سرود «مارسه یز» را بخواند.

شارا می خواست جلو برود که احساس کرد کسی دست او را می کشد. به پایین نگاه کرد، کارگری را دید که روی زانوهایش ایستاده است و می خواهد چیزی بگوید. از سینه اش خون می آمد.

- کار من ساخته است. دارم می میرم. اسلحه ام را بگیر.

دست شارا را ول کرد، افتاد و سرش به نرده خورد. شارا با چهره ای خشک و بی حرکت، اسلحه را گرفت و شروع به تیراندازی کرد. یکی از توپچی ها افتاد و به توپ گیر کرد. کس دیگری از میان جمعیت تیراندازی کرد و یک توپچی دیگر را هم انداخت.

یک ولگرد خیابانی با خوشحالی به شارای دانشجو گفت:

- کار تمیزی بود! باز هم فشنگ داری؟

شارا به کارگری که درخون خود غلتیده بود، نگاه کرد و به پسر بچه گفت:

- نه، فشنگ ندارم.

- تو اسلحه داری و فشنگ نداری، من هم در عوض فشنگ دارم و اسلحه ندارم. بیا عوض کنیم. من به تو فشنگ می دهم و تو به من اسلحه بده، یک بار تیراندازی کنم. موافقی هم شهری؟

شارا لبخند زد و اسلحه را به طرف پسر بچه دراز کرد.

شارا به طرف دیگر پل نگاه کرد و دید، دو توپچی تازه دارند توپ ها را پر می کنند. وقتی توپ شلیک کرد، او خودش را کنار کشید. پسر بچه افتاد؛ پیش از آن که بتواند تیراندازی کند، کشته شد. هنوز اسلحه را محکم در دستش می فشرد. بسیاری دیگر هم کشته و زخمی شدند. صف سربازان هم تنگ تر شده بود. کمتر از نصف جمعیت زنده مانده بودند و

تنها بعضی از آن‌ها اسلحه داشتند. جمعیت به تردید افتاده بود.  
- باید تسلیم شد.

- پیش به طرف شهرداری!

وقتی با هم بودند احساس امنیت بیشتری می کردند. ولی حالا به صورت توده متراکم در ابتدای پل جمع شده بودند، و این هدف مشخصی برای توپچی‌ها بود که برای بار سوم آتش می کردند. پل از نعش کشته شدگان پوشیده بود. سربازان با سرنیزه تفنگ خود به آن‌هایی که هنوز زنده مانده بودند، حمله کردند. آن‌هایی که از حمله جان سالم به در بردند، در پیچ و خم‌های راه‌های باریک خود را پنهان کردند.

\*

عصر، دو ژنرال از پاریس به سن کلو آمدند تا شارل دهم را ملاقات کنند. آن‌ها به شاه اطلاع دادند که سلطنت در خطر است، ولی هنوز می‌توان آن را نجات داد، به شرطی که شاه فرمان‌ها را لغو کند.  
شاه با مهربانی حرف آن‌ها را شنید. و همان‌طور که با ظرافت خلال دندان را در دستش گرفته بود، گفت:

- پاریسی‌ها به هرج و مرج رو آورده‌اند. این کار، بدون تردید، آن‌ها را به پاهای من خواهد انداخت.  
شارل دهم اشتباه می‌کرد.

سال ۱۸۳۰، روزهای افتخار، پنجشنبه ۲۹ ژوئیه

صبح زود، آقای گینو مطلع شد که گالوا دیشب تلاش کرده است تا از دیوار بلند بالا برود و خود را به خیابان سن بنوا برساند، ولی موفق نشده؛ دربان‌های هشیار او را گرفته و به زور به اتاق خوابش برگردانده‌اند.  
آن‌ها از آقای گینو پرسیدند:

- با او چه کنیم؟

- هیچ، بعداً تصمیم می گیریم.

آقای گینو وظیفه خود را انجام می داد و اعتقاد داشت که خیلی هم خوب انجام می دهد. او توانسته بود، در مرکز پاریس، جزیره آرام منفردی بسازد که در برابر حادثه های بیرون بی طرف باقی بماند. مدرسه مقدماتی - که زمانی اکول نرمال خواهد شد - همان طور که شایسته یک مؤسسه آموزشی بود، در آرامش و سکوت کار می کرد. مدرسه او، در مبارزه ای که بیرون از دیوارهای آن جریان داشت، کمترین دخالتی نداشت.

با وجود این، آقای گینو باید تصمیم می گرفت. آیا باید خود را هوادار انقلاب نشان دهد یا مخالف آن؟ تصمیم را باید سنجیده و به موقع گرفت. نه تنها آینده آقای گینو، بلکه حتی آینده مدرسه مقدماتی هم، به این تصمیم مربوط می شد.

آقای گینو کمی مضطرب بود. او به خوبی می فهمید که ممکن است انقلاب در سرنوشت مدرسه مقدماتی اثر بگذارد. این تأثیر تنها می توانست از یک طرف باشد: از محیط خارج به عمق مدرسه. آیا کاردرستی است که مدرسه در کارهای محیط خارج دخالتی نداشته باشد؟ مسلم است. پس چرا آقای گینو احساس غرور نمی کند؟ فکر گالوا او را رها نمی کرد. عجب بچه گستاخی است! موجود غریبی است. نه از آداب معاشرت بویی برده و نه برای مدرسه حرمتی قایل است. آقای گینو، مشت هایش را گره کرد: «بگذار این روزها بگذرد - او با خودش حرف می زد - آن وقت به تو نشان خواهم داد.»

\*

در خیابان ها، آفتاب داغ می سوزاند، بوی خون و دود باروت همه جا را پر کرده بود. پاریسی ها با غرور و شادی یکدیگر را می پاییدند: مبارزه نوید پیروزی می داد. جایی، مردم دست برادری به سربازان می دادند. جای دیگر، سربازها ناچار به تسلیم می شدند. ولی در طول خطی که از لوور تا

میدان الیزه ادامه داشت، به سختی مقاومت می کردند.

پاریس پراز سنگر بود، بر تعداد دانشجویان لحظه به لحظه افزوده می شد. دانشجویان مدرسه پلی تکنیک، در خیابان سن ژاک بودند. آن‌ها هردری را می کوفتند و فریاد می زدند «دانشجویان! در سنگرها!» فرم لباس دانشجویی، و به خصوص فرم مدرسه پلی تکنیک، کاملاً مشخص بود. یک بار، شارا در پاله روایال ظاهر شد، او کلاهش را تکان می داد و بیش از صد مرد را که آماده جنگ بودند، رهبری می کرد.

- کجا می رویم؟

- به طرف زندان مون ته گیو.

شارا در رأس گروه بود. پشت سر او یک طبل زن و یک پرچم دار - که پرچم سه رنگ را حمل می کرد - دیده می شد. هیچ گروه جنگی، بدون طبل زن و پرچم دار نبود.

زندان مون ته گیو به وسیله صد و پنجاه سرباز کاملاً مسلح حفاظت می شد. وقتی شارا و همراهان او به آن جا رسیدند، دیدند همه سربازها در برابر دیوار زندان صف کشیده‌اند و آماده فرمان سروانی هستند که جلو آن‌ها ایستاده است. شارا گروه خود را نگه داشت. آن‌ها هم صفی در برابر سربازان تشکیل دادند. گروه‌های دشمن، شکل هندسی ساده‌ای را تشکیل می دادند: دو خط موازی و دو نقطه در وسط آن‌ها. یکی از خط‌های موازی از سربازها و دیگری از مردم درست شده بود. یکی از نقطه‌ها، سروان و دیگری، شارا بود.

صف سربازان کاملاً بی نقص بود و مستقیم یکی کنار دیگری ایستاده بود. نیروی شکست ناپذیری به نظر می آمد که آماده نخستین فرمان برای حرکت است. مردم، بی نظم و ناهماهنگ و در زنجیری که موج می زد، ایستاده بودند. بعضی از آن‌ها، لباس‌های پاره پاره‌ای داشتند و بسیاری هم ضعیف و فرسوده بودند. بیش از نصف آن‌ها اسلحه نداشتند:

بچه‌ها، بعضی از دانشجویان و چند تاجر خوش لباس که با حضور خود انقلاب مردم را تأیید می‌کردند. به نظر می‌رسید که یک فرمان افسر، می‌تواند این توده بی‌نظم شهری را متوحش کند و به فرار وادارد.

شارا هم چنان در فاصله دوری از سروان ایستاده بود و از همان جا فریاد زد:

- سروان، من می‌خواهم با شما صحبت کنم! می‌توانم نزدیک بشوم؟
- اشکالی ندارد.
- ضمانت می‌کنید که درامان باشم؟
- بله.

سربازان «آزاد» شدند و با دقت مواظب جریان بودند. شارا به سروان نزدیک شد.

- شما آدم باشرافی هستید. شما فرمان آتش ندادید. از طرف مردم از شما خواهش می‌کنم از کار آن‌ها دفاع کنید. هرگز کاری شجاعانه‌تر و نجیبانه‌تر از امروز نداشته‌اند.

وقتی شارا صحبت می‌کرد، زنجیر سربازان و مردم، آغاز به حرکت کرد. سربازان، به جای این که رو به روی خود را نگاه کنند، به شارا گوش می‌کردند که خیلی روشن و مفهوم حرف می‌زد و می‌دانست چگونه می‌توان دل‌های ساده را تحت تأثیر قرار داد. مردم هم که می‌خواستند حرف‌های شارا را بشنوند، ضمن حفظ هوشیاری خود، گام‌هایی به جلو برداشتند. اول یک نفر جلو رفت، بعد یکی دیگر و بالاخره، به تدریج تمامی گروه به حرکت آمد. حالا دیگر هرکسی می‌شنید که سروان چه جوابی می‌دهد:

- من به خاطر وفاداری به شاه سوگند خورده‌ام و سوگندم را نمی‌شکنم. و شارا با صدای رسا، طوری که هم سربازان و هم مردم بشنوند، پاسخ داد:

- به شما سوگند داده‌اند، به شاه وفادار باشید. شما به این جهت خود را پابند سوگندتان می‌دانید که آدمی شریف و باوجدان هستید. و آیا شاه هم مثل شما به سوگندی که خورده است وفادار است؟ مگر او سوگند نخورده بود که حافظ قانون اساسی باشد؟ و مگر سوگند مقدس خود را نشکست؟

- من سیاستمدار نیستم. من سربازم و فرمان را اجرا می‌کنم.  
- اگر قبول نمی‌کنید که به طرف مردم بیایید، دست کم بی طرف بمانید. تیراندازی نکنید. دست خود را به طرف مردم برد و اضافه کرد:- خون این‌ها را نریزید، گناه خود را زیاد نکنید.

وقتی که می‌خواست به جای خود برگردد، متوجه شد که گروه او چقدر به سربازان نزدیک شده‌اند، و در یک لحظه به ارزش تاکتیکی که به کار برده بود، پی برد و دید که چطور ساده، به نتیجه بزرگی رسیده است. نه زد و خوردی و نه گلوله‌ای، تنها به کمک حرف.

- ما به این خاطر می‌جنگیم که فرانسه و تمامی جهان به آزادی برسد. مبارزه ما، به خاطر قانون اساسی و به خاطر ملت است. ما می‌خواهیم پرچم سه رنگ را به ملت فرانسه برگردانیم. ما می‌خواهیم، فرانسه دوباره به افتخارهای قبلی خود برسد.

شمارا از چهره سربازان خواند که چطور مجذوب او شده‌اند و چطور شبخ ناپلئون را روی پرچمی که در برابر آن‌ها در اهتزاز است می‌بینند. او دید که افراد او دیگر بیش از چند قدمی با سربازان فاصله ندارند. او می‌دانست که سروان فرمان آتش نمی‌دهد و اگر حتی او فرمان بدهد، سربازان دستور او را اجرا نمی‌کنند. سروان به سادگی لبخند می‌زد و از این راضی بود، که شمارا او را در وضعی قرار داده است که چاره‌ای جز انتخاب ندارد. او دستش را دراز کرد. با فریاد «زنده باد قانون اساسی! زنده باد پرچم ما!» سربازان به مردم دست دادند و سلاح‌های خود را در اختیار



آن‌ها گذاشتند. و به این ترتیب، یکی از پیروزی‌ها، بدون خون‌ریزی به دست آمد.

\*

دوک راگوسکی، آماده برای مقاومت پرخطر بعدی، در میدان کاروسه‌لی ایستاده بود. افسری خبر آورده بود که در میدان واندوم، سربازان آغاز به پیوستن به مردم کرده‌اند. حرف‌های کهنه! دوک تصمیم گرفت هنگ شورشی را از میدان واندوم جمع کند و به جای آن‌ها سویسی‌ها را بگذارد. سویسی‌ها - با لباس‌های نظامی سرخ و کلاه‌های پوست خرسی خود - تنها محافظین قابل اطمینان شاه بودند. آن‌ها به زبان فرانسوی حرف نمی‌زدند. آن‌ها هیچ برادر و خواهری در میان ملت نداشتند. خدمت - این تنها کار آن‌ها بود. در میان مردمی زندگی می‌کردند که از آن‌ها متنفر بودند و در نتیجه آن‌ها هم چشم دیدن مردم را نداشتند.

دو گردان سویسی از لوور حفاظت می‌کردند. یکی از گردان‌ها در طول پنجره‌های راهرو نقاشی‌ها و پشت ستون‌ها جا گرفته بود. سویسی‌ها با استادی و جسارت تیراندازی می‌کردند و هر حمله‌ای را که به قصد گرفتن لوور انجام می‌گرفت، دفع می‌کردند. گردان دوم در حیاط استراحت می‌کرد و منتظر نوبت خود بود. در همین موقع، آقای دوگیز، فرمان دوک را درباره انتقال یک گردان از لوور به میدان واندوم، به فرمانده فرانسوی سویسی‌ها داد. به اعتقاد دوک یک گردان برای دفاع از لوور کافی بود.

فرماندهی که می‌بایست این دستور را انجام دهد، تصمیم گرفت گردانی را که به دفاع از لوور مشغول است به میدان واندوم بفرستد. سربازها خسته بودند و نیاز به استراحت داشتند. فرمانده در نظر داشت نقشه خود را در دو مرحله اجرا کند: ابتدا گردانی را که در خط آتش از

لوور دفاع می کند، جمع کند، به درون ببرد و بعد از آرایش به میدان وانذوم اعزام کند، بعد گردان ذخیره را به خط آتش بفرستد.

جمعیتی که در برابر لوور جمع شده بودند، یک باره متوجه شدند که سویسی ها رفتند و دیگر خبری از قرمزپوش ها نیست. مردم بدون این که فرماندهی داشته باشند و بدون این که از قبل نقشه ای آماده کرده باشند، به لوور حمله کردند. درها را با تبر شکستند. در ظرف چند ثانیه در سالن های خالی پراکنده شدند و از پنجره ها به روی قرمزپوش هایی که در حیاط جمع شده بودند، آتش گشودند. صدای تیراندازی پشت سرهم شنیده می شد.

در یک لحظه، در میان سویسی ها، شگفتی جای خود را به هراس و آشفتگی داد. آن ها، با دستپاچگی و بدون نظم شروع به فرار کردند، به یکدیگر تنه می زدند و حتی کوشش نمی کردند، به آتشی که آن ها را درو می کرد، پاسخی بدهند. از راه در و با عجله به طرف میدان کاروسه لی می دویدند، و با وحشت و هراس، یکدیگر را لگدمال می کردند.

دوک راگوسکی که می دید چگونه آخرین مدافعان او فرار می کنند، با فریاد: «ایست! لعنتی ها بایستید! به جای خود!» خود را به درون آن ها انداخت.

ولی از بین سویسی ها، کم بودند کسانی که زبان فرانسوی را می فهمیدند. تنها وحشت بر آن ها حکومت می کرد. آن ها در فرار همان قدر جدی و سرسخت بودند، که قبلاً در جنگ. آن ها از راه میدان کاروسه لی و سپس از طریق میدان توپلری فرار کردند. سلاح های خود را می انداختند، لباس های نظامی قرمزشان را می کنند و به زمین پرتاب می کردند و با ساده لوحی گمان می کردند، مردم، نه از خود آن ها، بلکه از لباس هایشان نفرت دارند. آن ها مثل باد می دویدند و تفنگ داران، نیزه داران و پلیس ها را با خود می بردند و همراه با خود، باقیمانده ارتش

شاهی را، که به نحوی از میدان الیزه دور افتاده بود، می تاراندند.

لوور اشغال شد! میدان و اندوم اشغال شد! کاخ تویلری اشغال شد! پرچم سه رنگ بر فراز کاخ سلطنتی به اهتزاز درآمد.

مردم، از راهرو طولانی موزه، به طرف کاخ تویلری شتافتند و درهای آسایش گاه‌های مجلل سلطنتی به روی همه پاریسی ها باز شد.

در سالن پذیرایی مجسمه‌های شاه برپا بود. نخستین موج جمعیت آن‌ها را خرد کرد. و کسانی که بعد به سالن رسیدند، تنها توانستند تکه پاره‌ها را لگدمال کنند.

در تالار سلطنتی، کارگری قوی بنیه، که سر خون آلود خود را با تکه پارچه‌ای بسته بود، بر تخت نشسته بود و فریاد می زد:

- حالا به جای این شاه فاسد، من این جا نشسته‌ام.  
بعد تفری به تخت انداخت و پایین پرید.

- جا را خالی کنید!

چهار نفر که جسد یک سرباز سویسی را به این طرف و آن طرف می کشیدند، وارد تالار شدند. لباس نظامی قرمز سرباز، به خون آلوده شده بود.

- او محافظ شاه بود. تخت را، به عنوان پاداش، به او واگذارید.

نعش را بر تخت نشاندند و برای این که سرش راست بایستد، مشتی به چانه‌اش کوفتند.

مردم، از تالار سلطنتی به دفتر شاه هجوم بردند، با سرنیزه تمام جعبه‌ها را باز کردند و کاغذها را از پنجره بیرون ریختند. هزاران کاغذ در باغ تویلری به پرواز درآمد.

بیشتر مردم در اتاق خواب سلطنتی جمع شدند. انبوهی از آن‌ها، دور تخت‌خواب بزرگ اصلی را گرفته بودند. هرکسی می خواست آن را ببیند. شادی می کردند، به صدای بلند می خندیدند، به دو مردی که با قر

و اطوار ادای یک زوج عاشق را درمی آوردند، تذکراتی می دادند.  
در راهرو نقاشی ها، جایی که تصویر مارشال ها آویزان بود،  
تیراندازی ادامه داشت. عادی ترین هدف، تصویر دوک راگوسکی بود. یک  
گلوله به سر او خورد، دو گلوله قلب او را سوراخ کرد، چهارمی به هدف  
نخورد و منظره پشت عکس را پاره کرد. بعد یک نفر روی دوش رفیقش  
رفت، تصویر را کند و بالای سرنیزه خود قرار داد.

\*

درباغ، همراه با صدای نی و ویلون، به طور جنون آمیزی  
می رقصیدند و پای کوبی می کردند. مردی شاپوی پردار به سر گذاشته بود  
و زینت های درباری دوک دانگولم و دوک دوبری را بر سر و روی خود  
ریخته بود. یکی، شال کشمیر را روی لباس های پاره پاره اش انداخته بود.  
رقص، پایان جنون آمیزی داشت: هم شال و هم لباس های گران قیمت  
دیگر، تکه پاره شدند. همه خوشحال بودند که می توانند میل خود را با  
نابود کردن هرچیز تجملی که به دست می آمد، ارضا کنند.

\*

وقتی ارتش با بی نظمی از لوور فرار می کرد، درپیچ خیابان ریولی و  
سن فلورنتین پنجره ای باز شد. از انتهای مقابل آپارتمان لوکس، صدای  
لرزان پیرمردی بلند شد:

- خدای بزرگ! چه فکری داری آقای کیزر که پنجره را باز می کنی!  
می خواهی خانه را غارت کنند.  
آقای کیزر گفت:

- ناراحت نشوید. ارتش سراسیمه فرار می کند و مردم هم آن ها را  
دنبال می کنند. کسی به فکر غارت نیست.  
شاهزاده تالیران گفت:

- عجب! و بعد با پای لنگان به طرف ساعت دیواری رفت و با لحنی

رسمی گفت:

- بنویسید آقای کیزر، بیست و نهم ژوئیه سال هزار و هشتصد و سی، پنج دقیقه بعد از ظهر، دوران حاکمیت سلسله بوربون ها در فرانسه به پایان رسید.

\*

در نیمه دوم روز، دانشجویان و معلمان مدرسه مقدماتی در سالن کنفرانس جمع شدند. در انتظار آقای گینو بودند.  
درباز شد. مدیر، مغرور و مستقیم و کاملاً رسمی وارد شد. چهره اش می درخشید و به سینه اش نوار سه رنگی نصب کرده بود.  
- زنده باد آقای گینو!  
- زنده باد فرانسه!

با لبخندی بربان، دستش را به جلو دراز کرد تا موج تشویق ها و کف زدن ها را آرام کند. ابتدا آرام صحبت می کرد و سپس به تدریج صدای خود را بالا می برد. او درسخن گفتن استاد بود و این بار تمامی هنر و استادی خود را در این راه به کار می برد.

- استادان، همکاران و دانشجویان مدرسه مقدماتی! این روز، بیست و نهم ژوئیه سال هزار و هشتصد و سی، برای مدتی بس طولانی در تاریخ فرانسه و تمامی جهان متمدن، باقی می ماند. در پاریس، پرچم سه رنگ، پرچم فرانسه در اهتزاز است. پرچم فرانسه، برفراز لوور و برفراز کلیسای نتردام دوپاری - که نام آن ها در دل هرفرانسوی جا دارد - در اهتزاز است. اما این رنگ ها را با خود حمل نمی کنیم، بلکه آن ها را در ذهن های خود جا می دهیم و عشق به آن ها را در قلب های خود می پروریم.

صدای کف زدن ها بلند شد و بعد آرام گرفت. مدیر، به طور مطمئن ادامه داد:

- استادان، همکاران و دانشجویان مدرسه مقدماتی! به نام همه شما و

به نام مدرسه ما وفاداری خود را نسبت به حکومت موقتی ژنرال لافایت،  
ژنرال ژرار و کنت شوازلسکی ابراز می دارم.

دست زدن های طولانی حاضران در سالن، مدیر را مورد تأیید قرار

داد:

- زنده باد ژنرال لافایت!

- زنده باد آقای گینو!

- زنده باد پرچم سه رنگ ما!

- زنده باد فرانسه!

مدیر با شکیبایی انتظار کشید تا سکوت برقرار شد.

- حالا کوشش می کنیم به زندگی عادی خود برگردیم. این مسأله

تمامی فرانسه، و در ضمن ما، بود. پایان سال تحصیلی و امتحان ها نزدیک  
می شود. امیدواریم که حکومت، مدرسه ما را به وضع قانونی «اکول نرمال  
فرانسه» برگرداند و حیثیت و اعتباری را که مستحق آن است، از نو زنده  
کند.

و این پایان سخن بود.

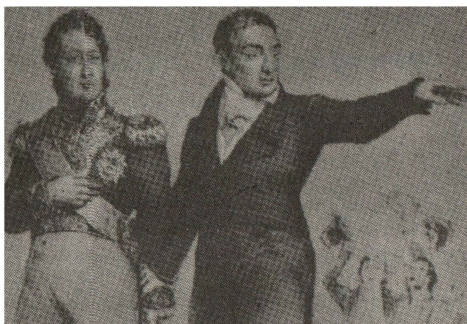
حالا دیگر آقای گینو، تنها منتظر بود، فریادهای تشویق آمیز

خاموش شود و آن وقت به صورت مناسبی خدا حافظی کند. به دانشجوین  
نگاه کرد. صورتی مثلثی شکل با چشمانی که می خواست به درون مدیر  
نفوذ کند، چنان بی پرده بود که نظر او را به خود جلب کرد. ولی نگاه ها  
به سرعت از صورت مدیر به طرف نوار سه رنگ لغزید. معنای این نگاه  
کاملاً روشن بود و می گفت: «افرادی شبیه تو هستند که پرچم ما را کثیف  
می کنند».

\*

مردم مبارزه می کردند و می مردند و بر روی استخوان های آن ها

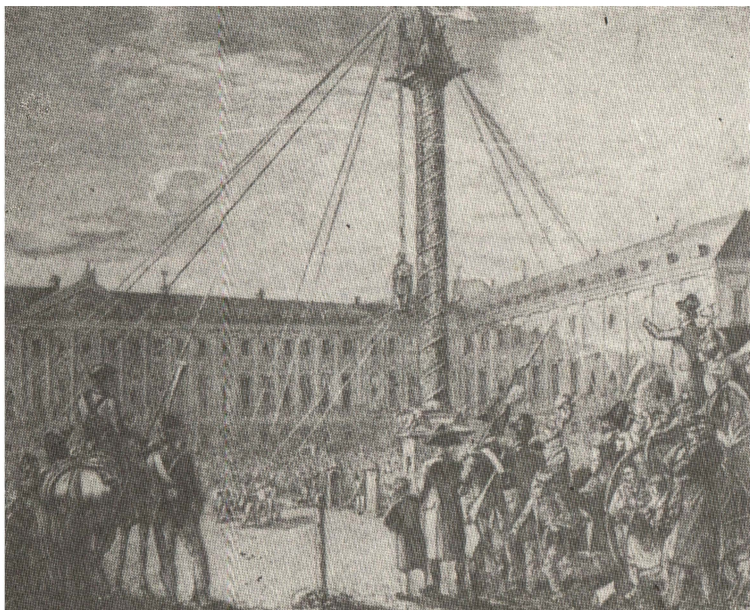
عرصه شطرنج تازه ای گسترده می شد، که همان بازیگران قدیمی، به بازی



لافايت *La Fayette* (۱۷۵۷ - ۱۸۳۴)

ولونی فیلیپ *Louis Philippe*

در سال ۱۸۳۰



برداشتن مجسمه ناپلئون از میدان واندوم در پاریس در سال ۱۸۱۴

قبلی خود مشغول بودند.

وقتی، مبارزان پاریس، در خیابان‌ها بودند، پاریس سیاستمداران پاریس فرومایگان و آزمندان، و تعداد کمی از نجبا و افراد دوراندیش، در کاخ لافیت جمع شده بودند. خانه این بانک‌دار ثروتمند و حيله گر، مرکز نیرنگ‌های سیاسی شده بود. در این جا نقشه فعالیت‌های سیاسی ریخته می شد، از هیأت‌های نمایندگی پذیرایی می کردند و جلسه‌های مجلس پیوسته تشکیل می شد. این جا، مرکز سیاسی انقلاب شده بود. این مرکز عملیات، نه ستاد فعالیت‌های جنگی انقلاب، بلکه قرارگاه ساخت و پاخت‌های سیاسی بود. نه، این جا ستاد انقلاب نبود، این جا قرارگاه بورژوازی بود، قرارگاه کسانی که قبلاً به آتش خشم و شورش مردم می دمیدند، و حالا در کاخ لافیت، پنهانی و اسرار آمیز، طرح سلطنت شخصی خود را می ریختند.

در این پنجشنبه ۲۹ ژوئیه، لافایت از منزل لافیت، خارج شد و به طرف عمارت شهرداری رفت تا فرماندهی نیروهای مسلح پاریس را به عهده بگیرد. مردم، ژنرال لافایت را دوست داشتند، او هوادار فقیرها بود و همه مردم شرافتمند و درستکار به او اعتماد داشتند. نام او را - که مظهری از آزادی و استقلال بود - هاله‌ای از افتخارهای دو انقلاب در دو نسل متفاوت، در برگرفته بود.

در راه، با فریادهای شادی از او استقبال می کردند:

- افتخار به ژنرال لافایت! ژنرال به عمارت شهرداری می رود! هورا! ژنرال!

او همین فریادها را در چهل و یک سال پیش هم شنیده بود. در سال ۱۷۸۹، آزادی، او را در رأس ملت قرار داده بود، و حالا دوباره، در ۱۸۳۰. چشم‌های خسته پیرمرد اتن آراگور را دید که خود را با نشان سه رنگ زینت داده بود. لافایت، رو به یکی از همراهان خود کرد:



- آقای پوک، از این مرد جوان خواهش کنید نشان خود را بردارد.  
 آراگو به لافایت نزدیک شد.  
 - ببخشید ژنرال! منظور شما را نفهمیدم.  
 - دوست جوانم، خواهش می کنم نشانتان را بردارید.  
 - برای چه ژنرال!  
 - برای این که هنوز وقتش نرسیده است. فرانسه در ماتم و عزا به سر می برد. تا زمانی که فرانسه آزادی را به دست نیاورده است باید پرچم او سیاه باشد. بعد - ببینیم.  
 - ژنرال، من از دیروز نشان سه رنگ را به سینه ام زدم و از امروز صبح به کلاهم. به همین ترتیب هم ادامه می دهم.  
 - عجب آدم کله شقی، آه، چقدر لج بازی!  
 ژنرال پیر، با دلخوری به راه خود به طرف عمارت شهرداری ادامه داد.

\*

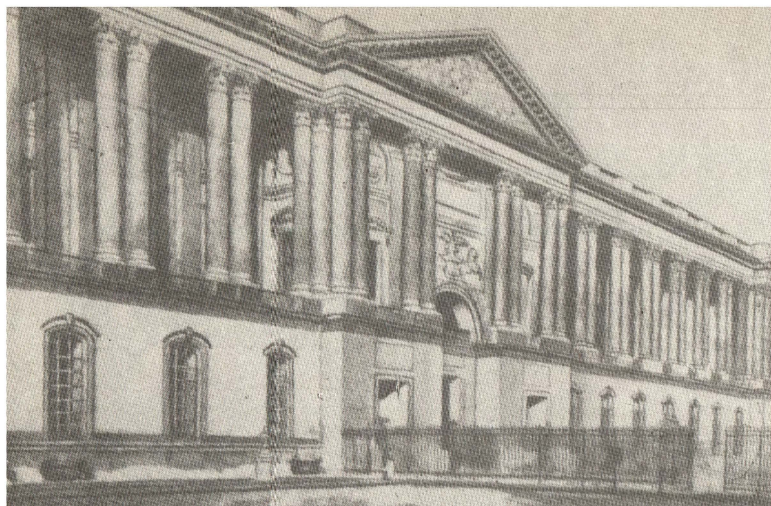
عمارت شهرداری، دوبار به صورت مرکز عصبی پاریس درآمده بود. اتاق لافایت پراز مردم بود. هرکسی می خواست از دلاوری ها و قهرمانی های خودش برای ژنرال صحبت کند.  
 ژنرال مرتباً تکرار می کرد.  
 - خوب، بسیار خوب، عالی است! شما مرد شجاعی هستید! - و دست گوینده را می فشرد.  
 یک نفر خود را از پلکان به میان جمعیتی که در بیرون بود، انداخت و فریاد زد:

- ژنرال لافایت به من دست داد! هورا ژنرال لافایت!

شارا، دانشجوی سابق پلی تکنیک هم با صد و پنجاه مرد خود پیدا شد.

- این هم من، ژنرال.

- آه، اين شماييد، دوست جوان من! خوشحالم كه شما را مي بينم.  
 شما به واقع در اين جا ميهمان عزيزي هستيد. - و ژنرال، شارا را بغل كرد.  
 - بله ژنرال، من اين جا هستم، ولي نه تنها.  
 - چه كساني با شما هستند؟  
 - صد و پنجاه نفر مردان من.  
 - آن ها چه كرده اند؟  
 - آن ها مثل قهرمان ها رفتار كرده اند، ژنرال. زندان «مون ته گيو» را گرفتند. سربازخانه «اسراپاد» و سربازخانه خيابان بابل را. ديگر جايي نمانده است كه بگيرند. همه جا اشغال شده است. من با آن ها چه كنم؟  
 - هيچ، از آن ها بخواهيد به خانه هايشان برگردند.  
 شارا خنديد.  
 - به خانه هايشان؟ حتماً ژنرال اين را جدی نمی گوييد.  
 - چرا، كاملاً جدی است. آن ها حتماً، بعد از اين كارهاي سنگين، خيلي خسته اند.  
 - نه ژنرال. بيش از نيمي از اين مردان دلير، جايي براي برگشتن ندارند. آن ها منزل ندارند. بقيه هم، نه يك تکه نان دارند و نه پولی كه با آن چيزی بخرند.  
 ژنرال اندوهگين شد.  
 - من بايد در اين باره فكر كنم. اين، وضع را تغيير می دهد. به هر كدام از آن ها، صد «سو» بدهيد.  
 شارا پيش افرادش رفت و گفت كه ژنرال می خواهد به هر كدام از آن ها پنج فرانك بدهد. براي ژنده پوشاني از نوع آن ها، پنج فرانك پول زيادی بود، ولي پاسخ يکی بود:  
 - نه؟ پول نمی خواهيم. ما به خاطر پول مبارزه نكرديم. به ژنرال بگوييد كه ما حتي يك سو هم نخواهيم گرفت.



لوور - پاریس



میدان کاروسلی - پاریس

شارا احساس کرد، الان به گریه می افتد. وقتی، می خواست در پایان این روز طولانی، آخرین سخنرانش را بکند، صدایش می لرزید:

- دوستان! شما تکیه گاه فرانسه آینده و تمامی جهان هستید. شما، ملت کبیر فرانسه اید، ولی روزی می رسد که ملت ما، ارزش فرزندان راستین خود را بدانند و آن ها را دوست بدارد. تنها در آن صورت است که این ملت، واقعاً کبیر خواهد شد.

مردم، با هم دردی و صمیمیت به فرمانده خودشان نگاه می کردند: بدون این که از حرف های او، چیز زیادی بفهمند.

- دوستان! به مناسبت پیروزی جشن می گیریم. شما پول نمی خواهید. ولی به من اجازه بدهید نان و گوشت و شراب بخرم و همین جا، روی پلکان عمارت شهرداری، جایی که همین امروز آن را اشغال کردیم، جشن خود را برپا داریم.

- زنده باد شار!

- هورا لافایت!

\*

آقای لافیت، به نمایندگانی که در خانه اش جمع شده بودند، گفت:

- تنها راه نجات سلطنت تاج گذاری دوک اورلئان است. فرزند «فیلیپ اگالیه» می تواند مردم را به خود جلب کند. درست است که این پسر را در فرانسه کم می شناسند، ولی من گمان می کنم که این نقطه مثبتی است: پشتیبانی عوام الناس منشاء نیرویی برای او نخواهد بود. به همین مناسبت ناچار می شود، از حدود قدرتی که برای سلطنت او معین می شود، تجاوز نکند. من پانزده سال است او را می شناسم و فریفته او شده ام. او روحیه اخلاقی والایی دارد: به زنش عشق می ورزد، بچه ها از او می ترسند و در ضمن، دوستش دارند. با نشان دادن او بر تخت، می توانیم اصول قانونی را در فرانسه حفظ کنیم و در عین حال روح انقلابی پاریس را

هم آرام کنیم. ما در چهره دوک اورلئان یک شاه همشهری را خواهیم داشت.

نمایندگان می دانستند، این نقشه، تنها در صورت پشتیبانی لافایت، می تواند عملی باشد. لافایت این نیرو را داشت که مردم را آرام کند و یا دوباره آن ها را بشوراند. بنابراین، باید به دنبال لافایت فرستاد و او را به پشتیبانی از «همشهری شاه» ترغیب کرد.

در قصر لافایت، کمیسیون شهری از پنج نفر تشکیل شده بود. آن ها، مثل حلقه ای دور لافایت را گرفته بودند تا بتوانند برژنرال پیر اثر بگذارند و او را از مردم جدا کنند. دو عضو کمیسیون، بانکدار بودند: یکی لافایت قهرمان روز و دیگری کازیمیر پیرو، مردی که می بایست در دو سال آینده، صاحب قدرت زیادی بشود. این پنج نفر وظیفه خود را می دانستند. آن ها دور و بر لافایت را به وسیله هواداران حزب اورلئانیست<sup>۱</sup> احاطه کرده بودند. آن ها جمهوری خواهان جدی را به بیرون از پاریس فرستاده بودند، به آن ها می گفتند: «بروید، انقلاب را در سرتاسر فرانسه رواج دهید». و بین خودشان اضافه می کردند: «حالا دیگر، پاریس از خطرناک ترین عنصرها آزاد شده است». دم در دفتری که لافایت در آن نشسته بود، نگهبانی گذاشته بودند و به او دستور داده بودند که تنها به برگزیدگان اجازه ورود بدهد. پیرمرد نجیب، زیر نظر نگهبانان و همچون یک زندانی در این ساختمان زندگی می کرد، و دیگران گمان می کردند، او به اداره کشور مشغول است. به او تملق می گفتند و سندهای کم اهمیت را برای امضا پیش او می بردند. او آلت و وسیله نوعی بازی شده بود که خودش به هیچ وجه متوجه آن نبود. ولی مردم لافایت را دوست داشتند. مردم اطمینان داشتند، تا وقتی ژنرال پیر در عمارت شهرداری است، سرنوشت فرانسه، آزادی و شرف و حیثیت زحمت کشان در اختیار اوست و هیچ کس

۱. هواداران سلطنت دوک اورلئان orléaniste

نمی تواند به آن ها تجاوز کند.  
ملت فرانسه اشتباه می کرد.

سال ۱۸۳۰، ۳۰ ژوئیه

گالوا از مدرسه خارج شد، به آرامی در کنار سن در خیابان سن ژاک قدم می زد و به خانه های خراب شده، پل های درهم شکسته و باقی مانده سنگرها، نگاه می کرد.

«وقتی من به سخن رانی های بی معنی مشغول بودم، در این جا مردم می جنگیدند و می مردند. آیا می توانم تا این اندازه دلیر باشم؟ آیا زمان آزمایش من فرا می رسد؟»

او می خواست از افکار و از تنهایی خودش فرار کند. متوجه شد، گروه کوچکی از مردم، دور جوانی، که موهایی سیاه و مجعد داشت، جمع شده اند. مرد جوان صحبت می کرد، دست هایش را با هیجان تکان می داد و مرتباً به اعلامیه ای اشاره می کرد.

گروه مردم دور و بر او کم و بیش ثابت بود. آن ها که خسته می شدند، آن جا را ترک می کردند و در عوض عابران بیکار دیگری جای آن ها را می گرفتند. گالوا نزدیک شد و به مطالعه اعلامیه پرداخت:

«شارل دهم دیگر نمی تواند به پاریس برگردد. او خون مردم را ریخته است.

اعلام جمهوری، اختلاف های وحشتناکی را در بین ما پدید آورده و تسامی اروپا را علیه ما برانگیخته است.

دوک اورلئان با انقلاب همراه بود.

دوک اورلئان هرگز علیه ما نجنگید.

دوک اورلئان شاهی به صورت یک هم شهری خواهد بود.

دوک اورلئان در زیر آتش جنگ، پرچم سه رنگ را حمل می کرد.

دوک اورلئان تنها کسی است که می تواند دوباره آن را قبول کند.

ما هیچ پرچم دیگری را نمی خواهیم.

دوک اورلئان هنوز نظر خودش را نگفته است. او منتظر است، ما اراده خود را اعلام کنیم. بیایید نظر خود را اعلام داریم. او از قانون اساسی، همان طور که همیشه می خواستیم و انتظار داشتیم، دفاع خواهد کرد. ملت فرانسه، تاج سلطنتی را به او می دهد».

گالوا به صحبت زنده و تند مرد جوان گوش داد:

- این بیشترین تحقیر است، خیانتی شوم است. اول شما را تهدید می کنند. می گویند، اعلام جمهوری، به معنای جنگ دردو جبهه است. جنگ داخلی و جنگ با اروپا. این دروغی بزرگ است. چه کسی جرأت این را دارد که به جمهوری حمله کند؟ تازه، اگر کسی این جرأت را داشته باشد، ما می توانیم از جمهوری دفاع کنیم. ارتش آنها از چه کسانی تشکیل می شود؟ از مردم؟ مردم، روح جمهوری هستند. مردم، از چنین ارتشی دفاع نمی کنند. ولی، کسی که این بیانیه را نوشته است، گمان می کند ما هم مثل اورلئانیست ها از کشورهای همسایه می ترسیم. او در پایان می گوید، ما ملت مستقلی هستیم که حق داریم حکومت خود را، خودمان انتخاب کنیم. ولی درعین حال می گوید، حق نداریم جمهوری را انتخاب کنیم. او دشمنانی اختراع کرده است: ناگهان هم جنگ داخلی و هم اشغال کشور آغاز می شود. ولی، هنوز یک راه برای استقلال ملت فرانسه باقی مانده است: روی زانوهایشان بیفتند و به دوک اورلئان التماس کنند که سلطنت را بپذیرد.

سخنران سکوت کرد، پشتش را به اعلامیه کرد و درحالی که به گروه کوچک شنوندگان نگاه می کرد، با هیجان اضافه کرد:

- واقعاً ما را تا این حد احمق به حساب آورده اند؟ دیروز انقلاب کردیم و امروز فقط یک شبانه روز بعد از انقلاب، اعلامیه تقاضای شاه جدید را می خوانیم. مگر ما با شارل دهم، به این دلیل جنگیدیم که دوک اورلئان را به جای او بنشانیم؟ ما مبارزه کردیم تا ریشه درخت بوربون ها را

از بيخ براندازيم، نه اين كه شاخه‌اي را با شاخه ديگري عوض كنيم.  
 گالوا هم از سخن‌ران و هم از سخن او خوشش آمد. او هم دلش  
 مي‌خواست طوري صحبت كند كه هر كسي حرف او را بفهمد. ولي  
 شنوندگان او را نمي‌پسندند. مردم گوش مي‌دهند، ايراد مي‌گيرند،  
 موافقت مي‌كنند، ولي آن شور و شوقي را كه لازم است از خود نشان  
 نمي‌دهند. پس حرارت سوزان آن‌ها كجا رفته است؟ كجاست آن خشمي  
 كه توانست سلطنت را سرنگون كند و ارتش را درهم بشكند؟  
 - بياييد اعلاميه را بكنيم تا كسي را فریب ندهد. چه كسي به من  
 كمك مي‌كند؟

اواريست پيش خود فكر كرد:

«من به اين جا آمدم تا يكي از «بسيار» بشوم، تا راه حرف زدن با مردم  
 را ياد بگيرم. من به اين جوان پاسبان مي‌دهم، حتي اگر با اين عمل خودم را  
 در وضع احمقانه‌اي قرار دهم».

او به جلو پريد:

- من كمك مي‌كنم.

آن‌ها اعلاميه را كندند. گالوا، با فرصتي كه پيدا كرده بود، زمزمه  
 كرد:

- شما كار خوبي كرديد. آيا من مي‌توانم به شما كمك كنم؟

- البته، با من بياييد.

اواريست سبك شد. نخستين ارتباط، خيلي ساده‌تر از آن چه گمان  
 مي‌كرد، برقرار شد. دو نفری به راه افتادند تا ببينند، ديگر كجا از اين  
 اعلاميه‌ها آويزان كرده‌اند.

جوان مو فرفري گفت:

- اسم من دوشاتله است. من شاگرد مدرسه حقوق هستم.

- من - گالوا. من از مدرسه مقدماتي هستم.



- او هو! پرندۀ کمیاب! ما در این سه روز با کسی که از مدرسه شما باشد، برخورد نکردیم. خوشحالم دست کم یکی از آنها را می بینیم. چطور توانستید بیرون بیایید؟

گالوا سرخ شد. می خواست جواب بدهد، ولی دوشاتله منتظر جواب او نماند و حرفش را ادامه داد:

- عذر می خواهم، ولی مدرسه شما، نفرت انگیزترین مؤسسه آموزشی در پاریس است. واقعاً جانورانی در آن جا هستند! باید به خدمتشان رسید.

گالوا با دشواری گفت:

- شما همه این چیزها را از کجا می دانید؟

- از کجا می دانم؟ این کار من است. ما با هیچ کس از مدرسه شما نتوانستیم تماس برقرار کنیم، خوب شد، به شما برخورد کردم. شما می توانید خیلی مفید باشید. باید این سوراخ مورچه را، آن طور که شایسته آن است، زیر و رو کرد: بگذار دانشجویان به فکر بیفتند که چی به چیه. به نظر من، خیلی چیزهاست که باید به آنها فهماند. شما چه درسی می خوانید؟

- ریاضیات.

- حدس می زدم، جوان با کله ای هستید. چرا به مدرسه پلی تکنیک نرفتید؟

این همان پرسشی بود که از طرح آن بیم داشت. همیشه همین پرسش! زمانی بود که با افتخار و بدون این که حقیقت را پنهان کند، در این باره صحبت می کرد و ننگ ابدی نثار دو ممتحن خود می کرد. ولی حالا نمی دانست چه بگوید. خوشبختانه، دوشاتله، منتظر پاسخ نماند و صحبتش را با عصبانیت ادامه می داد:

- شما البته گینو را تحمل نمی کنید: مدیر تازه سه رنگ. امروز در

روزنامه خواندم که او مدرسه را در اختیار حکومت موقت گذاشته است. او، این را نمی فهمد که حکومت موقتی وجود ندارد.

در این جا دوشاتله به قهقهه افتاد و گالوا، با استفاده از این فرصت، گفت:

- می خواهید چه بگویید؟

- همان که گفتم، وجود ندارد و بس. در روزهای انقلاب، ژنرال ها به وسیله خیاط ها به وجود می آمدند و حکومت به وسیله ناشران. دوران حکومت روزنامه نویسان بود. این را در بیانیه ها به پاریس اعلام می کردند. همه سوگند می خوردند که این حکومت وجود دارد. و دوباره خندید.

- الان قدرت در دست کیست؟

- در عمارت شهرداری لافایت می نشینند. همان جا یک کمیسیون پنج نفری هم هست و کار آن این است که مواظب پیرمرد باشد که خطایی نکند. چهار نفرشان هوادار اورلئان هستند و محض خالی نبودن عریضه، یکی هم جمهوری خواه. ظاهراً چیز مهمی نیست. مردم سست شده اند و کم و بیش آرام. ولی ما آن ها را از خواب بیدار می کنیم. ما باید آن ها را بیدار کنیم، و آن وقت در یک روز با شکوه، دوباره مبارزه را آغاز می کنند. ولی من خیلی پر حرفی کردم، در حالی که ما باید به کارمان برسیم.

- منظورتان از «ما» چیست؟

- منظورم اجتماعی از دوستان ملت است. تنها، اجتماع جمهوری خواهان است که کارهایی انجام می دهد. آدم های خیلی خوبی جمع شده اند. آقای گوבר وکیل دادگستری رییس آنهاست. شما باید به اجتماع ما وارد شوید. ما به افراد عاقلی مثل شما احتیاج داریم.

- شما از کجا می دانید که من عاقلم؟

- از آن جا که تو حرف من نمی دویی، می توانی گوش کنی و بعد

پاسخ بدهید.

یک پلاکارد تازه. دوشاتله رو به گالوا کرد.

- می خواهید به جای من صحبت کنید؟ من تا حالا درپنج مورد عمل کرده‌ام.

- از من بر نمی آید. من ترجیح می دهم باز هم شنونده باشم.

دوشاتله، نمایش خود را تکرار کرد. ناگهان اواراست به گوشش خورد که نام او برده می شود و از جا پرید.

- ... دوست من گالوا، ریاضی دانی با استعداد و یکی از برجسته ترین دانشجویان مدرسه مقدماتی است. او می تواند نمونه خوبی برای شما بیاورد که این افراد در جریان انقلاب، چه رفتاری داشتند. حالا هم، همان ها دور دوک اورلئان را گرفته اند. از گالوا درباره مدیر مدرسه مشهورشان پرسید.

راهی نمانده بود. گالوا به سرعت آغاز به صحبت کرد. درست مثل این که درسی را که خوب یاد گرفته است، پاسخ می دهد:

- روز چهارشنبه ما را تهدید کرد که اگر بخواهیم به خیابان برویم و در مبارزه شرکت کنیم، پلیس را خبر می کند.

- احمق! - صدایی حرف او را قطع کرد.

- و عصر چهارشنبه نشان سه رنگ به سینه خود زده بود.

- این پستی و فرومایگی است!

دوشاتله گفت:

- حق با شماست همشهری ها. این آدم مثل هزاران امثال خود، گمان می کند، شما برای این جنگیده اید که یک بوربون را با بوربون دیگر عوض کنید. آن ها وعده قانون اساسی را به ما می دهند. خود شارل دهم هم اطلاع داده که فرمان ها را لغو کرده است، و بنابراین، در هر لحظه ای که بخواهیم می توانیم قانون اساسی را از او هم بخواهیم. ما قانون اساسی را

می خواهیم، ولی نه این طور، و حالا ببینید آقای تیر با چه تردستی درباره قانون اساسی صحبت می کند - مثل این که ما تنها به خاطر آن جنگیده ایم.

صحبت را تمام کرد، پلاکارد را پاره کردند و به طرف عمارت شهرداری به راه افتادند. ولی حتی در این جا هم، جمعیت نه آن قدرها زیاد بود و نه هیجانی داشتند. دوشاتله به گروه جمهوری خواهان نزدیک شد و گالوا را به آن ها معرفی کرد. جمهوری خواهان یا خودشان صحبت می کردند و یا به سخن رانی های زیادی که نزدیک ستون سنگی ایراد می شد، گوش می دادند. چند دقیقه ای که گذشت، گالوا فراموش کرد باید گوش کند. او غرق در افکار عمیق خود شد. درباره اثبات مطلبی فکر می کرد که می خواست به فرهنگستان بفرستد.

سال ۱۸۳۰، ۳۱ ژوئیه

گالوا و دوشاتله در حیاط پاله روایال در میان انبوه مردان و زنان خوش پوش ایستاده بودند.

- دوک! می خواهیم دوک را ببینیم!

و تا زمانی که دوک به همراهی لافیت در بالکون ظاهر نشد، فریادها قطع نشد.

- زنده باد دوک!

- هورا لافیت!

- زنده باد پادشاه فرانسه!

و بعد، وقتی از تکرار شعارهای یکنواخت خسته شدند، شروع به خواندن «مارسه یز» کردند. دوک اورلئان هم با صدایی بلند و درعین حال خارج، با آن ها هم آوایی کرد.

گالوا به چهره احمقانه دوک، با آن فک پهن و پیشانی باریک و

نیم‌ریش‌های انبوهش، نگاه می‌کرد. چشم‌هایش گود بود و نشانه‌ای از هوش به دست نمی‌داد.

«مارسه یز» را تا آخر خواندند. دوباره فریادها بلند شد. بعد دوباره «مارسه یز» خوانده شد. صورت دوک از عرق پوشیده شده بود، ولی هم‌چنان با صدای بلند و خارج می‌خواند. بعد پایین آمد و با جمعیت مخلوط شد. وقتی بورژواها او را احاطه کرده بودند، شبیه همان‌ها به نظر می‌رسید. کلاه خاکستری، کت سیاه، دستکش‌های زرد - عیناً مثل همه همشهری‌های پولدار. او درس پنج‌جاه و هفت سالگی با چابکی هیکل تنومند و شکم برآمده خود را جابه‌جا می‌کرد. «شاه» آینده به هر طرفی می‌رفت و هردستی را که به طرف او دراز می‌شد، می‌فشرد.

اواریست به دوشاتله گفت:

- آدم خطرناکی است! راه وجیه‌الملة شدن را بلد است. تا ما را به طرف خود نکشیده است، از این جا برویم.

آن‌ها به طرف عمارت شهرداری رفتند، به طرف مردمی که برای لافت هورا می‌کشیدند. به طرف مردمی که، به نظر گالوا، هرگز برای دوک اورلئان، هورا نخواهند کشید.

جوانی روی ستون سنگی ایستاده بود و عده‌ای دور او جمع شده بودند. بیش از سخن‌رانی، ظاهر خود سخن‌ران، گالوا را متعجب کرد. ظاهراً، لباس او باید ساعتی پیش از زیر دست خیاط بیرون آمده باشد: جلیقه‌ای سفید با دکمه‌های نقره‌ای، کت خاکستری روشنی که خوب و عالی به کمر او چسبیده بود. کلاهی بلند با حاشیه کوتاه ابریشم‌دوزی شده. او آدم شیک‌پوشی بود و به نظر می‌آمد که جای او بین این مردم، با آن پیراهن‌های کثیف و کلاه‌های بدشکل، نیست. اگر دو نشان سه رنگ بزرگ، یکی روی کلاه و دیگری روی جا دکمه‌های کتش نبود، مسلماً از او با هو و جنجال و سوت زدن، استقبال می‌کردند. ولی مردم با دیدن

نشان‌ها، با عزت نفس به حرف‌های این مرد جوان شیک‌پوش، گوش می‌کردند.

صحبت کردن در هوای گرم نیم‌روز ژوئیه و زیر آفتاب سوزان، کار ساده‌ای نیست. ولی به نظر می‌رسید که سخن‌ران، کمتر از مردمی که به او گوش می‌دادند، در هیجان است. هیچ عرقی بر پیشانی بلند او ننشسته بود و تند و خیره به شنوندگان خود نگاه می‌کرد. چهره سرخش مردانه و سرد بود. گلوله کوچکی در دست گرفته بود و گاه‌گاهی آن را به هوا می‌انداخت و درست در همان جای اولیش دوباره آن را می‌گرفت.

گالوا پرسید:

- این کیه؟

- پشه دربین ویل. عضو جامعه ما. برخلاف اکثریت، او ثروتمند و از نسب اشراف است. من اطمینان دارم که او به این امر افتخار می‌کند.

گالوا به این نمونه بردباری و خون‌سردی نگاه کرد. صحبت او، احتمالاً بی‌نقص بود. با انتخاب یک واژه، لب پایینش را کمی کج می‌کرد و قیافه‌ای مصنوعی و ژستی به خود می‌گرفت. با نگاه به این چهره یخ‌زده همراه با صدای آرام و بی‌هیجانی که از آن بیرون می‌آمد، با همه گرمای طاقت‌فرسایی که وجود داشت، آدم احساس سردی می‌کرد.

- این چه کسی است که می‌خواهند ما را به قبول پادشاهی او وادارند؟ حالا برای شما تعریف می‌کنم. من، مثل یک مورخ، هم زندگی «فیلیپ اگالیت» و هم زندگی پسر او را مطالعه کرده‌ام. دوک اورلئان، فرزند نامشروعی از نسل لوئی چهاردهم است. ولی او بوربون است و باید در سرنوشت بوربون‌ها شریک باشد. حالا آقای تیر و همدستان او فریاد می‌زنند او فرزند فیلیپ اگالیت، یعنی کسی است که به اعدام لوئی شانزدهم رأی داد. همین آقایان، مرتباً تکرار می‌کنند که دوک در «ژماپ»

به خاطر جمهوری مبارزه کرده است. هروقت که شما هواداران اورلئان را در بن بست می گذارید، طوطی وار تکرار می کنند: «ژماپ، ژماپ».

این واژه را دوباره با لحن تمسخر آمیزی تکرار کرد، بعد گلوله کوچکش را به هوا پرتاب کرد و دوباره گرفت. برخلاف دیگران این حرکت به نظر اواریست، هیچ مزه ای نداشت.

- دوستان من، حتی یکی از هواداران اورلئان هم نیست که چیزی را که من می دانم و شما هم باید بدانید، به شما بگوید. سی و یک سال پیش، در سال هزار و هفتصد و نود و نه، دوک اورلئان جوان به میتو رفت، که در آن زمان لوئی ناتوان در آن جا زندگی می کرد. آن جا، این قهرمان ژماپ، خود را به پای فربه لوئی انداخت و همان طور که به تلخی می گریست، فریاد زد: «اعلیحضرتا! گناهان پدرم را ببخشید! گناهان مرا ببخشید! مرا ببخشید که در ژماپ جنگیدم».

او به طور مسخره ای ادای دوک را در آورد، ولی اواریست نخندید.  
- و حالا، کسی که برپاهای فرتوت شاه بوربون بوسه زده است، می خواهد خودش پادشاه فرانسه بشود. دیگر لازم نیست چیزی درباره ژماپ گفته شود! تنها یک نفر است که می تواند نقشه هواداران اورلئان را نقش بر آب کند، این مرد، ژنرال لافایت است.

- هورا ژنرال لافایت!

- من از منابع مطمئن اطلاع پیدا کرده ام که دوک تصمیم دارد با دیداری که امروز از شهرداری می کند، به ژنرال ادای احترام بکند و او را به طرف خود جلب کند.

- او کاری در شهرداری ندارد!

- او را به این جا راه ندهید!

پسر بچه ای که می دوید، فریاد می زد:

- آمدند، آمدند!

دو شاتله به طرف پشه دربین ویل که درکنار ستون ایستاده بود برگشت و مستقیم به طرف او رفت:

- سخن رانی عالی بود، فقط می ترسم، حالا فایده کمی داشته باشد.

- من هم این ترس را دارم.

- این گالواست، دانشجوی ریاضیات از مدرسه مقدماتی. او با ماست.

دست یکدیگر را فشردند. پشه رو به اوارست کرد و با لحن

محبت آمیزی گفت:

- دانشجوی مدرسه مقدماتی! ممکن است خیلی مفید واقع شود.

سعی کرد لبخند بزند، ولی نشد.

نمایش نزدیک می شد. دوک اورلئان با لباس ژنرالی و نشان بزرگ سه

رنگی بر کلاه، در جلو حرکت می کرد. با ادا و اطوار، به جلو خود،

به پلکانی که به طرف شهرداری می رفت، نگاه می کرد. لافیت بانکدار روی

صندلی نشسته بود و چند نفر او را می بردند، او به درد پا مبتلا بود. هفتاد

نماینده، به دنبال دوک و لافیت بودند. برای کسانی که پیش آمده بود و

حرکت با شکوه شارل دهم را در خیابان های پاریس دیده بودند؛ این

نمایش، حقیر و کوچک به نظر می آمد.

مردمی که در میدان بودند، نه تحسین می کردند و نه دشمنی نشان

می دادند. آن ها سکوت کرده بودند. دوک با تانی به پلکان نزدیک می شد.

جمعیت، آرام و بی تفاوت راه را برای اسب سفید باز می کرد. چهره دوک،

مثل مرده ها، رنگ پریده بود. او که تا عمارت شهرداری را با اسب آمده

بود، با گام های سنگینی از پله ها بالا می رفت.

در همین موقع، ژنرال لافایت بیرون آمد و روی پله بالایی ایستاد.

دوک، به سختی و با کندی، به طرف نقطه ای که لافایت ایستاده بود، بالا

می رفت. او مصمم و جدی بالا می رفت، لافایت برای این منظور که ژنرال پیر

را طوری به زیر بیندازد که دیگر نتواند بالا بیاید. راستی آیا لافایت این را



می فهمید؟

ژنرال با محبت یک مرد اشرافی، از مهمان نامدار خود استقبال کرد. هیأت وارد عمارت شهرداری شد.

همه نگاه‌ها متوجه نمای عمارت شد. همه منتظر حادثه‌ای بودند. به نظر می‌رسید، حرکت زمان کند شده است.

دو شاتله رو به گالوا کرد:

- به نظر شما، ژنرال می‌تواند در برابر دوک مقاومت کند؟

- نه.

دو شاتله سؤالش را از دربین ویل تکرار کرد. و او که به‌اواراست نگاه می‌کرد، گفت:

- نمی‌دانم. شما از کجا این قدر مطمئن هستید که نمی‌تواند مقاومت کند.

- از آن‌جا که من تاریخ می‌دانم.

- که این‌طور - و به‌صورت نیش‌داری اضافه کرد - به‌خاطر ریاضی‌دان بودنتان شما کاملاً این شایستگی را دارید که مورخ ممتازی باشید.

- محبت شماست ...

دو شاتله حرف اواراست را قطع کرد:

- آمدند.

لافایت، دوک اورلئان را به‌طرف بالکون عمارت هدایت کرد. هردوی آن‌ها، ساکت به‌جمعیت خاموش نگاه می‌کردند. ژرژ لافایت، پسر ژنرال، پرچم سه‌رنگ لوله‌شده‌ای را به‌پدرش داد. ژنرال پیر آن را باز کرد، برای نخستین بار در این روز گرم ماه ژوئیه، نسیم ملایم خنکی وزید و پرچم سه‌رنگ را جان داد. پارچه‌کتانی به‌حرکت آمد، از دست‌های لرزان ژنرال کنده شد و صورت دوک را پوشاند. انگشتان کلفت، پارچه را گرفت.

لافایت دسته پرچم را برگرداند. مردم می دیدند، این پارچه سه رنگ که هردو نفر آن را محکم گرفته بودند، چطور قد می کشد. آن‌ها نه دست‌های لرزان و لاغر ژنرال پیرو نه انگشتان دوک را، که محکم به پرچم چسبیده بود، نمی دیدند.

باد پرچم را به اطراف و به طرف جمعیت، تکان می داد. سکوت سردی که همه جا برقرار بود، ناگهان با فریادهایی شکسته شد:

- زنده باد پرچم ما!

- زنده باد لافایت!

- زنده باد دوک اورلئان!

گالوا به طرف دوشاتله برگشت:

- حاضرید فریاد بزنیم: «مرگ بر دوک»؟

- من جمله‌های احمقانه را نمی پسندم.

صدای آن‌ها در فریادهای «زنده باد لافایت!»، «زنده باد دوک اورلئان!» غرق شد.

این‌ها، واپسین فریادهای انقلاب بود. ملت نقش خودش را بازی کرده بود و حکومت بورژوازی آغاز می شد.

## سال ۱۸۳۰

شارل دهم پادشاه فرانسه در ماه اوت تبعید و لوئی فیلیپ به عنوان پادشاه فرانسه، اعلام شده بود؛ درواقع، حاکمیت اشراف جای خود را به سلطه بورژوازی داده بود.

ملت، ملتی که مبارزه کرده و جان خود را به خاطر قانون اساسی و به خاطر پرچم سه رنگ داده بود، چه به دست آورد؟ مردم ابتدا با تعجب و سپس با خشم و نفرت متوجه شدند که انقلاب، رنج و عذاب بیشتری برای آن‌ها به ارمغان آورده است. مردم امید داشتند، کارشان سبک تر شود،

نان به اندازه کافی در دسترسشان قرار گیرد و بچه‌هایشان سیر و پوشیده باشند. آن‌ها امیدوار بودند، روزهای خونین ژوئیه، تیره‌روزی‌های آن‌ها را کاهش دهد. ولی آن‌ها هیچ چیز به دست نیاوردند.

قبل از انقلاب، در بزرگترین چاپخانه‌های پاریس، دوستان کارگر کار می‌کردند و هر کدام از آن‌ها، تقریباً روزی پنج فرانک دستمزد می‌گرفتند. وقتی انقلاب در گرفت همه چاپخانه‌ها بسته شد. بعد از آن که دوباره باز شدند، ده نفر را به کار برگرداندند. در شش ماه اول، تعداد کارگران تا بیست و پنج نفر افزایش یافت که دستمزدی برابر دو فرانک در روز می‌گرفتند.

عده‌ای پیشنهاد کردند، وزارت کشور چاپخانه بزرگی دایر کند که در مالکیت دولت باشد و به چاپ تازه آثار روسو، ولتر و فرهنگ‌ها بپردازد. آن‌ها می‌گفتند این اقدام، هم سطح فرهنگ را بالا می‌برد و هم از تعداد بی‌کاران می‌کاهد.

وزیر کشور با این پیشنهاد مخالفت کرد و گفت: «برای این کتاب‌ها خریداری وجود ندارد. این یک سلاح کهنه است. حالا که پیکار به پیروزی رسیده است، به لیبرال‌یسم نیازی نیست».

وقتی طلا نایاب شد، وقتی موج ورشکستگی پاریس را فرا گرفت و رکود اقتصادی عمیق‌تر شد، حکومت چه اقدامی می‌کرد؟ تنها کار حکومت این بود که خشم مردم را متوجه جمهوری خواهان کند و چه در مطبوعات و چه در بیانیه‌ها، صدها بار تکرار کند:

«شما مردم، شما که در این انقلاب پیروز شدید، بزرگ‌ترین تکیه‌گاه فرانسه‌اید. شما جنگیدید و هر آن‌چه را می‌خواستید به دست آوردید. نگذارید جمهوری خواهان شما را فریب دهند. آن‌ها می‌خواهند شما دوباره، و در زیر پرچم آن‌ها، به جنگ و زد و خورد بپردازید. اگر آن‌ها پیروز شوند. چه خواهند کرد؟ شما را تا فقر و مسکنت پیش خواهند برد!

آتش جنگ را در تمامی اروپا شعله‌ور خواهند کرد! آن‌ها هم تا وقتی که سرزمین فرانسه را اشغال نکنند و شما را به روز سیاه نشانند، از پای نخواهند نشست».

بیانیه‌های جمهوری خواهان را با خشم پاره می کردند؛ نویسندگان آن‌ها را به مردم نشان می دادند و به غارت و ضرب و شتم آن‌ها دعوتشان می کردند. یک روز، جمعیت محل روزنامه جمهوری خواهان - «تریون» - را اشغال کرد. این‌ها تهی‌دستان و ژنده‌پوشان بودند: در میانشان حتی یک نفر کت سیاه یا دستکش‌های زرد نداشت. آن‌ها به درون ریختند، ماشین‌های چاپ را شکستند و مبل‌ها را پاره کردند. آن‌ها فریاد می زدند: «مرگ بر جمهوری خواهان! آن‌ها را بکشید! بزنید بدترکیب‌های کثیف را».

لافایت که هنوز بر گارد ملی فرمان می راند، یک جوخه سرباز را درست در زمانی فرستاد که جان روزنامه‌نویس‌ها را نجات دهد. مردم به صورت وحشتناکی بین جمهوری خواهان و اورلئانیست‌ها در نوسان بودند. آن‌ها می دانستند فریب خورده‌اند، ولی نمی دانستند از طرف چه کسی. از همان روزهای انقلاب ژوئیه بذر نفاق پاشیده شده بود.

\*

یکی از نخستین اقدام‌های حکومت، تبدیل «مدرسه مقدماتی» به «اکول نرمال» و تغییر دوره آموزش آن، از دو سال به سه سال بود. گالوا امتحان آخر سال را داد و به کلاس بعدی رفت. او تعطیلات را در پاریس گذراند. به «انجمن دوستان خلق» که در آن زمان با نفوذتر از تشکیلات جمهوری خواهان بود وارد شد. او به گروه دانشجویانی پیوست که در مدرسه‌ها سخنرانی می کردند، هجونا مه می نوشتند، جلسه‌های بحث تشکیل می دادند، و در بحث‌های طولانی، به انقلابی جدید و به نفرتی که از لوئی فیلیپ داشتند، امید بسته بودند.

در این جا گالوا، هم دوستان و هم دشمنان تازه‌ای پیدا کرد. او می‌دانست، پنهانی‌ترین نقشه‌های انجمن به دست پلیس می‌رسد، زیرا انجمن پراز جاسوس بود. و اغلب از کسانی که دیدگاه‌های تند و افراطی داشتند، می‌ترسید، زیرا می‌دانست مفتن‌ها معمولاً به همین ترتیب عمل می‌کنند تا انجمن را به شورش بکشانند، شورش‌ی که پلیس قبلاً از وجود آن آگاه شده و برای سرکوبی آن خود را آماده کرده است. او متوجه شد، حتی در میان جمهوری خواهان، کسانی هستند که به جای عاطفه و محبت، باید از آن‌ها متنفر بود، کسانی که باید علیه آن‌ها جنگید. او در این جا، هم قهرمانی می‌دید و هم بزدلی؛ پرهیزکاری و دغلی در کنار هم بود و عقل سلیم در کنار جهل مرکب کار می‌کرد. فضای این جا، گاهی رنج آور و زمانی الهام بخش بود.

\*

تنها کسی که خارج از جمهوری خواهان بود و اواريست اغلب با او ملاقات می‌کرد، او گوست شه‌والیه بود که به تازگی مدرسهٔ مقدماتی را تمام کرده بود. تنها شه‌والیه بود که بستگی گالوا را با محیط علمی نگه داشته بود و می‌کوشید - و بیشتر از آن که موفقیتی به دست آورد، پیگیری می‌کرد - که پژوهش‌های ریاضی اواريست را بفهمد.

یک روز او گوست از گالوا پرسید، سرنوشت دست‌نویسی که بیش از شش ماه پیش برای فرهنگستان فرستاده بود، به کجا انجامید. گالوا گفت، پاسخی دریافت نکرده است. آن وقت شه‌والیه به دوستش گفت، باید حقیقت را پیدا کند و بداند، جریان از چه قرار است. اگر لازم باشد از پروفیسور آراگو هم می‌شود کسب اطلاع کرد. گالوا قول داد.

دو روز گذشت. شه‌والیه به اتاق گالوا رفت و اولین چیزی که پرسید

این بود:

- چه شد اواريست، رفتی؟

- رفتم!

- به تو چی گفتند؟

- هیچی.

- یعنی چی؟

- دست نویس گم شده است.

- من که درباره دست نویس اولی نپرسیدم. بر سر دومی چه آمده است؟

- دومی هم گم شده است.

ظاهراً شه‌والیه بیش از گالوا ناراحت شد.

- گوش کن اوارست، همه چیز را مفصل تر برایم بگو.

- در واقع هیچ چیز نیست. تو می دانی که فوریه، منشی فرهنگستان بود. او چندی پیش مرد. آیا دست نویس را پیش خودش نگه داشته، یا جایی فرستاده است، کسی نمی داند. در بین کاغذهای او آن را پیدا نکردند. ممکن است آن را پیش آقای کوشی فرستاده باشد. - خوشبختانه کسی پیشنهاد نکرد، او را ملاقات کنم، زیرا آقای کوشی اخراج شده است. او مرد پارسایی است. او به راحتی می تواند دست نویس ها را گم کند، ولی هرگز سوگندش را نسبت به شارل دهم نمی شکند. شاید هم عکس آن درست باشد. شارل دهم شاه بزرگی است. او ارزش وفاداری را می داند و بدون تردید پاداش خدمت آقای کوشی را خواهد داد.

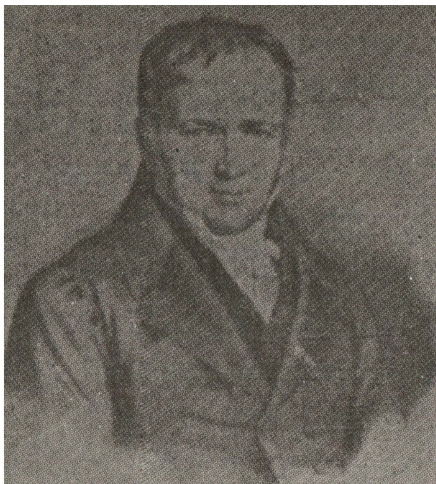
- از تو خواهش می کنم بس کنی. آدم گریه اش می گیرد.

- تکلیف من با تو چیست؟

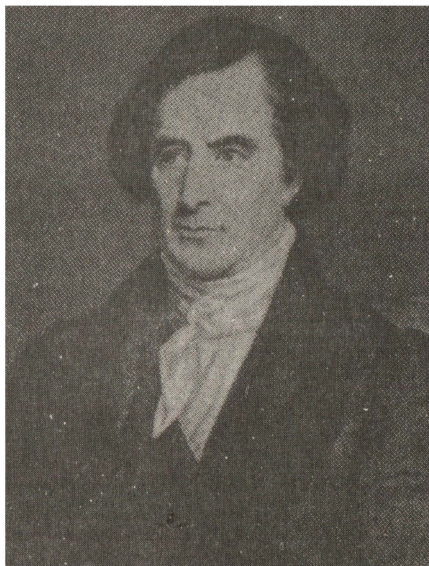
- دیگر به تو چه گفتند؟

- من آقای آراگو و آقای پواسون را هم دیدم. هر دو، آدم هایی مؤدب

و با نزاکت بودند. آقای پواسون اصرار داشت، من دوباره آن را بنویسم و برای فرهنگستان بفرستم. او قول می داد که این بار خودش مراقب باشد که



دنی پواسون  
*Denis Poisson*  
(۱۸۴۰ - ۱۷۸۱)



فرانسوا آراگو  
*François Arago*  
(۱۸۵۳ - ۱۷۸۶)

گم نشود.

- همین کار را باید کرد. شنیدی، تو باید این کار را بکنی.

- آن طور که تو گمان می کنی ساده نیست. من دست نویس را شش ماه پیش نوشته بودم. مطالب آن دیگر کهنه شده است. من کارم را ادامه می دهم، ولی دیگر حوصله این آدم های ابله را، که اصلاً نمی خواهند چیزی بفهمند، ندارم.

- ولی بالاخره می فهمند، حتماً خواهند فهمید!

و گالوا حرف دوستش را مکانیکی تکرار کرد:

- بله، احتمالاً، زمانی ...

مثل این که آهنگ این واژه ها به رگ حساسش خورد. او چنان بلند صحبت می کرد که به فریاد شبیه بود:

- بدون شک چنین چیزی روزی فرا می رسد. ولی کی؟ بله آن روز می آید - لبخندی بر لبانش ظاهر شد - ناراحت نباش او گوست. قبل از مرگم درباره خیلی چیزها خواهم نوشت. و اگر هم نتوانم آن ها را چاپ کنم، نوشته هایم را به تو خواهم سپرد.  
و باز هم خندید.

- شه والیه خیلی آرام گفت:

- نه اواراست، هیچ خنده ندارد. من از چنین شوخی هایی خوشم نمی آید.

سال ۱۷، ۱۸۳۰ سپتامبر

هر هفته، در مدرسه «سواری» واقع در خیابان مون مارتر، جلسه آزاد «انجمن دوستان خلق» تشکیل می شد. اعضای انجمن در مرکز میدان اسب دوانی می نشستند، که به وسیله طارمی های چوبی، از گالری وسیعی که برای عموم در نظر گرفته شده بود، جدا می شد. ۱۷ سپتامبر، عده



زیادی به این جلسه آمدند. آقای هوبر، رئیس، پشت میز نشست. سمت راست او، یکی از سرشناس ترین سخن گویان و یکی از محبوب ترین رهبران جمهوری خواه، گودفروا کاونیاک، قرار گرفت. او اندامی ظریف و بلند، قامتی راست و مردانه، سبیل هایی پرپشت و خشن و نگاهی پرغم داشت: او هم چون قهرمان رؤیاهای دختران بود.

در سمت چپ رییس، راسپای نشست که مردی سی ساله بود و یکی از معدود دانشمندان مشهوری بود که بی چون و چرا به ملت گرویده بود. آقای هوبر موضوع بحث را اعلام کرد: «با چهار وزیر شارل دهم که در زندان هستند چه باید کرد؟ آیا شایسته مرگند؟ و اگر جواب مثبت است، چگونه می توان از دسیسه های شاه، وزیران و نمایندگان او، که در صدد نجات جان این دشمنان ملت هستند، مصون ماند؟» و سپس رشته سخن را به گودفروا کاونیاک داد.

کاونیاک خیلی آرام، و بدون این که به روش های سخن گویی متوسل شود، آغاز کرد: همه می دانستند که این روش ها به موقع خود ظاهر خواهند شد. صحبت او گرم بود، هرواژه را به روشنی، و طوری که برای همه مفهوم باشد، ادا می کرد. او از حقارت وزیران و بلاهت آن ها و درباره جنایت های شان سخن گفت.

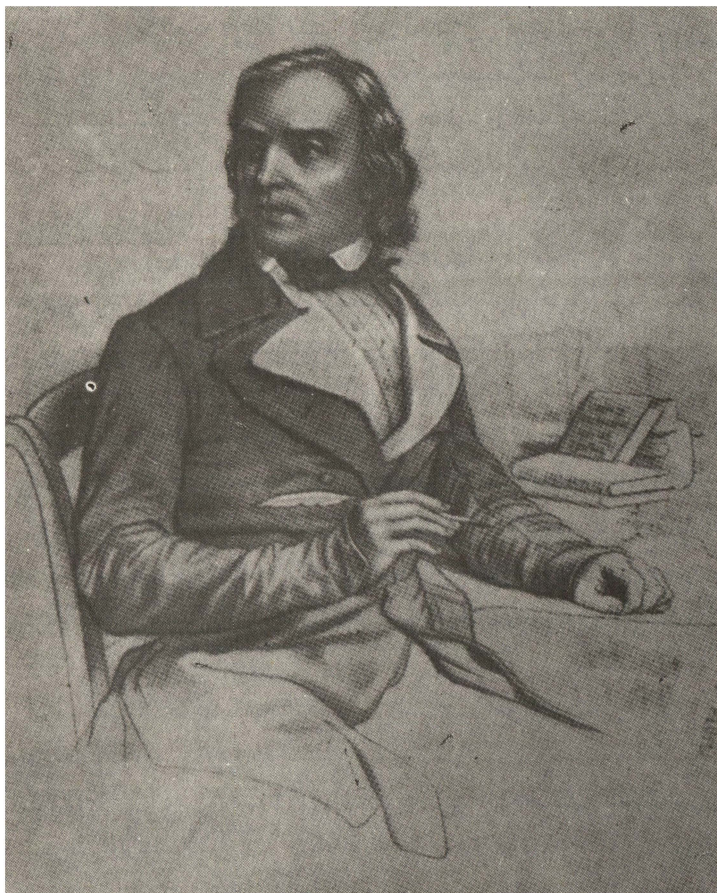
بعد پرسید:

- چرا شاه و وزیران، در مقام انصاف و مروت نیستند؟ چرا ویکتور دوتراسی به مجلس می رود و پیشنهاد لغو اعدام را می دهد؟ کاش این هایی که امروز بر فرانسه حکومت می کنند، به این پرسش شرافتمندانه پاسخ می دادند و می گفتند: «فرانسه، این کشور کوچک و ضعیف، اروپا را ترسانده است. حکم مرگ وزیران، خوش آیند انگلیس و روس نیست و زمانی که فرانسه دیگر از انگلیس و روسیه نترسد، فرا رسیده است». اگر آن ها ترسو و دورو نبودند، می بایستی این طور پاسخ بدهند. آن ها

می خواهند مجازات اعدام را لغو کنند و تلاش می کنند که از عاطفه انسانی و مهربانی شما سوء استفاده کنند. اگر این حقّه آن ها بگیرد، دیگر مشکلی برایشان باقی نخواهد ماند. صدور حکم را به اشراف فرانسه محول می کنند که بسیاری از آن ها از دوستان صمیمی وزیرانند. درباره آدم کشان ژوئیه هم آن ها قضاوت خواهند کرد.

او صدایش را بلند کرد:

- این است نیت آن ها! بزهکاران عادی بر سکوی اعدام بنشینند و همه جانیان مشهور بی کیفر بمانند! آدم درمانده ای را در نظر بگیرید که در حالت خشم یا نومیدی مرتکب قتل می شود. چه کسی او را از تیغه گیوتین نجات می دهد؟ هر کسی از دلسوزی نسبت به قاتل شرم دارد، ولو این که قتل در اثر نومیدی، فقر و بدبختی پیش آمده باشد. ولی اگر اشراف، دولتمندان، کسانی که سرنوشت امپراتوری را در دست خود دارند، میلیون ها زندگی انسانی را فدای خودخواهی خود کنند، تمامی یک شهر را آتش برنند، برادران را وادارند تا گلوی یکدیگر را بدرند و خانواده های آن ها را به رنج و عذاب ابدی دچار سازند، آن وقت، زمانی که ساعت انتقام فرا می رسد، دایم از رحم و عاطفه انسانی برای شما صحبت می کنند: «در عفو لذتی است که در انتقام نیست». آن ها می گویند، می خواهند انقلاب را پاک نگه دارند، می گویند که در انقلاب باید شعله جوانمردی، هم چون آتش مردانگی، فروزان باشد. بسیار خوب. ولی در این صورت، محاکمه وزیران شارل دهم را نمی شود به مجلسی از اشراف سپرد که در آن خویشاوندان، دوستان، همکاران و همدردان جنایتکاران نشسته اند. فرض کنید وزیران را به دادگاه خلق، که اختصاصاً و به خاطر این حادثه جدی تشکیل می شود، جلب کنند. و فرض کنید، هیأت منصفه آن ها را محکوم کند! محکوم به مرگ! زیرا اگر آن ها مستحق اعدام - که بالاترین مجازات هاست - نباشند، به طور کلی مستحق هیچ مجازاتی نخواهند



فرانسواراسپای *François Raspail* (۱۷۹۴-۱۸۷۸)

بود. بعد، وقتی حکم صادر شد - حکم اعدام - فرض کنید که به عاطفه انسانی مردم مراجعه شود. و ملت از حق بخشش و گذشت خود استفاده کند. خدا می داند که این ملت، وقتی که صاحب بلامنازع پاریس بود، چطور توانست این صفت های عالی را از خود بروز دهد و نظم را برقرار کند. تمامی ثروت پاریس، به وسیله همین مردمی که روی پلکان کلیساها یا زیر پل ها می خوابند، حفاظت می شد.

ولی نه! آن ها ضمن تجلیل از جوانمردی ملت در سخن رانی های تو خالی و پرطمطراق خود، به ملت تهمت می زنند و از او نفرت دارند. آن ها از این می ترسند که ملت بتواند پیروزی را تا پایان ادامه دهد. آن ها می دانند، اگر به خصایل انسانی ملت مراجعه شود، آن وقت مردم به شایستگی خود پی خواهند برد. همان طور که قبلاً هم، قدرت و نیک خواهی خود را، همراه با هم نشان دادند. اگر آن ها می خواهند وزیران را واقعاً به خاطر انقلاب ببخشند، نباید به کسانی مراجعه کنند که اول به آن چنگ انداختند و بعد به آن خیانت کردند. باید به آن هایی مراجعه کنند که در روزهای انقلاب جنگیدند و خونشان در روزهای پرافتخار ژوئیه ریخته شد، یعنی به ملت فرانسه.

دست زدن ها به این زودی قطع نمی شد. آقای هوبر که به این طرف و آن طرف نگاه می کرد و در جست و جوی کسی بود که دنباله سخن را بگیرد، گالوا را دید که دستش را بلند کرده است. این نخستین سخن رانی عمومی اواريست بود. او ترجیح می داد، با طرح قضیه و استدلال های مربوط به آن، تنها به چند جمله کوتاه اکتفا کند. ولی او می دانست که در این موقعیت، وقتی به حرف هایش گوش می دهند و با جان و دل می پذیرند که سخن رانی زیبا و دلپذیر باشد، واژه ها و مجموعه واژه هایی وجود دارد که اغلب غیر لازم و حتی گاهی بی معنی هستند، ولی در عین حال نیروی جاذبه فوق العاده ای دارند. او می دانست که یک جمهوری خواه

باید بتواند هم خشم و هم شفقت، هم نفرت و هم عشق را برانگیزاند. گالوا ایستاد. چهرهٔ کسانی را که دوروبر او نشسته بودند، به شکل مبهم و تیره و تاری می دید؛ جلو چشمانش را پردهٔ تاریکی پوشانده بود. واژه‌ها، وقتی که با صدای بلند بیان می شد، لحن غریبی پیدا می کرد. او در آن‌ها، نشانه‌هایی از تردید و وحشت می دید.

- همشهری‌ها، سؤال من - تنها جزئی از سؤال گسترده‌تری است: آیا حکومت این حق را دارد که زندگی انسان را اداره کند؟

مقدمه، با بی تفاوتی سردی رو به‌رو شد. گالوا می‌خواست زمین دهان باز کند و او و یا شنوندگانش را درخود فرو ببرد. ادامهٔ سخن‌رانی به نظرش طاقت‌فرسا بود و برای این که جملهٔ تازه‌ای ادا کند، از تمامی قدرت خود کمک گرفت.

- این همان سؤالی است که امروز در برابر لوئی فیلیپ و نزدیکان او قرار دارد، چرا که می‌خواهند دربارهٔ چهار وزیر شارل دهم، که دستشان به خون مردم آلوده است، تصمیم بگیرند.

واژه‌های آخر، چه بی سلیقه انتخاب شد! ارزان و عامیانه! ولی اثر خود را بحشید. حتی صدای کف زدن رقیقی هم به گوش رسید. این وضع، پردهٔ تاریک را از جلو چشمان او کنار زد.

- بعضی‌ها فکر می‌کنند، ملت باید جوانمردی داشته باشد، و خون در برابر خون و زندگی در برابر زندگی نخواهد. فرض کنیم، ما وزیران را اعدام نکنیم و به جای آن، برای یکی دو سال، و یا مثلاً پنج سال، به زندانشان ببندازیم. در این مدت، جوش و خروش‌ها فرو می‌نشیند و همه تیره روزی‌های فردی و عمومی از خاطرها می‌رود. یکی دلش به رحم می‌آید، دیگری به گذشت و جوانمردی ملت مراجعه می‌کند. سرگذشت نبرد، گلوله‌ها و توپ‌هایی که دیوارهای شهر ما را تراشیده‌اند، همه، به صفحه‌های تاریخ سپرده می‌شود و آن وقت، فریادی بلند می‌شود که:

وزيران را آزاد و از کشور تبعيد کنيد.

آن‌ها فرانسه را ترک می‌کنند. به کشورهای بیگانه می‌روند. در آن‌جا، به کمک دولت‌های بیگانه، علیه ملت فرانسه توطئه می‌چینند، ملتی که چون عطش فرماندهی آن‌ها را فرو ننشاندۀ است، مورد نفرت و حقارت آن‌هاست. و آن وقت همین‌ها، این‌هایی که امروز جوانمردی شما را به کمک می‌طلبند، ممکن است دوباره با پیروزی به فرانسه برگردند، اما پس از آن که هزاران فرانسوی را از دم تیغ بگذرانند. بله، آن‌ها ممکن است دوباره برگردند تا کشور را مطیع کنند و رنج و عذاب ملت را افزایش دهند. و مگر ممکن است بار دیگر به آن‌ها اجازه داده شود، بدون هیچ مانعی برگردند و کشور را در پنجه‌های طماع خود بفشارند؟ و دوباره به پاداش جوانمردی ملت، آزادی را از او سلب کنند؟

حالا دیگر گالوا احساس می‌کرد همه با توجه به او گوش می‌کنند. ابرها کنار رفته بود. دیگر لازم نبود از جمله‌هایی استفاده کند که از قبل به خاطر سپرده بود. او از این بابت خوشحال بود که برای مردم حرف می‌زند و مردم هم به او گوش می‌دهند.

- از شما می‌پرسم: آیا فرض من غیر محتمل است؟ مگر قبلاً برای فرانسه چنین چیزهایی پیش آمد نکرده است؟ مگر اشراف تبعیدی داریم دربند و بست با دشمنان ملت فرانسه نبودند؟ آن‌ها تنها به قدرت، ثروت و عنوان علاقه دارند. آن‌ها هرگز با ملت کاری نداشته‌اند و بعد از این هم نخواهند داشت. این‌ها نه چیزی یاد می‌گیرند و نه چیزی فراموش می‌کنند. (این را پدرش به او گفته بود: «بوربون‌ها نه چیزی را یاد می‌گیرند و نه چیزی را فراموش می‌کنند»).

خاطره پدر او را به هیجان آورد و خواست این هیجان را به مردم منتقل کند. صدایش قوت گرفت.

- با محروم کردن چهار نفر از زندگی، ما می‌توانیم در آینده، جان

هزاران و صدها هزار نفر را نجات دهیم. باید تصمیم بگیریم. آیا در کنار ملت هستیم، یا - چه به اشتباه و چه به عمد - در برابر آن؟ احساس کرد لابد بر احساسات خودش مسلط نیست، که می تواند چنان فوق طاقت خود حرف بزند.

- وقتی روبسپیر فسادناپذیر، در برابر کنوانسیون، درباره اعدام لوئی صحبت می کرد، گفت: «نه شاه متهم و نه شما قاضی هستید. شما رجال دولتی و نمایندگان ملت هستید. همین و دیگر هیچ. این شما نیستید که حکمی له یا علیه کسی صادر می کنید، بلکه شما به خاطر مصلحت عمومی تصمیم می گیرید و کار را به نام دولت تمام می کنید.» اجازه بدهید امروز هم بگویم: وزیران باید بمیرند تا ملت بتواند در صلح و صفا زندگی کند. ما تنها یک شعار داریم: «مرگ بر وزیران».

مردم از پشت نرده های چوبی با کف زدن های ممتد از او استقبال کردند و فریاد زدند:

- مرگ بر وزیران!

همه عضوهای «جامعه» در این کف زدن شرکت نکردند. یک نفر با احساسی که مخلوطی از خشم و حیرت بود، به گالوا نگاه می کرد. اواریست «په شه دربین ویل» را دید که با لبخند طعنه آمیزی با شخص پهلودستی خود نجوا می کند. در یک لحظه راسپای را دید که سرش را با حسن نیت تکان می دهد. گالوا حرف سخن رانان بعدی را نمی شنید. حرف هایی را که گفته بود در ذهن خود جابه جا می کرد و به یاد می آورد که هنوز چیزهای زیادی بود که می توانست بگوید. از جمله های جداگانه ای که به گوشش می خورد، متوجه شد که همه جمهوری خواهان، موافق با مرگ وزیران نیستند. ولی با خوشحالی می دید که شنوندگان بارها با فریاد خود، سخن رانی را قطع می کنند:

- مرگ بر وزیران!

جلسه تمام شد. راسپای پیش گالوا آمد.

- گالوا، من از سخن رانی شما خوشم آمد.

اواريست سرخ شد.

- خیلی خوشحالم.

آن‌ها با هم به خیابان ریشیوا آمدند و به سمت چپ، دور لوور

پیچیدند.

راسپای سکوت را شکست:

- من از سخن رانی شما، به خاطر منطقی بودن و دقیق بودن آن

خوشم آمد. شما درست همان چیزهایی را گفتید که من می‌خواستم

بگویم. شما ظاهراً تشخیص می‌دهید که چیزی در درجه اول است: وادار

کردن مردم به این که بفهمند چه چیزی اتفاق می‌افتد و استحکام بخشیدن

به روحیه مبارزه جویی آن‌ها - او بیشتر با خودش حرف می‌زد تا با گالوا.

- ما بدون مردم توانی نداریم. پس کی دوباره خشم آن‌ها شعله‌ور

می‌شود؟ کی تخت سلطنت لوئی فیلیپ را واژگون می‌کنند؟ آیا مسأله

اعدام وزیران آن قدر اهمیت دارد که محرکی برای انقلاب پیروزمند باشد؟

کسی نمی‌داند.

گالوا نجواکنان پرسید.

- شما به واقع گمان می‌کنید، مردم بتوانند به این زودی قیام کنند؟

راسپای متفکرانه چشم به «سن» دوخت.

- از کجا بدانم؟ ما هنوز ضعیفیم. در میان ما پراکندگی و بی‌نظمی

وجود دارد. ما به ندرت می‌توانیم درانتخاب خط‌مشی‌ها، و درحل

مسأله‌های مورد بحث، به توافق برسیم. بین ما آدم‌هایی وجود دارد که کار

کردن با آن‌ها خیلی دشوار است؛ جاسوس‌هایی دربین ما رسوخ کرده‌اند

که خیلی‌ها آن‌ها را از سرسخت‌ترین جمهوری خواهان می‌پندارند.

مبارزه ما تنها علیه رژیم لوئی فیلیپ نیست، ما باید با بناپارتيست‌ها، که



می خواهند ناپلئون دوم را بر تخت سلطنت فرانسه بنشانند و هواخواهان سلطنت موروئی، که هانری پنجم را می خواهند، بجنگیم. ولی در زمان ما پیش خواهد آمد. البته چه بسا که من تا آن موقع زنده نباشم، ولی حتماً شما خواهید بود. و من اطمینان دارم که تلاش های ما، این روز را نزدیک تر خواهد کرد. خوب، عقیده شما چیست؟

- کاملاً مطمئن هستم - گالوا چنان آرام پاسخ داد که به سختی شنیده می شد.

سکوت کردند. توجه آنها به طرف «اکول» جلب شد که مردم در آن جا ازدحام کرده بودند. فریاد آشکار مردم به گوش می رسید که شعار می دادند:

- مرگ بر وزیران!

سال ۱۸۳۰، دسامبر

اواريست به دوره دوم «اکول نرمال» جدید رفت. او می دانست که به این جا نیامده است تا چیزی بیاموزد، بلکه هدفش این است که تخم نارضایتی را بیفشاند.

او نمی خواست باز هم دو سال طاقت فرسا را تحمل کند، بلکه عشق به جمهوری و بی اعتمادی به مدیر، او را به آن جا کشانید. ولی تنها چیزی که اواريست به دست آورد، کینه و نفرت نسبت به شاگردان بود که جانشین بی علاقه سرد او شده بود. اواريست و گروه جمهوری خواه همراه او، در «اکول نرمال» مواجه با عدم موفقیت شد. در نتیجه، اواريست مورد استهزا قرار گرفت و اعتبار آقای گینو بالا رفت. در ماه دسامبر یک مجلس سخنرانی عمومی بود.

اواريست سخنرانی کرد. و بلافاصله حوادث عجیب و غریبی آغاز شد. معلمان نسبت به گالوا بی اعتنائی می کردند. دوستان به گالوا

چپ چپ نگاه می کردند، با هم پیچ پیچ می کردند و وقتی او نزدیک می شد، یکباره ساکت می شدند. دانشجویان را به دفتر مدیر و معاون او می خواستند.

وقتی آن ها بر می گشتند. قیافه های اسرار آمیزی داشتند. و این محیط آشفته، خبر از توفانی ناگهانی می داد.

نهم دسامبر، آقای گینو همراه با آقای ژومل معاون مدیر و آقای هه بر نگهبان، به تالار کنفرانس، جایی که دانشجویان جمع می شدند، وارد شد. مدیر در دست لرزان خود روزنامه ای را گرفته بود. او آغاز به سخن کرد، با صدای پرلرزشی که بیش از خشم، همراه با غم و غصه بود. امروز جای سخن رانی و نطق و بیان نبود. فقط یک شنونده با تجربه می توانست متوجه شود که او با چه مهارتی خشم خود را فرو می خورد و اندوه خود را بزرگ جلوه می داد.

- من باید درباره یک موضوع جدی با شما صحبت کنم. دربین شما، یک یهودا، یک خائن، وجود دارد.

کلام او به اندازه کافی مؤثر بود: تالار یک پارچه سکوت کرد و منجمد شد. حالا، لازم بود به این سردی اضافه شود تا زمان انفجار فرا برسد.

- جلو چشمان من ورق پاره ای است که به آن «گازت دزاکول»<sup>۱</sup> می گویند، در آن مقاله ای چاپ شده است که به صورتی ناروا و با جمله هایی کثیف و بی ادبانه به من اهانت شده است. اطمینان دارم، هرکس این مطالب را بخواند، حرف مرا تأیید خواهد کرد، ولی من به هیچوجه از این چیزها مضطرب نمی شوم. اگر مطلب همین بود، این ورق پاره کثیف را دور می انداختم و بلافاصله آن را از یاد می بردم، ولی دراین جا مسأله دیگری نهفته است. با همه این ها، پیش از آن که قطعه ای از این نوشته

نفرت‌انگیز را برای شما بخوانم، نمی‌توانم درباره آن صحبت کنم. مرا می‌بخشید، اگر با خواندن این اراجیف، فضای «اکول نرمال» را آلوده می‌کنم.

او عینکش را زد.

- من آخر این مقاله را می‌خوانم، زیرا همان‌طور که خواهید دید، ناچارم آن را بخوانم. از شما خواهش می‌کنم که به هر واژه آن توجه کنید. به اصطلاح سردبیر روزنامه، در پایان می‌نویسد:

«ما دریغمان می‌آید مقاله خود را بدون چاپ نامه‌ای که به ما رسیده است، تمام کنیم:  
«آقایان

نامه آقای گینو که دیروز در «لیسه» به بهانه یکی از مقاله‌های روزنامه شما جا داده شده بود، به نظر من کاملاً بی‌مورد بود. فکر می‌کنم شما از هرامکانی برای پاره کردن نقاب این شخص، خوشحال خواهید شد.

حالا من حقایقی را برای شما می‌نویسم. این حقایق می‌تواند مورد تأیید چهل و شش دانشجو باشد.

در ۲۸ ژوئیه بسیاری از دانشجویان اکول نرمال می‌خواستند به سنگرها بروند. آقای گینو دوبار اخطار کرد که می‌تواند برای حفظ نظم در مدرسه، به پلیس مراجعه کند. به پلیس! در ۲۸ ژوئیه! در همین روز، آقای گینو، با علاقه خاص خودش، دقیقاً به ما گفت: «هم از این طرف و هم از آن طرف، دلیری‌های زیادی دیده می‌شود. اگر من بخواهم بجنگم نمی‌دانم چه تصمیمی باید بگیرم. چه چیزی را باید فدا کرد - آزادی یا سوگند نسبت به شاه را؟»

و این همان کسی است که روز بعد، نشان سه رنگ را بر کلاه خود آویزان کرد.

همه چیز گواه بر این است که او، آدمی کوتاه‌نظر است و هیچ

احساس انسانی ندارد. امیدوارم که آگاهی براین جزئیات شما را خوشحال کند و روزنامه محترم شما بتواند حداکثر استفاده را از آن‌ها بنماید».

او روزنامه را روی میز گذاشت.

- اگر امضا نداشت، هیچ اهمیتی به این نامه، با همه دروغ‌ها و فتراهایی که در آن هست، نمی‌دادم. ولی، زیر این نامه نوشته شده است: «دانشجوی اکول نرمال». نامه با یادداشتی از سردبیر همراه است:

«ما با چاپ این نامه تصمیم گرفتیم از ذکر نام نویسنده آن خودداری کنیم، اگرچه در این باره چیزی از ما خواسته نشده بود. باید یادآوری کرد که آقای گینو، سه هفته بعد از روزهای خاطره‌انگیز ژوئی، به همه روزنامه‌ها اطلاع داد که دانشجویان را در اختیار دولت موقت گذاشته است».

عینک را از چشمانش برداشت و با دست‌هایش آغاز به چرخاندن کرد.

- بدون تردید در میان شما، دست کم یک نفر پیدا شده است که می‌تواند این‌طور با بزدلی و رذالت با مدرسه‌اش، دوستانش و من رفتار کند. تنها کاری که من می‌توانم بکنم این است که با پرسش از یک یک شما، این فرد را پیدا کنم.

با ژست آمرانه‌ای، نخستین دانشجویی را که در ریف اول بود، نشان داد.

- شما این نامه را ننوشته‌اید؟

- البته که نه، آقا.

بعد به نفر دوم اشاره کرد:

- شاید شما؟

- نه آقا.



«هرکول پیروز» - چاپ سنگی - سال ۱۸۳۴  
 کار ژوزف تراویس (Traviés)  
 (۱۸۵۹ - ۱۸۰۴)

- شما؟

منتظر پاسخ نماند. انگشت خود را به طرف چهارمین دانشجوی ردیف اول برد.

- دوباره می پرسم، شما این نامه را نوشتید؟

- نمی دانم آقا، چطور جواب بدهم.

- شما نمی دانید که نامه نوشته اید یا نه؟

- نه آقا، می دانم. ولی من این را هم می دانم که با پاسخ «نه» به شما، رفیقم را لو می دهم.

«توله سگ کثیف - مدیر پیش خودش فکر می کرد - دانشجوی سال اول، چطور جرأت می کند!» آرامش آقای گینو یک باره از بین رفت. با مشت به میز کوفت و دیوانه وار فریاد زد:

- می ترسی رفیقت را لو بدهی؟ چه جوانمردی! چه وفاداری نسبت به یهودا! امروز که جوانی، گناهکار را پنهان می کنی و فردا خودت مرتکب گناه می شوی. - صدای او با قشقرق و داد و فریاد همراه شد. - من می دانم چه کسی این کار را کرده است. من این غده چرکین، این یهودای مدرسه را، که در بین ما پنهان شده است، می شناسم.

از پشت میز پایین آمد، خود را به ردیف دوم نزدیک کرد و اواريست را نشان داد.

- شما! شما این کار را کرده اید! می خواهی اعتراض کنی.

- آقا ...

- هیچ چیز نمی خواهم بشنوم. دیگر هرگز نمی خواهم چشمم به تو بیفتد. هرگز! فهمیدی؟ هرگز! وسایلت را جمع کن و گورت را گم کن. از این جا برو بیرون!

- آقا، شما حق ندارید ...

- حرف نزن، والا به خدا سوگند که تو را خواهم زد. بیرون! برو گم

شو! ... من نه می خواهم تو را ببینم و نه می خواهم درباره تو چیزی بشنوم ...

او به طرف دو نفری که روی صحنه ایستاده بودند، برگشت.

- با شما هستم آقای هه بر و آقای ژومل. همین امروز حرکت کنید. بیش از این نه می خواهم شما را ببینم و نه درباره شما چیزی بشنوم.

در را محکم بست، به دفترش رفت، خودش را روی صندلی انداخت و عرق پیشانی‌اش را پاک کرد. این گالوا باید به درک برود! و همین طور آن نفر چهارم ردیف اول. آقای گینو برگ کاغذی برداشت و آغاز به نوشتن کرد. خط نامنظم و لرزان او، به تدریج محکم تر و دقیق تر شد. بیش از آن چه کوشش می کرد دلیل های خیرخواهانه بیاورد، اتهام های ناروا و غیر منصفانه ای به اواریست وارد می کرد. او نوشت:

«آقای وزیر!

با اندوه فراوان ناچارم جنابعالی را از اقدامی که با مسئولیت خودم کرده ام، آگاه کنم و از شما تقاضا کنم که موافقت فوری خودتان را اعلام بفرمایید. من همین امروز گالوای دانشجو را از اکول نرمال اخراج کردم و به خانه پیش مادرش فرستادم. علت این اخراج، همان نامه ای است که من افتخار آن را داشتم که درباره آن پریروز خدمتتان بنویسم.

منظورم نامه ای است که در «گازت دزاکول» چاپ شده است و بی پرده، زیر آن نوشته شده است: «دانشجوی اکول نرمال». خیلی از کسانی که این نامه را خوانده اند، با من صحبت کرده اند. همه آن ها عقیده داشتند که در این نوشته با حیثیت مدرسه بازی شده است. من نمی توانستم این خطا را بدون کیفر بگذارم. حقیقت این است که همه دانشجویان هم نسبت به این حادثه، بلافاصله برخورد ملامت آمیزی داشتند. البته، این وضع برای تسکین وجدان آن ها بد نبود، ولی، چه برای پیروزی حق و چه برای حفظ حیثیت و اعتبار من، کافی به نظر نمی رسید.

با توجه به همه جوانب، برای من روشن بود که نویسنده این نامه، گالواست. من به این نتیجه رسیدم که مدرسه دیگر نمی تواند این همه مسئولیت سنگین را به خاطر یک نفر به عهده بگیرد. گناهکار معلوم بود و من به هیچ ترتیبی نمی توانستم، آن را پنهان کنم. به این علت، تصمیم گرفتم او را اخراج کنم و گمان می کنم، در این تصمیم، تأخیر هم شده است، زیرا چه در سال گذشته و چه در سال جاری، بارها به این نتیجه رسیده بودم، ولی اغماض می کردم.

درواقع، گالوا تنها کسی است که از همان لحظه ورود به مدرسه، مورد شکایت دائمی معلمان و مربیان بوده است.

با همه این ها، من برای استعداد فوق العاده ریاضی او، ارزش زیادی قایلم. من می دانستم که نمی توانم این شاگرد را اصلاح کنم، زیرا قضاوت های بدی علیه او وجود داشت. به همین مناسبت، سعی می کردم ناهمواری های رفتار او، تنبلی او و خصلت های غیر قابل تحمل او را تحمل کنم. من امیدوار نبودم که بتوانم طبیعت او را تغییر دهم، ولی می خواستم که او بتواند سال دوم را تمام کند، تا موجب ناراحتی مادرش، که مثل من نگران آینده فرزندش هست، نشوم. همه تلاش ها بیهوده بود. من می توانستم او را به خاطر رنجی که به من می دهد، ببخشم، ولی از یکشنبه گذشته به این نتیجه رسیدم که در عمل نمی توان او را اصلاح کرد. این جوان، به هیچ وجه به موازین اخلاقی پابند نیست و چه بسا، تا مدت ها هم چنین باشد».

او به جمله آخر نگاهی انداخت و بی اراده زیر لب زمزمه کرد: «به هیچ وجه به موازین اخلاقی پابند نیست ...».

خشمش فرو نشست و احساس کرد اعتبار خود را بازیافته است.

\*

مدیر با بی حوصلگی در انتظار پاسخ وزیر بود. تقریباً یک ماه طول



کشید تا دستگاه قرطاس باز و زنگ زده اداری، پاسخ نامه‌ای را که درنوبت قرار گرفته است، به آقای گینو بدهد. مدیر آن را با احساس آرامش خواند.

- به این ترتیب، وزیر موافقت کرد. یعنی، آن چه مربوط به من و اوریست گالوا می شود، خاتمه یافته است، من دیگر او را نخواهم دید و چیزی درباره او نخواهم شنید.

ولی با وجود این، او از نام گالوا خلاص نشد. در آغاز، از این بابت ناراحت نمی شد، حتی گاهی با خواندن مطالب تازه درباره این موجود در روزنامه، احساس رضایت هم می کرد. با آرامش خاطر مطالب او را می خواند و مطمئن بود که حالا دیگر همه فرانسویان قانع می شوند که او خیلی قبل از آن ها فهمیده بود که این جوان به کلی از موازین اخلاقی دور شده است. مدیر با افتخار تمام به هیأت مدیره اطلاع داد:

- من همیشه معتقد بودم که او آدم بیکاره‌ای است. من ناچار بودم، او را از «اکول نرمال» اخراج کنم.

\*

حدود سال ۱۸۵۰ بود که گالوا به عنوان یک ریاضی دان مشهور می شد. آقای گینو پنجاه و شش سالش بود. وقتی از او درباره دانشجوی سال های قبلش می پرسیدند، معمولاً می گفت:

- گالوا خیلی خوب استعداد ریاضی خود را نشان می داد. ما همه در «اکول نرمال» این را می دانستیم. روشن است که ما همچون ممتحن های بی مغز مدرسه پلی تکنیک نبودیم. آن ها دوبار او را رفوزه کردند. آیا می توانید این همه کندذهنی را پیش خود تصور کنید؟

- آیا او «اکول نرمال» را تمام کرد؟

- نه! تا آن جا که من می توانم به خاطر بیاورم، او ریاضیات را خیلی خوب می دانست و بعد از دوره اول، مدرسه را ترک کرد.

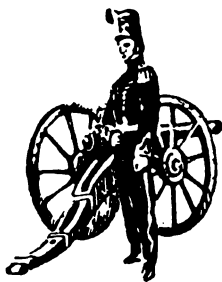
در سال ۱۸۷۰، کامیل ژردن، ریاضی دان مشهور فرانسوی، کتاب

بزرگی در ۶۶۷ صفحه دربارهٔ نظریهٔ تبدیل‌ها نوشت. او در مقدمهٔ کتابش یادآوری کرده بود که کار او تنها تفسیری بردست‌نویس گالوا است. همین کتاب بود که نظریهٔ گالوا را در دسترس تمامی جهان ریاضی قرار داد. این نظریه چنان افتخاری به گالوا داد و او را چنان بالا برد که نامش در ردیف چند نام انگشت‌شمار در تاریخ ریاضیات برای ابد باقی ماند.

سال ۱۸۷۶، آخرین سال زندگی آقای گینو است. او هشتاد و دو سال زندگی کرد.

بارها، چه ریاضی‌دانان و چه سایر پروفیسورها، از او دربارهٔ دانشجوی سابقش اوارست گالوا، می‌پرسیدند. ولی آقای گینو دیگر گرفتار سستی و بی‌تفاوتی شده بود. او زندگی طولانی داشت و خیلی چیزها در طول زندگی خود دیده بود: او سه انقلاب، سه پادشاه و دو امپراتور را به خاطر داشت، او با دهان بی‌دندان، همیشه یک چیز را من من می‌کرد:

- گالوا؟ به یاد دارم. جوان عجیبی بود. خیلی عجیب!





## ۶. به افتخار لوئی فیلیپ

سال ۱۸۳۰، سه شنبه ۲۱ دسامبر

گالوا، بعد از اخراج از «اکول نرمال»، وارد آتشیبار سوم توپخانه گارد ملی شد. اونیفورم روشن و گران قیمتی خرید: لباس نظامی آبی با سردوشی های قرمز، کاسکتی که با تِل قرمزی از موی اسب زینت داده شده بود، و شلواری با نوار قرمز. دوبار در هفته، از شش تا ده صبح، برای آموزش به کاخ لوور و هفته ای یک بار هم برای تیراندازی به ونسن می رفت. گارد ملی، شمشیر بورژوازی بود. ظاهراً هر کسی می توانست وارد آن بشود، ولی حیلۀ ساده ای راه را برورود بی چیزان بسته بود: گاردی ها ناچار بودند اونیفورم های گران قیمتی بپوشند. آدم های ژنده پوش، پولی

برای تهیهٔ اونیفورم نداشتند. قشر جمهوری خواه هم، آن قدر کوچک بود که نمی توانست تغییری در نظم موجود بدهد، یا تأثیری بر عمل گارد ملی داشته باشد.

شعار تازهٔ جمهوری خواهان این بود: «به توپخانهٔ گارد ملی وارد شوید». توپخانه از چهار آتشبار تشکیل شده بود. در آتشبار دوم و سوم، جمهوری خواهان اکثریت داشتند. در آتشبار چهارم هم، قریب نیمی از افراد جمهوری خواه بودند: تنها در آتشبار اول که پسر لوئی فیلیپ هم عضو آن بود، جمهوری خواهان در اقلیت بودند.

۲۱ دسامبر فرا می رسید، روزی که جمهوری خواهان با امید و دولت با وحشت، در انتظار آن بودند. جمهوری خواهان آماده بودند. توپخانهٔ گاردی آن ها آماده بود. ولی لوئی فیلیپ هم، با گارد ملی و ارتش خودش، آماده بود.

آخرین روز قطعی فرا رسید، روزی که می باید دربارهٔ وزیران شارل دهم داوری شود. به زودی در قصر لوکزامبورگ، مجلس اشراف اعلام حکم می کند. خیابان های اطراف قصر را ارتش و قسمتی از گارد ملی محاصره کرده بود. نزدیک در جنوبی، که از رصدخانه به باغ می رفت، دو گروهان نیزه دار و ششصد سرباز مستقر شده بودند. شش هزار مرد جنگی، قصر را احاطه کرده بودند. در اطراف آن ها و در بین آن ها انبوه جمعیت پارisi های نگران ایستاده بود.

جمعیت فریاد زد:

- مرگ بر وزیران!

- در قصر!

- مرگ بر وزیران!

هنوز شش ماه از زمانی نگذشته است که مردم، فریاد بورژوازی را تکرار می کردند. «زنده باد قانون اساسی». ولی حالا، شعار «مرگ بر

وزیران»، که از طرف مردم داده می شد، موجب پریشانی و سراسیمگی گارد ملی می شد که می باید از نظم اجتماعی موجود و مالکیت خصوصی دفاع کند. گارد یگانگی و همبستگی خود را با مردم در روزهای ژوئیه به یاد داشت.

گارد ملی از جایش تکان نمی خورد.

در میدان پانته ئون، پروفیسور آراگو به گروهی از مردم برخورد که به چماق مسلح بودند و فریاد مبارزه جویانه روز را تکرار می کردند. - مرگ بر وزیران!

پروفیسور پیش بینی کرد که این ها عملاً آب به آسیاب دشمن می ریزند. این وضع بهانه ای برای خشونت خواهد شد، خشونتی که علیه خود آن ها به کار خواهد رفت. پروفیسور اعتقاد خود را با صدای بلند و رو به جمعیت اعلام کرد، ولی سخنان مرد بزرگ علم و ادب را قطع کردند: - ساکت! ما نمی خواهیم حرف های شما را بشنویم.

آراگو به هیجان آمد:

- آیا واقعاً نمی فهمید که من در جبهه شما هستم؟

- آدم هایی که لباس های متفاوتی می پوشند، نمی توانند دیدگاه های یکسانی داشته باشند.

کسی که این حرف ها را زد، پشت کت آراگو را گرفت و او را به طرف تیر چراغ هل داد. در همین لحظه صدای تیراندازی توپ بلند شد. - به طرف جنگ! به طرف جنگ! در لوور!

جمعیت، آراگو را در کنار تیر چراغ تنها گذاشت و به طرف لوور هجوم برد.

همین موقع، در میدان ادئون، لافایت به جمعیت دیگری برخورد. پیرمرد انتظار داشت، مثل همیشه، نسبت به او احترام بگذارند و از دیدنش شاد شوند. ولی امروز، جمعیت بر آشفته و خشمگین بود. پشت سرهم

شعار «مرگ بر وزیران» را به صورت او پرتاب می کردند.

لافایت مثل این که با بچه ها صحبت می کند، به جمعیت رو کرد و گفت:

- به خانه هایتان بروید! خواهش می کنم آرام و با صلح و صفا متفرق شوید! هیچ کس از جایش تکان نخورد.

- جنگاوران ژوئیه را نمی شناسم.

و کسی پاسخ داد:

- کاملاً ممکن است. شما آن روزها را با ما نبودید.

در همین لحظه صدای تیراندازی توپ بلند شد.

- جنگ شروع شد! به طرف لوور!

جمعیت، لافایت را به حال خود گذاشت و به طرف لوور هجوم برد.

وقتی لوئی فیلیپ صدای تیراندازی را شنید احساس آرامش کرد و

نفسی به راحتی کشید. او می دانست معنی این کار چیست. این، علامت

آن بود که زندانیان به سلامت به زندان «ونسن» رسیده اند. او می دانست

آن ها محکوم به مرگ نخواهند شد، ولی از این نگران بود که در راه زندان،

حادثه ای پیش آید. او برای بقیه چیزها آماده بود. او جنگ را نمی بازد. او،

مثل شارل دهم، ضعیف و ابله نیست.

۲۱ دسامبر گالوا با همه توپچی ها در قصر لوور بود. نقشه

توپچی های جمهوری خواه ساده بود. راستش را بخواهید، نقشه آن ها

تنها یک عیب داشت: بیش از اندازه ساده بود. وقتی جمهوری خواهان این

نقشه را کشیدند، حساب نکردند که نظم تازه تا حدی از نظم احمقانه

قدیمی شارل دهم، عاقلانه تر و بی رحمانه تر است.

نقشه چنین بود: در آخرین روز محاکمه، توپخانه گارد در لوور

مستقر می شود. در روزهای ژوئیه، لحظه قطعی انقلاب، با شکست

سویسی ها و اشغال لوور فرا رسید. حالا هم لوور در اختیار

توپچی هاست، اکثر آن‌ها هم پشتیبان ملت هستند. این‌ها در اینجا باید قیام کنند، بعد دروازه را باز کنند، به مردم اسلحه بدهند و همراه با آن‌ها به نبرد پردازند.

در محل نگهبانی دربارهٔ حوادث روز مذاکره می کردند و از ادبیات، علم، زن‌ها و بازی ورق حرف می زدند.

یک توپچی داخل شد و چیزی در گوش «باستید» - فرمانده آتشبار سوم - گفت. باستید با نگرانی فریاد زد:

- ممکن نیست!

- خودتان ملاحظه بفرمایید.

باستید فرمان داد:

- توپچی‌های آتشبار سوم، پشت سرهم!

همه اسلحهٔ خود را برداشتند و به طرف حیاط، جایی که توپچی‌های آتشبار اول بودند، دویدند، باستید کلاه از سر برداشت و با یک جست خود را به میان گروه انداخت.

- از این جا دور شوید! فوراً از این جا بروید، والا، سوگند می خورم که یک یک شما را بکشم!

افسری جلو او بلند شد.

- کاپیتان باستید! من فرمانده «بازه» هستم.

- اگر خود ابلیس هم باشی به من مربوط نیست. بروید گم شوید! دستور می دهم که هیچ کس حق ندارد بدون اجازهٔ من به اسلحه نزدیک شود.

بازه و افراد او عقب رفتند. توپچی‌ها توپ‌ها را تنظیم کردند. باستید برای سلاح‌ها نگهبان‌هایی تعیین کرد و ترتیبی داد که ساعتی یکبار عوض شوند. نخستین پاسدارها، گالوا و دوشاتله بودند. آن‌ها در آتشبار سوم خدمت می کردند.

وقتی این دو نفر تنها شدند، گالوا گفت:

- من با آن‌ها صحبت کردم. سعی کردم به آن‌ها حالی کنم که وقتی بین خودمان مبارزه می‌کنیم، نمی‌شود برای پیروزی بجنگیم. یک وقتی، دست کم خودمان، امید نداشتیم که درانقلاب به آن آسانی پیروز شویم. شاید به همین علت باشد که فکر کردند دوباره همان وضع پیش می‌آید. ببینید، اگر ما کار را به دست خود بگیریم، هیچ اتفاقی نمی‌افتد.

دو شاتله، که خسته و گرسنه بود و احساس سردی می‌کرد، ساکت بود. گالوا با تعجب متوجه شد، رفیقش تقریباً به او گوش نمی‌دهد.

- من با آن‌ها صحبت کردم. سعی کردم به آن‌ها حالی کنم که نمی‌شود برای پیروزی منتظر لحظه مناسب بود، چون ممکن است هرگز چنین لحظه‌ای فرا نرسد. باید اسلحه را در اختیار مردم گذاشت و روحیه جنگی آن‌ها را بالا برد. باید کاری کرد. نمی‌شود دست روی دست گذاشت.

باز هم دو شاتله پاسخی نداد. سکوت او گالوا را رنجاند.

- نظر شما چیست؟ آیا حق با من است؟

- ما در این جا آدم‌های عاقلی داریم. من چه بحثی بکنم؟ بگذار کاونیاک، باستید و راسپای فکر کنند. من وظیفه خودم را انجام می‌دهم. دو شاتله به درد کارهای سیاه می‌خورد. من از این بابت راضیم که مسئولیت را از دوشم برداشته‌اند و دیگری به جای من فکر می‌کند. و مگر سگ‌ها را گاز گرفته است؟ شما توپچی هستید، یعنی شما را این جا گذاشته‌اند تا فرمان افسرها را اطاعت کنید. و حالا هم اطاعت کنید. ولی شما به جای اطاعت، تمام روز کوشش می‌کنید آن‌ها را به تغییر نقشه عملیات قانع کنید. چرا آن‌ها باید حرف تو را گوش کنند؟ مگر تو کی هستی؟ جوانی که دو هفته قبل لباس فورم پوشیده است، چه حقی داری، به آن‌ها نصیحت کنی؟ ما هیچکس نیستیم. فقط دو جوان ساده. هنوز



هیچ کدام از ما حقی نداریم. منظور مرا می فهمی؟

- البته که فهمیدم! هم جمهوری خواهان و هم دیگران، همه مطمئن هستند که خرد و دانش نتیجه تجربه و سن و سال است. آه دوشاتله! این دنیا را چطور ساخته اند؟ هیچ کس نمی خواهد به حرف من گوش کند. من همیشه باید تنها باشم.

- مثل این که آماده گریه کردن هستید؟ ولی به هیچ وجه حق با شما نیست. اولین باری هم که شما را دیدم و متوجه شدم که احمق نیستید، همین مطلب از ذهنم گذشت. درست است، گاهی آدم می خواهد از شما فرار کند. شما فکر می کنید که جوانان عاقل همه چیز را درست می کنند. شما خیال می کنید، یک جمهوری خواه به قدری فوق العاده است که هیچ وقت احساس حسادت نمی کند؟ ولی حقیقت این است که یک آدم جمهوری خواه، در اغلب موارد با دیگران تفاوتی ندارد. او هم، مثل دیگران با چیزهایی موافقت می کند که حق را به او بدهد. مثلاً «په شه دربین ویل» را در نظر بگیرید. او به هیچ وجه ابله نیست. ولی من متوجه بودم که چطور به شما نگاه می کند. او شما را دوست ندارد. او می خواست که هیچ کس عاقل تر و فهمیده تر از خود او نباشد. او با من جور است: من هیچ خطری برای او ندارم. زبان او بهتر از من کار می کند و مقام او همیشه مهم تر از جای من است. ولی شما چیز دیگری هستید. شما می توانید او را عقب بزنید. متوجه هستید: شما یک چیز را نفهمیده اید: طبیعت انسانی ...

گالوا حرف او را قطع کرد:

- طبیعت انسانی! آن طور که من آن را آزموده ام و آنچه من درباره آن آموخته ام، موجب نفرت عمیق من از آن شده است. من نشانه های آن را، هم در سال های مدرسه، هم وقتی که به فرهنگستان مراجعه کردم و هم حتی در میان جمهوری خواهان، بارها و بارها دیده ام. من مردم را به طور کلی دوست دارم، ولی وقتی، با تک تک آن ها رو به رو می شوم - به جز در

موارد بسیار نادر - احساس تنفر می کنم، برایم غیر قابل تحمل می شوند، از کوره در می روم و چشم دیدنشان را ندارم.

دوشاتله غرید:

- این درست نیست.

- آخر دوست من، شما نمی دانید، من چقدر رنج می برم. من از این نفرتی که در دلم رشد می کند، متنفرم. ولی آن را معلمان من، دو ممتحن مدرسه پلی تکنیک و اعضای فرهنگستان سلطنتی، به وجود آوردند و حالا هم، هم چنان رو به رشد است. تنها با از بین بردن قلب من و زندگی من می توان از رشد این نفرت جلوگیری کرد.

دوشاتله با هیجانی که در چهره اوارست دید، ترسید که گریه را سردهد، به همین دلیل به آرامی گفت:

- من می فهمم اوارست. دوستان امروزی شما را می شناسند و همان طور که هستید برای آنها عزیزید.

هر دو ساکت شدند. وقتی کار نگهبانی آنها تمام شد به اتاق نگهبانان رفتند. آن جا گرم بود و بوی عرق، پوست، الکل، شراب و کثافت موج می زد.

گالوا در گوشه ای چمباتمه زد، کاغذی گرفت و شروع به نوشتن کرد. وقتی تمام کرد، به سرعت خود را به وسط اتاق رسانید. در آن جا چند توپچی پشت میزی نشسته بودند و ورق بازی می کردند. گالوا روی میز پرید، بازی آنها را به هم زد و ورق ها را به کف اتاق ریخت.

یکی از کسانی که بازی می کرد، داد زد:

- بد ذات پایین بیا! مگر نمی بینی بازی می کردیم؟

ولی گالوا با تمام نیروی خود فریاد زد:

- توپچی ها! من می خواهم بیانیه ای را برای شما بخوانم! «پیش

به سوی مبارزه! پیش به سوی مبارزه ...».

- ساکت شو! از این جا برو! ما از این چیزها زیاد شنیده ایم.

یک نفر به طرف گالوا رفت، کاغذ را از دست او گرفت و پاره پاره کرد. گالوا از میز پایین پرید، خودش را روی توپچی مهاجم انداخت و او را به زمین زد. توپچی تلاش می کرد بلند شود. آن ها با هم گلاویز شده بودند و مبارزه می کردند.

ناگهان دربار شد و فریاد تندی به گوش رسید:

- ما را محاصره کرده اند! هم گارد ملی و هم گروه را!  
باستید فرمان داد:

- اسلحه ها را بردارید - و اضافه کرد:

- تمام کنید! امروز دیگر کافی است.

هر دو نفر به سرعت بلند شدند، و مثل این که هیچ اتفاقی نیفتاده است، اسلحه شان را برداشتند و به طرف در رفتند.

واقعاً هم لوور در حلقه محاصره قرار گرفته بود. این لوور، که زمانی اجاق انقلاب بود و توانست تمامی پاریس را مشتعل کند، حالا منزوی شده بود. دروازه ها بسته بود. توپچی ها تنها بازور می توانستند خارج شوند. گارد ملی تنها با زور می توانست داخل لوور شود.  
و صدای شلیک توپ بلند شد.

فریاد «به طرف اسلحه!» تمامی پاریس را فرا گرفت.

جمهوری خواهانی که قاطی مردم شده بودند، جمعیت را به طرف لوور هدایت می کردند. ولی وقتی، به آن جا می رسیدند، با حلقه دوگانه ای از گارد ملی و سربازان رو به رو می شدند. زنجیر داخلی رو به لوور بود. گاردی ها، که چهره در چهره مردم ایستاده بودند، به آن ها حمله نمی کردند. در داخل حلقه هم، وضع به همین ترتیب بود: نه گاردی ها و نه توپچی ها، دست به هم نمی زدند و آن وقت باران توهین و دشنام، از هر دو طرف باریدن گرفت:

- مرگ بر وزیران!

- از جنایتکاران دفاع کنید!

- شما در ژوئیه همراه ما مبارزه می کردید و حالا در برابر ما قرار

گرفته اید!

- یاغی ها!

- جمهوری خواهان لعنتی!

توپچی ها هر لحظه در انتظار هجوم بودند و به همین جهت آمادگی خود را حفظ می کردند. حتی در حال خواب هم اسلحه را رها نمی کردند. روز فرا رسید. همه خسته بودند. هوا ابری و سرد بود و برف پر آبی می بارید. هیچکس مایل نبود بیش از این درباره انقلاب فکر کند. همه می خواستند بخوابند. به یاد می آوردند که ژانویه نزدیک است. دو حلقه گارد ملی آن قدرها هم فشرده نبود. فروشندگان شراب، گوشت و نان به داخل زنجیر نفوذ کرده بودند و کالای خود را به توپچی ها می فروختند و از لای میله های آهنی به درون می فرستادند و از همان راه هم پول آن را می گرفتند. تراژدی به نمایشی مسخره تبدیل شده بود. بیشتر مردم یواشکی از حاشیه در رفتند. بین توپچی های لوور با زن ها، نامزدها و دوستانشان که در پشت میله ها ایستاده بودند، گفت و گوهای گرمی در گرفته بود.

\*

۲۲ دسامبر، هنوز هیجان بر پاریس حکومت می کرد. حالا دیگر همه می دانستند - بعضی از روزنامه ها و بعضی دیگر از همسایه ها - که وزیران رابه جای مرگ به حبس ابد محکوم کرده اند. در هر گوشه ای میتینگ های اعتراضی برپا بود. هر چیز بی اهمیتی می توانست محرکی برای آغاز انقلاب باشد. در خیابان ها اعلامیه هایی پخش می شد که مردم را به آرامش دعوت می کرد. این اعلامیه ها را لافایت امضا کرده بود، ولی

اثر بسیار کمی در مردم داشت.

صبح همین روز حادثه‌ای رخ داد که تعادل نیروها را به هم زد. شاه و درباریان به موقع به یاد آوردند که دانشجویان چه نقشی در روزهای ژوئیه به عهده داشتند. آن‌ها همچنین به یاد آوردند که به خصوص فرم دانشجویان مدرسه پلی تکنیک چه شهرتی داشت و چگونه چشم مردم را خیره می کرد. حالا، از مدیران مدرسه ها خواسته بودند که به دانشجویان مراجعه کنند:

«به خیابان بروید! همه تان بروید! بروید و مردم را به آرامش دعوت کنید! مردم را قانع کنید که آزادی آن‌ها محفوظ می ماند. مطمئن باشید که همین طور هم خواهد بود. وظیفه افتخار آمیز خود را انجام دهید. به خاطر علاقه ای که به انسانیت، مردم و فرانسه دارید، از خون ریزی جلوگیری کنید».

دعوت مؤثر واقع شد. دانشجویان مدرسه پلی تکنیک و سایر مدرسه ها، به خیابان ها ریختند، منتهی این بار با رضایت مربیان خود. آن‌ها با مردم حرف می زدند، سعی می کردند آن‌ها را قانع کنند، به آن‌ها اطمینان می دادند که با گوش های خودشان شنیده اند که آزادی پاسداری می شود. مردم خسته و از سرما یخ زده بودند. دانشجویان و گارد ملی هم از آن‌ها پشتیبانی نمی کردند. از رهبران جمهوری خواه، که در اطراف لوور جمع بودند، جدا افتاده بودند. تمایل به مبارزه در مردم کاهش یافت و شروع به پراکنده شدن و رفتن به خانه های خود کردند. گارد ملی هم رفت. دروازه لوور باز و توپچی ها پراکنده شدند.

لافایت وظیفه خود را نسبت به شاه انجام داد. طبق فرمان ژنرال پیر، گارد ملی، شاه و رژیم او را حفظ کرد، بدون این که قطره خونی ریخته شود، نظم در پاریس برقرار شد.

بنا بر هراصلی که مورد قبول باشد، می بایستی ژنرال پیر به پاداش

عادلانه‌ای برسد. ولی اگر لافایت قدرت زیادی به دست می‌آورد، اگرچه امروز خدمتگزار صادقی برای لوئی فیلیپ بود، می‌توانست برای او خطرناک باشد.

مجلس نمایندگان نمی‌توانست به خود اجازه دهد آشکارا علیه لافایت برخیزد. به جای آن، به وسیله دیگری متوسل شد: مقام فرماندهی گارد ملی را حذف کرد. لافایت را از مقام خود برنداشتند. او را از صندلی که بر آن نشسته بود تکان ندادند، بلکه صندلی را برداشتند.

پیرمرد نجیب و قهرمان دوران گذشته و حال را خیلی ساده فریب دادند. از خودخواهی او تا زمانی که به سیاست کاری نداشت - سیاستی که او همیشه با آن بیگانه بود - استفاده کردند، ولی بعد، وقتی کارش را انجام داد، وقتی متوجه شدند که دیگر کاری با او ندارند، او را کنار گذاشتند و گارد ملی - شمشیر بورژوازی - را از دست او خارج کردند. شاه در آخرین روز سال ۱۸۳۰، طبق فرمانی سپاه توپچی‌های گارد ملی را منحل کرد و به این ترتیب، شمشیر را از دست جمهوری خواهان به‌در آورد.

سال ۱۸۳۱، ۱۳ ژانویه

در نخستین شماره‌های «گازت دزاکول» [روزنامه مدارس]، این اطلاعیه چاپ شده بود:

«اوارست گالوا، دانشجوی سابق «اکول نرمال»، برای دانشجویان یک دوره سخنرانی دربارهٔ جبر می‌کند. سخنرانی‌ها هر پنجشنبه در ساعت چهار و نیم خواهد بود، و مخصوص جوانانی است که نتوانسته‌اند جبر را در کالج خود خوب یاد بگیرند و می‌خواهند درک خود را از این دانش عمیق‌تر کنند. درس، شامل نظریه‌های تازه‌ای است که هیچ کدام از آن‌ها قبلاً در

دوره‌های عمومی مطرح نشده است. کافی است از این نظریه‌ها، که مورد بررسی جبر خالص است، نام ببریم: نظریه مقدارهای موهومی؛ نظریه معادله‌هایی که به کمک رادیکال‌ها حل می‌شوند؛ نظریه عددها و تابع‌های الپتیک. درس‌ها از پنجشنبه ۱۳ ژانویه در کتاب‌فروشی «که‌یو»، خیابان سوربون، شماره ۵، شروع می‌شود».

در سخن‌رانی اول گالوا، چهل نفر آمده بودند. در بین آن‌ها، چند دانشجوی سابق «اکول نرمال» دیده می‌شد که برای دیدن جوان عجیبی، که قبلاً از آن‌جا اخراج شده است، آمده بودند. چند نفر از دوستان جمهوری خواه او هم آن‌جا بودند. آن‌ها آمده بودند تا تعداد حاضران را زیاد کنند. شه‌والیه هم آمده بود. او بود که فکر این کار را به سرگالوا انداخت، به امید این که یکی از ریاضی دانان در آن‌جا حاضر شود، کار گالوا را ارزیابی کند و موجب شهرت او بشود. ولی ریاضی دانی به آن‌جا نیامد. تنها دانشجویانی آمده بودند که می‌خواستند درزمینه جبر مدرسه‌ای مطالب جالبی بشنوند. گذشته از همه این‌ها، وجود دو جاسوس پلیس هم، این اجتماع عجیب و غریب را تکمیل کرده بود.

اتاقی که متصل به کتابفروشی آقای «که‌یو» بود، هوای خفه‌ای داشت. بوی تند کتاب‌های کهنه به مشام می‌رسید. نور اندکی که به زحمت از لای پنجره‌های کوچک بالا به درون می‌تابید، ذره‌های گرد و غبار و نیمکت‌های چوبی را روشن می‌کرد، در اثر حرکت ابر شناور، نور به شدت به سایه تبدیل می‌شد، گاهی از بین می‌رفت و زمانی دوباره ظاهر می‌شد. در این‌جا بود که بزرگ‌ترین ریاضی دان فرانسوی این دوران می‌خواست نظریه خودش را شرح بدهد.

اوارست وارد اتاق شد. انتظار نداشت با چنین جمعیتی رو به رو شود، و این او را هم متعجب کرد و هم خوشحال. ولی وقتی، به چشم حاضران نگاه می‌کرد، امیدوار بود چهره‌های تازه و کنجکاوی ببیند. او

تنها نگاه گرم و امیدبخش شه‌والیه را پیدا کرد و با لبخند ضعیفی به او پاسخ داد. بعد با دقت آغاز به سخن‌رانی آماده خود کرد:

— می‌دانیم که انتزاعی‌ترین و منطقی‌ترین رشته‌ها در دانش بشری، و تنها دانشی که از تأثرات احساسی ما یاری نمی‌گیرد، ریاضیات است. اغلب می‌گویند، ریاضیات به‌طور کلی، منطقی‌ترین دانش‌هاست که به‌طور هماهنگی به‌صورت یک واحد به‌هم پیوسته درآمده است. ولی این اشتباه است، یک کتاب جبر بردارید، چه کتاب درسی باشد و چه یک پژوهش علمی: در برابر چشمان شما توده بی‌نظمی از قضیه‌ها نمایان می‌شود که با کمال تعجب، استحکام آن‌ها با درهم و برهمی ساختمان کلی جبر، هماهنگی ندارد. شاید به‌نظر برسد که گویا مؤلف آن‌قدر برای اندیشه‌های خودش ارزش قایل است که ارتباط دادن آن‌ها برای او، امری نامعقول و طاقت‌فرسا است. ممکن است تصور شود که این و یا آن مؤلف است که نتوانسته قسمت‌های مختلف این دستگاه را به‌هم مربوط کند و مجموعه واحدی به‌وجود آورد. گاهی هم به‌نظر تان می‌رسد که توانسته‌اید روشی را پیدا کنید که بستگی درست این قطعه‌های جداگانه را برقرار کنید. ولی همه این تصورات نادرست و ساختگی است. شما به‌نوعی تقسیم مطالب برمی‌خورید که هیچ‌گونه منطقی برای آن نمی‌توان پیدا کرد، و به‌همان صورت سنتی و بدون دلیل، در یک‌جا جمع شده‌اند. این نارسایی‌ها خیلی عمیق‌تر می‌شود، وقتی کتاب به‌وسیله کسی نوشته شود که اصلاً نداند درباره چه چیزی می‌نویسد.

همه این‌ها وقتی عجیب‌تر به‌نظر می‌آید که واژه «دقیق بودن» با واژه «ریاضیات» هم‌ارز و مترادف گرفته شود. از این‌ها حیرت‌انگیزتر این که این بررسی‌های ریاضی بیشتر در جهت جست‌وجوی حقیقت است تا کسب معرفت. کاملاً روشن است که اگر عقلی پیدا شود که استعداد درک همه حقایق ریاضی را داشته باشد — نه تنها حقایق شناخته شده، بلکه همه



حقایق را - چنین عقلی می تواند با استمداد از روش واحدی، با دقت و به طور خودکار با استفاده از چند اصل، به این حقایق برسد و به دشواری هایی که یک دانشمند در بررسی های خودش با آن ها مواجه می شود، برخورد نمی کند، یک دانشمند به طریق دیگری عمل می کند. او همیشه دشوارترین، و در نتیجه، گران بهاترین مسأله را در برابر خود قرار می دهد.

پیشرفت دانش، مسیر مستقیمی را طی نمی کند. دانش از مسیر پرپیچ و خمی عبور می کند که نقش تصادف هم در آن کوچک نیست. دانش، زندگی ابتدایی، خشن و بی نظمی دارد. این حکم، نه تنها در مورد دانش به طور کلی و به عنوان محصول کار تعداد زیادی دانشمند درست است، بلکه در مورد هر پژوهش جداگانه هر دانشمند هم صدق می کند. وقتی، یک دانشمند، چیزی را می سازد، به راه تازه ای برای نتیجه گیری منطقی متوسل نمی شود. او همان روش های قبلی را به هم می آمیزد و مورد بررسی قرار می دهد، و به همین مناسبت، او، مگر به تصادف، به حقیقت نمی رسد.

هر عصری با مسأله های معینی مشخص می شود. این مسأله ها، بهترین ذهن های زمانه را به خود مشغول می کنند. پیش آمده است که - و نمی دانم که آیا باید نام آن را الهام گذاشت یا چیزی دیگر - یک فکر در عین حال به وسیله چند دانشمند بیان شده است. اگر کوشش کنیم علت های این پدیده عجیب را روشن کنیم، به کارها و آثار دانشمندان قبل تر می رسیم. در آن جا، سرچشمه کشف های تازه را پیدا خواهیم کرد، ولو این که خود این حقیقت برای آن ها نامعلوم بوده است.

دانش، از این یکسانی اندیشه ها، که در یک زمان در مغز دانشمندان متفاوتی به وجود می آید، چندان نفعی نمی برد. نتیجه این وضع عبارت است از پیدا شدن رقابت شدید و هم چشمی تحقیر آمیز. به این ترتیب

می توان به این نتیجه درست رسید که دانشمندان هم، مثل همه دیگران، در انزوا و جدا از اجتماع نیستند. آن ها هم به دورانی که در آن زندگی می کنند بستگی دارند. هم آهنگی و هم کاری آن ها می تواند موفقیت های آن ها را ده ها برابر کند و به پیشرفت دانش سرعت بدهد.

ریاضی دانان زمان ما به مسأله های متعددی مشغول اند که جنبه تازه ای دارد و ما بعضی از آن ها را در این جا بر خواهیم شمرد. من در این جا کلی ترین قسمت بررسی خودم را طرح می کنم که بیشتر جنبه فلسفی دارد و برای انتشار آن ها به هزاران مانع برخورد کرده ام. من نمی خواهم با طرح مثال ها و احتمالاً دور شدن از مطلب - که به معنای فرو رفتن در اندیشه ریاضی دانان دیگر است - بحث خودم را پیچیده کنم. من سعی خواهم کرد، این اندیشه ها را منصفانه طرح کنم و به روشنی بگویم به چه ترتیبی آن ها را به دست آورده ام و چه دشواری هایی را بر طرف کرده ام. بنابراین همه کسانی که سخن رانی مرا دنبال کنند، همان راهی را که من رفته ام، خواهند پیمود. اگر من به این کار موفق شوم، وجدانم آسوده خواهد بود که وظیفه ام را انجام داده ام. ممکن است من ارثیه با ارزشی برای دانش باقی نگذاشته باشم، ولی دست کم نمونه ای از صداقتی را ارائه می دهم، که این روزها و در زمان ما، به ندرت می توان به آن برخورد کرد.

گالوا، بعد از این مقدمه به موضوع اختصاصی خود پرداخت. ولی حتی همین مقدمه هم به زحمت قابل فهم بود. اکثریت شنندگان آن قدر از این جوان نوزده ساله متحیر شده بودند که نمی توانستند تصمیم بگیرند باید او را یک دیوانه به حساب آورند یا یک نابغه. او همچون یک دانشمند بزرگ صحبت می کرد، با اطمینان کامل نسبت به خود و لحن انتقادی نسبت به دیگران. وقتی چیزی از حرف های او سردر نمی آوردند، خیلی ساده به این نتیجه می رسیدند که خود سخن ران هم نمی داند درباره چه چیزی صحبت می کند.

هفته بعد، فقط ده نفر آمده بودند و در هفته سوم، تنها چهار نفر، و این آخرین سخن رانی گالوا بود.

سال ۱۸۳۱، ۱۶ ژانویه

با اصرار شه والیه، گالوا نصیحت پواسون را گوش کرد و دست نویس جدیدی برای فرهنگستان علوم فرستاد. یازده صفحه بزرگی را که نوشته بود، دوباره از نظر گذراند. «خوب حالا چه توقعی داری؟» این فکر به نظرش مضحک آمد و لبخندی زد. بعد یک صفحه روی نوشته هایش گذاشت و هم عنوان و هم مقدمه ای بر آن نوشت.

«درباره حل معادله ها به کمک رادیکال ها»

دست نویس ضمیمه، خلاصه ای از طرحی است که من افتخار آن را داشتم در سال گذشته به فرهنگستان علوم تقدیم کنم. در این جا به بیان خلاصه ای از قضیه های اصلی اکتفا کرده ام و تنها یک مثال از کاربرد نظریه خودم آورده ام. تقاضا می کنم برای ارزیابی کار من، این چند صفحه را با دقت مطالعه بفرمایید.

در این جا شما یک شرط کلی را خواهید دید که باید در معادله صدق کند تا بتواند به کمک رادیکال ها حل شود. این شرط وجود راه حل را برای معادله تضمین می کند. این شرط تنها در مورد معادله هایی به کار می رود که درجه آنها، عددی اول باشد. در زیر قضیه ای آورده می شود که در نتیجه تجزیه و تحلیل ما به دست می آید:

«برای این که یک معادله تجزیه ناپذیر از هر درجه ای، به کمک رادیکال ها قابل حل باشد، لازم و کافی است، همه ریشه های آن، تابع های گویایی از هردو تا از آنها باشد.»

کاربردهای دیگر، خود به خود و با نظریه های خاصی نتیجه می شود. علاوه بر آن باید از نظریه عددها و الگوریتم خاصی استفاده کرد که آنها را برای موقع دیگری می گذاریم. آنها

به خصوص به معادله‌های مدولر از نظریهٔ تابع‌های الپتیک مربوط می‌شوند که همان‌طور که نشان داده‌ام نمی‌توانند به کمک رادیکال‌ها حل شوند.

او نامه را امضا کرد: ۱۶ ژانویه سال ۱۹۳۱. در همین روز دست‌نویس تازهٔ اواريست گالوا به فرهنگستان فرانسه فرستاده شد، برای سومین و آخرین بار.

### سال ۱۸۳۱، ۱۴ فوریه

کشیش کلیسای سن ژرمن لوک سه‌روا، خیلی پیر بود. او ماری آنتوانت را به سکوی اعدام راهنمایی کرده بود (و وقتی که سر از تن ملکهٔ فرانسه جدا شد، قطره‌های اشک بر گونه‌اش جاری شد). و حالا، ۱۴ فوریهٔ ۱۸۳۱، در سالگرد قتل دوک دوبری، مراسم عشای ربانی را در پیش داشت. «پاراوه»، اسقف سن ژرمن لوک سه‌روا، مرد جوانی بود. او قبر کسانی را که در سه روز افتخار ژوئیه کشته شده بودند، تبرک کرد. ولی از انجام مراسم عشای ربانی، برای آرامش روح دوک، سرباز زد. در برابر کلیسای سن ژرمن لوک سه‌روا، یک ردیف کالسکهٔ باشکوه صف کشیده بود. اشراف برای اجرای مراسم حاضر شده بودند تا وفاداری خود را به دوک مرحوم، به پدرش شارل دهم پادشاه تبعیدی و به پسرش، پادشاه قانونی، نشان دهند.

گالوا، که این جمعیت، این رژهٔ شکوه و اندوه گردانندگان آن را تماشا می‌کرد، دختر جوانی را دید که از کالسکهٔ مجللی خارج می‌شد. لباس سیاه پوشیده بود و شل ابریشمی سیاهی روی دوشش انداخته بود که بیش از آن که او را بپوشاند چهره‌اش را نمایان‌تر می‌کرد. نوارهای سیاهی، کلاه ساده‌اش را زینت داده بود. او آمرانه ایستاد و با برازندگی از مسیری که برایش باز می‌کردند، عبور کرد. وقتی از پله‌های کلیسا بالا

می رفت، شنلش کنار رفت، سفیدی پوستش و سینه برجسته اش نمایان شد. صلیب برلیانی که برگردنش آویزان بود، به جای این که نشانه ای از زهد و پارسایی باشد، درخشش آرایشی داشت. قبل از آن که به کلیسا داخل شود، برگشت و جمعیت را برانداز کرد. چشمان خمار بر چهره ملکوتیش گستاخ و مغرور می نمود. نگاهش به سرعت از یکی به طرف دیگری می رفت و آهان - گالوا می توانست قسم بخورد - برای مدتی روی صورت او ایستاد.

گالوا احساس کرد، از نگاه این فرشته گستاخ صورتش داغ شد، تمامی تن او را حرارت فرا گرفت و خونس به جوش آمد. اضطرابش بیشتر شد، رؤیاها و افکاری به سرش زد که باز هم بیشتر بدن او را گرم کرد. احساس کرد، دست هایش به طرف صلیب کشیده می شود، به آرامی پارچه سیاه را کنار می زند و ناگهان و به سرعت آن را پاره می کند، چیز ناشناخته ای را لمس کرد و سینه های او را نوازش کرد.

وقتی که دختر به کلیسا داخل شد، اواریست احساس خستگی و گناه کرد. او که بیش از هرکسی در دنیا می دانست، چگونه باید با مسأله های جبری دست و پنجه نرم کند، نمی فهمید چه اتفاقی افتاده است که این دخترک، که برای شرکت در مراسم عشای ربانی دوک دوبری آمده است، می تواند تا این حد آرامش روحی او را به هم بزند. آیا این به معنای آن نیست که آرمان های جمهوری نتوانسته است به اندازه کافی در عمق وجود او اثر کند؟

مراسم کلیسا به آرامی آغاز شد. یکی از همین آدم هایی که لباس گران بها و ظریفی پوشیده بود، به نفع خانواده های سربازان شاه که در روزهای ژوئیه جان خود را از دست داده بودند، اعانه جمع می کرد. یکی دیگر، عکس دوک دوبری را به دیوار نصب می کرد. نفر سوم، تصویر را با تاج افتخار تزیین می کرد. مراسم کلیسا، رنگ یک نمایش به خود گرفته

بود، نخستین نمایش سیاسی اشراف بعد از انقلاب ژوئیه.

جمعیت جلو کلیسا افزایش می یافت، مردم بی طاقت شده بودند. دم به دم کسانی از کلیسا بیرون می آمدند و از حوادث تازه ای که در داخل می گذشت حکایت می کردند. هیجان زده و با ایما و اشاره و بیان تند و بی حوصله درباره آن چه می گذشت غلو می کردند و شاخ و برگ به آن می دادند.

ولی این جمعیت، دیگر آن جمعیتی نبود که بیش از یک ماه پیش فریاد می زد: «مرگ بر وزیران!» امروز عده زیادی از مردم لباس سیاه برتن و دستکش زرد بردست داشتند. نفرتی که در قلب و روح بینوایان بود، راه تازه ای برای خروج جست و جو می کرد و دوباره بورژوازی همراه با تهی دستان، سربلند کرده بود.

مردی از کلیسا خارج شد. از نرده پلکان بالا رفت و گفت:

- همشهری ها! اشراف جرأت کرده اند، مراسم عشای ربانی را برای دوک دوبری، عضو خاندان بوربون ها، برگزار کنند، خاندانی که ما در همین گذشته نزدیک با آن نبرد کردیم و تخت شاهی را از زیر پایش بیرون کشیدیم.

- رسوایی! بی آبرویی!

- مرگ بر ژزوئیت ها!

- و آن ها تصمیم گرفته اند این نمایش را در این جا، در کلیسایی که در کنار لوور است، برگزار کنند، همان طوری که ما آن را اشغال کرده بودیم. در پنجاه متری جایی که قربانیان انقلاب را به خاک سپرده ایم.

- رسوایی!

- آن ها برای سربازانی که به طرف مردم تیراندازی کرده اند، اعانه

جمع می کنند.

- مرگ بر سلطنت طلبان!

- مرگ بر ژزوئیت‌ها!

- آیا به واقع آن‌ها حق دارند پیروزی‌های ما را مورد تحقیر و توهین قرار دهند؟

- نه! مرگ بر ژزوئیت‌ها!

- مرگ بر کلیسا!

جمعیت به طرف جلو هجوم برد.

کلیسا را گرفتند. بعضی از سلطنت‌طلبان را کتک زدند و از کلیسا بیرون انداختند. دیگران با وحشت و هراس فرار کردند. میز مراسم عشای ربانی را پایین کشیدند، کرسی خطابه را شکستند، طارمی‌ها و جایگاه‌های توبه را تکه‌تکه کردند و کف سالن ریختند. تصویرهای مقدس را پاره و پرده‌های گران‌قیمتی را، که با گل‌های طلایی آراسته شده بود، زیر پا لگدمال کردند.

و همه این‌ها در یک چشم به هم زدن اتفاق افتاد.

مردم می‌خندیدند و فریاد می‌کشیدند. همه یکدیگر را به کارهای گستاخانه تر تحریک می‌کردند. هرکسی می‌خواست دلیری بیشتری از خود نشان دهد و متهورانه تر و خرابکارانه تر از آن‌چه می‌دید عمل کند. به مقدسات توهین می‌کردند و فریاد کفر سر می‌دادند. به خزانه کلیسا وارد شدند و هرچیز با ارزشی را که در آن بود نابود کردند. یکی از شورشی‌ها از خزانه با لباس مقدس بیرون آمد و درحالی که جمعیت می‌خندید و برای او کف می‌زد، به تقلید از کشیش‌ها، ادای مراسم آن‌ها را درمی‌آورد. ولی مردم در برابر در اسقف‌پاراوه تقریباً ایستادند. آن‌ها فراموش نکرده بودند که همین شخص مراسم مذهبی را برای شهدای ژوئیه انجام داده است.

گالوا، که به کلیسا وارد شده بود، پیروزمندانه تماشا می‌کرد. ویرانگری و حشیانه، خرابکاری بدون هدف و نشان دادن خشم و نفرت

نسبت به اثاثیه و هرچیزی که قدرت مقاومت نداشت: این ها چیزهایی بود که گالوا می دید. احساس غرور و پیروزی، خیلی زود جای خود را به احساس شرم و کوچکی داد. او می دانست که این توهین به مقدسات و این زیاده روی در ویرانگری ها را که مربوط به جمعیتی بدون مسئولیت است، به حساب جمهوری خواهان خواهند گذاشت، و در این میان لوئی فیلیپ، خود را پاک و منزّه معرفی خواهد کرد. یکبار دیگر، آدم هایی که دستکش های زرد به دست دارند، خود را هوادار ملت جا خواهند زد و یکبار دیگر مردم را فریب خواهند داد.

حالا، بیش از لوئی فیلیپ و بیش از مردمی که نعره های وحشیانه شان در کلیسا می پیچید، خودش را سرزنش می کرد. به خودش لعنت می فرستاد. به چشمان گستاخ دختری که به کلیسا وارد شده بود نفرین می کرد. به صلیبی که بر گردن او بود و به سینه های برجسته او که از زیر پیراهن سیاهش به جلو آمده بود لعنت می فرستاد. او می دانست که آرزو داشت وقتی وارد کلیسا می شود، شاهد منظره پاره کردن لباس های او باشد و ببیند که چطور التماس می کند و چطور چشمان مغرورش از وحشت لبریز شده است. ولی بیهوده در جست و جوی او بود.

\*

رییس پلیس، شاه را از آنچه در کلیسای سن ژرمن لوک سه روا پیش آمده بود، باخبر کرد. شاه از رییس پلیس خواست، برای ناهار، پیش او برود. شاه که می دانست، جمعیت روز بعد برای گرفتن پاله روایال و قصر اسقف اعظم جمع می شوند، به طور سربسته به رییس پلیس خاطر نشان کرد:

- تنها درباره پاله روایال فکر کنید.

و رییس پلیس منظور شاه را فهمید. و روز بعد مقر اسقف اعظم به ویرانه ای تبدیل شد.



سال ۱۸۳۱، مارس

فاصله بین مردم فرانسه و شاه فرانسویان هر روز بیشتر می شد. با گذشت زمان، حتی خرده بورژوازی هم تسلیم حکومت لوئی فیلیپ نشده بود. این حکومت، تنها نماینده ثروتمندان بود. یکبار دیگر، ملت و بورژوازی، تن به اشتراک عمل خواهند داد. یکبار دیگر ملت را فریب خواهند داد و بعد به او خیانت خواهند کرد.

و همه این ها باید خیلی زود اتفاق بیفتد: بعد از هفده سال. خیلی به سرعت! به شرطی که از دیدگاه تاریخ و از دیدگاه سده های گذشته و آینده، قضاوت کنیم. ولی، اگر طول زندگی آدمی را ملاک بگیریم، آن قدرها هم سریع نیست.

ولی در سال ۱۸۳۱، لوئی فیلیپ هم چون اسلاف خود شارل دهم و لوئی شانزدهم، یقین داشت که تنها مرگ می تواند به حکومت او پایان دهد. او اطمینان داشت، بعد از مرگ، پسرش و سپس نوه اش وارث تاج و تخت خواهند شد و سلسله تازه بوربون ها تا ابد بر فرانسه حکومت خواهد کرد.

لافیت بانکدار از حکومت کنار رفت و کازیمیر پیرو، بانکداری دیگر، رئیس شورای وزیران شد. کازیمیر پیرو، شریک فعال سلطنت ژوئیه، قدی بلند و چهره ای موقر داشت. کسی خشم تند و ناگهانی او را ندیده بود و رفتاری داشت که به ظاهر ملایم و پر از نجابت بود. از اشراف متنفر بود. او مردم را لایق تنفر نمی دانست، مردم را حقیر می شمرد. خیل بربرها! وحشی هایی که همیشه برای چپاول و غارت آماده اند! حمام خون آن ها را سرحال می آورد! غرور و تکبرش بی پایان بود، از بالا و با عظمت و غرور به وزیران کابینه اش نگاه می کرد؛ به آن ها توهین می کرد و خشم خود را با مسخره کردن آن ها و یا حمله به آن ها تسکین می داد. نه جوانمردی و نه وفاداری در قلب او راهی نداشت. آرمان های بشری و

اندیشه‌های بلند، برایش ناشناخته بود. او برای نجات حاکمیت بورژوازی و شاه - که هم از او متنفر بود و هم با وفاداری و راستی به او خدمت می‌کرد - آماده بود تا دشمنان را، بدون هیچ ترحمی، سرکوب کند.

برای این که قوت قلبی به شاه بدهد، لازم بود قدرت جمهوری خواهان را درهم بشکند. اما قدرت آن‌ها زیاد بود و مرتباً هم زیادتر می‌شد. جمهوری خواهان چشم دیدن شاه را نداشتند، بدتر از آن، بی‌رحمانه او را مسخره می‌کردند. او را طوطی و گلابی نامیده بودند (سر او گلابی را به یاد آدم می‌آورد)، و دایم شورش و بی‌نظمی ایجاد می‌کردند و آتش خشم مردم را روشن نگاه می‌داشتند. آن‌ها می‌گفتند، همه باید حق رأی داشته باشند؛ می‌کوشیدند تا فرانسه را، به خاطر دفاع از لهستانی‌ها، بلژیکی‌ها و ایتالیایی‌ها، درگیر درجنگ کنند؛ آن‌ها تهدید به ترور و غارت می‌کردند. تا وقتی که جمهوری خواهان از بین نروند، فرانسه نمی‌تواند حکومت، ارزش، حیثیت، نظم و آسایش خود را بازیابد. به همین علت بود که کازیمیر پیرو، تمامی نیروی خود را متوجه حل اساسی‌ترین و مهم‌ترین مسأله کرد: شکست جمهوری خواهان.

\*

از روزی که اوارست برای سومین بار، اثر خود را به فرهنگستان فرانسه فرستاده بود، دو ماه و نیم می‌گذشت. وقتی درباره سرنوشت دست‌نویس خود پرسیده بود، به او گفته بودند، آقایان لاکروا و پواسون آن را مطالعه می‌کنند.

لاکروا دیگر پیر شده بود و تا آن روز هم نام او جای ناچیزی را در تاریخ ریاضیات گرفته بود. پواسون هرگز دست‌نویس‌های ریاضی را در سبد نمی‌ریخت، ولی به طور عمده به ریاضیات کار بسته مشغول بود و به مسأله‌های جبری علاقه زیادی نداشت. هیچ کدام از ریاضی دانان مشهور در این روزها در فرانسه نبودند. کوشی به دنبال بوربون‌ها به تبعید رفته بود،

با وجود این، اواریست از حضور او در پاریس هم، احساس راحتی نمی کرد. اواریست با تلخی و افتخار لبخندی زد و با خودش زمزمه کرد:

- حالا در فرانسه تنها یک ریاضی دان بزرگ وجود دارد، ولی هیچ آدم زنده ای به جز من او را نمی شناسد.

او در ۳۱ مارس سال ۱۸۳۱ به فرهنگستان نوشت:

«امیدوارم، آقایان لاکروا و پواسون این گستاخی را بر من ببخشایند که موضوع مربوط به اثر خودم را درباره نظریه معادله ها که سه ماه پیش برای اظهار نظر آن ها فرستاده شده است، به یاد می آورم.

آن چه در این دست نویس آمده، قسمتی از بررسی های من است که سال گذشته برای جایزه علمی در رشته ریاضیات تقدیم کرده بودم.

در این بررسی قانون هایی را داده ام که به کمک آن ها می توانیم در هر حالتی معلوم کنیم، آیا معادله مفروض را می توان با رادیکال ها حل کرد یا نه. از آن جا که حل این مسأله از نظر ریاضی دانان - اگر نگوییم غیر ممکن - دست کم خیلی مشکل است، کمیسیون، بدون این که کار مرا مطالعه کند، نتیجه گرفت که من قابلیت حل آن را ندارم: اولاً به این مناسبت که نامم گالوا است و ثانیاً به این دلیل که یک دانشجو هستم. به من اطلاع دادند، دست نویس گم شده است.

به نظر می رسد که این درس عبرت کافی باشد. با وجود این، بنابر توصیه آقای پواسون، عضو محترم فرهنگستان، دوباره قسمتی از بررسی های خودم را برای شما فرستادم. آقای رییس، لطفاً تردید مرا برطرف بفرمایید و معلوم کنید که آیا آقایان لاکروا و پواسون، باز هم دست نویس مرا گم کرده اند و آیا درباره آن اطلاعی به فرهنگستان داده اند یا نه!

آقای رییس، احترامات مرا بپذیرید.

خدمتگزار شما: گالوا»

سال ۱۸۳۱، ۱۵ آوریل

نوزده نفر از قسمت منحل شده توپخانه گارد ملی، زندانی شده بودند. آن‌ها متهم بودند، در دسامبر سال ۱۸۳۰، زمان دادرسی وزیران شارل دهم، علیه لوئی فیلیپ توطئه کرده‌اند. طبق ادعای دادستان این‌ها خیال داشته‌اند مردم را مسلح کنند و به قیام و سرنگونی حکومت پادشاهی وادارند.

اتهام به کاونیاک، گینار، پشه دربین ویل و شانزده نفر دیگر وارد آمده بود. ظاهراً این‌ها را به تصادف انتخاب کرده بودند. بسیاری از توپچی‌های فعال بین این نوزده نفر نبودند. حکومت، قبل از آن که دیگر جمهوری خواهان مشهور را به دادگاه جلب کند، می‌خواست سابقه‌ای به وجود آورد و ثابت کند که هرگونه توطئه‌ای از مجازات مصون نخواهد ماند.

گالوا به پاله دورژوستیس (کاخ دادگستری) رفت. ساختمان به وسیله سربازان گارد شهرداری محاصره شده بود. حیاط‌های داخلی زیر سایه گنبدها، پر از سربازان سوار بود. اواراست از میان محاصره کنندگان، از میان انبوه کارگران و دانشجویان گذشت. قبل از آن که به سالن دادرسی - که مملو از جمعیت بود - برسد، چندبار ناچار شد جواز عبور خود را نشان دهد. سالن پر از زن‌هایی بود که لباس‌های شیک و مد روز پوشیده بودند. ولی هیچ کدام آن‌ها متوجه اواراست نشدند. چشمان زیبای آن‌ها به نوزده قهرمان دوخته شده بود. بلی، او خود را کاملاً نزدیک به آن‌ها می‌دید. «پرونده نوزده نفر» پرونده او هم بود. ولی ناگهان افکار تیره و تاری براو دست داد و گرمی و جوش و خروش درونی او را از بین برد و نسبت به خودش احساس گناه و نارضایتی کرد.

متوجه شد، نه تنها درباره متهمان - درباره سرنوشت آن‌ها، درباره نتیجه جریان دادرسی - بلکه درباره خودش هم می‌اندیشید: درباره

همه چیز و همه جا، که دائماً مسیر او را سد کرده بود. دشواری‌ها در لوئی لوگران و بعد در مدرسهٔ مقدماتی او را تعقیب کرد. در فرهنگستان فرانسه و در مدرسهٔ پلی تکنیک تعقیب کرد. منتظر بود، به عنوان یک جمهوری خواه، تعقیبش کنند. ولی، در این آخری - تنها جایی که برای او افتخار و شهرت به همراه داشت - درست در همین جا، دست از تعقیب او برداشتند. چرا او را همراه دیگران به محاکمه نکشیدند؟ مگر او در ۲۱ دسامبر در لوور نبود؟ مگر او آماده نبود به جانب ملت برود و لوئی فیلیپ را سرنگون کند؟ نه، این عادلانه نیست که حکومت او را مورد تعقیب قرار نداده است. به وجود او اهمیتی نداده‌اند - و مگر معنی تعقیب همین نیست؟ و ظالمانه ترین تعقیب‌ها!

سعی کرد این افکار را از خود دور و حواس خود را روی جریان دادگاه متمرکز کند. اودوئین، رییس دادگاه، از پشه دربین ویل سؤال می کرد:

- شما متهم به نگهداری و توزیع اسلحه هستید. آیا به گناه خود اعتراف می کنید؟

قاضی اشاره به میزی کرد که در روی آن فشنگ‌هایی را که از منزل متهم پیدا شده بود، قرار داده بودند. آن‌ها را در کاغذ نرمی پیچیده و با نوار سرخی بسته بودند.

گالوا با هیجان منتظر پاسخ پشه بود، ولی در همان حال اندیشه تلخی در او پیدا شد: «اگر این سؤال را از من کرده بودند چه جوابی می دادم؟ اگر نگاه همهٔ این زن‌ها متوجه من بود؟»

پشه به داوران و به هیأت منصفه نگاه می کرد. نگاه او آرام و سرد بود، درست مثل همان روز ژوئیه، که گالوا برای نخستین بار او را در میدان جلو عمارت شهرداری دیده بود. با صدایی پرطنین و آرام پاسخ داد:

- آقای رییس، نه تنها اعتراف می کنم، بلکه به آن افتخار هم می کنم.

بله، من اسلحه داشتم و خیلی هم زیاد! خوشحالم که می توانم به شما اطلاع دهم آن ها را چگونه به دست آوردم. در ماه ژوئیه، در رأس گروهی از مردم، و در زیر توفان آتش، سه پاسگاه را یکی پس از دیگری گرفتم و اسلحه آن ها را بین افرادم پخش کردم. من به خاطر مردم می جنگیدم و سربازان به روی مردم آتش می گشودند. آیا من گناهکارم، اسلحه ای را، که برای زخمی کردن و کشتن همشهری هایم به آن ها داده بودند، از دستشان خارج کردم؟

این سخنان با کف زدن حاضران استقبال شد. گالوا هم با حرارت دست می زد و به خودش می گفت: «زمان من هم فرا می رسد. شما نمی توانید در این تریبون جلو مرا بگیرید. به شما اجازه نمی دهم، نسبت به من بی توجه بمانید!»

دوباره لحظه انتظار فرا رسید. این پرسش در برابر کاونیاک قرار گرفت که آیا به گناه خود اعتراف دارد.

خطیب و قهرمان خلق نگاهی به هیأت منصفه و جمعیت انداخت، بعد با حرکتی با شکوه رو به دادستان کرد:

- شما از این بابت که من یک جمهوری خواه هستم گناهکارم می دانید. من، این گناه را هم افتخار و هم ارثیه پدری می دانم. پدر من از تریبون کنوانسیون ملی، در برابر شخصیت های سراسر اروپا، اعلام جمهوری و از آن دفاع کرد. بیست سال در تبعید به سر برد و همان جا مرد. او به خاطر جمهوری عذاب کشید، جمهوری که تا این اندازه تغییر کرده بود. او همه چیز خود را در راه کشورش و در راه دفاع از جمهوری جوان کشورش گذاشت. من پسر او هستم. آرزوهای او به من الهام می بخشد. اصولی که به آن ها باور داشت و به خاطر آن ها مبارزه می کرد، به من به ارث رسیده است. زندگی، تجربه و دانشی که آموخته ام، تنها توانسته است اعتقادهای مرا استوارتر کند. من با تمام وجودم، بدون

دورویی و بدون ترس، می گویم: من جمهوری خواهم.

گالوا احساس کرد، نگاه‌های گرم و سخنان پرشور کاونیاک، اندیشه‌های پراضطراب درونی او را از بین برد. او با تمامی سالن به صورت احساس واحدی درآمد که در مورد بسیاری از آن‌ها، به صورت اشک عشق و شادی، نمایان شده بود.

- ما را متهم می کنید که توطئه کرده ایم. اتهامی پوچ و تهی. از توطئه هیچ کاری ساخته نیست. هیچ حرکت انقلابی، کوچک ترین ربطی به توطئه ندارد. انقلاب، خشم و جسارت مردم را برمی انگیزد، درحالی که توطئه، به معنای آن است که ترتیب دهندگان آن، شکیبایی خود، و اعتقاد نسبت به خلق را، از دست داده اند. دراین مورد، جمهوری خواهان هیچ گناهی ندارند. ما اهل توطئه نیستیم. نه، هرگز، ما در دسیسه چینی های پنهانی سهمی نداریم.

او ضمن بلند کردن صدای خود به دادستان اشاره کرد:

- این سلطنت است که علیه مردم توطئه می کند. سلطنت است که دسیسه می چیند و آن را ترتیب می دهد. سلطنت در گذشته توطئه کرده است و در آینده هم توطئه خواهد کرد. جمهوری خواهان هیچ نیازی ندارند که شکیبایی خود را از دست بدهند. زمان ما باید برسد و خواهد رسید. جهان آبستن اندیشه های تازه و نیرومند است. خلق های جهان به پیش می روند. مردم، چهره ای به خود گرفته اند که گویی برکشورها حکومت می کنند، آن ها سنت را می شکنند و سرچشمه بدبختی ها را نابود می کنند. این است عمل آن ها. کار آن ها توطئه چینی نیست. کار آن ها ساختن و دوباره ساختن کشور است، اما آن طور که خودشان می خواهند. هزاران بار جمهوری خواهان را به خاطر حوادث خونین سال های نود و سه سرزنش کرده اند. ولی همه آن هایی که شعور دارند، همه آن هایی که احساس دارند، کسانی که فرانسه را دوست دارند،

می دانند که هیچ چیز دیگری جز قانون و مجلس نمی تواند از سرزمین مقدس کشور ما دفاع کند. قانون و مجلس، مرزهای طبیعی فرانسه را به آن برگرداند، همه اندیشه های سیاسی بزرگ از مجلس و مشورت برخاسته است.

انقلاب! شما به انقلاب حمله می کنید! چه حماقتی! انقلاب، تمامی دولت و همه ملت را فرا می گیرد و تنها چیزی را که به حساب نمی آورد، کسانی است که دولت را در دست گرفته اند و به حساب ملت زندگی می کنند.

انقلاب! این کشور ماست که وظیفه مقدس خود را در مورد آزادی ملت انجام می دهد. این تمامی فرانسه است که وظیفه خود را در برابر جهان انجام می دهد. ولی آن چه به ما مربوط است، ما با تمامی قلبمان باور داریم که می توانیم وظیفه خود را در برابر فرانسه انجام دهیم. همیشه و هر زمان که مادر عزیزمان، فرانسه ما، لازم داشته باشد، ما، یعنی نیروهای وفادار به او، آماده فرمان برداری هستیم.

این سخنان، تنها مواجهه با تحسین شورانگیز سالن نشد. جمعیت دچار جنون شده بود. مردها کلاهشان را به بالا پرتاب می کردند، مردم یکدیگر را بغل می کردند و روی نیمکت ها بالا می رفتند. چنان تحت تأثیر قرار گرفته بودند که نمی دانستند فریاد بکشند و یا دست بزنند. همه گریه می کردند و لزومی به پنهان کردن اشک خود نمی دیدند.

چهل و شش پرسش در برابر هیأت منصفه مطرح بود.<sup>۱</sup> در روز بعد دادرسی، هیأت منصفه، بدون حضور سه نفر از دوازده نفر، به مشاوره پرداخت. ساعت سه و نیم، اعلام کردند، مشاوره پایان یافته است. سالن مملو از جمعیت بود. هزاران نفر هم در خیابان در انتظار اعلام حکم بودند.

---

۱. قاضی، با شمردن موارد اتهام، پرسش هایی را درباره گناهکار بودن متهمان در برابر هیأت منصفه قرار می دهد.



نماینده هیأت منصفه اعلام کرد:

— با کمال افتخار و با مراجعه به وجدان خود، در برابر خدا و مردم، پاسخ هیأت منصفه به پرسش نخست چنین است: «نه، متهمان بی گناهند». پاسخ به پرسش دوم: «نه، متهمان بی گناهند».

چهل و شش بار، جمله «بی گناهند» را تکرار کرد. هر بار که این واژه اعلام می شد، شادی و هیجان درونی مردم بالاتر می رفت تا به حد بحرانی خود رسید. همین که چهل و ششمین «بی گناهند» اعلام شد، ناگهان جمعیت منفجر شد و صدای فریادهای و دست زدن ها بلند شد. کلاه ها به پرواز درآمد. دیده می شد که لب های رییس حرکت می کند، ولی حتی کلمه ای هم شنیده نمی شد. ولی همه می دانستند که دستور آزادی متهمان را می دهد. بعضی از روی نیمکت ها می پریدند تا بتوانند خود را به نوزده نفری که تبرئه شده اند برسانند، دست آن ها را بفشارند و در آغوششان بگیرند. عده ای دیگر خود را از سالن بیرون می انداختند، تا بتوانند این خبر خوش را به دوستانشان برسانند. شادی، از سالن به مردمی که در خیابان ایستاده بودند سرایت کرد. در این جا، هیجان مردم چنان بالا گرفت که زندگی تبرئه شدگان، به خاطر عشق و علاقه مردم خیلی بیشتر به خطر افتاده بود تا قبلاً و از تنفر حکومت پادشاهی. توده آماده بود تا آن ها را در آغوش خود خفه کند. بسیاری از آزاد شدگان، پنهانی و از راه درهای کناری، کاخ دادگستری را ترک کردند تا از هلهله و هیجان مردم درامان بمانند.

په شه دربین ویل و چهار نفر از دوستانش در شکه کرایه ای نشستند و از درشکه چپی خواستند تا آن جا که می تواند تندتر برود. ولی آن ها را شناختند. درشکه را متوقف و درهای آن را باز کردند. جمعیت پنج نفر را روی دست بلند کردند. این ها با سر به مردم سلام می کردند و دستمال های خود را تکان می دادند و خیابان هم در پاسخ آن ها از

فریادهای تهنیت آمیز پر شده بود.

گالوا این منظره را می دید. طعم ملایم کسالت همراه با شادی او را دربر گرفته بود. جوانه های حسد، اگرچه کم و ضعیف، در دل او ریشه دوانیده بود، و با هیچ نیرویی نمی شد او را از آن جدا کرد.

سال ۱۸۳۱، دوشنبه، ۹ مه

در ساعت پنج بعد از ظهر روز نهم ماه مه، یک عده دویست نفری در سالن دراز رستوران «واندانه ژوبورگونی» (Vendange de Bourgogne) جمع شده بودند، تا در ضیافتی به افتخار نوزده تن آزاد شدگان شرکت جویند.

در این اجتماع کسانی وجود داشتند که، بیشتر از هر کسی در پاریس، از لوئی فیلیپ متنفر بودند. اگر این دویست نفر را می سوزانند یا مسموم می کردند، حزب جمهوری خواهان، رهبران و قهرمانان خود را از دست می داد.

جوجه خوب و دسر خوشمزه بود، در مقابل هردستگاه، یک بطری شراب قرار داشت، آقای هوبر مدیر به پاخواست. او اعلام کرد، نخستین سخنران، «مارا» است، و پیشنهاد کرد، جام خود را به سلامتی نوزده نفر بلند کنند. مارا بلند شد. «امیر انقلاب»، خط های ظریفی در چهره و موهایی پر پشت داشت. او روان و نیش دار صحبت می کرد. از نظامی سخن می گفت که در جریان ماجرای نوزده نفر تلاش کرد تا نیرو و اراده خود را نشان دهد، ولی به جای آن، ضعف و حقارت خویش را به نمایش گذاشت. او جام خودش را بلند کرد:

- همشهری ها! می خورم به سلامتی نوزده جوانمرد جمهوری خواه،

که با حرف و عمل خود، افتخار فرانسه را حفظ کردند.

- زنده باد نوزده نفر!

- هورا!

- زنده باد جمهوری!

کاونیاک از طرف نوزده نفر سخن گفت:

- من همین دیروز «مونیتور» را از نو می خواندم: روایت روزهای افتخار را، جنگ های عظیم و کارهای بزرگی که به ملت فرانسه امکان داد تا بتواند حقوق خود را به دست آورد. من از همان کوره راه های درخشانی که در چهل سال اخیر، برای کسب آزادی طی شده است، عبور کردم. من حادثه هایی را دنبال کردم که توانست زمین را از این قطب تا آن قطب به لرزه درآورد.

او درباره فرانسه، سرزمین و میهن آزادی، و درباره مبارزه کنونی آن سخن گفت.

- دوستان و همشهری ها! به یاد داشته باشید که در این ساعت تنها ما مطرح نیستیم. این فرانسه نیست که باید از آن دفاع کنیم، که البته دفاع هم خواهیم کرد. هدف ما، هدف همه مردم آزاده است. مردم لهستان هم، وقتی این طور دلاورانه علیه فشار نظام جبار سلطنتی می جنگند، همین هدف را دنبال می کنند. آیا ما در روزهای بدبختی به آن ها یاری رساندیم؟ آیا در میان هم قطاران قدیمی ما کسی پیدا شد که جز اشک ریختن به سلاح دیگری متوسل شود؟ لهستانی ها ضرب المثلی دارند که می گوید: «هر قدر که خدا بزرگ است، همان قدر هم فرانسه دور از ماست». بله! فرانسه امروز از همه دور شده است، از هر کسی که به خاطر آزادی نبرد می کند: از لهستان، بلژیک، ایتالیا، از همه ملت های ستم کشیده و مظلوم جهان. و چه بسا که بیش از همه، از ملت خودش دور افتاده باشد. آینده فرانسه و آینده تمامی دنیای آزادی خواه، به جمهوری خواهان تعلق دارد.

او دوباره جام خود را بلند کرد.

- به افتخار آینده فرانسه! آینده ای که در آن، قوی، با افتخار و آزاد

خواهیم بود! بله، فرانسه، آزادی را به تمام ستم کشان هدیه خواهد کرد!  
همه جام‌ها را بالا بردند، و بعد از مدت کوتاهی، سالن دوباره  
به همه‌گفت‌وگوهای آرام خود بازگشت.

هرچه بطری‌ها بیشتر خالی می‌شد، سخنان کوتاه‌تر و غیررسمی‌تر  
می‌شد. «نوش»‌ها از شورهای کوتاهی تشکیل می‌شد. جام‌ها را با فریاد  
«زنده باد» می‌گرفتند، یا با فریاد «مرده باد...» رد می‌کردند.

- به افتخار انقلاب سال هشتاد و نه!

- نه، چرا هشتاد و نه؟ به افتخار سال نود و سه!

- به افتخار روبسپیر؟

- زنده باد کنوانسیون!

- زنده باد حزب کوهستان!

آقای هوبر پریشان شده بود. این شعارها، پیش‌بینی نشده بود.  
نمی‌شد اجازه داد، این وضع ادامه پیدا کند.

او جامش را بلند کرد.

- به افتخار همشهری شجاع ما راسپای، که صلیب لژیون‌دونور را رد  
کرد.

- زنده باد راسپای!

گالوا، رو به بیلیر - دانشجوی پزشکی - که رو به روی او نشسته بود  
کرد و گفت:

- مثل این که آقای هوبر از شعار مربوط به روبسپیر خوشش نیامد.

- بله، ولی او تنها نبود. وقتی از سال نود و سه نام برده شد، شما  
متوجه شدید که آقای دوما چه قیافه‌ای داشت؟ این جمعیت به ما  
نمی‌خورد. برای من جالب است بدانم اگر شعاری به افتخار لوئی فیلیپ  
داده شود این‌ها چقدر عصبانی می‌شوند؟

- شما حق دارید بیلیر عزیز من - گالوا با هیجان حرف می‌زد. او

کمی مست شده بود. - کاملاً حق دارید. باید شعاری به افتخار لوئی فیلیپ داد.

- این کار شما درست نیست.

- چرا! من جامی به افتخار لوئی فیلیپ بلند می کنم.

- اگر مست نباشید، بی تردید دیوانه اید.

- نه مستم و نه دیوانه، ولی به افتخار لوئی فیلیپ می نوشم.

- گردنتان را می شکنند! و من هم - اگر خدا کمک کند - با آنها خواهم بود.

- هیچ کس شجاعت این را ندارد که به گردن بی مقدار من دست بزند، و من، اگر خدا کمک کند، حتماً به سلامتی لوئی فیلیپ می نوشم. صدای دوستانه چند نفر به گوش رسید.

- دوما، دوما! اجازه بدهید که دوما جامش را بلند کند.

آلکساندر دوما بلند شد. پوستی تیره و براق - هم چون زنگی ها - و چشمانی آبی داشت، روی جلیقه عجیب و غریب گلی رنگ او لکه های شراب دیده می شد.

- به افتخار هنر - او به صورتی اغراق آمیز و همراه با حرکت های دست و صورت، حرف می زد، - زیرا قلم و قلم مو، به اندازه تفنگ و شمشیر، به طور مؤثری در خدمت احیای اجتماع ماست، تجدید حیاتی که ما زندگی خود را وقف آن کرده ایم و آماده ایم تا به خاطر آن جان خود را فدا کنیم.

- زنده باد هنر!

- زنده باد دوما!

- به افتخار انقلاب سال ۱۸۳۰.

راسپای برخاست. حاضران با دیدن او تا حدی از خماری در آمدند.

- به افتخار خورشید سال ۱۸۳۱، که به اندازه خورشید سال ۱۸۳۰،

سوزان و پرحرارت است. و امید که هم چون سال گذشته، ما را کور نکند.  
(فریادهای تحسین ممتد)

- به امید انقلاب تازه‌ای که به زودی فرا می‌رسد!

- به زودی! به زودی!

و ناگهان:

- به افتخار لوئی فیلیپ<sup>۱</sup>!

یک مرتبه همه ساکت شدند. همه برخاستند، می‌خواستند ببینند، این صدا از کجا بلند شده است. آیا در این جا یک جاسوس است که در اثر خوردن شراب زبانش باز شده است؟ همه مشت‌ها را گره کرده و آماده بودند گلوئی را که جرأت کرده و این واژه‌ها را سر داده است، پاره کنند. به هم تنه می‌زدند، و همه با بی‌نظمی به یک طرف هجوم آوردند و به دور کسی که این شعار خائنانه را داده بود حلقه زدند.

دوباره، صدائی به گوش رسید:

- به افتخار لوئی فیلیپ!

همه متوجه گالوا شدند. در دست چپ او جام شراب بود و با دست راستش خنجر را می‌فشرد که تیغه آن رو به پایین و به طرف جام بود. او مثل مجسمه ایستاده بود و حالت کسی را داشت که در حال صدور حکم اعدام پادشاه فرانسه است.

جمعیت به جنب و جوش افتاد. تنها چیزی که آن‌ها را به هم می‌پیوست، خشم نسبت به کسی بود که جسارت کرده و جام خود را به افتخار لوئی فیلیپ بلند کرده بود. ولی حالا، جمعیت دوستانه‌تری، به دو گروه صد نفری جداگانه تقسیم شد.

---

۱. در این جا نوعی بازی با واژه‌هاست که قابل ترجمه نیست. جمله Pour Louis Philippe را می‌توان هم به معنی «به افتخار لوئی فیلیپ» و هم به معنی «برای لوئی فیلیپ» گرفت.

فرانسژ، هنرپیشهٔ تئاتر، به آرامی به دوستش آلکساندر دوما گفت:

- از این جا برویم. وضع دارد به حالت خطرناکی درمی آید.

دوما هم روحیهٔ ملامت آمیزی داشت:

- این دیگر زیاده روی است. از حد خودشان تجاوز کرده اند.

چه جوان تند و آتشین مزاجی است! مگر ممکن است زندگی پادشاه

را تهدید کرد!

آن ها به سرعت سالن را ترک کردند.

په شه دربین ویل، با چنان حالتی به گالوا نگاه کرد که گویا این

پیش آمده ها ابداً ارتباطی به او ندارد، و تقریباً بدون این که دهانش را باز

کند از لای دندان هایش غرید:

- شما احمقید.

راسپای لبخندی به گالوا زد و از میان جمهوری خواهانی که دور او را

گرفته بودند خارج شد. خیلی از حاضران با عجله بیرون رفتند، ولی بیش

از نیمی از آن ها باقی ماندند. و آن ها که باقی مانده بودند با تمام نیروی

خود شادی می کردند. خوشحالی آن ها از این بود که به بیان روشن تنفر

درونی خود رسیده بودند، تنفری که تاکنون تنها در زیر شعارهای مبهم و

اعلام خطرهای غیرمستقیم پنهان می شد. و حالا تیغهٔ خنجر و مشت گره

کرده در برابر آن ها بود.

بعضی از جمهوری خواهان کاردهای روی میز را برداشتند، روی

استکان های خالی یا پر از شراب گرفتند و با تقلید از گالوا فریاد زدند:

- به افتخار لوئی فیلیپ!

دیگران، که کمی دورتر بودند، تنها مشت های گره کرده خود را بلند

کرده بودند. مشت ها را یکی روی دیگری طوری گرفته بودند که گویی

استکان و خنجر را می فشارند.

- به افتخار لوئی فیلیپ!

این شعار، همراه با همان حرکت، بارها تکرار شد. به نظر می آمد، ندای دیگری لازم است. یک نفر آن را پیدا کرد.

- به طرف میدان واندوم!

و همه فریاد زدند:

- به طرف واندوم!

بیش از صد نفر از جمهوری خواهان از رستوران «واندونژدوبورگونی» به طرف میدان واندوم حرکت کردند. گالوا در ردیف اول بود. با رسیدن به میدان، دوباره شعارها همراه با حرکت های تهدید آمیز آغاز شد. جمعیت با کنجکاوی و حیرت به حرکت عجیب و غریب آن ها، که مرتباً یک مشت را روی مشت دیگر قرار می دادند، جلب شده بود. درباره معنی آن به مردم توضیح دادند و این با سلیقه مردم جور آمد. مردم هم به نمایش پیوستند.

جمهوری خواهانی که از ضیافت برگشته بودند، با مردمی که در میدان واندوم جمع بودند، هم چون برادرها یکی شدند. آن ها، مست از شراب، طعم پیروزی را درعالم خیال می چشیدند. سرود «مارسه یز» می خواندند و دور میدان واندوم پایکوبی می کردند، مشت های گره کرده خود را بالا می بردند و تکرار می کردند:

- به افتخار لوئی فیلیپ!

کسی مانع آن ها نشد. شور و شوق آن ها چنان بود که گویا با حرکت های رمز آمیز آن ها ظلم و ستم از روی زمین محو می شود.

سال ۱۸۳۱، ۱۰ مه

پلیس می دانست چه سخن رانی هایی شده و چه شعارهایی و از طرف چه کسانی داده شده است. می دانست، شاه را تهدید کرده اند، جمهوری خواهانی را هم که جرأت این تهدید را کرده بودند می شناخت.



پلیس در ضمن می دانست چه کسانی مجلس ضیافت را ترک کردند و چه کسانی در آن جا باقی ماندند. پلیس همه چیز را می دانست.

دستور بازداشت گالوا صادر شده بود. صبح زود روز بعد، همان طور که خودش هم پیش بینی می کرد، به دنبال او آمدند. کمیسر پلیس و ژاندارم اتاق اواریست را تفتیش و او را بازداشت کردند و به شهربانی درمیدان دوفین بردند. هر سه نفر به اتاق کوچکی در ساختمان بزرگ و تاریکی رفتند. نگهبان خمیازه می کشید، بدون این که دندان های خود را بپوشاند. دستور را از کمیسر پلیس گرفت و به او رسید داد. این حرکت ملال آور به معنای این بود که ماشین نیرومند دادگستری علیه گالوا به حرکت آمده است.

کمیسر رفت. ژاندارم گالوا را به راهرو درازی برد که پر بود از نگهبانانی با لباس های سبز تیره، و مأمورانی که پشت میزهایشان نشسته و زندانیانی که رو به روی آن ها ایستاده بودند.

زندانیان همه جور بودند: پیر و جوان. بعضی ها دستبند به دست داشتند و همه آن ها کثیف، با لباس هایی پاره و چهره ای مفلوک بودند. مأموری در کنار پنجره پول می شمرد و روی صفحه کاغذی یادداشت می کرد. ژاندارم گالوا را آهسته به طرف همین پنجره هل داد. حالا باید از مرحله هایی بگذرد که اغلب از زبان دوستان جمهوری خواه شنیده بود. وقتی از خاطره های خود صحبت می کردند، به جمهوری خواهان تازه کار توصیه می کردند، هرگز سطل ادرار را بو نکنند! در این مورد هم حق داشتند: این پنجره کوچک، به واقع شبیه گیشه تئاتر بود.

مأمور پرسید:

- «پیستول» یا «سن مارتن»؟

بله، همه چیز درست همان است که می گفتند. می توان به خاطر یک سلول انفرادی - «پیستول» - پولی پرداخت. یا با دیگران به زندان

سن مارتن رفت که درباره آن شایعه‌های وحشتناکی وجود دارد.

- «پیستول».

اواريست پولی پرداخت و رسید گرفت. ژاندارم او را به یکی از نگهبانانی که لباس سبز تیره‌ای داشت تحویل داد. با هم به طرف میزی رفتند و نگهبان کشیک، جیب گالوا را پشت و رو کرد.

- نام؟

او نام فامیل را با دو «ل» نوشت، ولی اواريست زحمت اصلاح آن را به خود نداد.

- سن؟

- بیست سال.

- شغل؟

اواريست برای لحظه‌ای زبانش بند آمد.

- معلم خصوصی.

- محل تولد؟

- بورلارن.

- حالا کجا زندگی می‌کنید؟

- خیابان برناردن، شماره شانزده.

- قد؟

نگهبان قد گالوا را اندازه گرفت و اعلام کرد:

- صد و شصت و هفت سانتی متر.

مأمور نوشت و غرید.

- موها؟

و به موهای اواريست نگاه کرد.

- بور تیره.

- ابروها؟ - او سرش را بلند کرد. - همان رنگ. پیشانی چهار گوش.

چشمان می‌شی. بینی درشت. دهان کوچک، چانه گرد. چهره؟ ... در چشمان مأمور علاقه‌ای نمودار شد. معلوم بود که تعجب کرده است، با وجود این، قیافه‌ای جدی به خود گرفت و نوشت: «بیضی شکل؟!»

بعد از آن که تشریفات به پایان رسید، ژاندارم بازوی اواریست را گرفت و او را از پلکان بالا و پایین برد، دری را باز کرد و گفت: - «پیستول» شما.

اواریست وارد سلول شد. نگهبان مدتی به در و در رفت تا توانست آن را قفل کند. بالاخره، بعد از سرو صدا و ترق و تروق، اواریست صدای گام‌های او را شنید که دور و دورتر می‌شد.

به پنجره کوچکی که زیر سقف بود، نگاه کرد. از راه این به اصطلاح پنجره، مربعی از آسمان صاف لاجوردی که، به وسیله شبکه مستطیل‌های سیاه، بریده بریده می‌شد، به چشم می‌خورد. نور خورشید به صورت نوارهای روشن پرگرد و خاک از فضای داخل سلول می‌گذشت و «چیزی» را که در کنار دیوار مقابل بود روشن می‌کرد. نه، این یک وسیله ساده نیست. این «چیز» به صورت افسانه درآمده است. گالوا از زبان دیگران به کرات شنیده بود که چگونه این شیء زندانیان را در ساعت‌های طولانی شبانه‌روز آزار داده است و چگونه در دقیقه‌های محدود نیاز، آرام‌بخش بوده است.

سطل ادرار فلزی بود و یک فوت مربع جا داشت. ارتفاعش به اندازه یک صندلی بود، سرپوش چوبی زمختی روی آن قرار داشت. بوی تعفن آن، در این روز گرم، به بینی و دهان نفوذ می‌کرد و وارد ریه‌ها می‌شد: هر تلاشی برای نفس نکشیدن بی‌فایده بود. زندانیان سوگند می‌خوردند که، هر چند ظرف ادرار هر روز بیرون برده می‌شود، ولی از روزی که ساخته شده حتی یک بار هم آن را نشسته‌اند، در ضمن، همه چیز گواه بر آن بود که باید تاریخ ساختن آن هم‌زمان با نخستین روز آفرینش جهان باشد.

زمان تنها وقتی به سرعت می گذرد که آدمی فکر کند یا به کاری مشغول باشد. در غیر این صورت ساکن و منجمد می ماند. گالوا شروع به اندازه گیری «پیستول» کرد. او آهسته، منظم و دقیق به این کار پرداخت. مگر در لوئی لوگران و بعد در اکول نرمال نیاموخته بود هر آزمایشی را باید سه بار انجام داد و معدل آن ها را به عنوان نتیجه قبول کرد؟ معدل برابر است با هشت فوت در شش فوت، یا - گالوا نتیجه گرفت - چهل و هشت فوت مربع. یک فوت برای ظرف ادرار، یعنی می ماند چهل و هفت فوت. او چهل و هفت را به عنوان نتیجه بررسی دقیق خود قبول کرد.

به تختخواب نگاه کرد، از چوب ساخته شده بود - خشن و سنگین، با توشکی کاهی و بالشی کثیف. دومالفه زبر و زشت. آن ها را لمس کرد: از کاه توشک خشن تر بود. به پتو دست زد باز هم خشن تر بود.

بازدید و معاینه تختخواب تمام شد. حالا بقیه. میدان تحقیق چندان گسترده نیست. یک صندلی که از گرد و خاک سال ها خاکستری شده و یک میز که با دست های بی کار پیشینیان بریده - بریده شده است. و بالاخره، دیوارها. دیوارها پوشیده از امضاها و حرف اول اسم ها و فامیل هاست که بامداد نوشته و یا با ناخن کنده شده است. در کنار این نوشته ها، تصویرهای لخت و زننده ای از مردان و زنان نقش بسته بود که در قسمت های مختلف اندام آن ها هیچ تناسبی رعایت نشده بود. تصویرها یا مشغول عشق بازی بودند و یا روی ظرف ادرار نشسته بودند. و بعد، تاریخ ها، فحش ها و شعارهای انقلابی روی دیوار خاکستری رنگ. کنار در برگ کاغذی با متنی چاپی آویزان بود. گالوا آرام و به کندی شروع به خواندن آن کرد. اطلاعیه ای بود با امضای مدیر اداره. میزان پرداخت روزانه برای «پیستول» و صورت تفصیلی وسایل. گالوا آن چه را در صورت بود، یکی یکی خواند و با چیزهایی که مستقیم و از راه مشاهده دیده بود مقایسه کرد.

- میز. این میز. کوزه آب. ببینم. بله، کاملاً درست است. ظرف حلبی. روی میز است. در طول زمان ساییده شده است و نقش صدها دست را به خاطر می آورد. شیء رقت انگیزی است، ولی وجود آن را نمی توان نفی کرد. صندلی. اینها. تخت خواب. وجود دارد. آهان. این هم نشیمنگاه، وسیله شکنجه و آزار. چرا اسم آن را در آخر صورت نوشته اند؟ چرا بعد از کوزه؟

صورت اثاثیه، تنها چند سطر را گرفته بود. زیر آن متن ادامه داشت. در متن هیچ گونه ابهامی وجود نداشت. مخارج «پیستول» را باید روزانه پرداخت، نگهداری اثاث به طور کامل به عهده زندانی است، و بالاخره، کسی که مخارج روزانه را نپردازد، به سن مارتن فرستاده خواهد شد، که در تاریخ زندانها با ترس و وحشت از آن یاد کرده اند.

گالوا خواندن صورت و اطلاعیه را تمام کرد. بعد یک بار دیگر شروع به خواندن کرد. حالا دیگر همه چیز را از حفظ می دانست. حتی می توانست به روشنی، جای همه نقطه های سیاه اطلاعیه را، که به وسیله مگس ها آرایش داده شده بود، پیش خود تصور کند. دیگر معنایی نداشت، برای بار سوم، آن را بخواند. خیلی راحت می توانست روی صندلی بنشیند و همه چیز را در خاطر خود تکرار کند. با احساس آرامش متوجه شد بوی داخل «پیستول»، آن قدرها هم غیر قابل تحمل نیست. کت و کفش هایش را در آورد. به نظرش رسید، به جای این که نامش را روی دیوار بنویسد، درباره تابع های الپتیک فکر کند.

بی اراده روی تخت چوبی دراز کشید. با دست چپ موهای سرش را شانه کرد. سرش را خاراند. احساس خارش بیشتری کرد. اواريست به تخت خواب نگاه کرد و دید ساسی کوچک و پهن با رنگی قهوه ای مایل به سرخ، به آرامی می خزد. اواريست آن را کشت و جسد ساس له شده انگشت او را کثیف کرد. بوی آن چنان تند بود که برای لحظه ای حتی

تعفن ظرف ادرار را از بین برد. پیراهنش را درآورد و شروع به جست و جوی ساس ها در روی بدن و داخل لباس ها کرد. دوتا پیدا کرد. گالوا فکر کرد: «این هم راهی است برای پرکردن وقت و به جلو بردن آن».

وقت ناهار فرا رسید. پنجره کوچکی روی در باز شد و اواراست یک بشقاب لوبیا، ظرف آب و یک قاشق چوبی گرفت. صدایی به او گفت، اگر بخواهد، می تواند با پرداخت پول غذای خصوصی بگیرد. فکر این که در این فضای آکنده از بوی ادرار و ساس های له شده می توان چیزی خورد، حال او را به هم زد. کمی آب خورد، ولی به لوبیا دست نزد. روی تخت دراز کشید. فکر مربوط به رابطه بین معادله های جبری و تابع های الیپتیک به سرش زد. بعد از چند دقیقه فراموش کرد، در کجاست. دست هایش بی اراده و خود به خود بدنش را می خاراند و مگس ها را دور می کرد. به کلی از سلول زندان دور شده بود، حتی تعفن سلول هم از ناراحت کردن او دست برداشته بود.

سال ۱۸۳۱، ماه مه

روز بعد گالوا را از قرارگاه پلیس به زندان سنت پلاژی بردند. همراه با یازده نفر دیگر در برابر «زنبیل سالاد» ایستاد - زندانی ها، کالسکه هایی که آن ها را از یک زندان به زندان دیگر می برد، به این نام می نامیدند. «زنبیل سالاد» از بیرون تمیز بود. ژنداری، نه چندان مؤدبانه به زندانی ها کمک کرد از عرابه بلند بالا بروند و سوار شوند و سپس در را بست.

داخل تاریک بود. نور ضعیفی از شبکه کوچکی در انتهای عرابه به درون می آمد. گالوا از میان همین شبکه - دو پشت سبز تیره و قسمت کوچکی از کپل اسب را می دید. در طول دیوارهای کناری چهار سوار خ

به قطر ده سانتی متر و به فاصله مساوی با یکدیگر وجود داشت. نیمکت های کنار دیواره با کسانی که روی آن ها نشسته بودند به طرف مرکز عرابه خم شده بودند. مثل همه کسانی که با «زنبیل سالاد» جابه جا شده بودند، گالوا هم به مغز خود فشار می آورد که: به چه مناسبت نیمکت ها را این طور به درد نخور و ناراحت ساخته اند؟ ولی نه او و نه کس دیگری نمی توانست به این پرسش پاسخ دهد. آیا ممکن است به این خاطر باشد که تمام تلاش زندانی ها متوجه حفظ تعادل خودشان باشد و فرصتی برای حرف زدن با یکدیگر نداشته باشند؟ و در واقع هم همه ساکت بودند و هرکسی با دست هایش به زانوی روبه رویی تکیه کرده بود. عرابه از لوئی لوگران گذشت. اوارست از سوراخ های کوچک متوجه دیوارهای آشنا شد. برای نخستین بار خاطره لوئی لوگران برایش مطبوع بود - آرامشی که برای همیشه در فضای گذشته فرو رفته بود؛ دیوارهایی که او را از دنیای بیرون جدا می کرد؛ و بالاخره، مربیان لوئی لوگران که وحشی تر و سنگدل تر از آن هستند که بتوان فکر یا تصور کرد.

سرو صدای عرابه با صدای خوش زنگ هایی که برگردن اسب ها بود مخلوط شده بود. زنگ ها به مردم پاریس اعلام می کردند که دارند دشمنان حکومت را می برند و کالسکه های قشنگ دولتمندان باید راه را بر آن ها باز کنند.

به سنت پلاژی رسیدند. کالسکه در برابر در ورودی زندان در خیابان پون دولرمیت ایستاد. ژاندارم و راننده در آهنی را باز کردند. ژاندارم دیگری که سواره کالسکه را همراهی کرده بود، با حالتی افسرده پیاده شدن زندانی ها را تماشا می کرد. راننده با گرفتن دست آن ها کمکشان می کرد پیاده شوند و بی شرمانه بابت زحمت خود مزدی می خواست. در پشت پنجره های باریک سنت پلاژی، که به کوچه حقیری از پون دولرمیت باز می شدند، چهره هایی دیده می شد که به میله های آهنی چسبیده بود.

- به کانون خانوادگی ما خوش آمدید!

- افتخار به مهین دوستان تازه!

وقتی تازه واردان داخل شدند قدیمی ها آنها را دوره کردند و خوش آمد گفتند. گالوا را با فریادهای شادی استقبال کردند و مشت های گره کرده خود را یکی روی دیگری گذاشتند. زندانی ها درباره ضیافت خوانده و شنیده بودند. و حالا از اواريست می خواستند، باز هم به تفصیل، همه آن چه را که در «واندانژ دوبورگونی» و در میدان واندوم گذشته بود، برای آنها شرح دهد.

زندان سنت پلاژی به سه قسمت کاملاً مجزا تقسیم شده بود. یکی از آنها که در خروجی آن به خیابان پون دولرمیت باز می شد، تنها به زندانیان سیاسی اختصاص داشت. این جا بازداشتی ها می توانستند آزادانه در حیات وسیعی بازی کنند، صحبت کنند، و درباره سیاست بحث کنند. در اتاق غذاخوری هم این آزادی را داشتند. اتاق غذاخوری محل تاریک و کثیفی بود که می شد در آن جا نامه نوشت، خوراکی خرید، مهره بازی کرد، مشروب خورد و دوباره درباره سیاست به بحث و جدل پرداخت.

نظارت ضعیف بود. می شد نفرت خود را با صدای بلند ابراز کرد، می شد با صدای بلند از دلاوری های خود تعریف کرد، دلاوری هایی که موجب آمدن به این جا شده بود. اغلب این گفت و شنودها به گوش جاسوسان هم می رسید، جاسوسانی که خود را در میان آنها جا زده بودند و در برابر حرف های آنها اظهار همدردی می کردند.

زندان ها عصر به سلول های خود بر می گشتند. زندانبان درهای آنها را قفل می کرد و صبح زود دوباره آنها را می گشود. روزنامه ها خبرهای تازه بیرون را به آنها می رساندند. تازه واردان را سؤال پیچ می کردند: «درپاریس چه خبر است؟ جمهوری خواهان چه می کنند؟ آیا



امیدی به انقلاب جدید وجود دارد؟ شما را به چه مناسبت گرفته اند؟ زندانی ها خود همه پاسخ ها را از پیش می دانستند. ولی درست مثل بچه ها، که به گذشت زمان اهمیتی نمی دهند و هر چیزی آن ها را مشغول می کند، با ولع و اشتیاق به داستان های قدیمی برای چندمین بار گوش می کردند: وقتی نام لوئی فیلیپ یا کازیمیر پیرو را می شنیدند، تف می کردند. شعله کینه ها را فروزان می کردند و امید انتقام در دل می پروردند.

به جز زندانیان سیاسی و جاسوسانی که به نام زندانی سیاسی درآمده بودند، دویست و پنجاه بچه ده تا دوازده ساله هم در سنت پلاژی بودند. این ها بچه های بی سرپرست بودند. این ها به هیچ کس تعلق نداشتند و دل هیچ کس به خاطر آن ها نمی تپید. این ها را در خیابان های پاریس مثل سگ های ولگرد محاصره و دستگیر کرده بودند. چرا این ها را در بین زندانیان سیاسی جا داده بودند؟ درست است که در همه انقلاب ها و در همه زد و خوردها شرکت داشتند، این هم درست است که دلاوری شان سربازان را به تسلیم و می داشت و سرمشقی برای بزرگترها بود؛ ولی این ها در میان زندانیانی که با دربار جنگیده اند و با شنیدن بحث های سیاسی، راه مبارزه را یاد می گرفتند و مصمم تر و آشتی ناپذیرتر، تنفر خود را نسبت به وضع موجود اعلام می داشتند.

رئیس زندان برای مواظبت از بچه ها زن و شوهری را به خدمت گرفته بود. شوهر، مردی خوش قلب بود. او به بچه ها سواد، نقاشی و آواز یاد می داد. همسر او هم زن مهربانی بود و لباس های پاره بچه ها را وصله می کرد. در مقابل، بچه ها هم همه عشق و محبتی را که در دل خود داشتند و تمامی دلبستگی پاک و بی شائبه خود را نثار این زن و شوهر می کردند. بچه ها اول غروب به سلول ها می رفتند. آن وقت زندانیان مراسم روزانه خود را برپا می داشتند. پرچم سه رنگ را به وسط حیاط می آوردند،

زندانیان کلاه از سر برمی داشتند و ضمن احترام به این نماد جمهوری آزاد فرانسه، سرود «مارسه یز» را می خواندند. بچه ها صورت خود را به شبکه پنجره های تاق دار می چسبانند و بزرگ ترها را همراهی می کردند. وقتی به جمله *Amure sucré de la Patrie*<sup>۱</sup> می رسیدند زندانی ها، زانوی خود را خم می کردند و نگهبانان کلاه از سر برمی داشتند. بعد از «مارسه یز» هیچ کس حرفی نمی زد و بعد، سکوت با آواز بچه ها شکسته می شد.

می آییم جای بزرگترها،  
 آن ها که به خواب ابدی می روند.  
 می آییم تا همان راه دلاورانه  
 آن ها را ادامه دهیم.  
 با تمام وجودمان سوگند می خوریم،  
 که تا پایان به خاطر راستی پیکار کنیم.  
 می میریم، ولی پیروز می شویم!  
 می میریم، ولی با افتخار و سرفرازی!

پیرترین زندانی به طرف پرچم می رفت و بر آن بوسه می زد، و به دنبال او دیگران هم همین عمل را تکرار می کردند. در این عصری که گالوا هم در زندان بود، به نوبه خودش، درحالی که اشک تمامی صورتش را پوشانده بود، به پارچه کتانی سه رنگ نزدیک شد و بر آن بوسه زد. این مراسم تا عمق روح او را به هیجان آورده بود. و وقتی که به سلول خود می رفت تا زندانبان در را به روی او ببندد، قدرت این را پیدا نکرد که حتی کلمه ای با رفقاییش حرف بزند.

\*

کسی به ملاقات گالوا آمده بود. این آقای دوپون وکیل مشهور

جمهوری خواه و یکی از مدافعان نوزده نفر در جریان محاکمه آنها بود. او به گالوا اطلاع داد که دفاعش را به عهده می گیرد و این وظیفه را مجمع دوستان خلق به عهده او گذاشته است. با نگاهی مهربان و لحنی محبت آمیز، در حالی که لبخندی به لب داشت، به او اریست گفت:

- موضوع آن قدرها هم جدی و سخت نیست. روزنامه های اورلئانیست و سلطنت طلب به شما تهمت شاه کشی می زنند. وقتی کسی روزنامه آنها را بخواند گمان می کند شما دیگر شاه را کشته اید. آنها سروصدای وحشتناکی به راه انداخته اند. می گویند شما نخستین جمهوری خواهی هستید که بعد از روزهای ژوئیه زندگی شاه را تهدید کرده اید. به گفته آنها، متعصب خطرناکی هستید که قادرید یک روز تهدید خود را عملی کنید - آقای دوپون خندید - آنها این مطلب را درباره شما می گویند، در حالی که به خوبی می دانند که شما آزارتان به مورچه هم نمی رسد.

نگاه سرد و نامهربان گالوا کوچک ترین تأثیری بر او نکرد. آقای دوپون با عجله ادامه داد:

- می خواهم چیز مهمی را به شما اطلاع دهم، آقای گالوا. باید کوشش کنیم تا اثر این حرف ها را، که گویا شما نسبت به زندگی شاه قصد سوئی داشته اید، از بین ببریم. روشن است که این حرف ها مطلقاً نادرست است، ولی در هر حال برای شما خطر دارد. پلیس شاه می کوشد، با همه راست و دروغ ها، این تهمت را به شما بچسباند. حتی اگر فرض کنیم، هیأت منصفه شما را تبرئه کند، به معنای این نیست که مشکلاتان تمام شده است، ولی جای هیچ گونه ترسی نیست، من به این خطر اعتقادی ندارم. اطمینان دارم که ما هر کدام به نوبه خودمان می توانیم ثابت کنیم که شما حتی تصور تهدید شاه را هم نداشته اید.

- شما در این باره می خواهید چه بگویید؟

- شما روزنامه‌ها را نخوانده‌اید. آن‌ها آن‌چه را پیش آمده است به‌طور غیردقیقی مجسم کرده‌اند. جمهوری خواهانی که درکنار شما نشسته بودند، به‌روشنی شنیده‌اند که شما گفته‌اید: «برای لوئی فیلیپ، اگر خیانت کند». سه واژه آخر را همه نشنیده‌اند: فریادهای اعتراض و صداهای «ساکت! ساکت!» آن را خفه کرده است. ولی گواهانی که درکنار شما نشسته بودند، برای ما کافی است.

گالوا با حالت اعتراض به‌وکیل مدافع نگاه کرد.

- من چیزی سر در نمی‌آورم.

آقای دوپون لبخند تلخی زد.

- مسلماً تردید ندارید که رفقایتان حقیقت را می‌گویند. آن‌ها تأکید می‌کنند که واژه‌های «اگر خیانت کند» را شنیده‌اند. نفی این مطلب بی‌انصافی، و غیر عادلانه و خیلی ساده به‌معنای آن است که شما کاملاً مست بوده‌اید و به‌یاد نمی‌آورید که درواقع چه چیزهایی گفته‌اید. احتمال دارد هیأت منصفه هم به‌این زندان بیایند. اگر شما حرفی بزنید که با حرف گواهان متناقض باشد، آن‌ها مجبورند حرف شما را باور کنند و گواهان را متهم به‌دروغ‌گویی کنند، چیزی که بدون تردید، شما مایل نیستید. این به‌معنای آن است که گواهان، با وجودی که سوگند خورده‌اند، دروغ گفته‌اند. متوجه وضع هستید؟

- بله، می‌فهمم.

- می‌دانستم. به‌من گفته‌اند که شما چقدر عاقلید و چطور منطقی فکر می‌کنید. سعی کنید به‌یاد بیاورید، چه و چگونه پیش آمد. در این صورت اطمینان دارم که سه واژه «اگر خیانت کند» را به‌خاطر خواهید آورد. دوستان تأکید می‌کنند که هیچ جمهوری خواه خوب و معتقدی، در شرایط امروزی، این‌طور صریح زندگی شاه را تهدید نمی‌کند. تنها چیزی که می‌تواند این موضوع را ثابت کند، این است که

ما واژهای «اگر خیانت کند» را اضافه کنیم. ولو این که تنها عده محدودی آن را شنیده باشند. متوجه شدید آقای گالوا؟

- خیلی خوب فهمیدم.

خوشحالم. در این باره تردید نداشتم.

سال ۱۸۳۱، چهارشنبه، ۱۵ ژوئن

اواريست، درحالی که دو ژاندارم در دو طرف او بودند، از راه در کوچک سمت چپ رییس دادگاه وارد سالن شد. همه نگاه‌ها متوجه گالوا شد. این همان سالنی بود که دو ماه پیش، در جریان محاکمه نوزده نفر در آن حاضر شده بود. ولی حالا سالن به کلی طور دیگری به نظر می آمد. دو ماه پیش، اواريست با احساس حسد و به صورت افسون شده‌ای، به دادرس‌ها، دادستان و هیأت منصفه نگاه می کرد. نور آفتاب از راه پنجره‌های بلند و دراز، صحنه‌ای را که در آن جا کاونیاک با استادی صحبت می کرد، روشن کرده بود. این همان صحنه‌ای است که در آن دوازده عضو هیأت منصفه رأی عادلانه خود را صادر کردند، جزیره‌ای در سرزمین فرانسه که بر آن عدل و انصاف حکومت می کند.

حالا آن جذابیت از بین رفته است. سالن با روشنائی بدی نیمه تاریک بود. اواريست به زحمت می توانست چهره دوستان و مهمانان ضیافت «واندانژدوبورگونی» را تشخیص بدهد. شئل قاضی کثیف و مندرس بود. پارچه سبزی که روی میز را پوشانده بود، پرلکه و وصله دار بود. او به عدالت فکر نمی کرد و از حکم هم نمی ترسید. رییس دادگاه به نظر عاقل می آمد و روحیه‌ای دوستانه داشت، ولی اعضای هیأت منصفه نا آگاه و درضمن بی آزار می نمودند. با همه این‌ها او بار سنگین مسئولیتی را در صحنه تاریخ بردوش خود احساس می کرد. او با تمام وجود خود می فهمید، بدون این که آمادگی داشته باشد و بدون هیچ کمکی، باید

نقش بزرگی را به عهده بگیرد.

فردا روزنامه‌های پاریس گزارش کامل آنچه را که او بگوید خواهند نوشت. فردا همه مردم فرانسه خواهند دانست، آیا اواريست گالوا از لوئی فیلیپ می‌ترسد یا نه!

منشی دادگاه با لحنی یکنواخت متن کیفرخواست را خواند. آخرین جمله‌ها چنین بود:

«گالوا متهم است به کوشش در تحریک به سوء قصد نسبت به جان و شخصیت پادشاه فرانسه، از راه بیاناتی که در یک محل همگانی در زمان اجتماع عمومی ایراد کرده است، اجتماعی که مطلقاً به این قصد نبوده است.»

گالوا به رییس دادگاه نگاه می‌کرد. ریشی سفید و سبیل‌هایی سفید. چشمان خاکستری او حالتی عاقلانه و انسانی داشت. قاضی با مهربانی، و بدون این که بی‌حوصلگی یا دشمنی خود را نشان دهد، پرسش‌ها را مطرح کرد:

- متهم گالوا! آیا شما در اجتماعی که درنهم ماه مه امسال در «واندانژدوبورگونی» تشکیل شده بود، شرکت داشتید؟

گالوا دوباره فکر کرد این نمایش تا چه حد درمورد هنرپیشه و تماشاچی متفاوت است. از آنجا درامی هیجان‌آور به نظر می‌رسد، درحالی که از این‌جا - تشریفات حقیری از پرسش و پاسخ‌های ناچیز و بی‌معنی. او را فریب داده‌اند. او اجباراً باید اعتراف کند که گفته است «برای لوئی فیلیپ، اگر خیانت کند».

ولی او باید به قاضی، هیأت منصفه و همه دنیا نشان دهد که نفرتش بی‌پایان و شجاعتش برازنده اعتقاد اوست. سه واژه‌ای که به او نسبت می‌دهند، بدون کمترین تردیدی، نمی‌تواند نشانه بزدلی و یا تمایل او به حکم آزادی از طرف هیأت منصفه باشد.

رییس دادگاه، که با بردباری، درانتظار پاسخ بود، تکرار کرد:

- متهم گالوا! آیا شما در اجتماعی که درنهم ماه مه امسال در «واندانژدوبورگونی» تشکیل شده بود، شرکت داشتید؟  
- بله آقا.

- در آنجا چند نفر بودند؟

- نزدیک دویست نفر.

- بگویید شما را چگونه دعوت کردند؟

- درباره ضیافت در روزنامه‌ها اعلام شده بود. آن‌هایی را که می‌خواستند وارد شوند دم در کنترل می‌کردند. من از جمله آن‌ها بودم، و به من اجازه ورود دادند.

- بهانه ضیافت چه بود؟

- تبرئه نوزده نفر و امتناع آقای راسپای از قبول صلیب لژیون دونور.

- وقتی جام‌ها بلند می‌شد شعارهایی داده می‌شد. آیا شما می‌توانید آن‌ها را به یاد آورید؟

گالوا مبارزه طلبانه به آقای نودن، رییس دادگاه نگاه کرد.

- به افتخار سال هزار و هفتصد و نود و سه، به افتخار انقلاب و شعارهای دیگری که من آن‌ها را به یاد ندارم.

- چه کسی شعار «به افتخار سال هزار و هفتصد و نود و سه» را پیشنهاد کرد؟

نگاه گالوا گستاخانه‌تر و صدایش تا حدی تمسخرآمیز شد:

- به یاد نمی‌آورم.

- آیا کسی شعار نداد «به افتخار خورشید ژوئیه سال هزار و هشتصد و سی و یک» و اضافه نکرد: «بگذار که این خورشید هم چون سال هزار و هشتصد و سی، داغ و پرحرارت باشد، ولی ما را کور نکند»؟  
- چرا آقا.

- چه کسی بود؟

- نمی دانم.

هرچه پرسش و پاسخ جلوتر می رفت، لحن گالوا بیشتر تمسخرآمیز می شد.

- آیا بعد از این مطلب، فریاد «به زودی، به زودی» را نشنیدید؟

- چرا آقا، همه با هم فریاد می زدند.

وقتی آقای نودن درباره پرسش بعدی فکر می کرد، گالوا گفت:

- آقا، من درضیافت بودم. اگر به من اجازه بدهید، می توانم با شرح

آن چه پیش آمده است، زحمت شما را درمورد بازپرسی کم کنم.

رییس دادگاه با تعجبی توأم با مهربانی به او نگاه کرد.

- گوش می کنیم.

- تمام حقیقت واقعه ای که موجب شد تا افتخار حضور در برابر این

دادگاه را پیدا کنم چنین است: من یک چاقو داشتم، همان که روی میز

است. در آن مهمانی، با این چاقو جوجه را می بریدم. بعد از صرف دسر،

آن را بلند کردم و گفتم: «برای لوئی فیلیپ، اگر خیانت کند». همین که

قسمت اول جمله را بیان کردم، توفانی از فریادها به هوا خاست: گمان

کردند، من می خواهم به افتخار لوئی فیلیپ شعار بدهم. به همین دلیل سه

واژه آخر را تنها آنهایی شنیدند که درکنار من بودند.

گالوا ناگهان خاموش شد.

رییس دادگاه پرسید:

- به این ترتیب به اعتقاد شما، اگر شعاری به طور ساده به افتخار شاه

فرانسه لوئی فیلیپ داده می شد، اعتراض همه حاضران را برمی انگیزخت؟

- بدون تردید، آقا.

- بنابراین، نیت شما این بود که کارد را علیه لوئی فیلیپ به کار

ببرید؟



همه در سکوت ناراحت کننده‌ای در انتظار پاسخ بودند، ولی گالوا خیلی تأخیر نکرد:

- بله آقا، اگر خیانت کند.

هیچ نشانه خشمی در قاضی دیده نمی‌شد. حتی لحن او دوستانه‌تر هم شده بود. دادستان شاهی، با لبخند پیروزمندانه‌ای به هیأت منصفه نگاه کرد، ولی آقای دوپون سعی می‌کرد لبخند تمسخرآمیز خود را، که حکایت از نارضایتی او می‌کرد، پنهان کند.

رییس دادگاه به پرسش خود ادامه داد:

- آیا شما جمع شده بودید که بتوانید عقیده شخصی خودتان را در مورد شاه فرانسه، که او را شایسته مرگ می‌دانستید، بیان کنید، یا این که می‌خواستید با نیت حقیقی خودتان دیگران را به این عمل دعوت کنید؟

- هم این و هم آن - گالوا به آرامی جواب می‌داد - من خودم می‌خواستم به این ترتیب عمل کنم، و در ضمن، دیگران را هم به آن فرا بخوانم. البته در صورتی که لوئی فیلیپ خیانت کند، به زبان دیگر، در صورتی که جرأت کند و از اعمال قانونی سرباز زند.

زمزمه نارضایتی و شگفتی در سالن اوج گرفت. این را نمی‌شود دلیری گفت. این پرده‌دری احمقانه‌ای است. هرچه پیش آید سرنوشت او معلوم است. پلیس شاهی این حرف‌ها را به خاطر خواهد سپرد.

قاضی با نگاه ترحم‌آمیزی گالوا را برانداز کرد.

- شما فکرمی کنید شاه مستعد کارهای غیرقانونی باشد؟

- برای هر کسی که جزئی اطلاعاتی از اوضاع داشته باشد، روشن است، از روزی که شاه مرتکب چنین خیانتی بشود، خیلی دور نیستیم؛ و این به شرطی است که تا حالا دست به این خیانت نزده باشد.

آقای دوپون حالت کسی را داشت که خود را به سرنوشت سپرده

است.

راسپای زیر لب گفت:

- هرگز سابقه نداشته است، کسی تا این حد جدی، تمایل به خودکشی داشته باشد.

رییس خواهش کرد:

- لطفاً روشن کنید، چه می خواهید بگویید؟

- مگر مطلب واضح نیست آقا؟

برای نخستین بار، اندکی بی حوصلگی در لحن قاضی پیدا شد:

- واضح باشد یا نباشد بهتر است روشن کنید.

- نظر من این است: رفتار حکومت طوری است که ناچار به خیانت

لوئی فیلیپ منجر می شود، اگر این خیانت تاکنون صورت نگرفته باشد.

حقایق را بررسی کنیم. از همه آنها به روشنی نتیجه می شود که لوئی

فیلیپ آماده خیانت به ملت است. این حقیقت است. بر تخت نشستن لوئی

فیلیپ را به خاطر آوریم. مگر شاه از قبل زمینه چینی نکرده بود؟ مگر بارها

به شارل دهم اطمینان نداده بود که وفادارترین تبعه اوست؟ و به دنبال آن ...

آقای دوپون دخالت کرد:

- آقای رییس! از شما تقاضا می کنم، بازپرسی را ادامه ندهید. من

قبول دارم که موضوع مورد بحث آقای گالوا برای خود او خطرناک است،

ولی بیش از آن برای شاه ایجاد خطر می کند. اگر بازپرسی بر این روال ادامه

پیدا کند ناچار خواهم شد، علی رغم میل خودم، تفسیرهای خاص خودم

را به آنها اضافه کنم. من مدرک هایی در اختیار دارم که بدون هیچ شبهه ای

ثابت می کند، بر تخت نشستن لوئی فیلیپ از قبل زمینه چینی شده بود.

من ناچار خواهم شد، این مدرک ها را تقدیم هیأت منصفه کنم.

قاضی با عصبانیت اعتراض کرد:

- من حق دارم بازپرسی را هرطور که صلاح می دانم انجام دهم و

هر پرسشی را که لازم می بینم از متهم بکنم.

ولی در این موقع حادثه پیش بینی نشده ای اتفاق افتاد.

آقای میلر دادستان شاهی به پا خاست:

- من هم با وکیل مدافع موافقم و از ریاست دادگاه خواهش می کنم بازپرسی را در این مسیر ادامه نفرمایند.

هیأت منصفه و جمعیت از حیرت خشکشان زده بود. آقای نودن رو به هیأت منصفه کرد:

- هیأت منصفه متوجه هستند که به چه مناسبت بازپرسی را قطع می کنم. - بعد با اشاره به چاقویی که روی میز بود، ادامه داد: - متهم، شما به چه مناسبت این چاقو را به ضیافت بردید؟

- کاملاً اتفاقی. از همان زمانی که این چاقو را خریدم همیشه همراه خود داشتم.

- آیا آن را اختصاصاً و بنا به سفارش ساخته اند؟

گالوا لبخند زد، مثل این که می خواهند با این پرسش او را سرگرم کنند.

- بله آقا. مگر چاقوی خوبی نیست؟ با چنین چاقویی است که جمهوری خواهان جوجه ها و بوقلمون ها را می کشند.

رییس حوصله اش سررفت و گفت:

- خواهش می کنم، فعلاً کافی است.

گواهان یکی بعد از دیگری می آمدند. شش نفر اول مستخدمان بودند که درباره موضوع های کلی مربوط به ضیافت گواهی می دادند.

گوستاو درواینوی نویسنده را وارد کردند. قاضی گفت:

- دست راستان را بلند کنید.

آقای درواینو دستش را بلند نکرد و با وقار خاصی گفت:

- من سوگند نخواهم خورد. از صورت جلسه تحقیق ها باید برای

شما روشن باشد که من نه مایلم و نه الزام دارم که درباره آن چه در یک ضیافت خصوصی پیش آمده است صحبت کنم. من نمی‌خواهم از قانون سرپیچی کنم، ولی تکرار می‌کنم: ضیافت خصوصی بوده است و همین امر مرا از الزام به دادن گواهی آزاد می‌کند.

ریس با شکیبایی توضیح داد:

- هر کس به دادگاه فراخوانده می‌شود باید هر چیزی را که می‌داند گواهی دهد، مگر این که گواه از جمله کسانی باشد که قانون این الزام را از آن‌ها سلب کرده است.

آقای دروینو دست چپش را روی قلبش گذاشت.

- من با صدای بلند اعلام می‌دارم که به هیچ وجه موافق با شرح پیش آمدهایی که جنبه خصوصی داشته است نیستم. قانونی وجود دارد که بسیار مقدس‌تر از آن چیزی است که بریک تکه کاغذ فناپذیر نوشته‌اند، و آن، قانون حیثیت و شرافت است. بدون تردید آقایان هیأت منصفه منظور مرا درک می‌کنند.

برای دادستان لحظه حساسی بود. او می‌دانست که دروینو در ضیافت کنار گالوا بود و بعد از شعار «برای لوئی فیلیپ» با خشم سالن را ترک گفته بود، پرسش این بود که آیا واژه‌های «اگر خیانت کند» گفته شده است یا نه، باید مسأله گواهی او حل شود. به همین جهت بود که آقای میلر پافشاری کرد:

- آقای دروینو ملزم به دادن گواهی است. در غیر این صورت بنا به ماده‌های ۳۵۵ و ۸۰ قانون جزا مسئول است.

فهرست ماده‌های قانون آقای دروینو را نترسانید و آرامش کامل و رفتار عالی او را تغییر نداد.

- وقتی مرا برای تحقیق مقدماتی خواستند، به خاطر استنکاف از

بازپرسی جریمه شدم. به نظر من بنا بر اصل non bis in idem<sup>۱</sup> نمی توانند برای مرتبه دوم مرا جریمه کنند، قانون هیچ کس را به خاطر یک گناه دوبار مجازات نمی کند.

با همه این ها، آقای دروینو اشتباه می کرد. و وقتی این را فهمید که رییس بعد از مشورت با عضوهای دادگاه او را به پرداخت صد فرانک جریمه محکوم کرد.

بعد شهادت کسان دیگری را، که در مهمانی در کنار گالوا بودند، خواستند. بله آن ها به روشنی شنیده بودند که گالوا گفته است: «به افتخار لوئی فیلیپ، اگر خیانت کند».

عصر بود که دادستان، با حرکت های وسیع نمایشی، نقش خود را آغاز کرد:

- جمهوری خواهان تاکنون جرم های زیادی انجام داده اند که مستحق مجازات است. ولی حتی یکی از جمهوری خواهان هم جرأت نکرده بود، از روزهای ژوئیه به بعد، زندگی شاه قانونی فرانسه را تهدید کند. هیچ کس، تا روز نهم ماه مه! در این روز، اواریست گالوا با چاقو تهدید کرده است، و بنا به اقرار صریح خودش، می خواسته است خون پادشاه را بریزد. او در این جا، در برابر چشمان شما آقایان هیأت منصفه، اقرار کرد که تصمیم داشته است، یا خودش چاقو را به خون شاه بیالاید و یا دیگران را به این جنایت عظیم وادارد. و استعداد و شجاعت این را دارد که تهدید خود را در یک جای عمومی به مرحله عمل درآورد. ولی این جنایت خطرناک و احمقانه در واقع وحشتناک تر از آن است که در بدو امر به نظر می رسد. زندانی گالوا در برابر بازپرس اقرار می کند که گفته است: «برای لوئی فیلیپ». ولی امروز آواز دیگری سر داده است. حالا تأکید می کند که گفته است «برای لوئی فیلیپ، اگر خیانت کند». بنا بر این

۱. برای یک جرم دوبار مجازات نمی کنند (ترجمه مجازی).

روشن است که یک بار دروغ گفته است: یا قبلاً و یا حالا، ولی چه موقع؟ در زمان تحقیق یا در دادگاه؟ آیا این فرض درست نیست که متهم، با وجود خودستائی های عامیانه اش، به خاطر خشم ملت، که شما نماینده آن هستید، از اقرار به گناه ترسیده است؟ آیا این فرض عاقلانه نیست که او به خصوص به خاطر ترس از حکمی که شما خواهید داد، اعتراف خود را عوض کرده است؟ در غیر این صورت این تناقض را چطور می توان حل کرد که حالا، وقتی یک ماه از آن مهمانی معروف پر از رسوایی گذشته است، خیلی بهتر از زمانی که تنها یک هفته گذشته بود، همه چیز را به یاد می آورد؟ تنها نتیجه ای که می توان گرفت این است: متهم به شما دروغ می گوید. او با بلند کردن چاقو و گفتن «برای لوئی فیلیپ»، جان پادشاه را تهدید کرده است.

آقایان هیأت منصفه! این جا رو به روی ما یکی از خطرناک ترین کسانی که به محاکمه فراخوانده شده، قرار دارد. وجود او، برای زندگی پادشاه و برای هر کسی که می خواهد از دنیا و آزادی لذت ببرد، خطرناک است. خطر او دوچندان می شود وقتی که بدانیم او تحصیل کرده و اندیشمند است. او قبلاً دانشجوی «اکول نرمال» بوده و به خاطر فساد اخلاق از آن جا اخراج شده است. آقایان هیأت منصفه! تنها با اعلام گناهکار بودن متهم، تنها با محکوم کردن او به دوره طولانی زندان، می توان ثابت کرد که فرانسه به امنیت پادشاه خود ارزش می دهد. متهم نه تنها جرأت کرده است شاه را تهدید کند، بلکه در این جا، در محضر دادگاه هم جرأت این را داشت که به پادشاه توهین کند. او با گستاخی گفت که پادشاه فرانسه، کسی که برای حفظ قانون سوگند خورده است، می تواند خیانت کند. تنها همین یکی باید برای شما کافی باشد که این شخص مستحق یک حکم است: او گناهکار است! اگر او را محکوم و اگر جلو دست هایی را که خنجر بلند کرده است، نگیرید، درواقع هرج و مرج را

به فرانسه تحمیل کرده‌اید.

آقایان هیأت منصفه! وظیفه خود را در برابر شاه و فرانسه انجام دهید. وظیفه قانون این است که حافظ جان هر تبعه فرمانبردار کشور باشد. ولی، قبل از همه، این قانون باید حافظ کسی باشد که پادشاه ملت فرانسه است. به جهانیان نشان دهید که بر فرانسه قانون حکومت می‌کند، ثابت کنید که فرانسه از پادشاه خود دفاع می‌کند. این حق شما و در ضمن وظیفه شماست.

دادستان با حرکت مؤدبانه‌ای دستمال خود را در آورد، عرق پیشانی‌اش را پاک کرد، نشست و با بی‌اعتنایی به دور و بر خود نگاه کرد. قاضی خطاب به گالوا گفت:

- متهم گالوا، آیا شما مایلید چیزی در دفاع از خود بگویید؟

- بله.

- ما گوش می‌کنیم.

- من می‌خواهم بعضی خطاهای احتمالی دادستان را، هم از این نظر که مخالف منطق است و هم از این جهت که با حقیقت نمی‌سازد، تصحیح کنم. دادستان فرضیه پیچیده‌ای بر این اساس ساخته است که من به مأمور تحقیق و بعد به هیأت منصفه چیزهایی گفته‌ام که با هم اختلاف دارند. مأمور تحقیق از من پرسید: آیا درست است که گفته‌اید: «برای لوئی فیلیپ»، و من پاسخ دادم «بله». او از من نپرسید، آیا بیش از این چیزی گفته‌اید یا نه، بنابر کدام ماده قانونی من می‌بایستی به میل خودم پاسخ اضافی بدهم؟ کاش شما می‌دیدید که مأمور تحقیق، از این که من به دادن شعار اقرار کردم، چقدر خوشحال شده بود! این مرد، وقتی که می‌دید چنین انقلابی خطرناکی را کشف کرده است، سرازیر نمی‌شناخت. هیچ چیز دیگری در دنیا نمی‌توانست بیش از این او را خوشبخت کند. اگر من درباره چیزی که هیچ کس از من نخواست بود

صحبت می کردم و در نتیجه با دادن آگاهی بیشتر جمله نخستین را نرم تر می کردم، در واقع احساس رضایت و آرامش او را خراب می کردم، و این، نوعی بی رحمی از جانب من بود. خیلی ساده بگویم، زبان من راضی به چنین چرخشی نمی شد. چه کسی می تواند مرا ملامت کند از این که نخواسته ام چنین نیک بختی کاملی را تیره و تار کنم؟

یکی از اعضای هیأت منصفه کوشید از خنده خودش جلوگیری کند. بقیه با گزیدن لب هایشان به دادستان نگاه می کردند. دادستان هم که متوجه شده بود به او نگاه می کنند و نمود می کرد که دارد خمیازه می کشد. - به دلیل دیگر آقای دادستان شاهی می پردازیم. ایشان می پرسند چطور ممکن است، شاه مرتکب گناه شود؟ چطور ممکن است حتی این فکر به ذهن ما برسد که شاه حاضر به شکستن سوگند خود می شود؟ ولی همه کسانی که در این جا هستند، نه بچه اند و نه احمق، تا گمان کنند که شاه مردی کامل و بی نقص است. چنین حرف یاوه ای را تنها می توان در چنین دادگاهی و آن هم از زبان دادستان شنید. این استدلال ساده لوحانه را با دقت بیشتری بررسی کنیم. فرض کنید من سال قبل می گفتم: «شارل دهم خیانت کار است». مگر همین دادستان و یا دادستان دیگری تقاضا نمی کرد، به نام پادشاه عاقل و کامل و درست کاری که هرگز مرتکب اشتباه نمی شود و حاضر به خیانت نیست سر مرا از تنم جدا کنند؟ و اگر امروز شارل دهم را به خطاهایش متهم می کردم؟ آن وقت مورد موافقت و تحسین دادستان قرار می گرفتم. و کسی چه می داند، کسی که استعداد خیانت را دارد، بعد از یک سال چه خواهد کرد؟ چه بسا که همین دادستان، یا دادستان دیگری، مرا به خاطر عقل و درایتم تمجید کند، زیرا من خیانت لوئی فیلیپ را پیش بینی کرده بودم. آن وقت دادستان مرا آدمی روشنفکر و اندیشمند خواهد دانست. متأسفانه من حتی به این تعارف و خوش آمدگویی او هم نمی توانم پاسخ مثبت بدهم. چطور ممکن است





«پردہ بازی مسخره را پایین بیندازید» - چاپ سنگی - اوتوب دومیه سال ۱۸۳۴

کسی که تاریخ را به خوبی می داند این حرف احمقانه را باور کند که شاه هرگز خیانت نمی کند و هرگز دچار اشتباه نمی شود؟ آن چه مربوط به استعداد روشنفکری آقای دادستان است ...

دادستان که به زحمت از خشم خود جلوگیری می کرد از جای خود

پريد:

- اعتراض دارم!

رییس روبه گالوا کرد:

- شما نباید به دادستان اهانت کنید. من اجازه نمی دهم به چنین

مطالبی ادامه دهید. - صدای او لحنی آرام و مهربان داشت.

- سپاسگزارم آقا. دنبال نمی کنم. من کاملاً لحن دیگری را انتخاب

می کنم و کوشش می کنم آقای دادستان حداکثر رضایت را از من داشته

باشد، دست کم به اندازه مأمور تحقیق و نه کمتر از او. آقایان هیأت

منصفه! دادستان کوشید تا شما را قانع کند که من یکی از خطرناک ترین و

پرجوش و خروش ترین جمهوری خواهان هستم. اگر من آزاد باشم، شاه و

حکومت را خطری جدی تهدید خواهد کرد. اعتراف می کنم که حق با

اوست، من جمهوری خواه هستم. به این امر افتخار می کنم که برای نظام

موجود خطرناک به حساب می آیم. در یک ماهه اخیر همیشه با سلاح

به خیابان های پاریس می رفتم، همیشه آماده بودم تا به هیجان ها کمک و

در شورش ها شرکت کنم. کاملاً تصادفی است آقایان هیأت منصفه که

شما مرا در این جا می بینید. من بیست و یکم دسامبر سال گذشته در لوور

بودم. شما، با اتهام هایی که به من وارد کرده اید لابد گمان می کرده اید که

چون شما به حکومت رسیده اید، دیگر قیامی در کار نخواهد بود. اشتباه

می کردید. تا زمانی که شما حکومت را ترک نکرده اید این قیام ها بوده اند

و خواهند بود.

- آقای رییس، متهم بدون جهت گناهای را به خودش نسبت

می دهد.

- آقای گالوا، من نمی توانم به شما اجازه بدهم که خودتان را متهم کنید.

ولی سخن قاضی در صدای متهم گم شد:

- من تمام می کنم. رفتار شما به بچه ها می ماند. شما ما را به سکوی اعدام می فرستید، ولی قدرت پایین آوردن تیغه گیوتین را ندارید. نیرو، شجاعت و پیشرفت، یعنی ما جمهوری خواهان. روح و قلب جمهوری خواه هیچ ربطی به فساد اخلاق ندارد. ارتجاع و فساد یعنی شما سلطنت طلبان. آن هایی که ما را متهم می کنند می توانستند حقیقت هدف های ما را ببینند، در این صورت، با وجود پریشانی کاملی که برای آن ها به وجود می آمد، هرگز سکوت ما را به حساب تسلیم ما نمی گذاشتند.

رییس با لحنی جدی گفت:

- من به خاطر خودتان شما را از ادامه صحبت منع کردم.

گالوا بلافاصله بر خودش مسلط شد.

- خودتان را ناراحت نکنید آقا. من تمام کردم.

بعد آقای دوپون صحبت کرد. او در قالب خودش نبود. رفتار

نسنجیده گالوا طرح دفاع او را، که از قبل تهیه کرده بود، به هم زد.

او به طور مشروح به اثبات این مطلب پرداخت که از نقطه نظر قضایی، نمی توان رستوران را یک محل عمومی به حساب آورد. دادستان هم به نوبه خود نظر وکیل مدافع را رد کرد و بعد دوباره، آقای دوپون با تکیه بر قانون های دیگر و سابقه های دیگری نظر دادستان را رد کرد.

بالاخره نوبت به رییس دادگاه رسید. او سخن ران نبود. از آن گذشته تا حدی هم لکنت زبان داشت. با همه این ها وقتی می خواست نتیجه گیری کند چشم های بی حالت خود را با مهربانی به هم گذاشت:

- حادثه روشن است. متهم اين را نفی نمی کند که خطاب به شاه شعاری همراه با حرکتی تهدید آمیز داده است، گواهان تأکید می کنند که او گفته است: «به افتخار لوئی فیلیپ، اگر خیانت کند». وقتی در این باره تصمیم گرفته می شود، باید اتهام هایی را که زندانی نسبت به خودش وارد آورده است فراموش کرد. شما آقایان هیأت منصفه، وقتی حکم را صادر می کنید، می توانید - و به گمان من باید - سن متهم را به حساب آورید. او هنوز بیست سالش نشده است. چه بسا بسیاری از ما پسری به همین سن و سال داشته باشیم. شما می دانید شور و شوق انقلابی با بالا رفتن سن برطرف می شود، به شرطی که آن را نه با تنبیه و مجازات، بلکه با قانع کردن و گذشت، معالجه کنیم. گمان می کنم شما می توانید - و به نظر من باید - ضمن صدور حکم به این چیزها توجه کنید.

افراد هیأت منصفه خارج شدند.

وکیل مدافع به اواريست گفت:

- هنوز امیدی در مورد شما وجود دارد: ولی کار را خیلی خراب کردید. رفتارتان، نه شجاعت، بلکه بی تدبیری بود.

گالوا هیچ پاسخی نداد.

آقای دوپون با مهربانی اضافه کرد:

- حتماً درباره نتیجه حکم فکر می کنید؟

اواريست باز هم ساکت ماند.

- قاضی می آید!

غرغر تعجب شنیده شد. حکم را در ده دقیقه داده اند! هیچ کس چنین وضعی را به خاطر ندارد.

- متهم گناهکار نیست.

وقتی، رییس دادگاه اعلام کرد که متهم آزاد است، اواريست به طرف میزی که مدارک جرم روی آن بود رفت، چاقویش را برداشت، آن را بست

و در جیب نهاد؛ بعد به قاضی تعظیم کرد، روی پاشنه پا چرخید، به هیأت منصفه احترام گذاشت، و بدون این که کلمه ای بگوید خارج شد.

### سال ۱۸۳۱

آقای ژیسکه، رئیس پلیس کازیمیر پیرو، در اتاق کار خودش نشسته بود. او با ناراحتی و پریشانی با قیافه مردی که رو به روی او روی صندلی نشسته بود نگاه می کرد و تلاش فراوان داشت تا با سخنان خود پرتو زندگی را در این مجسمه روشن کند.

- شما حق دارید آقای لاوایه. کاملاً حق دارید. شما آدم مناسبی هستید. من فردا با آقای پیرو ملاقات می کنم و برای تشکیلات کار شما تقاضای پول می کنم. بله آقای لاوایه، در مورد پول مشکلی پیش نمی آید. قسمت شما باید گسترش زیادی پیدا کند. شما پس فردا تشریف بیاورید، من تا آن موقع با آقای پیرو حرف خواهیم زد. اطمینان دارم شما آن چه را که برای سرو صورت دادن به کارتان لازم دارید به دست خواهید آورد آن وقت به تفصیل با هم صحبت خواهیم کرد.

آقای ژیسکه که پاسخی نگرفت، با عصبانیت، صدایش را بالا برد:

- راه دیگری وجود ندارد. هیأت منصفه، کسی را که نسبت به جان پادشاه قصد سوء داشته، تبرئه کرده است. ما باید جلو این عنصرهای خطرناک را بدون یاری هیأت منصفه بگیریم. باید هم از بیرون و هم از داخل عمل کنیم. شما حق دارید. ما خیلی شکیبایی کرده ایم و به همین جهت صدمه خورده ایم. ما از جاسوس ها علیه جمهوری خواهان استفاده کردیم. جاسوس ها و باز هم جاسوس ها. بعد کار را به دادگاه واگذار کردیم، جایی که در میان اعضای هیأت منصفه آن، هواداران سلطنت موروثی و جمهوری خواهان کم نیستند. دو گروه از یکدیگر نفرت دارند، ولی این مانع از آن نمی شود که در هیأت منصفه با هم کنار بیایند. آن ها

در تبرئه کردن دشمنان پادشاه با هم توافق دارند. حتی قاضی ها هم علیه ما هستند. این وضع باید تغییر کند. کودکانه است! این روش به نفع جمهوری خواهان تمام می شود: ما تریبونی در اختیار آنها می گذاریم و آنها از پشت آن برای تمامی پاریس فریاد می زنند. آنها صف خود را فشرده تر می کنند و مطمئن هستند، زمان به نفع آنها پیش می رود. کمی صبر کنند، به آنها نشان خواهیم داد.

آقای ژیسکه چنان در هیجان بود که مراجعه کننده را فراموش کرد. بلند شد، در دفتر کارش به راه افتاد، با هیجان دست هایش را تکان می داد و با صدای بلند حرف می زد. مثل این که در برابر هزاران نفر قرار گرفته و برای آنها سخن رانی می کند:

- باید محرکین را از میان برداشت. باید بین آنها نفاق انداخت و تنفر ایجاد کرد. بگذار آنها یکدیگر را در دوئل ها و زد و خورد های خونین از بین ببرند. وقتی کسی با یک گلوله تصادفی بمیرد، هیچ کس نمی فهمد آن را چه کسی و از کجا شلیک کرده است. باید زن هایی خوشگل و خطرناک در اختیار داشته باشیم. ما در بین جمهوری خواهان بذرحسد، خیانت، عدم اعتماد و دشمنی می افشانیم. و به خدا قسم، ما خودمان می توانیم به همان نتیجه ای برسیم که از دادگاه انتظار داشتیم و نتوانستیم به آن برسیم. شجاعت و مردانگی آنها متزلزل و زندگیشان تلخ می شود. زیر فشار از بیرون، آغاز به متلاشی شدن از درون می کنند. همین که بعضی از رهبران از بین بروند و از بقیه سلب حیثیت بشود، آرامش برقرار می شود. دیگر کسی نیست که آنها را تحریک کند. آن وقت حکومت در اختیار ما خواهد بود. ما به چنین نتیجه ای نیاز داریم و بنابراین از همین راه هم می رویم.

صرف انرژی او را خسته کرد. نشست و به چهره بی فروغی که در برابرش بود رو کرد.

- آقای لاووايه، شما موافقید؟

آقای لاووايه، تقريباً بدون آن که لب‌هايش را تکان دهد، پاسخ داد:  
- آقای ژيسکه آن‌چه شما گفتيد خلاصه‌ای از گزارشی است که من هفته پيش داده بودم.

آقای ژيسکه یک بار نفسش را بیرون داد.

- بله! - کمی صبر کرد - البته. می‌دانم. حق با شماست.

ولی به سرعت توانست بر خودش مسلط شود.

- می‌دانم، شما مردی هستيد که برای اين کار مناسبيد. با وجود اين، لازم بود از قبل با شما صحبت کنم. همه کارها را بايد طوری ترتيب داد که صدسال بعد هم نشود آن را کشف کرد. هيچ سندی، هيچ کاغذی و هيچ تظاهری نبايد وجود داشته باشد. اگر مخالفان کوچک‌ترين بویی از اين موضع ببرند، همه ما نابود می‌شویم.  
- البته.

- من هم می‌خواستم همين را از زبان شما بشنوم. با همه اين‌ها، باز هم وظیفه خود می‌دانم شما را بر حذر دارم. اگر کمترین چیزی فاش شود، من هيچ مسئولیتی را قبول نمی‌کنم. اين مسئوليت کاملاً به عهده شماست. شما در کارها کاملاً آزادی عمل داريد. لزومی نمی‌بينم وارد جزئیات بشوم. من هم، مثل همه فرانسويان، می‌خواهم درباره آن‌چه انجام می‌شود اطلاع پيدا کنم. من هم مثل هر فرانسوی ديگر حدس خواهم زد، آن‌چه پيش آمده، تصادفی بوده یا زمينه‌چینی قبلی داشته است. بايد وضع طوری باشد که من کوچک‌ترين امکاني برای روشن کردن واقعيت نداشته باشم، حتی اگر یک سده کامل روی آن تحقيق کنم. من هيچ چیز را نمی‌خواهم بدانم. متوجه هستيد آقای لاووايه؟

آقای ژيسکه خنديد، ولی بعد به هم صحبت خود نگاه کرد و خنده بر چهره‌اش خشک شد.

- همه این‌ها را از این بابت می‌گویم که آدمی شرافتمند و صمیمی هستم.

آقای لاووايه از لای دندان‌هایی که محکم به هم فشرده بود، گفت:  
- بله می‌دانم، شما همه این‌ها را به این مناسبت به من گفتید که  
مردی شرافتمند و درستکار هستید.

رییس پلیس به چشمان سرد مراجعه کننده نگاه کرد. فکر  
اضطراب آوری ذهنش را فرا گرفت. حتی به آقای لاووايه، با این نگاهی که  
دارد، نمی‌شود اعتماد کرد. تلاش می‌کرد با لحن آرام و دوستانه، ناآرامی  
و اضطراب خود را بپوشاند. ولی از صدای او می‌شد به وحشت و نگرانی  
درونی او پی برد. آیا این شخص متوجه حرف‌های او شده است؟ لحن  
آقای ژیسکه به خاطر چنین فکرهایی بی‌اعتمادتر شد:

- برای من جالب است بدانم، شما با چه هدفی این کار را می‌کنید؟  
نمی‌توانید امید به احترام داشته باشید. افتخاری در انتظارتان نیست. کارتان  
نامطبوع، نقشتان خطرناک و همراه با قدرشناسی است.

آقای ژیسکه در انتظار بود. آیا لاووايه گمان می‌کند، به او توهین شده  
است و از دادن پاسخ سرباز خواهد زد؟ در آن صورت چه بکند؟ روی  
پرسش خود پافشاری کند یا بهتر است درباره چیز دیگری صحبت کند؟  
با احساس آرامش متوجه شد، لب‌های مصاحبش تکان می‌خورد.

- شما آقا دوست دارید، صاحب اعتبار و شهرت باشید، ولی اعتبار  
من در این است که درسایه باقی بمانم.

- بله، بله. می‌فهمم. از این مطلب بگذریم. خواهش می‌کنم به کار  
گالوا بپردازیم. کار او با شماست؟

آقای لاووايه به پرونده کلفتی که روی میز بود اشاره کرد.

- شرح خلاصه‌ای از کار وجود دارد؟

آقای لاووايه پرونده را باز کرد، دو ورق که با خط ریز و منظمی پُر



شده بود بیرون آورد و به آقای ژیسکه داد.

- کار کردن با شما لذت بخش است. همیشه همه چیز منظم است.

قیافه چون سنگ لاوویا به تغییر نکرد.

- بلند نمی خوانید؟

آقای لاوویا کاغذ را به دست گرفت. انگشتان دراز و به ظاهر لاغر او در واقع نیرومند و چابک بود. بدون هیچ توضیحی به سرعت شروع به خواندن کرد:

- «اواريست گالوا. زندگي نامه کوتاه. در ۲۵ اکتبر سال ۱۸۱۱ در بورلارن متولد شد. پدرش، شهردار بورلارن، آزادی خواه با تمایلات جمهوری خواهی، در هیچ توطئه سیاسی شرکت نداشته است. مادرش شهرت طلب و پرکار، با رفتاری کمی عجیب و غریب. یک خواهر ۲۱ ساله، برادر کوچک تر ۱۷ ساله. هیچ کدام از آنها به سیاست علاقه ای ندارند. پدرش در سال ۱۸۲۹ خودکشی کرده است. تشییع جنازه بهانه ای برای بی نظمی و جنجال اهالی بورلارن شد. در این بی نظمی کشیش شهر مورد انتقاد شدید قرار گرفت. یکی از محرکین اواريست گالوا بود.

دوبار در امتحان پلی تکنیک با عدم موفقیت روبه رو شد. وارد اکول نرمال شد. در انقلاب ژوئیه شرکت نداشت. علیه آقای گینو به خاطر این که اجازه نداد دانشجویان از مدرسه خارج شوند، سخن رانی کرد. سوم دسامبر ۱۸۳۰ نامه ای علیه آقای گینو در «گازت دزاکول» چاپ کرد. در ۴ ژانویه ۱۸۳۱ از مدرسه اخراج شد.

در اوت سال ۱۸۳۰ به عضویت جامعه دوستان خلق درآمد. در اجتماع ۱۷ سپتامبر سال ۱۸۳۰، در اجتماع عمومی جامعه، کوشید تا با سخن رانی تند و دادن شعار «مرگ بر وزیران!» ایجاد آشوب کند. به توپخانه گارد ملی وارد شد. شب های ۲۱ و ۲۲ دسامبر در کاخ لوور بود: کوشش کرد دیگران را به پخش اسلحه ترغیب کند. تقریباً در تمامی

شورش‌ها و تظاهرات پاریس شرکت داشته است.

در ماه مه سال ۱۸۳۱ در مهمانی جمهوری خواهان در «وانداندو بورگونی»، در حالی که خنجری به دست داشت، شعار داد «برای لوئی فیلیپ». تا ۱۵ ژوئن در زندان موقت در سنت پلاژی بود. در ۱۶ ژوئن طبق رأی هیأت منصفه تبرئه شد. در دادگاه با صراحت به حکومت حمله کرد. تأکید می کرد، شعار چنین بوده است: «برای لوئی فیلیپ، اگر خیانت کند». نظرش این بود، اگر شاه خیانت کند، خودش یا دیگران او را خواهند کشت. تأکید می کرد، شاه مستعد خیانت است، اگر تاکنون خیانت نکرده باشد.

ویژگی‌ها: گاهی آرام و مؤثر حرف می زند و گاهی تند و عصبی. از همه ظواهر پیداست، استعداد ریاضی فوق العاده ای دارد. سخن رانی هایی در کتاب فروشی که یو، خیابان سوربون، شماره ۵، در زمینه ریاضیات ایراد کرده است. جمهوری خواهان تبلیغی درباره این سخن رانی ها نکرده اند. یک جمهوری خواه افراطی است. بی اندازه شجاع، آشتی ناپذیر و متعصب است. رابطه ای با زن ها ندارد. از هیچ خطری روگردان نیست و می تواند بسیار خطرناک باشد. استعداد زیادی برای نفوذ در مردم دارد. نزدیک شدن به او برای ما خیلی ساده است: او به مردم اعتقاد دارد و بدون هیچ فکری کارهای مردم را می پذیرد».

آقای لاووایه خواندن را تمام کرد و برگ ها را با دقت در پرونده گذاشت.

آقای ژیسکه، خیلی آرام، مثل اینکه با خودش حرف بزند، گفت:  
- کار ممتازی است - با انگشتانش روی میز ضرب گرفت. - چه خوب که او یکی از نخستین مشتری های شماست.  
و آقای لاووایه با صدای یکنواختی، که لحنی آرزومند داشت، پاسخ داد:

- بله، او یکی از نخستین مشتری های من است.



## ۷. سنت پلاژی

سال ۱۸۳۱، ۱۴ ژوئیه

از زمانی که مردم پاریس به باستیل هجوم بردند و سرهای ده‌لونه و فله‌سل را بر نیزه کردند، چهل و دو سال می‌گذشت. بعد از روزهای ژوئیه، نخستین سال روز انقلاب کبیر بود. آیا ملت، با تجدید مبارزه، یادی از افتخارهای گذشته خواهد کرد؟ پلیس به عنوان پیش‌گیری، آماده‌باش بود و قبل از ۱۴ ژوئیه هم، دست به یک سلسله توقیف‌های مقدماتی زده بود. راسپای را هم، همراه دیگران، در سنت پلاژی زندانی کردند. اتهام او این بود که هجونا‌مه‌ای نوشته و مردم را علیه شاه برانگیخته است.

گالوا و دوشاتله هم آماده بودند تا نقش خود را در این روز ژوئيه بازی کنند. وظیفه آنها این بود که جمهوری خواهان را از حوالی الیزه تا میدان گرو - همان جایی که چهل و دو سال پیش، مردم پشتیبانان باستیل را نابود کردند - هدایت کنند. آنها در این جا، در میدان گرو، درختی به یاد آزادی می نشاندند - آزادی آن چنان نزدیک که گمان می رود با دراز کردن دست می توان همین امروز آن را به دست آورد و چنان دور که باید فردا به خاطرش دوباره جنگید.

نیمروز، گالوا و دوشاتله، هر دو در لباس توپچی ها، از «پل تازه» گذشتند. پشت سر آنها، پنجاه جمهوری خواه حرکت می کردند. دو طرف پل، ردیف های فشرده ای از ژاندارم ها و جاسوسان پلیس، ایستاده بودند.

وقتی ستون به پل رسید، پلیس ها بی تفاوت بودند و تنها آنها را تماشا می کردند. ولی وقتی گروه به وسط پل رسید، گالوا متوجه شد، دسته کوچکی از ژاندارم ها، خروجی ساحل چپ را بسته اند. دسته به صورت «آزاد» ایستاده بود، مانع حرکت نمی شد و تنها با وجود خود آن را کند می کرد. آنها که می خواستند عبور کنند، به خاطر این «سد معبر» ناچار بودند به صورت صف باریکی در آیند. با برخورد به این مانع، گالوا و دوشاتله به راست پیچیدند. ستون جمهوری خواهان، که به دنبال آنها حرکت می کرد، تنگ تر و کشیده تر شد. باید از مسیر آزادی که بین دسته ای از ژاندارم ها، که در وسط پل بودند و مردمی که در کنار نرده ایستاده بودند، عبور می کردند.

کمیسر علامت داد. چهار ژاندارم، که در کنار نرده بودند، به جلو پریدند و گالوا و دوشاتله را از بقیه جمهوری خواهان جدا کردند. دوتا از آنها از عقب به گالوا حمله کردند، یقه لباس او را گرفتند و دست هایش را بستند. دو نفر دیگر هم، به همین ترتیب، به سراغ دوشاتله رفتند.

در همان حال، ژاندارم‌هایی که تا حالا در جای خود آرام ایستاده بودند، به درون ستون جمهوری خواهان ریختند و در یک لحظه آن‌ها را به این طرف و آن طرف پراکنده کردند. همه این‌ها به سرعت و استادانه انجام شد. هیچ کس مقاومت نکرد.

کمیسر پلیس به طرف گالوا و دوستش آمد:

- گالوا و دوشاتله! شما بازداشت هستید. این هم دستور بازداشت شما.

و بعد رو به چهار ژاندارم کرد:

- آن‌ها را به «دپو» برید.

گالوا خیلی روشن، آن‌چه را در انتظارش بود، پیش خود مجسم کرد. همین دو ماه پیش بود که، برای نخستین بار، از این محل دیدار کرده بود - زندان جنب شهربانی. ولی امروز، مأموری که در آن اتاق دراز نشسته است، وقتی که صورت اموال گالوا را یادداشت می‌کند، خیلی علاقه‌مند می‌شود: یک تفنگ پر، یک طپانچه پر، یک خنجر.

سال ۱۸۳۱، ۱۵ ژوئیه

طبق قانون، باید هر زندانی در فاصله بیست و چهار ساعت بعد از بازداشت، به بازپرسی فراخوانده شود. بیست دقیقه قبل از پایان این مهلت، دو ژاندارم به «پیستول» گالوا آمدند. با دقت دیوارها را نگاه کردند. یکی از آن‌ها گفت:

- نه، این جا تمیز است. - بعد دست‌بند را جلو بینی گالوا گرفت. صدای خفه فلز بلند شد. - اگر قول بدهید، برای فرار کوشش نمی‌کنید، دست‌بند نمی‌زنم. قول می‌دهید؟

گالوا سرش را تکان داد.

او را به خیابان بردند، از خیابان عبور کردند و در طرف دیگر آن وارد

خانه دیگری شدند. از پله های مارپیچ سنگی بالا رفتند و گالوا را به اتاقی هدایت کردند که در آن، مردی درشت اندام با صورتی چاق و آبله گون، پشت میز بزرگی، روی مبل نشسته بود. در همین اتاق منشی هم، برای تندنویسی صورت بازپرسی، حضور داشت.

- با این که اتهام هایی در زمینه توطئه علیه امنیت دولتی به شما وارد است و به همین مناسبت دیروز در زندان بوده اید، جرم تازه ای هم مرتکب شده اید.

گالوا پیش خود فکر کرد: «خیلی جالب است، چه جرمی ممکن است در زندان مرتکب شد؟ قتل ساس ها یا سوء استفاده از سطل ادرار؟»  
- شما بردیوارهای «پیستول» خود، یک سر آدم و یک گیوتین کشیده اید و در زیر آن نوشته اید: «فیلیپ، جان خود را در محراب تو خواهد باخت، ای آزادی!» این کار را کردید؟ چه چیزی را می خواستید بگویند؟

- همان که گفتم، حرف بیشتری ندارم.  
- بسیار خوب آقای دوشاتله. من خودم به شما می گویم، چرا این کار را کرده اید. آیا شما گمان می کردید، ما نخواهیم توانست از معمای شما سردر آوریم؟

صدای بازپرس مثل قند شیرین بود.  
- شما حقوق خوانده اید، این طور نیست آقای دوشاتله؟ ترسیدید، شما را متهم به جرم کوچکی بکنند؛ به این که لباس توپچی گارد را پوشیده اید. از آن جا که جرم کوچک است، خود دادگاه، و بدون حضور هیأت منصفه، می تواند شما را محاکمه کند. و این دادگاه می تواند حکم شش ماه محکومیت برای شما صادر کند. اما حالا اتهام جدی تری دارید. شما به پادشاه توهین کرده اید. در این مورد، باید دادگاه با حضور هیأت منصفه تشکیل شود. البته، شما گمان می کنید، هیچ کس به این کار لغوی

که کرده‌اید و به‌طور غیرقانونی لباس توپچی‌ها را پوشیده‌اید، اهمیت زیادی نمی‌دهد. اما در مورد عمل دیگرتان، دادگاه همراه با هیأت منصفه است. و این همان چیزی است که شما می‌خواهید. در آن‌جا، یک قهرمان خواهید شد. موقعیتی بسیار مناسب به‌دست می‌آورد به‌سخن‌رانی بپردازید و چه بسا تبرئه هم بشوید. در این اواخر، هیأت‌های منصفه، نسبت به جمهوری خواهان، خیلی مهربان و با گذشت شده‌اند. خوب، چه می‌گویید آقای دوشاتله، درست است؟

- همان‌طور که فرمودید آقا، من حقوق خوانده‌ام. می‌دانم که هیچ اجباری ندارم به پرسش شما پاسخ بدهم.

- البته، بدیهی است. کسی هم شما را مجبور نمی‌کند. ولی شما آقای دوشاتله، یک اشتباه کرده‌اید. شما فراموش کرده‌اید، دادگاه می‌تواند یک بار به‌خاطر لباس تشکیل شود، و بعد به‌خاطر نقاشی ناجوری که کشیده‌اید. و البته، این دفعه دوم با حضور هیأت منصفه. یعنی شما از هیچ خطری فرار نکرده‌اید، بلکه برعکس، به‌جای یک بدبختی، دو بدبختی برای خود درست کرده‌اید.

با حالتی مهربان دوشاتله را ورنه‌انداز کرد.

- در حال حاضر، باید در انتظار دادگاه در «لافورس» باشید. این، البته، بازداشت موقت است.

لبخندی زد، چیزی روی کاغذ نوشت و دستور داد دوشاتله را ببرند. نوبت گالوا بود. او تفنگ، طپانچه و چاقوی خود را روی میز دید. باز پرس به یک رشته پرسش‌های مقدماتی پرداخت: درباره پدر و مادرش، درباره خواهر و برادرش، درباره لوئی لوگران و مدرسه مقدماتی. او پاسخ‌هایی را که می‌شنید، با سندهایی که روی میز بود تطبیق می‌کرد. بعد، به‌سلاح‌هایی که روی میز بود اشاره کرد:

- به‌چه مناسبت همه این‌ها را با خود حمل می‌کردید؟

- برای دفاع از خود، و برای حمله.
- در برابر چه کسی از خود دفاع می کردید؟
- در برابر کسی که می توانست به من حمله کند.
- به نظر شما این شخص کیست؟
- همان کسی که همیشه به مردم حمله می کند.
- منظورتان را روشن تر بگویید!
- همان که گفتم.
- شما جمع شدید، با این سلاح، از چه کسی دفاع کنید؟
- مردم، در صورتی که مورد هجوم قرار بگیرند. در ضمن خودم.
- گالوا خیلی خسته شد. در پاسخ هایش، نه حرارتی بود و نه ریشخندی. به نظر می رسید، آن ها، بیرون از اراده او، از قبل شکل گرفته و خشن و بی رحم شده اند، هم چون فرمول های ریاضی.
- شما برای این منظور، نه فقط از تفنگ و طپانچه، بلکه از چاقو هم استفاده می کنید؟
- اگر لازم باشد، بله.
- شما جوان روشنفکری هستيد. فکر نمی کنید، چاقو، نسبت به تفنگ و طپانچه سلاحی خشن تر و وحشی تر است؟
- گمان می کنم، بی اهمیت شمردن سلاحی که ممکن است در موقعیتی مناسب به کار آید بزدلی و حماقت است.
- بنابراین، آیا اقرار می کنید، عمل شما، علیه امنیت حکومت بوده است؟
- نه. حکومتی که در آن چنین عمل هایی ممکن و ضروری است، همیشه مواجه با خطر است.
- با همه این ها، شما آمادگی آن را داشتید که از سلاح خود استفاده کنید؟



- مگر این مطلب واضح نیست؟
- بله، این کاملاً واضح است. حالا بگویید چرا لباس توپچی ها را پوشیده بودید؟
- این دیگر لباس توپچی ها نیست.
- شما انکار می کنید که لباس یک توپچی را پوشیده بودید؟
- توپخانه گارد ملی منحل شده است و دیگر لباس آن، لباس توپچی ها نیست.
- آقای گالوا، پاسخ شما احمقانه است. توپخانه منحل شده است. بسیار خوب. ولی، این به معنای آن است که از روز انحلال آن، هیچ کس حق ندارد آن لباس را بپوشد.
- من در این حرف منطقی نمی بینم.
- شما - نه، ولی دادگاه چنین منطقی را می پذیرد. شما هم می توانید در تمام مدتی که در سنت پلاژی بازداشت موقت هستید، به منطق خودتان بپردازید.
- باز پرس با لطف خاصی لبخند زد.
- \*
- در همین روز «زنبیل سالاد» گالوا را به سنت پلاژی برد. با بی تفاوتی به سلام های بلند گوش می داد:
- خودش است. دانشمند بزرگ ما، گالوا، خوش آمدید!
- می دانستیم، برای مدت زیادی ما را ترک نمی کند.
- او ما را دوست دارد! لازم بود پیشمان برگردد.
- ولی، وقتی اواریست، چهره ای آشنا با موهای روشن را دید، تا حدی زنده شد. او خودش را به طرف راسپای انداخت. دست هم را فشردند و با هم گفتند:
- خوشحالم که شما این جا هستید، دوست قدیمی.

و به حماقت خود خندید.

سال ۱۸۳۱، ۲۵ ژوئیه

در این روز، راسپای به خانمی از دوستان خود نوشت:

«برای جماعت «خالصی» که در سنت پلاژی هستند تازگی یک رستوران باز شده است. آن را یک زندانی اداره می کند: بدون اجازه رسمی، بدون سند، ولی بدون مانع. در آن، مثل هر رستوران و چایخانه ای، پذیرایی می کنند. در آن جا می توان همه چیزهایی را که در ناهارخوری عمومی قدغن است، پیدا کرد. قهوه و لیکور فراوان است. ودکای قاچاق را از راه شبکه و در داخل کفش می دهند، این کفش ها را هر روز یک زن می آورد و دوباره به عنوان تعمیر برمی گرداند. نگهبان زندان، که این خانم را همراهی می کند، بوی الکل را که با بوی چرم مجار مخلوط شده است، می پذیرد. و چگونه می توان کمترین تردیدی در درستی این زن خوش رو داشت، که هر صبح قبل از آن که به زندان بیاید، به ملاقات آقای پاریزو، رییس زندان می رود؟

این رستوران مرا دچار یأس کرده است. دوستان اشرافی ما، کار مشروب خوردن را به جایی رسانده اند که نجیب ترین رفقای جوانی را هم که در این جا داریم، به طرف خود می کشانند.

- اوارست بیچاره من بیا، بیا! شما باید با ما باشید! این استکان را

امتحان کن! شما بدون زن و بدون شراب خوب نمی توانید مرد باشید!

قبول نکردن دعوت آن ها به معنی ترس و بزدلی است.

در جسم رنجور این اوارست بی نوا، چنان شجاعتی نهفته است، که حاضر است جان خود را به خاطر عادی ترین و ناچیزترین دلاوری ها بدهد. بی باک و جسور، همچون سقراط که جام شوکران را سر کشید، استکان را می گیرد، و لاجرمه سرمی کشد. البته درست است که چشمانش

را می‌بندد و دهانش را کج و کوله می‌کند. سرکشیدن استکان دوم دشوارتر از اولی نیست. از استکان سوم، جوانک تازه کار تعادل خود را از دست می‌دهد. موفقیت! پیروزی! افتخار بر تو زندانی!

امان، امان از این بچه، با این ضعف و با این دلیری! اگر به او سه سال وقت کار کردن را می‌دادند، شیارهای عمیقی روی پیشانی اش ظاهر می‌شد، از آن شیارهایی که در طول شصت سال تفکر علمی به وجود می‌آید. به خاطر دانش و به خاطر انسانیت به او حق زندگی بدهید! او بعد از سه سال یک دانشمند بزرگ خواهد شد.

ولی پلیس اعتقادی به چنین خصلت‌های علمی ندارد. اگر بذری که این دانشمندان جوان پاشیده‌اند، جوانه‌های خود را در سرزمین فلاکت زده ما بدهد، این دبیرها و رییس‌های دپارتمان‌ها چه حقیر جلوه می‌کنند، مردمانی که حتی مردان دانش هم به نظر احترام به آن‌ها می‌نگرند، این آدم‌های متظاهر مقدس‌نما یا آزادی‌خواهانی که تنها چشم به دستور دوخته‌اند؟

من تردید ندارم خانم، گالوا علاقه و احترام شما را به طرف خود جلب خواهد کرد. آه، اگر او چنین خواهری داشت! حتی مادر خود را هم فراموش می‌کرد!

روز ۱۳ ژوئیه به این بچه گفتند، در روز بعد، میهن دوستان واقعی آماده شوند تا با اسلحه از اعتقادهای خود دفاع کنند. او پاسخ داد: «من با دوستم آن‌جا خواهیم بود و چند انگشت قد می‌کشیم». و هر دو نفر در لباس توپخانه آمدند: مسلح و آماده، با جیب‌های پر از گلوله و باروت و طپانچه‌های پر. و می‌توان تردید نداشت، اگر گالوا از میدان کارزار برمی‌گشت، حتی یک گرم از مهمات خود را برنمی‌گرداند، باور کنید، ترس دوستان گالوا به خاطر حضور او در راه‌پیمائی ۱۴ ژوئیه، کمتر از ترس پلیس نبود. من اطمینان دارم که وقتی آن‌ها فهمیدند، او زندانی شده

است، نفسی به راحتی کشیدند. و در واقع هم، از آدم شایسته‌ای که همه کارها را با دقت ریاضی تنظیم می‌کند، همین انتظار را می‌توان داشت!

یک روز گالوا در حیات زندان مثل دیگران سلانه سلانه قدم می‌زد، ولی تنها جسم او در روی زمین بود و روحش در آسمان‌ها پرواز می‌کرد. او کاملاً در اندیشه‌های خودش فرو رفته بود. آن‌هایی که معمولاً در اتاق ناهار خوری پلاس هستند، با فریادهای خود به آزار او پرداختند: «آهای پیرمرد بیست ساله! شما نه تنها ظرفیت مشروب خوردن را ندارید، بلکه حتی از بوی آن هم می‌ترسید!»

او بالا رفت، مستقیم به استقبال خطر. تنها فکر او این بود که بطری را خالی کند و بر مغز این آدم گستاخ فرو کوبد. چقدر منصفانه بود که گالوا او را جابه‌جا می‌کشت! آخر یک بطری ودکا به او دادند!

گالوا با قدم‌های سنگین دوباره پایین آمد. راست ایستاد. هنوز ودکا در گلویش بود. ولی مصیبت زمانی پیش آمد که به معده او رسید. هرگز تصور نمی‌کردم، چهره طفلک، می‌تواند تا این حد تغییر کند. با غرور سرش را بلند کرد و تا آن‌جا که می‌توانست راست ایستاد. مثل این که می‌خواست تمامی نیروهای حیاتی را که طبیعت در بیست سال آینده سخاوتمندانه به او می‌داد، مصرف کند.

دست مرا چسبید، آن‌طور که پیچک‌ها به دنبال تکیه‌گاه هستند، و گفت: «من چقدر شما را دوست دارم! و حالا، بیش از هر وقت دیگری. شما می‌خوارگی نمی‌کنید، شما مردی جدی و دوست بیچارگان هستید. اما برای من چه اتفاقی خواهد افتاد؟ در قالب من دو آدم جا گرفته است، و بدبختانه می‌دانم کدام یک پیروز می‌شود. برای رسیدن به هدف، بسیار کم حوصله‌ام. همه کارهایم، که مخصوص سن من است، می‌تواند گواه بر بی‌حوصلگی‌ام باشد. این حالت، حتی حیثیت مرا نابود می‌کند. مثلاً ملاحظه می‌فرمایید! من مشروب دوست ندارم. ولی وقتی یک نفر کلمه‌ای

بگوید، بینی‌ام را می‌گیرم و می‌خورم. مست می‌شوم. من زن‌ها را دوست ندارم. به نظرم می‌رسد، تنها می‌توانستم تارپه‌یا<sup>۱</sup> و گراکوس<sup>۲</sup> را دوست داشته باشم.

می‌دانید دوست من، از چه چیزی خوشم نمی‌آید؟ این را تنها به شما می‌گویم. انسان، انسانی که می‌توانستم با تمام وجودم دوستش بدارم. می‌دانید، من پدرم را از دست داده‌ام، و تا امروز هیچ کس نتوانسته است جای او را بگیرد. آخ شما چقدر نسبت به من مهربان هستید! شما مرا مسخره نمی‌کنید، درحالی که این دلقک‌ها به من می‌خندند. وقتی صدای آن‌ها را می‌شنوم، دچار لرز می‌شوم! درچه سوراخ کثیفی گیر کرده‌ایم! چه کسی ما را از آن در می‌آورد؟»

شما خوب می‌فهمید که اعتراف این روح پاک، تا چه حد مرا تحت تأثیر خود قرار داد! من در جست‌وجوی موقعیت مناسبی بودم تا به این وضع خاتمه بدهم. درهمین لحظه صدای ناقوس بلند شد و شروع به بستن درها کردند. دوستان هم‌اتاقی ما برخوردی با محبت داشتند. بدون هیچ زحمتی توانستم زندان بانان را راضی کنم که تنها درهای روبه پلکان را قفل کنند و دربین سلول ما و سلول دوستان را، که احتیاج به مراقبت داشت، باز نگه دارند. ما او را روی یکی از تختخواب‌ها قرار دادیم. ولی دوست بیچاره ما به لرز مستی افتاده بود. گاهی بیهوش افتاده بود و گاه با هیجان از جا می‌پرید. پیش‌گویی‌های پرآب و تاب می‌کرد، که گاهی ابلهانه بود.

۱. Tarpeia در افسانه‌های رومی نام زنی است که به خاطر دستبندهای زرین دروازه شهر را به روی دشمنان گشود و آنان پس از ورود به شهر او را کشتند. (م).
۲. Grachus نام دو برادر رومی که قوانینی برضد اشراف و مالکیت‌های بزرگ و به سود بی چیزان گذراندند و هر دو در جریان شورش‌ها کشته شدند (۱۳۳ و ۱۲۱ پیش از میلاد). مادر اینان به نام کورنلیا، به خاطر تربیت چنین فرزندان به گراکوس معروف شد.

«تو در دلت به من می خندی و مرا تحقیر می کنی. تو دوست من! حق با توست! ولی گناه کاری مثل من باید بمیرد».

و اگر ما خودمان را به روی او نمی انداختیم، خودش را می کشت: آخر او مسلح بود. سرانجام خدا بر رنج و عذاب او رحم آورد. مستی او با استفراع پایان یافت. و طفلک خوابید. دوستان خوبش او را جمع و جور کردند. ما دم پاییی های چوبی را پوشیدیم و با پا به در زدیم. هیچ کس جواب نداد. یکی از ما، که از دیگران شجاع تر بود، شروع به مرتب کردن سلول کرد. تا آن جا که می شد، و با هروسيله ای که به دستمان می رسید، آن را جمع و جور و پاکیزه کردیم. کهنه های کثیف را به اتاق بردیم و جوانک را به حال خود گذاشتیم.

صبح فردا، او به حال خودش برگشته بود و دوباره در فکر دانش و آزادی بود. دوست جوان، دوباره احترام همه را به طرف خود جلب کرد و بیماری او به دست فراموشی سپرده شد. پسرک بیچاره! او در مورد دسیسه هایی که برایش می چینند، حتی یک ذره بدگمانی ندارد و برای حفظ خود از دام هایی که در هر گام بر سر راه او نهاده اند، هیچ اقدامی نمی کند. طبیعت او با خصلت بدگمانی سازگار نیست. وقتی با دیگران معاشرت می کند، تنها می تواند آن چه را که به ضرر خودش تمام می شود به دست آورد. اجتماع! این، همان دوراهی است که در برابر قرار دارد. یا قربانی شرارت می شوی، و یا اعتماد خود را نسبت به خیر و نیکی از دست می دهی! ولی کسانی هم هستند که درست در لحظه ای از زمین، و از میان ما، ربوده می شوند، که ماهیت رژیم دروغین و فریب کار ما، به خاطر وجود آن ها آشکار شده است».

سال ۱۸۳۱، دوم اوت

در این روز، راسپای به خانم دوست خود نوشت:

«حالا دوباره، و مثل دفعه پیش، از پیش آمدهای مهمی که در این گوشه از زمین رخ داده است - جایی که بنا بر قانون زندانی شده ایم - برای شما خانم عزیز، می نویسم. ما سالگرد سه روز پرافتخار را جشن گرفتیم. لحظه ای بود که به نظر می رسید سالگرد، به روز عزا تبدیل می شود.

به زندانیان سنت پلاژی پیشنهاد کردند که در روز ۲۷ ژوئیه، به خاطر روح قربانیان ژوئیه، مراسم عشای ربانی انجام شود. اگر در این روز مقدس، خطایی از کسی سرمی زد، ممکن بود ما را به خاطر توهین به مقدسات تنبیه کنند. و به این افسانه، از آن جا باور داشتند که تمامی پاریس به این قربانیان، هم چون قدیس ها احترام می گذاشت و آلوده کردن خاطره فرزندان شجاع پاریس را نمی پذیرفت.

بلافاصله بعد از مراسم، ناگهان از درون جمعیت صدایی بلند شد که باید این تابوت مفلوک را، که توهینی به خاطره انقلاب است، از بین برد. دولت در این یک سال، آن قدر توهین نسبت به این خاطره پرافتخار روا داشته است، که حالا به هیچ ترتیبی نمی تواند بقبولاند که نیت بی احترامی تازه ای نداشته است. به این ترتیب، اگر دو سه عقل سالم در جمعیت پیدا نمی شد، پیشنهادی که از جمعیت به گوش می رسید، خیلی ساده تر از آن چه زندان بانان می خواستند، عملی می شد. عقل سلیم در این نیست که به صورتی مستقیم، با نیت شیطانی مقابله شود، بلکه در این است که بتوان آن را تغییر داد و به عملی بی آزار تبدیل کرد. همین طور هم شد. و چنان استادانه عمل شد، که محرکین آن را دنبال کردند و با غرور گمان می کردند، این عمل عاقلانه، دنباله همان نقشه آن هاست. به جای آن که تابوت شکسته شود، آن را به حیاط بردند تا به نشانه عزا، سه روز در آن جا بماند و سکوت احترام آمیزی، به خاطر اندوه بزرگی که وجود دارد، اعلام شد.

۲۹ ژوئیه فرا رسید. هیچ حادثه ای، ولو کوچک، پیش نیامد. ناقوس

به صدا درآمد و وقت بستن درها را اعلام کرد. شورش احتمالی آغاز نشد. آهان! نتوانستند درها را ببندند، صدای تیر به گوش می‌رسد. ما فریادهایی را می‌شنویم: «کمک کنید! آدم‌کشی!»

درهای بعضی از سلول‌ها، زیر سیل ضربه به لرزه درآمد. جرنگ جرنگ کلیدها نشان می‌داد که زندان‌بانان بالا آمده‌اند و دوباره دو یا سه نفر زندانی را، که به خاطر درد و خشم خود، مجبور به اعتراض شده بودند، همراه خود پایین می‌برند. و به دنبال آن، در تمامی شب، سکوت مرگباری حاکم شد. بی‌تردید متوجه هستید خانم عزیز، چه خیال‌بافی‌هایی می‌کردیم!

دوازده ساعت انتظار کشیدیم تا توانستیم بفهمیم، دلیل این حادثه غیرعادی چه بود.

وقتی درها را باز کردند، سیل زندانیانی که در «پیستول»‌ها و سلول‌ها بودند، به حیاط هجوم آورد. و از آن‌جا، علی‌رغم تلاش نگهبانان، اتاق انتظار و دفتر مدیر را پر کردند. اگر مداخله نگهبانان ارشد و سایر مأموران شهربانی که در آخرین لحظه رسیدند، نبود، این مأمور دولت - که از وحشت دست و پای خود را گم کرده بود - با دست‌های زندانیانی که تا سرحد دیوانگی به هیجان آمده بودند، خفه می‌شد.

زندانیان، که در هیجانی فوق‌العاده بودند، با هم فریاد می‌زدند: - به این ترتیب، ما در این جا به کلی بی‌پشت و پناهییم، این جا جمع شده‌ایم تا کار ما را یکی بعد از دیگری بسازند؟

و افسران بلندپایه پلیس، با همان لحن آرام و رسمی، که جلاد قربانی خود را به طرف گیوتین دعوت می‌کند، پاسخ می‌دادند. - نه آقایان! نیت دستگاه این نیست. شما را جمع نکرده‌اند تا نابود کنند.

- پس آن سه زندانی که در بین ما نیستند، کجا هستند؟



- در زندان انفرادی.

- در زندان انفرادی؟ مگر آن‌ها چه کرده‌اند که به زندان انفرادی

افتاده‌اند؟

- آن‌ها فریادشان را بلند کرده بودند و گستاخانه اعتراض می‌کردند.

- گستاخ! مگر گستاخ تر از شما هم وجود دارد؟ آن‌ها از چه

شکایت داشتند؟

- یکی می‌گفت، به من تیراندازی کرده‌اند، دیگری هم او را تأیید

می‌کرد.

- این راست است؟

- بدون تردید.

- شما مقصر را می‌شناسید؟

- ما نسبت به او سوء ظن داریم.

- و او در انفرادی نیست؟

- دادگستری رسیدگی خواهد کرد.

- این حرف را فراموش کنید. حتی بقال‌ها هم به آن می‌خندند.

دادگستری رسیدگی خواهد کرد! ول معطلی! به دادگستری کاری نداشته

باشید. شما خودتان از عهده این کار برمی‌آید. شما که دوستان ما را با

خودسری به انفرادی انداخته‌اید، به چه مناسبت بانی این جنایت

وحشتناک را آزاد گذاشته‌اید؟

- ما هنوز تردید داریم.

- شما آقای جاسوس، بی‌شرمانه دروغ می‌گویید - از میان جمعیت،

صدای کسی به گوش رسید که تا حالا خاموش بود. و این، آن‌ها را از

وحشت بهت زده کرد. - من همه چیز را دیدم و همه چیز را می‌دانم. من

دیروز عصر پایین نیامدم. من پیش‌بینی می‌کردم که وقتی با آدم پست و

جاسوسی چون مدیر ما سروکار داری، بهتر است ساکت باشی تا فردا

بتوانی شهادت دهی. می بینید چطور رنگ از صورتش پریده و خود را باخته است؟ او که جنایت کار را پنهان کرده است، خوب می داند که من حقیقت را می گویم.

مدیر تته پته کنان گفت:

- من هیچ ترسی ندارم.

- نمی ترسی، ولی می لرزی. تو می خواهی بگویی از هیچ چیز پشیمان نیستی، چون طبق دستور عمل کرده ای. حقایق چنین است. من در سلولی هستم که زیر بام سالن حمام قرار دارد. همه با آرامش خوابیده بودند. یکی از تختخواب ها کنار دیوار بین دو پنجره قرار دارد، که به ناچار برای عوض کردن لباس، باید رو به پنجره ایستاد. او آهنگی را زمزمه می کرد.

در این لحظه از زیر شیروانی به طرف کسی تیراندازی شد. ما گمان کردیم، رفیق ما مرد. او فقط بی هوش شده بود. نمی دانستیم، از کجا تیراندازی شد و نمی دانستیم آیا جراحات جدی است یا نه. کمک خواستیم. آخر، در سلولی که از همه طرف و با شش پنجره باز است، می توان قربانی خود را به راحتی از پا در آورد. و شما می دانید تا چه اندازه به ما کمک کردند. ولی بدون تردید، شما جنایت کاری را که این دام را گسترده است می شناسید.

- ما در این باره تردید داریم.

- من خیال دارم، شما را کاملاً قانع کنم. این شخص زیر شیروانی زندگی می کند و از همان جا بود که تیراندازی کرد. او همین حالا هم آن جاست. بروید به دنبال او.

- حق نداریم.

- چرا حق ندارید؟ آخر او همان نگهبانی است که دیروز هم

پاسداری می داد.

- یکی از ما؟

- بله، یکی از شما - جمعیت با خشم فریاد می کشید. - همان کسی که زیر شیروانی را در خیابان پولی ده لرمیت اشغال کرده است. شما این را خیلی خوب می دانید. اگر می خواهید قانع شوید، یکی از ما را همراه خود ببرید، او راه را به شما نشان خواهد داد.

- ما در این مورد اختیاری نداریم.

- چمی؟ شما اختیار ندارید جنایت کار را بگیرید، زیرا او از جنس خود شماست؟ ولی این اختیار را دارید که قربانی و شاهد این دام رذیلانه را به انفرادی بیندازید؟ تأیید این مطلب که دستگاه اداری، زندان بانان را خریده است تا زندانیان را بکشند، در واقع، بی شرمی فوق العاده ای است. ولی اگر به واقع چنین باشد، تو چه می کنی؟ و این چه بی شرمی است که باید بی گناهان را به سلول انداخت؟ گالوای جوان صدایش در نمی آید. شما این را خوب می دانید. اگر او با شما حرف بزند، درست مثل ریاضیاتش، سرد و محکم است.

- گالوا هم در انفرادی است؟ آه، رذل ها! آن ها جرأت کرده اند دانشمند کوچک ما را اذیت کنند!

- بله، البته! هم چون افعی به او نیش می زنند. او را با هر حيله ای به دام می اندازند. و بعد به بهانه او شورش به راه می اندازند.

- شورش! و این بهانه ای است برای کشتار! بهتر است همه با هم بمیریم، تا این که مثل کبوتر یکی بعد از دیگری خود را به کشتن بدهیم. مرگ برجاسوسان پلیس! از این جا بیرون بروید، قاتل ها! زندان مال ماست! ما آن را به صورت سنگری در خواهیم آورد! به پیش!

مثل این است که هنوز این فریادها را می شنوم. شما، خانم، باید می دیدید، چطور نمایندگان دولت با شنیدن این فریادها پا به فرار گذاشتند. با چه سرعتی درهای سنگین روی پاشنه خود می چرخیدند.

زندانیان درها را پشت سر نگهبانان بستند. با میزهای تحریر و صندلی‌ها پشت درها و پنجره‌ها سنگربندی کردند. طارمی‌های روی حیاط با زنجیر آهنی پیچانده شده بود. تنها با سوهان می‌شد به جان چنین قفلی افتاد. زندانیان سیاسی اعلام شورش کردند. بچه‌ها هم به حیاط ریختند. آن‌ها می‌توانستند از زندان فرار کنند، ولی حتی فکرش را هم نکردند: آن‌ها می‌گفتند که می‌خواهند به آزادی خدمت کنند. این موش‌های کوچک با سرعتی باور نکردنی شروع به جویدن حلقه‌های فلزی تله کردند، کاری که مطلقاً از عهده بزرگترها برنمی‌آمد. میله‌های فلزی زیرانگشتان آن‌ها خم شدند و هم‌چون لوله‌های شیشه‌ای شکستند. نرده‌های پلکان در جلو چشمان ما آب شدند، مثل این که یک باره در کوره عظیمی افتاده باشند. بعد از ربع ساعت حتی اثری هم از آن باقی نماند. این آهن‌هایی که تا پانزده دقیقه پیش زندان را سیخ سیخ کرده بودند کجا رفتند؟ باید خودتان حدس بزنید. ما تمام گوشه‌های ساختمان را جست و جو کردیم، ولی چیزی نیافتیم. هیچ چیز هم به بیرون برده نشده بود. و این بچه میمون‌ها با بی تفاوتی عجیبی به حرف‌های زندانیانی که در این باره از هم می‌پرسیدند، گوش می‌کردند.

هرچه بود روز با صلح و سکوت و درتلاش برای آمادگی دفاعی گذشت. زندان بدون نگهبان بود و هرگز هم چنین آرامشی به خود ندیده بود. هرگز، براین جماعتی که قانون‌های ما آن‌ها را به عنوان هواداران شورش و بی‌نظمی تعقیب می‌کند، چنین نظم و آرامشی حاکم نبوده است. دیدن این مردم، در دقیقه‌هایی که آقای خودشان بودند و این طور در صلح و صفا زندگی می‌کردند، چقدر جالب بود! البته، دولتیان عکس این عقیده را دارند، ولی آن‌ها دروغ می‌گویند! شما خانم در این باره تردید نداشته باشید.

از صبح تا شب تمام ساختمان، اداره، دفترها، اتاق‌های نگهبانی و

و سایل آن‌ها در اختیار ما بود. و می‌توانم به شما اطمینان بدهم، وقتی نمایندگان حکومت، بررسی صورت ااث را آغاز کردند، حتی یک استکان هم جابه‌جا و یا گم نشده بود.

ما کلید همه درها را داشتیم. آن‌ها را کوچولوهای ما در وضعی که زندان بانان سراسیمه فرار می‌کردند، به دست آورده بودند.

تردیدی نبود که دستگاه اداری در مورد پیش آمدهای آینده دست روی دست نمی‌گذاشت. هرچند که نه توصیه‌ای به ما کرده بودند و نه گارد ملی فرمانی برای محاصره ما گرفته بود.

روح انقلابی برزندانان حکومت می‌کرد. همه با شجاعت و جسارت در فکر دفاع از منافع عمومی بودند. یکی از ما افسری سالمند با تقلید از ناپلئون در حیاط قدم می‌زد، بی حرکت می‌ایستاد و درحالی که دست‌هایش را پشت خود گرفته بود، جلوش را نگاه می‌کرد. نمی‌توانید تصور کنید، وقتی آدمی از شرارت آزاد می‌شود، به چه احساس لذت بخشی می‌رسد! و چه احساس آرامشی می‌کند، وقتی در میان دوستانش باشد.

به شما اعتراف می‌کنم: هرگز مبارزه به‌خاطر حقیقت، تا به این اندازه مرا به خود جلب نکرده بود! و وقتی که در تاریک و روشن غروب سواره‌روهای چسبیده به خیابان‌ها با ورود سوارها از انعکاس صدای پای اسبان پرشد، وقتی که همراه با صدای تق و توق سلاح‌های پیاده نظام فریادهای «ایست!» و «برپا!» به گوش می‌رسید، من متوجه بی‌صبری فوق‌العاده اسبان تندرو هیجان زده بودم که با سوراخ‌های گشاد و پرحرارت بینی خود بوی جنگ را احساس می‌کردند. چه کسی در آینده این امکان را به من خواهد داد که یکبار دیگر به‌خاطر هدفی مقدس دوش به دوش کسانی، که به شرافت آن‌ها اعتماد دارم، مبارزه کنم!

ناگهان در بزرگ خروجی باز شد، عده زیادی از مأموران شهربانی

روی طارمی ظاهر شدند تا گفت و گو با ما را آغاز کنند.

زندانیان پرسیدند:

- کلانتر این جاست؟

- او خیلی دیر خواهد آمد. به مجلس رقص دربار رفته است.

- به مجلس رقص؟ آن هم حالا؟ آن جا در دربار باید آدم های

مسخره ای باشند. وقتی، این جا اسیران فلک زده علیه ظلم و بیداد قیام کرده اند، آن ها دست در کمر زنان و دختران می رقصند! بروید به او بفهمانید، جای او این جاست. به او بگویید زندانیان می خواهند با او صحبت کنند.

- ما هم به اندازه او اختیار داریم. منظم باشید! والا ...

- والا؟

من در ورای این واژه ها می دیدم، این اجتماع کلاه های رسمی و شال گردن های سه رنگ با یک جست به خیابان می ریزند. یکی از زندانیان وانمود کرد که می خواهد میله طارمی را بگیرد.

- افراد گارد، کمک کنید! افراد گارد! - دست و پای خود را گم کرده بود، باقی مانده وقار ریاست را از دست داده بود و مرتب عطسه می زد و آب دماغش را می گرفت.

گاردی ها گروه گروه می آمدند، سرنیزه ها را به تفنگ می زدند و خودشان را به طرف درمی انداختند، کم مانده بود دماغشان به طارمی بخورد.

- آهای، مواظب باشید! - این فریاد زندانی ها بود - گردنتان

می شکند. بهتر است آرام باشید. از ما نترسید. ما اول شروع نمی کنیم.

و زندان دوباره آرامش خود را باز یافت، همان طور که در تمامی آن روز بود، مثل این که هیچ نشانه ای از هجوم ارتش نبود.

یکی از زیباترین شب های تابستان بود، هنوز سایه روز، آغاز شب را

نیمه روشن نگاه داشته بود. کوچولوهای ما، که درانتظار پیش آمدی هیجان آور شادی می کردند، منظم و هم آهنگ، و به صورت دسته جمعی آواز می خواندند. معلم موسیقی آن‌ها رهبریشان می کرد. طفلک‌های معصوم! آن‌ها آواز قوی خود را می خواندند، به پیشواز شبی می رفتند که بربال‌های نسیم به زندان می آمد و تنها یک ستاره نیمه روشن و ناپایدار به همراه داشت، ستاره‌ای که حالا سوسو می زد و بعد به کلی خاموش می شد - ستاره آزادی!

ما چنان محو کُر دلپذیر بچه‌ها شدیم که موقعیت دشوار خود و این را که چه تهدیدی از دیوارهای زندان متوجه ماست به کلی فراموش کردیم. دراین میان، آن‌هایی که خیلی والۀ موسیقی نبودند، می توانستند متوجه شوند که دراطراف سایه‌هایی حرکت می کنند. دید آن‌ها موجب شد که ما هم دچار سوء ظن بشویم. این گوش به‌زنگی و بدگمانی را هیچ آدم عاقلی در دوران انقلاب نباید از دست بدهد، و ما متوجه شدیم که چطور این سایه‌ها به طرف دروازه طارمی‌ها می روند تا زنجیرهای آن‌ها را بردارند.

ناگهان فریادی دل شب را شکافت: «هرکس می تواند، خودش را نجات دهد!» درهای آهنی، که این طور استادانه به وسیله ما سنگربندی شده بود، به طور سحرآمیزی باز شد. گاردی‌ها که سرنیزه‌ها را به تفنگ‌هایشان سوار کرده بودند، وارد حیات شدند. پهلوان پنبه‌های شجاع ما، راه نجات را در فرار به طبقه بالا پیدا کردند. حتی ناپلئون ما، که به دلاوری شهرت داشت، پشت به دشمن کرد. دشمن تقریباً با حالت دو به حیات هجوم برد و ناگهان، مثل سیاح شجاعی که پا روی دُم ماری گذاشته باشد، خود را عقب کشید.

دو ردیف از بچه‌ها، راه به طرف پیروزی را سد کرده بودند: کوچک‌ترها در ردیف جلو، و بزرگ‌ترها در ردیف بعدی. همه آن‌ها

مسلح به همان میله‌های آهنی بودند که ما بی نتیجه در تمامی روز در جست و جویشان بودیم. این شیطان‌ها تا حالا آن‌ها را درپاچه‌های شلوار خود مخفی کرده بودند و حرکت‌ها و پرش‌های آن‌ها به هیچ وجه مانع پنهان کردن میله‌های سخت آهنی در لباس‌هایشان نشده بود. ما ناظر بودیم که چگونه با حرارت، سلاح‌های خود را تکان می‌دهند. تردیدی نبود که همچون صحنه کارزار خون‌ریزی خواهد شد. درواقع هم، اگر کمیسر پلیس دوران‌دیشی نمی‌کرد و اگر زندانیان که مورد اعتماد این لی‌لی پوت‌های رام نشدنی بودند، پیشنهاد تسلیم نمی‌دادند فاجعه پیش می‌آمد.

ردیف اول آماده بود، میله‌های آهنی را به طرف گاردی‌ها پرتاب کند و بعد، با عبور از میان آن‌هایی که باقی مانده‌اند، با میله‌های خود سینه‌های آن‌ها را نشانه بروند. درهمین موقع ردیف دوم هم با استفاده از سلاح‌های سرد خود، کار کوچولوهای ردیف اول را تکمیل کنند.

به این چیزهایی که برای شما حکایت می‌کنم نخندید. موضوع کاملاً جدی بود. هیچ یک از حاضران خنده‌دار نبودند. ولی اگر درپایین جلو شورش گرفته شد، درطبقه‌های بالا هنوز همه چیز از دست نرفته بود. اتاق‌هایی را که کلیدشان دراختیار ما بود باز کردیم، از لحاف‌ها و توشک‌ها آتشی برافروختیم، و به این ترتیب عقب‌نشینی خود را پوشاندیم، بی‌نظمی کار فرار را ساده‌تر می‌کرد. جز با سیاه کردن دیوارها نمی‌شد به پیروزی رسید.

تسلیم برای بچه‌ها شرافتمندانه بود. حتی یک مو از سر آن‌ها کم نشد. تمام خواست‌های زندانیان برآورده شد: به آن‌ها اطمینان دادند که فردا صبح زود رفقای‌شان را برگردانند. حادثه برای دستگاه اداری، بیش از آن‌چه گمان می‌کردند، گران تمام شد. خسارت‌های ناشی از این شورش با دو هزار فرانک هم جبران نمی‌شود. بدون تردید، اولیای امور انتقام



خواهند گرفت. ولی سرانجام پیروزی از آن کسانی است که حق با آنهاست، که علیه بیدادگری و فشار و نیرنگ قیام کرده‌اند. در سنت پلاژی دوباره نظم برقرار شد!

همگی به زندان خود برگشتند: «این‌ها را کسانی به این‌جا انداخته‌اند، که به برکت انقلاب ژوئیه به قدرت رسیده‌اند».

### سال ۱۸۳۱

گالوا ۳۰ ژوئیه را در انفرادی گذراند، در اتاقی تاریک، تنگ و با دری بزرگ و سنگین، همان‌طور که روی تخت‌خواب ناراحت خود دراز کشیده بود، تلاش می‌کرد، دنباله پیش آمدهایی را که منجر به افتادن او به این‌جا شد، با دقت به یاد آورد.

آنان چهار نفر بودند، در اتاقی قابل تحمل و نسبتاً راحت، که شش پنجره داشت. این‌جا کاملاً در تیررس اتاقی قرار داشت که زیرشیروانی طرف دیگر خیابان پولی ده‌دلرمیت واقع بود. آن‌ها، لباس‌های خود را درآوردند. یک‌باره صدای تیری بلند شد و گلوله‌ای از بین اواربست و دوستش عبور کرد و در دیوار فرو رفت. دوست اواربست بی‌هوش افتاد. گالوا مطمئن بود که گلوله، مماس بر سر او، عبور کرده است.

با صدای فریاد زندانیان، سرو کله سه زندانبان و شخص مدیر زندان پیدا شد. این مأمور درجه‌دار، حتی به این فکر نیفتاد که نگاهی به زندانی بی‌هوش، که روی زمین افتاده بود، بیندازد. او فقط به گالوا خیره شده بود. اواربست می‌توانست سوگند بخورد که چهره مدیر پشت سر هم تغییر کرد و از حالت شگفتی به یأس، بعد عصبانیت و در آخر خشمی وحشی رسید.

بالاخره این شخص مهم، مشتش را بلند کرد و با تمام نیرو بر سر گالوا فریاد کشید:

- شما به دوستان تیراندازی کردید. شما فقط می خواهید کسی را بکشید و برایتان مهم نیست چه کسی باشد! ولی من به شما درسی ...  
گالوا، بی حرکت ایستاده بود. او به شدت عصبانی بود، ولی نمی توانست به خودش اجازه بدهد که دست از خویشتن داری بردارد. البته، اگر مسلح بود، به ترتیب دیگری عمل می کرد. یکی از زندانی ها بی هوش روی زمین افتاده بود. دیگری هم روی تخت نشسته بود و لب از لب بر نمی داشت.

سومی با فریاد به مدیر حمله برد:

- خود شماها می خواهید ما را بکشید و آن وقت دیگران را متهم می کنید!

زندان، که تا این زمان روی زمین افتاده بود و مرده به نظر می رسید، نخستین نشانه های زنده بودن را از خود نشان داد و به یکی از زندانبانان لگد زد.

مدیر، گالوا و دو نفر دیگر را نشان داد:

- به سلول انفرادی!

یکی از زندانی ها را در اتاق نگه داشتند - همان که ساکت روی تخت نشسته بود. گالوا، لبخند رضایت آمیزی زد. در این جا تیرشان به خطا رفت. او می دانست زندانی که این طور خودش را خون سرد نشان می دهد، آدمی شجاع ولی حسابگر است. خیلی زود معلوم خواهد شد که چرا خودش را داخل ماجرا نکرده است.

هدف این گلوله چه کسی بوده است؟

باید با راسپای مشورت کند. باید حدس خودش را به او بگوید:  
هدف گلوله خود او بوده است، اواراست گالوا.

با ضربه محکمی که به در خورد رشته اندیشه هایش پاره شد.

- در سنت پلاژی شورش شده است. زندان در دست ماست. منتظر

باشید. ما در را باز و شما را آزاد خواهیم کرد.

از لای در، درباره آن چه روی داده بود، با فریاد برای او تعریف می کردند و می رفتند. در ضمن، وعده می دادند که بر می گردند و در را می شکنند. ولی برنگشتند.

او سال گذشته را به یاد آورد که انقلاب پیروز، خیابان های پاریس را سرشار کرده بود. آن روزها، او در مدرسه مقدماتی و در پشت درهای بسته نشسته بود. حالا هم، انقلاب پیروز، در سنت پلاژی جریان دارد. ولی او در سلول انفرادی نشسته است.

«چه موفقیت هایی و همه در ظرف فقط یک سال. از مدرسه، به سنت پلاژی، ولی با همان نقش.

همه جا، همان وضع پیش می آید: بدون فعالیت، پشت درهای بسته نشستن. ولی امروز، دست کم، من یکی از کسانی هستم که انقلاب را فراخوانده است. و درواقع چه موفقیت عظیمی! زندانی ها شوریده اند تا مرا نجات دهند».

با همه این ها زندانیان در جریان نبرد، دوستان خود را - که مبارزه خود را به خاطر آن ها آغاز کرده بودند - از یاد بردند. گالوا و دو دوست دیگرش، تنها روز بعد از زندان انفرادی آزاد شدند، آن هم به دست زندانبانان قانونی حکومت.

بعدها هم، او بارها درباره گلوله ای که به طرف سلول آن ها شلیک شده بود می اندیشید، و از حکایت هایی که درباره وحشت و نگرانی خود با راسپای کرده بود، خجالت می کشید. آیا او این قدر مهم است که هدف گلوله قرار گیرد و اختصاصاً و حيله گرانه برای شخص او طرح نقشه ای را بریزند؟ این ممکن نیست.

سعی کرد درباره خودش با فروتنی بیشتری قضاوت کند. ولی بعد، اخطار وکیل مدافع را به یاد آورد. آقای دوپون. ولی، اگر هم سوء ظن او

اساسی داشته باشد، چگونه می تواند آن را ثابت کند؟ بدون تردید، متهم خواهد گفت، گلوله به طور تصادفی و وقتی که اسلحه اش را پاک می کرده، شلیک شده است.

به جز این، هرروز که می گذشت، اواراست احساس بی تفاوتی و خستگی بیشتری می کرد.

\*

گالوا در ماه اکتبر نامه ای را که بیش از دو سال درانتظارش بود دریافت کرد. نامه، دارای مهر انستیتو بود و سرانجام، راه به سنت پلاژی پیدا کرد! پاکت، بزرگ و کلفت بود. اواراست، که سعی می کرد قیافه آرام و بی تفاوت خود را حفظ کند، آن را باز کرد. در پاکت، دست نویس او و نامه ای از منشی فرهنگستان قرار داشت.

آقای گالوای عزیز

رسالة شما را، برای ملاحظه، نزد آقای پواسون فرستادیم. ایشان آن را همراه با نظر خود، که دراین جا برای شما نقل می کنیم، پس فرستادند.

«ما تمام نیروی خود را به کار بردیم تا اثبات آقای گالوا را بفهمیم. استدلال او، به اندازه کافی روشن و گسترده نیست و به همین مناسبت نمی توان داوری کرد که تا چه اندازه دقیق است. ما حتی در وضعی نیستیم که بتوانیم نظر خود را درباره کار او مشخص کنیم.

مؤلف اظهار می دارد قضیه ای که در اثر خود به کار گرفته است، جزئی از یک نظریه کلی و گسترده است. اغلب، قسمت های مختلف نظریه، می توانند یکدیگر را روشن کنند و همه آنها، وقتی قابل فهم هستند که با هم و در یک مجموعه طرح شوند، نه به طور جداگانه. بنابراین، برای این که بتوان به طور مشخص اظهار نظر کرد، باید درانتظار انتشار اثر ایشان، به طور کامل، باشیم.»

براین اساس، ما رساله شما را پس می فرستیم و امیدواریم که شما بتوانید از یادداشت آقای پواسون، در ادامه کار خود، سود ببرید .

نامه را، فرانسوا آراگو منشی فرهنگستان امضا کرده بود.

گالوا، از حیاط به سلول خودش رفت. آن جا هیچ کس نبود. یک بار دیگر نامه را خواند. دهانش، شکلی حاکی از نفرت، به خود گرفت. نامه را به دو قسمت پاره کرد، بعد به چهار قسمت و سرانجام، به خرده های ریز، آن ها را در مشت خود فشرد، نفس خود را نگه داشت و با دست دیگرش در سطل را باز کرد، خرده های کاغذ را در آن ریخت، درپوش را بست. به طرف پنجره پرید و نفس عمیقی کشید.

بعد رساله قبول نشده خودش را از نظر گذراند. بله، این همان چیزی است که او ده ماه قبل، برای فرهنگستان فرستاده است. کسی روی صفحه نخست آن نوشته بود: «برای ملاحظه آقای لاکروا و آقای پواسون فرستاده شود». در صفحه سوم، به یادداشت پواسون برخورد که با مداد بر حاشیه آن نوشته بود:

«اثبات این لم کامل نیست. ولی خود لم درست است - اثر لاگرانژ شماره ۱۰۰ برلین، ۱۷۷۵ را ببینید».

اواریسست گیج شد، هنوز نفرت سراپای وجودش را گرفته بود:

«هیچ چیز نمی فهمند. من تنها خواسته بودم که این چند صفحه را با دقت بخوانند - نه بیشتر. درست است، این ها آسان نیستند. ولی اگر من آن را گسترده و به صورت یک کتاب کامل می نوشتم، آن وقت، این آکادمی نشینان کله پوک می گفتند که این، برای آن ها خیلی مفصل و طولانی است، و از خواندن آن سرباز می زدند. آدمک های حقیر! من به آن ها نشان خواهم داد؛ باید نتیجه گیری ها را منتشر کرد. ولی آیا احتمال دارد کسی که آن را می خواند درک هم بکند؟

همه دنیا باید بداند که این آدم ها با من چه رفتاری داشته اند. بگذار

نسل های آینده میان من و پواسون، میان من و آکادمی داوری کنند. آن ها باید به خاطر رفتاری که با من داشته اند کیفر خود را ببینند. من در این جا، در سنت پلاژی، جایی که این نظام سیاسی ظالم و پوچ مرا تنبیه می کند، به همه شماها، شما آدم های پرافاده و خودخواه، نشان می دهم چگونه می خواهید ریاضیات را به چنان درجه ای از حقارت برسانید که هر کسی بتواند سهم شما را در دانش بفهمد».

فکری به ذهنش رسیده بود و هرچه بیشتر هیجان زده می شد، قوت بیشتری می گرفت. این، رساله اوست و آکادمی آن را پس فرستاده است. هنوز در میان کاغذهای او، اثر تقریباً کامل دیگری هم درباره نظریه معادله ها وجود دارد. دوباره نوشتن و تمام کردن آن دشوار نیست. نتیجه گیری ها روشن است و او همه آن ها را در ذهن خود دارد. او این کار را منتشر می کند. دو اثری که به حل مسأله مرکزی جبر و به بحث درباره مبانی پرداخته است. او می داند که این ها چقدر مهم اند. او خودش، آن ها را به صورت یک جزوه کوچک منتشر می کند! باید قیمت آن زیاد نباشد. تنها همین دو کار و یک مقدمه. مقدمه! مقدمه طوری خواهد بود که هر کسی آن را بخواند. حتی کوشی، پواسون و ممتحن مدرسه پلی تکنیک. البته، با نارضایتی!

جزوه را برای چه کسی بفرستد؟ پیش خود یک دسته دفترچه مجسم کرد که روی میز ریخته اند. آن ها خیلی به هجونا مه های جامعه دوستان خلق شبیه بودند. روشن تر از هر چیزی سرلوحه آن ها بود، و جلد قرمز. او آن ها را در سراسر جهان می پراکند. باید سیاهه ای آماده کرد. او نوشت: گوس، یاکوبی، لاکروا، پواسون، کوشی، ریاضی دانان بزرگ فرانسوی. بگذار متوجه شوند که آن ها نتوانسته اند اواريست گالوا را از هدف خود دور کنند. بگذار مقدمه را بخوانند، سرخ شوند و از رفتار شرم آور خود خجالت بکشند. او نام معلمان خود را نوشت: ورنیه، ریشار، له روا.

چند تایی هم از صاحب منصبان مدرسه را. چاره‌ای نیست! اکول نرمال را هم نباید فراموش کرد. آقای گینو باید جزوه گالوا را در کتابخانه خود داشته باشد. او هم باید مقدمه را بخواند. و البته، یکی هم در مدرسه پلی تکنیک. با یادداشتی محبت آمیز. یک نفر دیگر هم هست - در انستیتو. فهرست خوبی است. حالا باید کار را آغاز کنیم. بعد از چند روز آماده خواهد شد. باید از شه‌والیه خواهش کنم، حنبه‌های رسمی کار را انجام دهد. او خوشحال خواهد شد، دستور دوستش را اجرا کند.

## اواراست گالوا دو اثر درباره آنالیز خالص

### مقدمه

اندیشید: چطور آغاز کند؟ آیا یک آدم بیست ساله این اثر مهم را نوشته است؟ درست است که وقتی گوس «بررسی‌ها»ی خودش را می‌نوشت کمی بزرگ‌تر بود. ولی با او چه رفتاری کردند و با من چطور؟ به خاطر دارم که او در صفحه نخست «بررسی‌ها» از دوک برونشویک، حامی و پشتیبان خود، سپاسگزاری کرده است. گوس، پشتیبانی داشت. ولی به من چه کسی کمک کرد؟ من یاری و پشتیبانی نمی‌خواهم. برای من دشمن لازم است. بگذار جبهه بگیرند، مخالفت کنند، سعی کنند نوشته‌های مرا رد کنند. نه! مثل این که سرنوشت من این است که با بی تفاوتی، خلاء و سکوت روبه‌رو شوم. هیچ کس نتیجه کار مرا نمی‌فهمد و تلاشی هم برای فهمیدن آن نمی‌کند.

اواراست مقدمه را نوشت. خشم و نفرت، قلم او را به جلو می‌برد. واژه‌ها و جمله‌ها با سرعتی باور نکردنی ظاهر می‌شدند. چیزی را خط می‌زد، چیز دیگری را اضافه می‌کرد و به سرعت کاغذ را با خطی شلوغ،

ريز و نامنظم پر كرد:

آن چه در مقدمه نوشت، چنين بود:

«اولا، می بینید که در عنوان این اثر، خبری از نام ها، عنوان ها و سپاسگزاری ها نیست: از سپاسگزاری نسبت به عالی جنابان که تنها تملق و ستایش، گل سخاوتمندی آن ها را شکوفا می کند، و هروقت که آتش مجمر حمد و ثنا خاموش شود، گرمی سخاوت آن ها هم از بین می رود. شما حروف درشتی را، به بزرگی قامت سه آدم، نمی بینید که از دانشمندی والامقام - حامی مورد نیاز جوان بیست ساله ای که می خواهد بنویسد - تشکر شده باشد. من به کسی نمی گویم که او را وادار به مشورت و یا پشتیبانی کرده ام، نمی گویم، چرا که دروغی بیش نیست. اگر هم به صاحبان قدرت و یا دنیای نیرومند دانش مراجعه کرده ام (و من امروز نمی توانم اختلافی بین این دو احساس کنم)، سوگند می خورم که هیچ سخنی برای سپاسگزاری ندارم.

نیروی جهان دانش، مرا واداشت تا نخستین کار از دو اثر خود را، این قدر دیر منتشر کنم. و صاحبان قدرت روز، مرا ناچار کرده اند که در زندان کار کنم، جایی که گمان نمی کنم برای اندیشیدن مناسب و مطبوع باشد. بارها از خودم تعجب کرده ام که چطور، با رخوت و بی حالی، به منتقدان ناتوان، جاهل و پرکینه خود، با دقت گوش داده ام. من وارد این مسأله نمی شوم که به چه مناسبت و برای چه به زندان افتاده ام (مؤلف - جمهوری خواه و عضو جامعه دوستان خلق است. او روی این مطلب پافشاری می کند که کشتن شاه می تواند چیز مطلوبی باشد). ولی من باید در این باره حکایت کنم که چطور سرنوشت اغلب دست نویس ها این است که در پوشه آقایان عضو انستیتو گم شود. ولو این که این گونه لاابالی گری ها از جانب این آقایان، قابل درک نباشد. آقایانی که هنوز مرگ آبل، بر وجدانشان سنگینی می کند. من نمی خواهم خودم را با این ریاضی دان مشهور مقایسه کنم، ولی کافی است



بگویم که من رساله دست نویس خود را، درباره نظریه معادله ها، در فوریه سال ۱۸۳۰ (و به صورت خلاصه تری، در سال ۱۸۲۹) به آکادمی علوم فرستادم، ولی هرگز چیزی درباره آن ها نشنیدم و هرگز نتوانستم دوباره، این رساله ها را زیارت کنم. تا همین جا کافی است که خواننده بفهمد، به چه مناسبت برای من اصلاً قابل قبول نبود که کتاب خود را با «اهدانامه» زینت دهم یا زشت کنم. ثانیاً، این دو اثر بزرگ نیستند. در آن ها، دست کم همان قدر زبان فرانسوی وجود دارد که زبان جبر. در این باره من مقصرم. آخر، به کار بردن پشت سرهم همه حروف الفبا در هر معادله خیلی ساده، شماره گذاری آن ها را منظم می کند. به این ترتیب می توان تعداد معادله ها را تا بی نهایت زیاد کرد: آخر، به جز الفبای لاتینی، الفبای یونانی هم وجود دارد. و اگر این دو کافی نبود، هیچ مانعی ندارد که از حروف عربی و در صورت لزوم، هیر و گلیف های چینی هم استفاده کنیم. به این ترتیب، می توان هر جمله را به سادگی ده بار تغییر داد، بدون این که فراموش کنم که هر حالت تازه را با حرف های بزرگ «قضیه» مشخص کنم. ضمن «تجزیه و تحلیل» نتیجه هایی به دست آمده است که حتی در زمان اقلیدس هم معلوم بوده است: بالاخره، در ابتدا و در انتهای هر قضیه، مثال های خاصی آمده است، و از این مقدار امکان، نتوانستم حتی یکی را انتخاب کنم!

ثالثاً، نخستین رساله ای که در این جا می بینید، از نظر خبرگان گذشته است. شکل خلاصه شده ای از آن، که در سال ۱۸۳۱ به آکادمی فرستاده شده بود، برای اظهار نظر به آقای پواسون داده شد و ایشان اظهار داشته اند که چیزی از آن سر در نیاورده اند. به نظر مؤلف، که ممکن است خود خواهانه باشد، این اظهار نظر به طور ساده نشان می دهد که آقای پواسون یا نخواسته است و یا نتوانسته است آن را بفهمد. ولی، همین اظهار نظر به نظر خواننده، بدون تردید به معنای این خواهد بود که کتاب کوچک من چیزی بی معنی است.

همه این ها مرا وامی دارد گمان کنم اثری را که برای انتشار آماده

کرده‌ام، از طرف دانشمندان جهان با لبخند ترحم آمیزی مواجه شود. و مهربان‌ترین آن‌ها، مرا آدمی بدشانس بداند. مرا با کسانی مقایسه خواهند کرد، که همیشه و بدون خستگی، راه حل‌های تازه‌ای برای حل مسألهٔ تربیع دایره پیدا می‌کنند. من انتظار قهقههٔ ممتحنین مدرسهٔ پلی تکنیک را دارم. چیزی که من به آن اطمینان دارم. آن‌ها، این رسالهٔ ریاضی را به دست می‌گیرند و بدون آن که آن را باز کنند، با مسخره می‌گویند، جوانکی که دوبار در امتحان پلی تکنیک مردود شده، حالا به خودش جرأت می‌دهد که، نه یک کتاب درسی، بلکه یک رسالهٔ علمی بنویسد (و من تعجب می‌کنم که چرا این ممتحنین را در آکادمی نپذیرفته‌اند).

همهٔ این‌ها را به این خاطر می‌گویم که نشان دهم، چگونه خود را اسیر تمسخر یک مشت جاهل می‌بینم.

من، با وجودی که تقریباً امیدی به موفقیت ندارم، نتیجه کارم را تنها به این دلیل منتشر می‌کنم تا دوستانی که قبلاً و پیش از آن که به گوشهٔ زندان بیفتم پیدا کرده‌ام، بدانند که هنوز زنده‌ام. و احتمالاً، به این امید که این رساله به دست کسانی بیفتد که غرور احمقانه، جلو مطالعهٔ آن‌ها را نگیرد و در نتیجه، در مسیر تازه‌ای گام بگذارند که من گمان می‌کنم، برای پیشرفت آنالیز به آن نیاز داریم.

بدیهی است که نظر من در این جا، تنها آنالیز محض است.

همان‌طور که صفحه‌های تازه‌ای از خط پرشتاب و عصبی او پرمی‌شد، احساس آرامش بیشتری می‌کرد. این، پاسخی بود به قضاوت پواسون دربارهٔ رسالهٔ او. حالا دیگر، قلم او در جهت سالم‌تری، پیش می‌رفت. او به بحث دربارهٔ ریاضیات و آنالیز، دربارهٔ اهمیت ظرافت و سادگی در کار، دربارهٔ تکامل جبر و آیندهٔ آن پرداخت و دوباره آرامش و خویشتن‌داری خود را باز یافت.

او به پایان مقدمه رسید و درحالی که خود را بالاتر از همهٔ این عضوهای آکادمی احساس می‌کرد، نوشت:

«بدون مطالعه دقیق تمامی رساله، که حالت خاصی از کاربرد یک نظریه کلی است، نمی توان چیزی از آن فهمید. دستگاه های نظری از قبل ساخته نمی شوند، آن ها نتیجه ای از کاربردها هستند. ولی با تمام کردن کتاب، من از خودم پرسیدم: به چه مناسبت، این نوشته برای بسیاری از خوانندگان قابل فهم نیست؟ گمان می کنم، دلیل این امر را باید در تمایل من به اجتناب از استنتاج و محاسبه دانست. به جز آن، من دشواری این گونه موفقیت های کلی را در تفسیر خودم، قبول دارم.

به سادگی می توان حدس زد که من، ضمن کار در زمینه ای که این قدر تازه است و انتخاب راهی چنین نامتعارف و غیر عادی، اغلب به دشواری هایی بر می خوردم که از عهده رفع آن ها بر نمی آمدم. به همین مناسبت، در هر دو اثر، و به خصوص در دومی، گاهی به جمله «من نمی دانم» برخورد می کنید. و آن گروه از خوانندگان که در ابتدای مقدمه از آن ها صحبت کردم، می توانند به این دلیل، خنده و تمسخر خود را توجیه کنند. بدبختانه، کم هستند کسانی که بدانند با ارزش ترین کتاب یک دانشمند واقعی، کتابی است که در آن صمیمانه درباره آن چه نمی داند، صحبت کند. بدترین چیز برای خواننده آن است که نویسنده، دشواری ها را از او پنهان کند.

هروقت که رقابت و هم چشمی، و به زبان دیگر، خودخواهی، رخت از دانش بر بندد، هروقت که مردم، یاور و همکاری برای کارهای علمی باشند، و تنها برای فرستادن پاکت های لاک و مهر شده خود به آکادمی کار نکنند، آن وقت، آن ها هر چیز تازه ای را که به دست آورده اند، ولو این که ناچیز باشد، انتشار خواهند داد و در آخر نوشته خود اضافه خواهند کرد که «بقیه را من نمی دانم».

اواريست تمام کرد. خسته شده بود، ولی آرامش بیشتری داشت. دیوارهای لخت اتاق و پنجره های مشبک را از نظر گذراند و زیر مقدمه نوشت:

سنت پلاژی، اکتبر سال ۱۸۳۱. اواريست گالوا

او چهار صفحه کاغذ مصرف کرده بود. خشم و نفرت او از بین رفته و تنها بی تفاوتی و سستی باقی مانده بود. دیگر، به نظرش می رسید که چاپ رساله کاری بچگانه و بیهوده است. کار کوشی و پواسون و حتی ممتحنین مدرسه پلی تکنیک، چه اهمیتی دارد؟ هیچ چیز مهم نیست، جز لحظه هایی که ظلمت پس می نشیند و راهی به دور دست های تازه باز می کند. در این جا، در این سوراخ گندیده ای که سنت پلاژی نامیده می شود، تنها امید به همان لحظه هاست که می تواند موجب شادی و زندگی باشد.

سال ۱۸۳۱

ماشین سنگین و زنگ زده دادگستری به کندی در گردش بود. برای آن هایی که گرفتار این چرخ ثابت و بی تغییر می شدند، راه خروجی نبود. گاهی به نظر می رسید، ماشین از حرکت باز ایستاده و قربانی خود را از یاد برده است. ولی به زودی به قربانی می فهماندند که دستگاه متوقف نشده است: نوبت تو هم می رسد.

گالوا، ژوئیه و اوت و سپتامبر را، انتظار کشید. اکتبر رسید، ولی هنوز از دادگاه خبری نبود. بیش از سه ماه زندانی موقت! بار اول، تنها یک ماه در سنت پلاژی بود، و این بار، تا حالا سه ماه شده است. سه ماه، آن هم تنها به این خاطر که لباس رسمی گارد ملی را پوشیده است! نه، حتی او، ارزش ظلم و بیدادگری این نظام را نمی شناخت. حتی اگر او را تبرئه هم می کردند، هیچ کس نمی توانست اندوه و ناامیدی او را جبران کند. اگر او را به دو هفته زندان محکوم کنند، علاوه بر سه ماه زندانی موقت، باید دو هفته دیگر در زندان بماند. باید او را زندانی «موقت» نامید. ولی، این زندان «موقت»، نه از نظر واقعیت و نه از نظر وحشتناک بودن، چیزی از زندان بعد از محکومیت، کم ندارد.

گالوا از خودش می پرسید: «چند روز دیگر؟ چند هفته؟ این، بستگی به دادگاه دارد. ولی، در هر حال، باید مقدار دلخواهی را به میزان محکومیت اضافه کرد - مدت زندان موقت. این افتخار نصیب من شده است که معلوم کنم این مقدار ثابت انتگرال، چقدر است!

اتهام زیادی نمی توانند به من بزنند، تمام جرم من این است که لباس رسمی گارد را پوشیده‌ام. عده زیاد دیگری هم همین کار را کرده بودند. ولی اشتباه من در همین جاست. آن چه من انجام داده‌ام، برای هیأت منصفه موضوعی کوچک و ناچیز است - موضوعی که هیچ اهمیتی ندارد. حالا، آن ها آرام و محتاط مرا در پنجه‌های خود اسیر کرده‌اند. آن ها حتی بدون هیأت منصفه عمل خواهند کرد. هر چه دادگاه شکوه کمتری داشته باشد، عدالت مؤثرتر می شود. من مردم را علیه لوئی فیلیپ تحریک کردم، و تبرئه شدم. ولی، به خاطر پوشیدن لباس رسمی توپخانه گارد، مجازات می شوم، زیرا به جای دوازده نفر هیأت منصفه، یک قاضی، درباره من رأی می دهد، به همان اندازه که جرم من کوچک است، دادگاه هم حقیر و کوچک می شود. قاضی هم به هیچ چیز توجه ندارد، جز این که ارباب خودش را خوشنود کند».

دوشاتله، به این خاطر که یک گلابی کشیده بود و بر دیوار نوشته بود که آن را فدای آزادی خود کرد، تبرئه شده بود. ولی، به خاطر پوشیدن لباس توپخانه گارد، دوشاتله و گالوا را، تنها در آخر اکتبر به دادگاه بردند. آن ها، ماده ۲۵۹ قانون جزایی را نقض کرده بودند. زمان دادگاه کوتاه بود، قاضی هم حرف زیادی نزد و فقط حکم را اعلام کرد: دوشاتله، سه ماه و گالوا، شش ماه زندان.

روزنامه اورلئانیست، از شادی در پوست نمی گنجید. این روزنامه، یک بار دیگر هم، وقتی که اواریسست گالوا دشمن سوگند خورده شاه را دستگیر کرده بودند، اظهار خوشحالی کرده بود. و حالا، وقتی که گالوا

بعد از کشیدن سه ماه زندانی موقت، به شش ماه زندان محکوم شده بود، دوباره به وجد آمده بود. روی هم، بیش از نه ماه! چرا گالوا را دوباره دوشاتله مجازات کردند؟ پاسخ ساده بود. روزنامه اورلئانیست اظهار نظر کرد که قضاوت، عادلانه و درست بوده است: گالوا، دوباره دوشاتله مقصر است. درست است که هردو در یک زمان و در یک موقعیت دستگیر شده‌اند؛ درست است که جرم هردو این است که در لباس توپخانه گارد بین مردم ظاهر شده‌اند؛ درست است که هردو طپانچه و تفنگ پر با خود داشته‌اند.

ولی یک تفاوت جدی وجود دارد. گالوا با خود چاقو داشته است. در حالی که در جیب‌های دوشاتله، چاقویی پیدا نشده است. اگر در یکی از کفه‌های ترازوی عدالت لباس رسمی توپچی‌ها، طپانچه و تفنگ، و در کفه دیگر آن، تنها چاقو را قرار دهیم، این دستگاه حساس دادگری، در تعادل کامل خواهد ایستاد. باید جمله «برای لوئی فیلیپ» را هم، به معنی و سنگینی چاقو اضافه کرد. زیرا زمانی، با دردست گرفتن همین چاقو، این جمله به زبان آمده است. یعنی، گالوا در کفه‌ای از ترازو قرار دارد که سنگینی آن بیش از دو برابر کفه مربوط به دوشاتله است و اگر بنا باشد که حق و عدالت مراعات شود، باید به اندازه دو برابر دوشاتله در زندان باشد.

بورژواهای دوستدار لوئی فیلیپ، از این که زندگی شاهشان برای نیم سال تمام از خطر دور بود، خوشحال و راضی بودند. ترس آن‌ها تنها در این بود که مبادا دادگاه استیناف حکم را تغییر دهد. آن‌ها، با آسودگی خیال، گزارشی را که «گازیت دوتریبون»، درباره جلسه دادگاه استیناف چاپ کرده بود، پیش خود و یا به صدای بلند برای همراهان چاق و چله خود و یا حتی در جمع خانوادگی می‌خواندند.

## دادگاه سلطنتی پاریس (پژوهش) به ریاست آقای ده اوسی

### سوم دسامبر

رسیدگی به کار آقایان گالوا و دوشاتله، که به خاطر استفاده از لباس غیرقانونی و حمل اسلحه غیرمجاز، به دادگاه جلب شده‌اند. «گازیت دوتریبون»، گزارش مربوط به دادگاهی را، که منجر به محکومیت دو جوان شد، چاپ کرد. این دو جوان، گالوا و دوشاتله هستند که اولی به شش ماه و دومی به سه ماه زندان محکوم شدند. در ۱۴ ژوئیه، روز بازداشت، هردو نفر لباس رسمی توپچی‌های گارد ملی را پوشیده بودند و تفنگ و طپانچه پربا خود حمل می‌کردند. گالوا، به جز این‌ها، خنجر هم با خود داشت.

هردو نفر، نسبت به حکم، اعتراض و درخواست پژوهش کردند. آقای گالوا جوان‌ترین فردی است که در ماه ژوئن به خاطر شعاری که در ضیافت «واندائز دو بورگونی» داده بود، به دادگاه جلب شده بود. ولی در آن موقع، او تبرئه و بلافاصله آزاد شد. دادستان هم، به خاطر مجازات بیشتر تقاضای پژوهش کرده بود. در برابر پرسش آقای ده اوسی ریاست دادگاه، هردو متهم اظهار داشتند که می‌خواستند در مراسم کاشتن درخت آزادی حضور داشته باشند. آن‌ها گفتند که چون بیم داشتند به آن‌ها حمله شود، خود را مسلح کردند و در ضمن، تصمیم گرفتند، لباس سابق توپچی‌های گارد ملی را بپوشند.

آقای شوون نقاش و توپچی سابق، گواهی داد حتی بعد از اول ژانویه سال ۱۸۳۰، که توپخانه گارد ملی منحل شد، کسانی که عضو آن بوده‌اند حق خود می‌دانستند از لباس فورم استفاده کنند. آقای راسپای نویسنده، که در حال حاضر در سنت پلاژی زندانی است، نیز به همین ترتیب گواهی داد. آقای بیک‌سیو دانشجوی پزشکی اظهار داشت:

«توپچی‌ها انحلال گارد توپخانه را قانونی نمی‌دانند. من هرگاه برای امنیت خود لازم بدانم، بدون هیچ تردیدی، لباس فورم را می‌پوشم و تا جایی که به من مربوط می‌شود، هرگز دادستان شاهی به این خاطر مرا تحت تعقیب جزایی قرار نداده است». آقای به‌نوا، افسر ارشد پلیس ناحیه سن ویکتور، گواهی داد که صبح روز ۱۴ ژوئیه، با دستور بازداشت گالوا به محل زندگی او رفت. ولی، به دلیل نبودن متهم، نتوانست او را بازداشت کند.

آقایان لدریو و موسن، وکیل‌های مدافع متهمین، استدلال کردند که دو متهم، عضو توپخانه گارد ملی بوده‌اند. وکیل‌های مدافع، بر این سنت تکیه می‌کردند که در بسیاری موارد، سربازانی که از خدمت مرخص می‌شوند، لباس فورم خود را حفظ می‌کنند.

آقای تارب دادستان استدلال وکیل‌های مدافع را رد کرد. او گفت که آقایان گالوا و دوشاتله، به خاطر دو جرم مقصرند: هم پوشیدن لباس غیرقانونی و هم حمل اسلحه غیرمجاز.

آقای مون، بی‌اندازه متعجب بود که دادستان روی تشدید مجازات پافشاری می‌کند. مگر نه این است که این جوان‌های کم‌سال، پنج ماه در زندان موقت بوده‌اند و صداقت و پاک‌دلی آن‌ها هرکسی را نرم می‌کند؟

قاضی‌ها به مشورت نشستند و بعد از نیم ساعت تصمیم خود را به این ترتیب اعلام کردند:

«با توجه به این که جرم دوشاتله و گالوا در پوشیدن لباس غیرقانونی، به وسیله این جرم تشدید می‌شود که هر دو آن‌ها تفنگ و طپانچه غیرمجاز داشته‌اند و علاوه بر آن، گالوا در زیر لباس خود، چاقویی مخفی داشته است، دادگاه، تقاضای استیناف را رد می‌کند و حکم قبلی را نافذ می‌داند».

و بورژوایی که متن روزنامه را تمام کرد، با رضایت خاطر اضافه کرد: در فرانسه قانون، نظم و عدالت حکومت می‌کند. بعد بچه‌هایش را بوسید، سری از روی ملاطفت برای همسرش تکان داد، کلاه بلند، دستکش زرد و عصای سر نقره‌ای خود را برداشت و آرام و موقر، به طرف مرکز بورس



به راه افتاد.

سال ۱۸۳۲

گالوا، همان طور که جنجال خانوادگی امروز را، جزء به جزء از نظر می گذراند، نا آرام و مضطرب روی تخت خواب غلت می زد. خواهر بزرگ تر او، مادام شانتلو، و برادر کوچک ترش، آلفرد، به دیدن او آمده بودند. خواهرش، از زمانی که ازدواج کرده بود، روز به روز بیشتر به یک خانم اشرافی تبدیل می شد. وقتی که اواریست از حال مادرش پرسید، اشک در چشمان مادام شانتلو حلقه زد.

- خوشحالم که از مادر می پرسی - او با احساسی ساختگی حرف می زد - او به سختی رنج می برد. اگر به خودت فکر نمی کنی، دست کم به خاطر او هم شده، سعی کن وقتی از این جا خلاص شدی یک زندگی عادی داشته باشی.

بله. او دقیقاً همین ها را گفت. بعد از مرگ پدر، چند بار این حرف را شنیده است؟ باید یک زندگی عادی داشته باشند. به خاطر خودش و به خاطر مادرش، به خاطر همه گالواها و همه ده مانت ها. چند بار تلاش کرده است روشن کند که زندگی عادی برای او همین است، و او نمی تواند زشتی و فساد زندگی را، به نام زندگی عادی تحمل کند. چرا آن ها نمی فهمند؟ چرا خواهرش ساده و روراست حرف نمی زند؟ به چه مناسبت نقش یک هنرپیشه ناشی شهرستانی را ایفا می کند؟ «آه، اواریست! بالاخره زمانی خواهی فهمید. ولی می ترسم که دیگر دیر شده باشد. آیا متوجه نیستی که با رفتار خودت، روزهای زندگی مادر را کوتاه می کنی؟ وقتی از این جا بیرون آمدی، پیش ما بیا. ما با خوشحالی تو را در قلبمان جا خواهیم داد. زمان، کابوس این روزها را از یاد ما خواهد برد.»

به نظر خواهرش، زندان (که او هرگز به خودش اجازه نمی داد این نام

را برزبان بياورد)، رسوايی و بی آبرویی است، بدبختی است، کج راهی و به دور از زندگی عادی است. یک چاه ویل خطرناک است. وظیفه او این است که برادرش را به راه راست هدایت و کانون گرم خانواده را با وجود او روشن کند.

بله، البته، کانون خانواده. چطور می تواند به خواهرش بفهماند که او به خصوص درباره کانون خانوادگی می اندیشد؟ ولی غالباً، به صورتی مبهم پاسخ می داد:

- من باید زندگی خودم را بکنم.

و وقتی که این جمله را می گفت، احساس می کرد، روش خواهرش را تقلید کرده است. شبیه این جمله را می توان در صحنه های تئاتر شنید.

آلفرد در تمام مدت حتی یک کلمه حرف نزد. و حالا، اواريست خودش را سرزنش می کرد، چرا هیچ تلاشی برای اطلاع از اندیشه و احساس برادرش نکرده است! گالوا، بعد از مرگ پدر، از خویشان خود دور شده بود. زندگی آن ها، چقدر صفا و سادگی داشت و وضع کنونی تا چه حد او را زیر فشار روحی قرار داده است؟ ولی، او امروز چیز تازه ای کشف کرد، چیزی که شاید خودش هم نداند. او بر برادرش تأثیر گذاشته است.

آلفرد، با چشمان باز و شیفته به او نگاه می کرد. و اواريست، برای نخستین بار، متوجه شد، چه عشق و علاقه ای در این نگاه ها نهفته است.

یک بار سخن رانی خواهرش را قطع کرد:

- آلفرد، آیا تو هم از وجود من خجالت می کشی؟

ولی پاسخ را دوباره خواهرش داد:

- آه اواريست! چرا این طور حرف می زنی؟ مثل این که بین ما کسی

پیدا می شود که از وجود تو خجالت می کشد؟ متأسفانه تو نمی فهمی که همه ما یک احساس داریم: تأسف، و یک آرزو: کمک به تو.

آلفرد، که منتظر بود حرف خواهرش تمام شود. به سرعت گفت:  
 - من افتخار می کنم که تو برادر منی. - بعد سرش را پایین انداخت  
 و اضافه کرد: «وقتی تو از سنت پلاژی بیرون آمدی، من می خواهم بیشتر  
 تو را ببینم و با تو صحبت کنم».

اگر شبکه آهنی آن ها را از هم جدا نمی کرد، او برادرش را در آغوش  
 می کشید. خواهر، لبش را گزید و با خواهش از اواریست، که درباره  
 حرف های او بیندیشد، به سرعت خارج شد.

حالا او چه می کند؟ حتماً به مادر می گوید، نباید ناامید شود. حتماً  
 می گوید، اواریست بالاخره بزرگ می شود و تغییر می کند. در ضمن،  
 توصیه می کند، آلفرد باید تا جایی که ممکن است برادرش را کمتر ببیند.  
 آلفرد بچه تأثیرپذیری است و ممکن است تحت تأثیر برادر بزرگ ترش  
 قرار گیرد.

ولی گالوا درست حدس نمی زد. خواهرش با هیچ کس درباره  
 صحبت نکرد، و تنها در دفتر خاطرات خود، نوشت:

«هیچ کس نمی توانست تصور کند که این زندان موقت طولانی،  
 برای جرمی به این ناچیزی، کافی نباشد. دوباره ماه ها، بدون  
 استفاده از هوای آزاد! چه دورنمای اندوه باری! و من اطمینان دارم  
 که او از جهت سلامتی خود خیلی رنج می کشد. خیلی خسته  
 شده است. به کلی تسلیم فکرهای بیهوده شده است. افسرده شده و  
 به پیری زودرس رسیده است. چشمانش هم چون مردی پنجاه  
 ساله، گود رفته است».

او گوست شه والیه غالباً به دیدن دوستش می آمد. ولی، حتی وجود او  
 هم نمی توانست موجبی برای آرامش باشد. گالوا از کم ترین ابراز دلسوزی  
 خشمگین می شد. او با تمام نیرو می کوشید تا این احساس خود را مخفی  
 کند و به همین دلیل، توفانی از خشم و نفرت او را فرا می گرفت. بدتر از

همه، وقتی بود که شه‌والیه به دیدن او می آمد. دلسوزی او، با احساسی دوستانه تکمیل می شد و پوششی از اندیشه‌هایی عرفانی را به همراه داشت، اندیشه‌هایی که در تار و پود شه‌والیه، هم چون دیگر هواداران سن سیمون، نفوذ کرده بود.

شه‌والیه به اواريست گفت:

- من درباره تو با پدرمان صحبت کرده‌ام.

اواريست حرف او را قطع کرد:

- منظورت آقای آنفانتن است؟

- تو می دانی که او برای ما به منزله پدر است.

گالوا چیزی به عنوان عذرخواهی بلغور کرد، و شه‌والیه ادامه داد:

- من درباره تو با برادرم هم صحبت کرده‌ام.

- این دفعه، منظورت برادر واقعی است؟

- نه، - شه‌والیه خیلی زود از اعتراض خود گذشت. - منظورم،

خانواده هواداران سن سیمون است. کسی که از لحاظ خونی برادر من است، اهمیت زیادی ندارد.

گالوا، که خیلی ناشیانه تمسخر خود را پنهان می کرد، پرسید:

- به چه مناسبت آن‌ها را به گفت و گوی درباره من کشانده‌ای؟

- ما علاقه مندیم، وقتی تو این دیوارها را ترک کردی، چند هفته‌ای

در خانواده ما باشی. ما این پیشنهاد را با تمام وجود و از ته قلب می کنیم.

تو مجبور نیستی، نه حالا و نه در آینده، به اجتماع ما وارد شوی. ولی، من مطمئنم، به تو در میل مون تان خوش خواهد گذشت.

- او گوست، تو بهترین دوستی هستی که من دارم و یا خواهم داشت.

با وجود این، نمی توانم پیشنهادت را بپذیرم. - اواريست، در جست و جوی

بیانی بود که در ضمن دوستش را نرنجاند. - من، نه برای گروه خانوادگی

ساخته شده‌ام، و نه برای بحث‌های فلسفی. نه. خیلی سپاسگزارم، ولی

بهرتر است از این صحبت بگذریم.

ولی او گوست بحث را ادامه داد:

- تو می گویی، کانون خانواده را دوست نداری. ولی اواریست، مگر تو نمی بینی، این خانواده بافت به کلی دیگری دارد؟ این خانواده، به صورت تصادفی و تنها به علت نزدیکی خونی پدید نیامده است. خویشاوندی عمیق قلب هاست که آن ها را به هم پیوسته است. ما به خاطر یکی بودن اعتقادات، یکی بودن باورها و احساس هایمان به هم مربوط شده ایم.

- تو از خانواده ای صحبت می کنی که انتخاب شده است. انتخاب تو. و اگر من وارد آن بشوم، ناچارم تسلیم باشم و این به معنای آن است که خودم را و شخصیت خودم را از دست بدهم. نه، آن جا، جای من نیست. - آن چه تو می گویی طنین منطق و عقل سلیم را دارد. تو همیشه تلاش می کنی جنبه منطقی موضوع را ببینی و به جنبه احساسی آن کاری نداشته باشی. ولی، هرکسی به سادگی می بیند که این طور نیست. تنها احساس توست که تو را به جلو می برد. تو با منطق، همچون اسلحه، چکاچک می کنی، ولی، این وضع هیچ کس را فریب نمی دهد. احساس است که تو را به ما هواداران سن سیمون تا این اندازه نزدیک کرده است. گالوا می کوشید در اعتراض خود آرام باشد، ولی جمله های اخیر او را به هیجان آورد.

- بله درست است او گوست. احساس من مرا هدایت می کند. اما نه در این راه که خانواده شما را دوست بدارم. من سرشار از کینه و نفرتم. بله، او گوست عزیز، نفرت، انزجار و خشم. تو می گویی، من استعداد دوست داشتن هم دارم. می دانم. ولی، هیچ عشقی، بدون نفرت نیست. کسی که نتواند کینه بورزد و نفرت داشته باشد، استعداد دوست داشتن هم ندارد.

نگاهی به چهرهٔ شگفت زدهٔ او گوشت انداخت و ادامه داد:

- ممکن است من اشتباه کنم. یا، چه بسا تو آدمی استثنایی باشی. ولی، اندیشهٔ دوستی و عشق خالص برای من نفرت‌انگیز است. چنین عشقی، آدم را به نوعی عرفان بی‌محتوا و بی‌معنی هدایت می‌کند که باید، بنابر توصیهٔ هواداران سن سیمون، عشق و علاقهٔ خود را نسبت به همه و بدون توجه به ماهیت آن‌ها به یک اندازه ابراز کرد.

زندانیانی که پشت شبکهٔ آهنی ایستاده بودند، از ملاقاتی‌های خود خواهش می‌کردند، بار دیگر، بچه‌ها را با خودشان بیاورند، قهوه و لباس گرم را فراموش نکنند. درانبوه این گفت‌وگوهای عادی مربوط به ضروری‌ترین نیازهای زندگی روزانه، گالوا مشغول پاسخ دادن به اعتقادهای سن سیمون‌یسم بود:

- جهان در آتش می‌سوزد و آن وقت هواداران سن سیمون به بحث و تفسیر دربارهٔ ازدواج و هم‌بستری ساده و مقایسهٔ ارزش آن‌ها می‌پردازند. ولی، البته آن‌ها این مطلب را آشکارا نمی‌گویند. آن‌ها، آن را به صورتی بیهوده و در زیر پوشش مسأله‌های عرفانی پنهان می‌کنند. با آب و تاب دربارهٔ عشق، خانواده، روحانیت، مذهب و احساس مادری صحبت می‌کنند. ولی، اگر ماهیت این گفت‌وگوها را به زبانی ساده درآورید، تمامی آن‌ها به این جا منجر می‌شود که آیا یک مرد باید با یک زن هم‌بستر شود یا با چند زن.

او گوشت سرخ شد، ولی با همان لحن انجیلی خود پاسخ گفت:

- اواريست، تو دربارهٔ ما منصف نیستی. خودت هم این را می‌دانی. موضوع این است که باید بنای خانواده‌ای که براساس نزدیکی خونی ساخته شده است، خراب شود و خانوادهٔ دیگری بنیان گذاشته شود که براساس اندیشه‌های کلی عشق و راستی باشد. خانوادهٔ نوع اول را تنها وقتی می‌توان از بین برد که ما ندانیم چه کسی بچهٔ ماست. صحبت نه

Mon cher Louis, on me dit que vous  
êtes malade et que vous ne pouvez plus  
travailler. Je vous envoie le bonjour et vous en  
témoigne une fois d'autant plus  
que cela me prouve du plaisir de vous  
voir : car moi aussi j'ai gardé la chambre et  
je ne suis pas de visite.

Vous avez eu la bonté de me  
écrire pour me le dire : cela est bien  
de votre part. Il est bien agréable de  
recevoir de vous les nouvelles de la vie.

J'espère vous retrouver un jour  
grand je vous en prie. Mon cœur  
vous prie de venir

Avec mes respects



بر سر انتخاب یک همسر یا چند همسر، بلکه بر سر انتخاب خانواده واقعی است، که آیا باید به عشق و آرمانی کلی بستگی داشته باشد یا با حلقه های خویشاوندی خونی به هم زنجیر شده باشد.

- شما در آسمان ها پرواز می کنید - لحن گالوا اعتراض آمیز بود - از دنیای واقعی جدا شده اید. نه این دنیا را می شناسید و نه آن را می فهمید و خیال پردازانه، در انتظار زمانی هستید که آموزش هایتان، جهان را فرا گیرد و آن طور که شما می خواهید به گردش در آید. پاپ و لوئی فیلیپ و تزار روسیه، در برابر پدر شما تعظیم کنند و رهبری او را در دنیای تازه بپذیرند.

احساس کرد، تند رفته و بی شک دوست خود را رنجانده است.  
او گوست پاسخ داد:

- ما مستحق این همه تمسخر و ریشخند نیستیم. درباره ما هر چه دلت می خواهد بگو، ولی شایسته نیست، ما را تحقیر کنی و ابله بخوانی. آنچه را که تو گفتی بی شک بارها درباره مسیح هم، وقتی که زنده بود، گفته بودند. من می دانم، تو و بسیاری دیگر ما را خیال پردازانی تهی مغز به حساب می آورید. عیبی ندارد. ما خیر و سعادت بشر را می خواهیم. ما جهان را و امی داریم تا درباره رنج ها و عذاب های انسان بیندیشد و اطمینان داریم که آینده از آن ماست.

گالوا، احساس بی حالی و درماندگی کرد. می خواست گفت و گو را تمام کند و یک جایی، ولو روی تخت پر از ساس، دراز بکشد. خیلی آرام گفت:

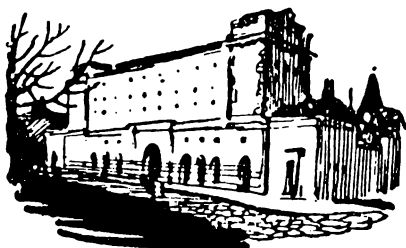
- ببخش او گوست. تو نمی دانی من در چه وضعی هستم. این جا، در این سوراخ کثیف ... عذر می خواهم. ممکن است از حد خودم تجاوز کرده باشم.

اشک در چشم او گوست حلقه زد. او با هیجان گفت:



- تو به زودی آزاد خواهی شد. پیش ما بیا. امتحان کن. تسلیم غرور خودت نشو. دعوت ما را بپذیر. خواهی دید، خودت را بهتر و آرام تر احساس می کنی. اطمینان دارم، به تو کمک خواهد کرد. گالوا میله های آهنی را چنان محکم فشرد که انگشتانش درد گرفت. بعد آرام تر شد، چشمان ملتهبش گود رفت و مردمک آن به چرخش افتاد. زمزمه کرد:

- کمک! هیچ کس به من کمک نمی کند. جز مرگ.





## ۸. بازگشت به آزادی

سال ۱۸۳۲، مارس

- بیست و نهم آوریل آزاد می شوم. شش ماه زندان تمام خواهد شد. اواريست با تکرار این واژه‌ها می کوشید تا بر بی تفاوتی خود غلبه کند. چشمانش را بست، امیدوار بود رنگ‌های شاد بهار پاریس، کناره‌های رودخانه سن و گل‌های بورلارن را ببیند. ولی منظره‌ها بی مضمون، مبهم و مه آلود از آب درآمد.

«دوباره آزادی! آزادی؟ درفرانسه آزادی وجود ندارد - فقط ظلم و استبداد است. پاریس و سرتاسر فرانسه یک زندان بزرگ است. ولی، دست کم می توانم مبارزه کنم، نه این که دراین گوشه، بی مصرف و بدون

هیچ کاری، افتاده باشم».

خودش را واداشت تا دربارهٔ مردم، انجمن دوستان خلق و دربارهٔ جمهوری فرانسه - جمهوری واحد و تجزیه ناپذیر - فکر کند. آزادی، برابری و برادری، یا مرگ ... اندیشه هایش به صورت مبهم و رنگ باخته ای جریان داشت و با هجوم دلتنگی و اندوه، تکرار اندیشه های قبلی به تدریج رنگ می باخت.

می خواست، ولو اندکی هم شده، احساس را درخودش بیدار کند. دربارهٔ لوئی فیلیپ فکر کرد و منتظر بود، نفرتش شعله ور شود. ولی، تنها یک فحش زشت به دهنش آمد - فحشی که صدها بار در حیات سنت پلاژی شنیده بود و به همین مناسبت زشتی خود را از دست داده بود و واژه ای بی معنی به نظر می آمد.

همه چیز او را برمی انگیخت و به خشم می آورد. آیا این رفیقانی که در زندان هستند جمهوری خواهند؟ بوی الکل آن ها آدم را خفه می کرد، دایم با هم دعوا می کردند و با ادای زشت ترین واژه ها به هم می پریدند. آن ها پرهیزگاری و عفت اوار نیست را به مسخره می گرفتند، واژه هایی را به کار می بردند که هرگز به گوش او نخورده بود و بعد هم با حرکت های تهوع آوری معنی آن ها را روشن می کردند. کاش می شد فرار کند و آن ها را نشنود! ولی راه فراری نبود. این واژه ها و حرکت ها او را احاطه کرده بود. او همه را می شنید - می شنید و از خجالت سرخ می شد. سرانجام هم به این جا منتهی می شد که از خودش متنفر شود. نفرت او وقتی نسبت به رفقایش شدیدتر شد که دید آن ها به مقصود خود رسیده اند: اندیشه ریاضی او درهم ریخته است و قانون های جبری با تصویر زن های برهنه در ذهن او به هم آمیخته است.

«ولی همه چیز هم بد نیست. مثلاً راسپای، دانشمندی بزرگ و جمهوری خواهی بزرگ».

نه، در موقعيت کنونی حتی نمی تواند به راسپای هم علاقه مند شود. به چه مناسبت راسپای، دایم نامه می نویسد؟ وانمود می کند، در این زندان متعفن سنت پلاژی هم، چیزهایی وجود دارد که می توان درباره آن ها نوشت.

«تنها ریاضیات؟ اگر ریاضیات نبود من چگونه می توانستم این بیهودگی و بیکارگی سنت پلاژی را تحمل کنم؟ در ریاضیات دست کم به پیش می روم. در این جا، هرچه جلوتر می روم، هرچه بیشتر کشف می کنم، مجهول بزرگ تر و میدان ناشناخته ها گسترده تر و پردامنه تر به نظر می رسد. ولی همیشه همین طور بوده است. نیوتون هم زمانی در این باره گفته بود.»

\*

هشت ماه در زندان بود، تنها به این دلیل که لباس رسمی گارد توپخانه را پوشیده بود. در این مدت، با او بدتر از هر کس دیگری رفتار کردند. کم مانده بود او را بکشند، و به این خاطر که موفق به کشتن او نشده بودند، او را به سلول انفرادی انداختند. در ژانویه، برای یک هفته او را به زندان «لافورس» بردند و بعد دوباره به سنت پلاژی برگردانند. به چه مناسبت او را منتقل کردند و بعد دوباره به جای اول برگردانند؟ به چه مناسبت تحقیر و توهین، یکباره جای خودش را به تأسف داد؟ وقتی اواريست به «لافورس» وارد شد و از سرما می لرزید، حتی مأموری که صورت اشیای زندانی را یادداشت می کرد، با احساس دلسوزی به او می نگریست. «کلاه، کراوات، کت، شلوار مشکی، کفش های چوبی، ...»

وقتی به سنت پلاژی برگشت، زندان بانان زیاد مزاحم او نشدند. خود مدیر، به صورت دوستانه ای او را راهنمایی کرد. گالوا چنان خسته و بی حال بود که نه توجهی به این تغییر رویه کرد، نه از آن دچار تعجب شد و نه به علت آن پی برد.

اواريست را پيش پزشک زندان بردند. پزشک به صدای قلب او گوش داد، چند ضربه انگشت به سينه او زد و با خطی کج و معوج چیزی روی کاغذ نوشت. فردای آن روز، مدير اواريست را به حضور پذيرفت. مدير گفت، به خوشبختی و سعادت همه زندانيان، به خصوص گالوا، علاقه مند است و می خواهد به او کمک کند. مدير گفت از خواهر جذاب و زیبای گالوا متشکر است که او را متوجه ضعف جسمانی برادر خود کرده است. خواهر او حق دارد. اين موضوع را پزشک زندان هم تأييد کرده است. او با چشمان ریز خود، که مرتب به هم می زد، به اواريست نگاه کرد:

- حالا آقای گالوا، ما تصميم داريم به خاطر سلامتی شما اقدام هایی انجام دهيم.

دست هایش را با ملایمت روی شکم گنده اش کشيد و با زبانش لب هایش را خیس کرد:

- شما، بقیه مدت زندانی خود را در درمانگاه خصوصی آقای قولتريه در خیابان لورسین، شماره ۸۶، خواهيد گذراند - او دوباره لب هایش را تر کرد. در آن جا شما کاملاً راحت خواهيد بود. تغيير محيط شما را به آدم دیگری تبديل می کند. شما اجازه هر کاری را داريد، تنها تا پایان مدت محکومیت خود نبايد از درمانگاه خارج شويد. در اين مورد بايد به من قول شرف بدهيد. - او چشمان خود را بست و آرزومندانه لبخند زد. - همه چیز رو به راه راست آقای گالوا. شما فردا سنت پلاژی را ترک خواهيد کرد. گالوا با حالتی پر از کينه و نفرت به صورت مدير نگاه کرد. «آيا او را خریده اند؟ يا اين که من آن قدر مريضم که ممکن است اين جا بميرم و او از جنجال و رسوایی هراس دارد؟» ولی اواريست چنان خسته و کوفته بود که به فکر پاسخ نيفتاد. او ديگر سنت پلاژی را نخواهدديد، و اين خودش نعمت بزرگی است. با همه اين ها، نه خوشحال بود و نه احساس غم می کرد. همه چیز برایش بی تفاوت شده بود.

۱۶ مارس، گالوا را به درمانگاهی در خیابان لورسین، نه چندان دور از سنت پلاژی، فرستادند. او را به اتاق کوچکی بردند که در آن مرد جوانی به نام آنتوان فارر زندگی می کرد و می باید جای خود را با گالوا تقسیم می کرد. بعد از سلول سنت پلاژی، این اتاق، با دو تختخواب و میزی در بین آنها، شاد و پاکیزه و کاملاً روشن به نظر می آمد. هم اتاقی او هم هیچ شباهتی به زندانیان سیاسی سنت پلاژی نداشت. کت آبی رنگی که با بی مبالااتی پوشیده بود از زیر دست خیاطی ممتاز بیرون آمده بود، آشنای تازه، دوستانه و همراه با لبخندی استهزاآمیز، با اواريست برخورد کرد. گالوا چهره زیبا و کشیده او را پسندید؛ چقدر با قیافه مردانه و خشن زندانیان سنت پلاژی تفاوت دارد! لبخندش دلفریب و ظرافتش برانگیزاننده بود. درواقع، گالوا هرگز جوانی این گونه ندیده بود. متأسفانه کم اند کسانی که مثل آنتوان این قدر جذاب و زیبا باشند. او به آنها تنها در لژهای تئاتر و در اجتماع زنان زیبا برخورد کرده بود. در این مجلس ها آنها شوخی و بذله گویی می کنند، ادا و اطوار زیبا و تربیت بهتر خود را به معرض نمایش می گذارند؛ و این وضع، هم ماهیت زندگی آنها را تشکیل می دهد و هم راهی به سوی موفقیت آنها می گشاید.

گالوا نمی توانست آنها را تحمل کند. ولی حالا با یکی از آنها آشنا شده بود، و با کمال تعجب متوجه شد که نسبت به آنتوان هیچ دل زدگی پیدا نکرده است. برعکس، در این جا، در درمانگاه، بعد از سنت پلاژی، اواريست تا حدی به خود آمده بود، جان و توانی گرفته بود و احساس آرامش می کرد. او از آنتوان به این علت خوشش آمد که متکبر و خودستا نبود، بی حیایی را با نوعی عقل به همراه داشت؛ با این که تا حدی خودش را می گرفت، قیافه ای دوستانه داشت، به خاطر چیزهای بی اهمیت دعوا نمی کرد و می کوشید تا برتری رفتار خودش را مخفی نگاه دارد.

وقتی گالوا وسایل خود را باز کرد و چند دست‌نویس را روی میز گذاشت، آنتوان چیزهای خودش را از روی میز برداشت و گفت:  
- شما ظاهراً به میز احتیاج دارید. در اختیار شماست.

- متشکرم. هر وقت شما بخواهید چیزی بنویسید من کاغذهای خودم را جمع می‌کنم.

- نگران نباشید. من به ندرت چیز می‌نویسم. دوستانم مرا فراموش کرده‌اند و برای خانواده‌ام یک بزگر شده‌ام. قوم و خویش‌هایم نامه‌ای به من نمی‌نویسند.

لبخندی پر جاذبه بر لبانش ظاهر شد.

- شما، ظاهراً نویسنده‌اید.

- نه، من نویسنده نیستم، ریاضی دانم. - و بعد از یک مکث اضافه

کرد: - من هشت ماه در سنت پلاژی بوده‌ام.

- و من چند هفته در لافورس بودم. ظاهراً هردوی ما گذشته تاریکی داریم.

پر حرفی آنتوان شروع شد: جذاب و بی مسئولیت، همچون کسی که خود می‌داند بیش از اندازه حرف می‌زند، منتهی برای سرگرم کردن هم صحبت خود آن را لازم می‌داند.

- که این طور، شما ریاضی دان هستید. - با خوشحالی سوت کشید.

- فقط فکر می‌کنید! یک ریاضی دان واقعی! - دوباره سوت کشید. - در

تمام عمرم هرگز یک ریاضی دان ندیده بودم. نمی‌دانستم در زمانه ما

ریاضی دانان را به زندان می‌اندازند. گمان می‌کردم، آدم را به خاطر نقص

دانش او در ریاضیات به زندان می‌اندازند، نه به خاطر دانش بیش از

اندازه‌اش! آخر برای من چنین وضعی پیش آمده است. طبق حسابی که

من داشتم، چیزی بدهکار نبودم، ولی کسی که مرا به این زندان انداخته

است استدلال می‌کند که هشت هزار فرانک بدهکارم. من به این علت

به این جا افتاده‌ام که در ریاضیات ضعیفم. روشن است که نباید نه ریاضی دان خیلی خوبی بود و نه ریاضی دان خیلی بدی. هر کدام از ما در یکی از دو مرز قرار داریم، و بنابراین برای اجتماع خطرناکیم. باید بکوشیم تا ریاضی دان متوسطی باشیم. اگر دو نفرمان را روی هم بریزیم و نصف کنیم، عالی می‌شود. راه نجات ما در همین است. سرنوشت ما را با هم آشنا کرده است.

او پر حرفی را ادامه می‌داد، ولی خوب می‌دانست که چقدر بگوید که سرگرم کند و کجا متوقف شود تا مزاحم نباشد.

گالوا در وجود آنتوان آدمی را می‌دید که سطحی، ولی جذاب و تودل‌برو است. حرف‌های پوچ و گاهی زشت او مطبوع و دل‌پذیر بود، برخلاف موقعیت سنت پلاژی، که در آن، همه می‌خواستند یا دنیا را خراب کنند و یا آن را نجات دهند. چند روز بعد، اواريست با جمله‌ای کوتاه به جمهوری خواه بودن خود اعتراف کرد، و همسایه او، بلافاصله به بحثی طولانی پرداخت.

- شما جمهوری خواهان مرا طفیلی و انگل می‌دانید. برای من تفاوتی ندارد چه کسی باشد: شارل یا - آن‌طور که این پسر بچه را صدا می‌کنند - هانری پنجم، یا لوئی فیلیپ یا یک جمهوری خواه، نه، این‌ها دروغ است. من طرفدار جمهوری نیستم. جمهوری حتی نسبت به خودش هم سخت گیر است و نمی‌تواند آرامش مرا تأمین کند. هنوز شروع نکرده‌ای که می‌بینی از برادری و برابری و حسن اخلاق صحبت می‌کنند؛ حسن اخلاق جمهوری خواهان، اف! چقدر نفرت‌انگیز است این حسن اخلاق! من حاضرم هر جمهوری خواه با اخلاقی را با یک زن عشوه‌گر عوض کنم. امیدوارم دوست عزیز، این را به حساب خودتان نگذارید. البته، یک جمهوری خواه هرگز با زن دوست جمهوری خواه خود عشق‌بازی



نمی کند. چه فلسفه غم انگیزی! هنر عشق ورزیدن فرانسوی ها سرمشق درخشانی برای تمامی اروپاست. این سنت را به هر قیمتی که شده باید نگه داشت.

اوارست منتظر بود دنباله سخن رانی، مربوط به هنر عشق ورزیدن باشد. ولی آنتوان خطابه خود را به مجرای دیگری انداخت.

- البته، عشق سرگرمی بی ارزشی است و تو نمی توانی به کمک آن کسالت خود را تا به آخر معالجه کنی. این بیماری کهنه قرن ماست. این جا دیگر ورق یا رولت در کلوپ های پر از دود سیگار لازم است. ولی باید قرض قمار خود را فوری به دوستانت بپردازی، در غیر این صورت، مرد شرافتمندی نیستی. و من هم گرفتار همین وضع دشوار شدم. من یک سخن رانی عالی برای عمه پول دارم آماده کردم و ضمن خواندن خطابه کمی گریستم - او خیلی دل نازک بود. ولی چه حماقت وحشتناکی! نمی دانستم یک کشیش بارسا با او دوست شده است و هم او بود که عمه مرا قانع کرد با جهنم کردن زندگی من در روی زمین مرا از عذاب جهنم در آن دنیا نجات دهد.

- و شما نتوانستید قرض دوستانتان را بپردازید؟

- باور کن گالوای عزیز من، این اتاق های مجلل، شما را از شرافت انسانی جدا می کند. من به دوستانم بدهکار نبودم. من زیر بار قرض یک رباخوار طمع کار بودم: من یک مشت سند برای او امضا کردم و مرتب آن ها را با سندهای تازه و تازه تری عوض کردم. سندها با سرعت فاجعه آمیزی زیاد می شد. می بینید، ریاضیات من بد است، ولی در عوض مرد شرافتمندی هستم.

- و این بازی به زحمتش می ارزید؟

گالوا خود به خود این جمله را گفت و بلافاصله هم پشیمان شد: نکند نسبت به آنتوان بی نزاکتی کرده باشد؟ ولی بدهکار خوش صحبت

حتی یک ذره هم ناراحت نشد و ادامه داد:

- آنقدرها هم که به نظر می‌رسد، وحشتناک نیست. مدتی در «لافورس» بودم. آن‌جا با آدم‌های جالب و خوش معاشرتی برخورد داشتم. بعد مریض شدم و مرا به بیمارستان فرستادند، بعد هم به این‌جا. و در اینجا به طور حیرت‌انگیزی با یک ریاضی‌دان و جمهوری‌خواه جالب رو به رو شدم. سرانجام دل عمه‌جان هم نرم می‌شود، سرکیسه را شل می‌کند و آن وقت با کمال تأسف باید شما را ترک کنم.

- و به چه کاری مشغول می‌شوید؟

- من تحمل این را ندارم که از قبل تصمیم بگیرم و نقشه آینده را طرح کنم. در بدترین حالت می‌توان ازدواج کرد، خانواده‌ای تشکیل داد و در قیافه آدم‌های محترم ظاهر شد.

گالوا با دو دلی سکوت کرد و بالاخره گفت:

- پیش از آن که به شما برخورد کنم، فکر می‌کردم کسانی مثل شما را باید به اولین تیر چراغ آویزان کرد، چرا که ارزش گلوله را ندارید. و در واقع، حالا هم همین عقیده را دارم، منتهی دلم نمی‌خواهد، با شما هم، طبق این قانون کلی رفتار شود.

- بدبختی شما جمهوری‌خواهان این است که گمان می‌کنید زندگی مسأله‌ای بی‌اندازه جدی است، درحالی که به هیچ وجه چنین نیست! من هم فکر می‌کردم جمهوری‌خواهان مردمانی آشوب‌طلب، کسالت‌آور و خون‌خوارند و باید آن‌ها را تیرباران کرد. متوجه باشید! می‌گویم تیرباران، نه بلند کردن بردار، چرا که شما آرمان‌های بلندی دارید. درواقع، حالا هم همین عقیده را دارم، منتهی دلم نمی‌خواهد، با شما هم، طبق این قانون کلی رفتار شود.

و هر دو خندیدند.

دو ملاقاتی به دیدن آنتوان آمدند: دو دختر جوان. اواریست خوشحال بود که تنها مانده است و می تواند در باغ قدم بزند. با پنهان کردن کنجکاوی خود، گاه به گاه نگاهی به این سه نفر می انداخت. هم امیدوار بود و هم می ترسید که از او دعوت کنند تا به آن ها ملحق شود. خیلی جدی فکر می کرد که در چنین صورتی چگونه رفتار کند و چه بگوید. بعد روی نیمکت نشست و وانمود کرد، دارد چیزی می خواند و نگاهش را به این طرف و آن طرف و به هر جای باغ می گرداند و ظاهراً به تصادف، به طرف چهره دختران می چرخاند. مو خرمایی را می شناخت. یک روزی او رادیده و خنده او را شنیده بود. ولی چهره دومی، سخت دل او را برده بود، چشمان مشکمی و درخشانی داشت که با حرارت و به سرعت از روی یک چیز به روی چیز دیگری می دوید، مثل این که می خواست همه چیز را با چشمان خودش بقاپد. موهای سیاهش، با فرقی که در طرف راست داشت، به روی گونه هایش ریخته بود. دهان نسبتاً بزرگش، با لب های کلفتی که داشت، چهره زیبای او را خراب کرده بود. از میان لب های نیم بازش دندان های سفید، صاف و تیز او دیده می شد که قیافه اش را تا حدی وحشی می کرد. به نظر می آمد، تمامی دنیا و تمامی لذت های دنیا را جزو شکارهای خود به حساب می آورد.

هر سه نفر در باغ قدم می زدند و با حرارت و راجی می کردند: گاهی می ایستادند، ژست می گرفتند و دوباره به راه می افتادند. اواریست چهارچشمی به دختری که موی سیاه داشت خیره شده بود و دیگر تلاشی برای پنهان کردن نگاه خود نمی کرد. محو دخترک شده بود: چطور با حرکت سر، زلفانش را به رقص وامی دارد، چطور انگشتان بلندش را به زیر موهای تُنک سیاهش می برد و با آن ها سایه بانی می سازد، چطور لباس حریر سبز روشنش را کمی بالا می برد؛ چطور با حرکت ران ها، که کم و بیش دیده می شد، دامن او موج می انداخت.

همه این‌ها برای اوارست مظهر زیبایی و نهایت بود. او متوجه نبود که این تنها نشانه‌ای از بروز غریزه اشتیاق و دلیلی بر بیدار شدن آن است. ناگهان، چشمان سیاهی با چشمان او برخورد کرده بود. چهره ناآشنایی بر او لبخند زده بود که دوستانه، دل‌ریا و امیدوارکننده و درعین حال تهدیدآمیز بود. بعد رو بر گردانده بود، ولی حتی کسری از دقیقه هم کافی بود که جسم و جان گالوا را به آتش بکشد.

وقتی گالوا دوباره با آنتوان تنها شد، بی‌صبرانه انتظار می‌کشید که آنتوان درباره زن‌ها، درباره عشق و درباره چشمان سیاه دخترک ناآشنا صحبت کند. دلش می‌خواست سخنانی بشنود که خیال او را به طرف داستان‌های احساساتی ببرد. سرانجام آنتوان بعد از یک سکوت طولانی به حرف آمد:

- درلندن وبا آمده است. - با چشمان نیم بازش به گالوا نگاه کرد. - باید از مانش گذشته و فرانسه را پر کرده باشد. پاریس آماده می‌شود تا پذیرایی با شکوهی از آن بکند. در شهر هیچ صحبت دیگری به جز وبا نیست.

- چه کسی به شما گفت؟

پرسش ابلهانه‌ای بود. ولی آنتوان پاسخ داد:

- مهمانان من.

بعد خندید و با تمسخر چشمانش را تنگ کرد. گالوا انتظار می‌کشید، ولی آنتوان دوباره به وبا برگشت:

- هیچ کس نمی‌داند چطور شیوع پیدا می‌کند. آیا واگیردار است یا نه؟ پزشکان اختلاف نظر دارند. شما دانشمند هستید و باید عقیده‌ای داشته باشید. نظر شما چیست؟

گالوا خیلی خشک پاسخ داد:

- من در این باره چیزی نمی دانم.

او انتظار داشت که آنتوان ادامه دهد، ولی آنتوان متفکرانه به سقف اتاق نگاه می کرد. گالوا به مغزش فشار می آورد، راهی برای گفت و گوی دوباره پیدا کند. همه راه ها، بی تناسب و یکی بدتر از دیگری به نظر می رسید. ولی به هر حال می باید به این سکوت پایان می داد، بالاخره با لحنی که دو دلی از آن می بارید گفت:

- امروز دو مهمان خیلی زیبا داشتید.

آنتوان نگاهی به او کرد، ولی عجله ای در پاسخ نداشت. مثل این که می خواست اواریست باز هم از بی خبری رنج ببرد.

- نه دوست عزیز، در واقع یک نفر.

- من با چشمان خودم دیدم که دو نفرند... می کوشید ساده و طبیعی حرف بزند و ناشیانه از بی تفاوتی ظریف آنتوان تقلید می کرد... یکی موبور و دیگری مو مشکی با چشمانی سیاه و کنجکاو. درست است که من ریاضی دان هستم، ولی به هر حال می توانم یک دختر زیبا را از دیگری تشخیص دهم.

- با همه این ها، من ادعا می کنم، تنها یک ملاقاتی داشتم. ژانا، همان که موهای بوری داشت، دوست دختر من است. بله، او بود که امروز پیش من آمده بود، او قبلاً هم می آمد و احتمالاً تا وقتی این جا باشم، باز هم به دیدن من بیاید. امیدوارم، خیلی طول نکشد.

به گالوا، که با ولع هر کلمه او را می قاپید، نگاهی کرد، لبخندی زد و ادامه داد:

- اما دیگری، که به قول شما چشمانی سیاه و کنجکاو داشت، بیشتر مهمان شما بود تا من. اگرچه به احتمال زیاد در این باره نمی توانید حدس بزنید.

اواریست بلند شد، به طرف میز رفت، پشتش را به آنتوان کرد و

وانمود کرد که به کاغذ پر از نشانه‌های ریاضی نگاه می‌کند. نمی‌دانست چه رفتاری باید داشته باشد. کمی به طرف آنتوان برگشت و گفت:  
- شما قصد دارید مرا دست بیندازید.

- دوست عزیز، من هرگز قصد دست انداختن شما را نداشته‌ام، دلیل آن هم کاملاً روشن است. وقتی دو نفر در یک اتاق زندگی می‌کنند، باید تمام سعی خود را بکار برند که با هم سازش داشته باشند و گمان نمی‌کنم مسخره کردن، به این امر کمک کند. علاوه بر آن، این کار هیچ تفریحی ندارد. وقتی می‌توان از دست انداختن لذت برد که هم قربانی وجود داشته باشد و هم تماشاچی. وقتی کسی ناظر نباشد، آزار دیگران چه معنایی دارد؟ امیدوارم گالوای عزیز، شما را قانع کرده باشم.  
اواريست با آمادگی هم آوازی خود را نشان داد:

- خوب، اگر شوخی نیست، خواهش می‌کنم واضح‌تر بگویید، منظور شما چیست؟

- همه چیز فوق العاده ساده است. ژانا و دوستش با هم زندگی می‌کنند. اسم او «اوا» است، اوا سورل. اگر اشتباه نکنم. من تا امروز او را ندیده بودم و چیزی هم درباره او نمی‌دانم. چند روز پیش من چیزهایی درباره شما به ژانا گفتم. ظاهراً او حرف‌های مرا با «اوا» در میان گذاشته است و بی‌تردید، تعریف و تمجیدهای دیگری هم درباره هم‌اتاقی من از خودش به آن‌ها اضافه کرده است. برخلاف ژانا، دوست او اعتقادهای جمهوری خواهی دارد که به نظر من به خصوص برای خانم‌ها بی‌معنی است. امیدوارم رنجیده‌خاطر نشوید اگر بگویم، که هرگز نمی‌توانم به یک زن جمهوری خواه دست بزنم. برای من وحشتناک است در لحظه‌هایی که با یک زن خلوت کرده‌ای، گفت و گو از سلطنت‌طلبان و گیوتین و حقوق مردم و مزخرفاتی از این قبیل پیش آید. البته، شاید برای دوشیزه‌های جمهوری خواه هم لحظه‌هایی وجود داشته باشد که بتوانند گیوتین را

فراموش کنند. ولی شکی ندارم یک باره و به طور کامل همه چیز از یاد نمی رود. حتی یکی از این اندیشه ها کافی است که دست های مرا شل کند. - با همه این ها من هنوز به اصل موضوع پی نبرده ام. آنتوان دست از شوخی برداشت.

- من مقصرم که از موضوع دور شدم. معلوم می شود که من باید موضوع را روشن کنم. ظاهراً او خیلی چیزها درباره شما می داند و به آقای اواريست گالوا اظهار علاقه زیادی می کند، او بدون خستگی درباره جریان دادگاهی که شما را در آن دیده بود، برای من صحبت می کرد. البته من هم انکار نمی کنم رفیق، افتخاری نصیبم شده است که با چنین شخصیت مشهوری در یک اتاق زندگی می کنم. حس کنجکاوی من به شدت تحریک شده است. آدم چاقویی به دست بگیرد و آن وقت رو به مهمانان بگوید: برای لوئی فیلیپ! فوق العاده است! حیرت انگیز است! چه شجاعتی! خلاصه بگویم، او آمده بود تا قهرمان خودش را ببیند. بنابراین، همان طور که قبلاً گفتم او مهمان شما بود.

آنتوان به گالوا نگاه کرد. نیم رخ گالوا به طرف او بود و با انگشتانش دفترچه ای را آرام ورق می زد.

- او تشنه آشنایی با شما بود. مشتاق بود، قهرمانش را از نزدیک ببیند. من به او قول دادم که از نفوذ خودم استفاده کنم. ولی، طبیعی است، اگر شما موافق نباشید، من اصراری ندارم. علاوه بر آن، من باید اصول عالی اخلاقی را، که هیچ اطلاعی از آن ها ندارم، به شما یادآوری کنم. اگر او موجب تلخ کامی و دل تنگی شما شد، و یا اگر متوجه شدید عقاید جمهوری خواهانه او با شما تفاوت دارد، نباید به حساب من بگذارید.

گالوا می دانست، چقدر برای پنهان نگه داشتن اندیشه و احساس خود بی دست و پا است. هیچ امیدی نداشت که بتواند آنتوان را در بازی با واژه ها شکست بدهد. به همین دلیل خیلی ساده گفت:

- من خیلی علاقه مندم، با او آشنا شوم.

\*

وبا در سال ۱۸۱۷ و از راه مصب رود گنگ به اروپا وارد شد و پانزده سال بعد، به خیابان‌های شاد پاریس رسید. در طی این پانزده سال از پکن تا مرزهای سیبری شیوع پیدا کرد. از آن جا و از راه جلگه‌های پوشیده از برف، از اورال گذشت و به مسکو و پترزبورگ رسید. همراه با سربازان روسی به صحنه نبرد در لهستان آمد و بیش از گلوله و توپ در دل‌ها هراس انداخت. هر جا که سرباز روسی یا لهستانی قدم گذاشت، وبا هم به آن جا خزید. لهستان، مجارستان و اتریش را نابود کرد و خود را به شهرهای بندری آلمان در کنار دریای بالتیک رسانید. با گام‌ها و پرش‌های بلند خود، تمامی زمین را درنوردید، امیدها و آرزوهای همه ساکنان زمین را برباد داد و به جای خود برگشت، در فوریه سال ۱۸۳۲ بود که بیماری وبا از شمال آلمان به طرف انگلستان عزیمت کرد.

آسمان نیل‌گون و روشن بر فراز پاریس گسترده و بهار زودرس فرا رسیده است. از سمت شمال غربی باد سرد و خشکی می‌وزد. پاریسی‌ها می‌خندند و بعضی‌ها، مثل این که می‌خواهند دعوت‌نامه برای بیماری بفرستند، در بالماسکه‌ها در لباس «وبا» ظاهر می‌شوند. یکی از این نقاب‌داران در گرما گرم رقص و می‌گساری احساس لرز ناگهانی کرد و نقاب از چهره برداشت، چهره کبود او همان وحشت ماسکی را که تا چند لحظه قبل زیر آن پنهان بود، پیدا کرده بود. او برکف اتاق فرو افتاد.

آن‌ها که فرار نکرده بودند با کنجکاو به او می‌نگریستند. بعداً یکی از این تماشاچی‌ها این‌طور شرح داد:

«پوست او کبود بود، و می‌شد عضله‌های روی صورتش را شمرد. گرچه هنوز نمرده بود، ولی در واقع، به چیز دیگری جز جسد شبیه نبود. چشمان بی‌رمقش نصف شده و گود افتاده بود، مثل این که کسی از درون



کاسه سر، آن‌ها را به عقب کشیده باشد. نفسش سرد و لبانش مرطوب و رنگ پریده بود. نبضش تقریباً قابل آزمایش نبود. صدایش به زحمت شنیده می‌شد».

۲۹ مارس سال ۱۸۳۲، زمینه گفت‌وگو در پاریس تنها یک چیز بود و به جای احوال‌پرسی به هم می‌گفتند: «وبا به پاریس رسیده است».

سال ۱۸۳۲، آوریل

- من، بیست و نهم آزاد می‌شوم.

اواريست به سبزه‌ها نگاه می‌کرد، بعد جرأت کرد و نگاه خودش را آهسته به طرف پای خوش‌ترکیب او چرخاند، که آرام و موزون جلو و عقب می‌رفت و توری زیرپوش او را گاه ظاهر و گاه پنهان می‌کرد. با شجاعت بی‌نظیری سرش را بلند کرد، تا به شکاف مستطیلی نیم‌تنه او نگاه کند، جایی که با توری روشن گل‌گونی، هم‌چون مه رقیق، روی دره‌ای را که با شیبی ملایم دوتپه برجسته را از هم جدا می‌کرد. نگاهش بی‌حرکت بود - سوزان، رام، صمیمی و پرتما.

می‌دانست، باید چیزی بگوید، ولی زیانش بند آمده بود. با تمام نیروی خود می‌خواست رازها و احساس‌های خودش را فاش کند، ولی چیزی گلوی او را می‌فشرد.

با ناامیدی تکرار کرد:

- من بیست و نهم آزاد می‌شوم.

روی نیمکت باغ درمانگاه نشستند. او آرام به او نگاه می‌کرد و نیم‌لبخندی بر لبانش داشت. چشمانش به اواريست می‌گفت: آن‌چه را به زبان نمی‌آوری، من خیلی خوب می‌فهمم.

- چقدر عجیب است! به زودی می‌توانم در خیابان ساحلی قدم بزنم، به باغ لوکزامبورگ بروم، به میدان واندوم و به حوالی زیبای سنت آنتوان.

به هر جایی که بخواهم می توانم بروم. دوباره پاریس را می بینم.  
احساس کرد، بی اندازه احمقانه حرف زده است. می شد خیلی دیگر  
از خیابان های پاریس را هم نام برد و جمله را هم چنان ادامه داد. سکوتی  
طولانی برقرار شد، و وقتی بالاخره صدای اوا بلند شد، اواريست نفسی  
به راحتی کشید:

- شما پاریس را نخواهید شناخت. شهر در ماتم به سر می برد: مردم  
هزار هزار از وبا می میرند.

اواريست نمی خواست درباره وبا صحبت کند، ولی البته این هم  
خودخواهی بود که تنها درباره خودش حرف بزند. اوا هم، صحبت وبا را  
پیش کشیده است و خیال هم ندارد موضوع را عوض کند.

- کسی می گفت، وبا در پاریس نیست. می گویند حکومت و  
سلطنت طلبان آب، غذا و شراب را مسموم کرده اند و مردم از سم  
می میرند.

اگر یک مرد این حرف را می زد، اواريست هیچ علاقه ای به ادامه  
گفت و گو پیدا نمی کرد. ولی حالا او می خواست از موقعیت استفاده و  
دیدگاه های خودش را طرح کند.

- نه. خیلی غم انگیز است. و باید به خاطر داشت که این متأسفانه  
تنها بدبختی است که حکومت هیچ نقشی در آن ندارد.

- باور کنید آقای گالوا، درپاریس تابوت و ارابه مرده کشی نایاب  
شده است. مردم مرده های خود را، که در تابوت یا کیسه ای گذاشته اند،  
روی گاری توپخانه می گذارند. خود من شاهد بودم، چطور طناب یکی از  
این گاری ها در اثر یک تکان پاره شد و تابوت ها بر سنگ فرش ریخت.  
بعضی جسد ها هم از داخل تابوت ها به بیرون ریختند، جسد هایی که  
کاملاً کبود بودند. چه وحشتناک است!

اوا با ظرافت خاصی چشمانش را با گوشه دستمال پاک کرد.

اواراست می خواست سرش را روی زانوهای او بگذارد، با بوی بنفشه ای که از او بیرون می آمد نفس بکشد و گریه را سردهد، و او از بالا به او نگاه کند و دل داریش بدهد.

- حالا تابوت ها و کیسه های حاوی مرده ها را در ارابه های بزرگ سربسته ای که به رنگ سیاه درآمده اند، حمل می کنند. آن ها از خانه ای به خانه دیگر می روند. دیروز مردی در خانه ما مرد - او لبخندی زد. - من نباید درباره این چیزهای غم انگیز صحبت کنم. من می دانم، زندگی شما بدون این ها هم پر از غم و اندوه است. آقای گالوا، گمان می کردم اگر با شما ملاقات کنم خواهم توانست اندکی شادی در شما ایجاد کنم.

اواراست بدون این که چشم از او بردارد، نفس تندی کشید و زمزمه کرد:

- به یاد نمی آورم هرگز توانسته باشم خودم را مثل امروز خوشبخت ببینم.

چشمان دخترک باز شد و دوباره با مهربانی لبخند زد.

- این جمله شما خیلی زیبا بود.

اواراست با شنیدن این واژه ها با احساس شجاعت فوق العاده ای آغاز به صحبت کرد: درباره سنت پلاژی، درباره تنهایی خودش، درباره رژیم جباری که خود او یکی از قربانیان بسیار آن است. سرانجام واژه هایی را به زبان آورد که روزها و شب ها تمرین کرده بود، بدون این که مطمئن باشد جرأت بیان آن ها را دارد:

- می خواهم خواهشی از شما بکنم. دلم می خواهد وقتی، از این جا بیرون آمدم، باز هم شما را ببینم، آیا موافقت می کنید؟

با هیجان در انتظار پاسخ بود. می ترسید، مؤدبانه جواب رد بدهد و یا، بدتر از آن، با بی میلی موافقت کند. ولی برای پاسخ انتظار زیادی نکشید؛ او بلافاصله به هیجان آزاردهنده او پایان داد.

- البته، ما بايد بيشتر يکديگر را ببينيم. بايد با هم جشن آزادي خود را برپا کنيم.

اواريست لبريز از هيجان بود. براي او توضيح داد که تاکنون تنها به کتاب و سياست علاقه مند بوده است، ولي حالا ديگر مي خواهد یک زندگي واقعي داشته باشد و از همان لحظه آزادي آن را آغاز کند. مي خواست بيشتر حرف بزند، خيلي بيشتر، ولي جرأت او تمام شده بود، اگرچه چشمان او پر از احساس و تفاهم بود. ساعت ملاقات به پايان خود نزديک مي شد و اواريست مي ترسيد او را با اعتراف هاي پرجوش و خروش خود کسل کرده باشد. نکند تغيير عقیده بدهد؟ آيا فکر نخواهد کرد، برخورد آینده آن ها کسل کننده خواهد بود؟

دل به دريا زد و براي نخستين بار اسم کوچک او را به زبان آورد و پرسيد:

- او ما ديگر دوست يکديگريم، بله؟

و او که چشمان درخشانش پر از هيجان بود گفت:

- بله، البته، اواريست.

\*

اواريست، که غرق در روياهاي خود بود، به اتاق برگشت. اصلاً متوجه آنتوان، که روی تخت دراز کشيده بود و روزنامه مي خواند، نشد. آنتوان، گاه به گاه صدایش را بلند می کرد:

- چه خبر جالبي براي ما و براي دوستان جمهوري خواه ما. «کازيمير پيرو» بیمار است. وبا باعث خوشحالي شده است.

اواريست پاسخی نداد.

- پاریس پر از احمق است - آنتوان با خودش حرف می زد - جالب است که آدم بداند چقدر از این هایی که هنوز کاملاً احمق نشده اند پيدا می شوند. آن ها باور کرده اند که وبا اختراع سلطنت طلبان است، آهان،

## بازگشت به آزادی:

«در هر گوشه‌ای، در کنار دکه‌های شراب‌فروشی، جمعیت زیادی جمع می‌شدند. هر رهگذر مظلونی را متوقف و بازرسی می‌کردند. اگر در جیب‌های کسی چیزی غیر عادی پیدا می‌شد، او را اسیر می‌کردند. جمعیت، هم‌چون جانورانی وحشی، به او حمله می‌کرد. در خیابان «ووزیرار»، دو نفر را به خاطر این که گرد سفیدرنگی با خود داشتند، کشتند. من خودم دیدم چطور یکی از آن‌ها نفس نفس می‌زد و جان می‌کند. پیرزنان کفش‌های چوبی خود را درآورده بودند و به سر او می‌کوفتند، تا او مرد. او کاملاً لخت بود و آن قدر کتک خورده بود که شناخته نمی‌شد. گوش‌ها، دماغ و لب‌های او را کنده بودند. مرد دیوانه‌ای، پاهای جسد را با ریسمان بسته بود: روی سنگ فرش پیاده‌رو می‌کشید و فریاد می‌زد: «این، همان وباست». در خیابان دیگری دختر زیبایی با سینه برهنه و دست‌های آلوده به خون ایستاده بود. وقتی جسد به کنار او رسید، با خشم لگدی به آن زد و قهقهه خندید. بعد از من پول خواست تا برای خودش لباس عزا تهیه کند: مادرش چند ساعت قبل مسموم شده بود».

و بعد روزنامه را کنار گذاشت.

- توصیف بسیار خوبی بود. تنها باید این واژه‌ها را به آن اضافه کرد: «زننده باد ملت فرانسه!» یا «زننده باد قانون اساسی» و یا چیزی از این قبیل. آنتوان، که هیچ پاسخی نمی‌شنید، از شنیدن حرف‌های خودش خسته شد.

اواریست به کنار میز رفت و به صفحه کاغذ نگاه کرد، به یکی از صفحه‌های ناتمام رساله‌اش. نشست، قلم را در مرکب فرو برد و با دقت حرف‌های نخست نام او را نوشت «ا. س.» و بعد یک بار دیگر آن را تکرار کرد. بعد نوشت: «اوا»، بعد «اوار» و سرانجام با خوشحالی و با حروف درشت «اواریست».

سال ۱۸۳۲، ماه مه

- من از شکل این جام‌ها خوشم می‌آید. این منحنی را نگاه کن، -  
اوارست انگشت خود را روی لبه جام کشید، - یک سهمی. اگر آن را دور  
محورش دوران دهیم یک سهموی به دست می‌آید، یعنی شکل همین جام.  
اوا خندید.

- عجب ساختمانی؟

- بله! بعد طلای مایع در سهموی می‌ریزند تا به شراب تبدیل شود.  
من از آینه خوشم می‌آید، مخمل سرخ را دوست دارم، همه این‌ها جلال  
و شکوه است.

با خود فکر کرد: «من روی هم سالی دو هزار فرانک دارم. از اخلاق  
به دور است که خودم را در این جا ثروتمند نشان بدهم». بعد گفت:  
- به من یکی، در آن جا بد می‌گذشت. همه چیز علیه من بود. ولی  
امروز همه چیز برایم خوب و دلچسب است.

«آیا از فرصت استفاده می‌کند و می‌پرسد که چرا امروز همه چیز  
خوب است؟ تنها یک یادآوری و یا یک پرسش او می‌تواند به من کمک  
کند».

شراب را سرکشید و با صدای بلند ادامه داد:

- گوشت ران چقدر عالی است. من در سنت پلاژی سیصد ناهار  
خوردم که یکی وحشتناک‌تر از دیگری بود.  
اوا خیلی نرم جواب داد:

- باید سنت پلاژی را فراموش کرد.

پیش خدمت شیرینی و قهوه آورد.

- نمی‌توانم فراموش کنم. این طوق لعنتی است که همیشه برگردن  
من خواهد بود: هیچ چیز را فراموش نمی‌کنم. هرچه دیده‌ام و یا تحمل  
کرده‌ام، همه در خاطرم نقش بسته است. و به همین علت است که

نمی توانم دست از نفرت خود بردارم. هم مردم و هم پیش آمدها همیشه جلو چشمان من رژه می روند.

«آیا حالا به من کمک می کند؟ اگر همین قدر بپرسد: «آیا هیچ عشقی در دل شما نیست؟». آخ اوا، مگر نمی بینی چقدر به تکیه گاه نیاز دارم؟ با زیبایی خود و با چشمان پرتفاهم خود به من کمک کن.»

اوا متوجه شد زوجی که پشت میز کناری نشسته بودند آماده رفتن می شوند و احساس راحتی کرد.

اوا گفت:

- من درست برعکس شما هستم. خیلی زود همه چیز را فراموش می کنم. این، باید به معنای آن باشد که من نه در دوست داشتن و نه در متنفر بودن استعداد ندارم.

- نه، باور نمی کنم. من اطمینان دارم هیچ کس قدرت شما را ندارد که تا به این اندازه عمیق و صمیمی دوست داشته باشد.

«باید چیزی اضافه کنم، هرچه بیشتر، بهتر.»

چهره اوا درهم رفت.

- مثل این که شما همه چیز را درباره من می دانید.

«چرا این طور عوض شد؟ گناه از خود من است. همیشه یا به این طرف می افتم و یا به آن طرف.»

اوا سکوت را شکست:

- دوستان جمهوری خواه خود را می بینید؟

- بله بعضی ها را.

«خجالت می کشم به اوا اعتراف کنم که این روزها خیلی کم در کار جمهوری خواهان شرکت می کنم. ولی او باید بفهمد.»

- فردا دوستم «له بون» را می بینم. او گروهی را رهبری می کند که من به آن وارد می شوم. باید استراحت کنم، من خیلی خسته ام. تصور نمی کنم

در دو سه هفته آینده بتوانم در کار انجمن شرکت کنم. من به اندازه کافی وقت آزاد خواهم داشت.

اگر می توانست بگوید. «اوا، من می خواهم همه وقت خودم را تنها به شما اختصاص دهم».

پیش خدمت صورت حساب را آورد. اواريست دو سکه طلا از جیبش درآورد: اوا با بی تفاوتی پرسید:

- پس شما این روزهای طولانی را چه خواهید کرد؟

«می توانم بگویم که در تمام مدت به او فکر می کنم. کاش طور دیگری پرسیده بود! و ای کاش که پیش خدمت را برای دادن انعام صدا نکرده بود!»  
- روی ریاضیات کار خواهم کرد.

- ریاضیات؟

هوس در چشمان اوا برق می زد.

«می توانم به او بگویم که چه کار مهمی انجام داده ام. او حرف مرا باور خواهد کرد».

- قبل از آن که به سنت پلاژی بیفتم یک رساله ریاضی نوشته بودم. آن را به فرهنگستان فرستادم. لازم بود، آقای پواسون، یکی از عضوهای فرهنگستان، آن را ببیند. رساله را برای من پس فرستادند: آقای پواسون گفته بود که از آن سر در نمی آورد. البته اگر دانشمند بزرگی بود می فهمید. من چیزهای تازه ای پیدا کرده ام و به نتیجه گیری های بسیار مهمی رسیده ام که تاکنون هیچ کس متوجه آن ها نشده است. همه آن ها این جاست. - پیشانی خودش را نشان داد. - ولی طرح آن ها لازم است. شاید بتوانم قبل از این که پیر شوم و یا بمیرم این فرهنگستانی های بی مغز را به قبول اهمیت کار خودم وادارم.

اوا پیش خود اندیشید: «بیچاره پسرک عقل خودش را از دست داده است. باید برای او تأسف خورد. از من چه می خواهد؟ لابد می خواهد من



باور کنم که او دانشمندی بزرگ است و همهٔ پروفورها و فرهنگستانی‌ها در برابر او ابلهانی بیش نیستند. اگرچه حالا یک بی‌شعور است، ولی چه بسا که خطرناک هم بشود. مگر با همین بی‌شعوری نبود که آن شعار معروف را داد؟ کی می‌داند چه کارهای دیگری ازش برمی‌آید؟»  
اوا پرسید:

- چه کسی از کارهای شما سر در می‌آورد؟

- هیچ کس. می‌دانم که باور کردن این حرف دشوار است. ولی شما، اوا، باور می‌کنید. هیچ موجود زنده‌ای نمی‌فهمد که من چه کرده‌ام. در تمامی دنیا افراد انگشت‌شماری هستند که می‌توانند ارزش کار مرا درک کنند. ولی آن‌ها هم، یا با کارهای من آشنا نیستند و یا نمی‌خواهند آشنا بشوند. به جز این، یک یا دو نفر هستند که حرف‌های مرا باور می‌کنند، ولی آن‌ها هم نمی‌توانند بفهمند من چه کرده‌ام.  
«حیوونکی پاک دیوانه است، چقدر عذاب می‌کشد. برای او متأسفم».

در چشمانش برق همدردی ظاهر شد، و اواراست آن را به حساب باور او گذاشت.

- این یک نفر چه کسی است؟

- خیلی کم‌اند کسانی که می‌دانند من ریاضی دانم. به همین مناسبت صحبت کردن در این باره برایم دشوار است. ولی شما فرق دارید، با شما می‌شود صحبت کرد.

«با احساس هم‌دردی به من نگاه می‌کند. من خیلی بی‌حوصله‌ام. چه بسا که زمانی هم مرا دوست بدارد».

- دوست بزرگ من او گوست شه‌والیه. او در واقع تنها کسی است که حرف‌های مرا باور می‌کند.

- این او گوست شه‌والیه کیست؟

- آدمی عجیب. او از هواداران سن سیمون است و اندیشه‌های غریبی دربارهٔ رستگاری جهانیان دارد. ولی از این مطلب که بگذریم جوانمردترین و بی‌شیلۀ پیلۀترین آدمی است که می‌توانید تصور کنید.

«تنها کسی که حرف او را باور می‌کند. تازه این آدم هم، بنا به گفتهٔ خود او، عجیب و غریب است. پسرک واقعاً دیوانه است. ولی چشمان زیبایی دارد و هم چون اجاق می‌سوزد».

- همین، فقط او؟

- نه، پدرم را هم باید اضافه می‌کردم. او قریب سه سال پیش خودش را کشت. او هم به من اعتقاد داشت.

«خوب، او هم دیوانه‌ای مثل پسرش. بیچاره گریه‌اش گرفته است».

اوا به نرمی پرسید:

- معلمان شما چگونه؟ آن‌ها هم شما را شناختند؟ به راستی آن‌ها هم به استعداد شما پی نبردند؟

- تنها یک نفر - آقای ریشار در لوئی لوگران. او وقتی مرا شناخت که جمهوری خواه شده بودم. خیلی سعی کرد مرا قانع کند که به جز ریاضیات به کار دیگری نپردازم. او می‌گفت که این برای من دیوانگی است که به انقلاب و به دفاع از حقوق مردم اعتقاد داشته باشم. از آن موقع به بعد دیگر او را ندیده‌ام.

«خودش هم به من می‌گوید، کس دیگری هم او را دیوانه می‌دانسته است. بیچاره به من اعتماد کرده است. از همین اعتماد او می‌توان ریسمانی بافت. و چقدر ساده».

اوا لبخند زد و اواريست از لبخند دوستانه او غرق شادی شد.

- حتماً با پرحرفی خودم دربارهٔ ریاضیات مزاحم شما شدم؟ من تا حالا با هیچ کس دیگری این‌طور حرف نزده بودم. - جرأت پیدا کرد. - دیگران فکر می‌کنند، من به بیماری خود بزرگ بینی دچار شده‌ام. ولی

شما به من اعتماد دارید.

— بله اواریست، من به شما اعتماد دارم.

\*

اواریست از خانه خود در خیابان «برناردن» بیرون آمد و به طرف خیابان «اکول دومه ده سین»، که دوستش نیکالاله بون در آن زندگی می کرد، به راه افتاد. از این که می توانست در خیابانی که دلش می خواهد راه برود، احساس رضایت می کرد. در مدت یک سال پاریس آرام، آرام تر شده بود. زن های بسیاری عزادار بودند. گاه به گاه ارباب حامل تابوت ها رد می شد. وبا پاریس را ذله کرده بود. دیگر کسی در فکر مد نبود. در ضمن، اپیدمی هم کمتر شده بود.

اواریست به خیابان «نویت» پیچید. آرام و بدون عجله راه می رفت و با ولع به خانه ها و چهره عابران نگاه می کرد. روی یک دیوار، دو اعلامیه کهنه در کنار هم قرار داشت که معجزه ای آن ها را سالم نگه داشته بود. اواریست ایستاد. یکی از آن ها، امضای «جمهوری خواهان» را داشت. آغاز به خواندن کرد:

« دو سال است، ملت قربانی دشوارترین آزارها و سختی ها شده است: مردم را زیر فشار قرار داده اند، آن ها را می کشند و به سیاه چال می اندازند. و این تازه همه کار نیست. به نام شیوع یک بیماری موهوم مردم را در بیمارستان ها مسموم می کنند و در زندان ها به قتل می رسانند. کی از این بدبختی ها نجات خواهیم یافت؟ نجات در صبر و تحمل نیست، زیرا تحمل ها تمام شده است. نه! تنها با اسلحه است که ملت می تواند آزادی و نان را به دست آورد و برای خود نگه دارد».

بس است! احساس شرم و انزجار کرد. تنها یک امید داشت: این اعلامیه تحریک آمیز و ابلهانه ای که امضای جمهوری خواهان را در زیر

خود داشت، اصلاً به وسیله جمهوری خواهان تنظیم نشده باشد. شروع کرد به خواندن اعلامیه دوم، که امضای پلیس را داشت:

«برای این که مردم را به درستی اتهام‌های وحشتناک خود قانع کنند، تعداد کمی از این افراد حفیر به آب‌انبارها و دکان‌های شراب‌فروشی و قصابی نفوذ کرده‌اند. آن‌ها گردهای مسمومی با خود دارند که بر روی آب، شراب و گوشت می‌ریزند. آن‌ها حتی وانمود می‌کنند که می‌خواهند با این کار خود مجرمین را بشناسند. آن‌ها اغلب با فریاد پلیس را صدا می‌زنند و کسی هم به ظاهر فرار می‌کند، تا به این وسیله درستی اتهام‌های زشت خود را علیه حکومت ثابت کنند.»

اواريست دوباره اعلامیه را خواند تا بهتر ردپای خیانت را در آن پیدا کند. ولی، تنفر و خشم او حدت لازم را نداشت. نفرتی که یک سال پیش بر او مسلط بود، نیروی خود را از دست داده بود. او به‌او فکر می‌کرد. دانشجوی پزشکی دوستش را با سیلابی از جمله‌های پرهیجان استقبال کرد.

- دوبار به سراغت آمدم و نتوانستم پیدایت کنم. تو چه می‌کنی؟  
حتماً نامه من به دستت رسیده است. خوب، از آن وقت که همدیگر را ندیده‌ایم چه‌ها گذشته است؟ تعریف کن. در درمانگاه چطور بود؟ حالا خوب هستی؟

با جوش و خروش و پرهیجان حرف می‌زد و با وجودی که به قیافه چاق و تبلیش نمی‌آمد، دست‌هایش را با حرارت تکان می‌داد.

- خیلی خیلی خوشحالم که تو را دوباره آزاد می‌بینم. ما دو روز دیگر جلسه داریم و من در همین باره می‌خواستم با تو صحبت کنم. همه مشتاقند، دوباره تو را در میان خودشان ببینند.

او ساکت شد. اواريست گفت:



دگار گانتواہ (پرخور) - چاپ سنگی - سال ۱۸۳۱  
کاراوتوپ دومیه (Daumier)  
(۱۸۷۹ - ۱۸۰۸)

- چیزی درباره دو هفته اخیر برای گفتن ندارم. در درمانگاه جمهوری خواهان نبودند. در زندان هم جز دلتنگی رنج آوری خبر دیگری نبود. آنچه در آن جا روی می دهد تنها برای زندانی ها می تواند جالب باشد.

- موافق نیستم. سنت پلاژی اهمیت زیادی برای ما دارد. آن جا دژ ماست. تو می دانی، سه هفته قبل، باند جاسوسان و مفسده جویان به آن جا حمله کردند و یکی از میهن دوستان را کشتند. می خواهند قبل از رفتن به دادگاه، از دست ما خلاص شوند. می دانی چه فکری کرده اند: مرد میهن دوست را کشته اند و گناه را به گردن جمهوری خواهان می اندازند، که گویا، به زندان هجوم برده اند. ابلیس ها به عقل آمده اند. این ژیسکه نابکار را باید به اولین تیر آویزان کرد. ولی، به من بگو چه احساسی داری؟ تو در این یک سال خیلی عوض شده ای، چقدر تکیده شده ای! گفتنش سخت است، ولی تو قیافه خسته ای داری. تو حتی از من هم پیرتر به نظر می آیی. برای تو چه پیش آمده است؟

- هیچ چیزی را نمی توان از دید تیزبین پزشکی تو مخفی کرد. من خسته ام، نیروی خود را به کلی از دست داده ام.

- ما امیدهای زیادی داریم. می خواستم از تو خواهش کنم، بلافاصله به کار پردازی، همیشه در ماه های ژوئن و ژوئیه حادثه هایی در فرانسه اتفاق می افتد. این یک سنت شده است. اگر هوا خوب باشد، امسال هم باید منتظر پیش آمدهایی باشیم. در روز بارانی، انقلاب مکن. - با صدای بلند خندید. - انبوهی از مواد قابل احتراق حتی بیشتر از سال گذشته. تنها یک کبریت خوب لازم است تا باروت شعله ور شود و همه چیز را به آسمان پرتاب کند. - با حرارت و به سرعت، دست هایش را به طرف بالا و بعد به دو طرف برد، تا شدت انفجار را نشان دهد.

- نیکلای عزیز من! به یاد دارم، سال گذشته هم همین حرف ها را

می زدی.

- بله، بله، می دانم. من خوش خیالی اصلاح ناپذیرم. ممکن است سال گذشته هم گفته باشم، ولی امسال دیگر درست است. یک جرعه عالی و پشت سر آن، انفجار.

- خوشحالم که تو این طور فکر می کنی.

- اواریست، دوست عزیز، در این یک سالی که تو نبوده ای خیلی چیزها تغییر کرده است. دشمن هرماه که می گذرد مصمم تر و بی رحم تر عمل می کند. ولی نیروهای ما هم رو به فزونی است. از یک طرف وبا. بعد، یک موفقیت بزرگ: کازیمیر پیرو می میرد. تا چشم به هم بزنی جان به جان آفرین خواهد داد. مگر شاه می توانست به این سادگی ها او را عوض کند؟ این بی پدر چنان قوی بود که حرفش را زن. برای ما یک حادثه و یک پیش آمد لازم است. من باز هم می گویم: کبریت. و انفجار عظیم انقلاب، خود به خود در می گیرد.

دوباره به اواریست نگاه کرد.

- ولی تو مرا نگران می کنی. تو تغییر کرده ای. گمان می کردم، بلافاصله بعد از آزادی به ما ملحق خواهی شد، ولی حالا نمی دانم. بهتر نیست دو یا سه هفته استراحت کنی و بعد کار را شروع کنی؟

- با تو کاملاً موافقم. من نیروی خود را از دست داده ام. خودم هم همین پیشنهاد را داشتم، ولی خوشحالم که اول تو مطرح کردی.

- آه از رفتار تو! حتماً در این اواخر با آدم های با تربیت برخورد کرده ای. بسیار خوب، حالا حرف مرا هم به عنوان یک دوست و هم به عنوان یک پزشک گوش کن. تو باید استراحت کنی. پاریس جای استراحت نیست، بهتر است به خارج شهر بروی. وقتی برگردی، دوباره مفید خواهی بود. ولی بلافاصله حرکت کن، وجودت خیلی زود ممکن است لازم باشد. قول بده که از پاریس بروی.

- کمی بعد ممکن است، ولی حالا نمی توانم.

له بون با سکوت به او نگاه کرد.

- زن؟

اواريست سرش را به علامت تأييد تکان داد و با خجلت به زمين

خيره شد.

له بون خيلي زود خودش را بازيافت:

- تعجب می کنم، چرا متوجه نبودم. گاهی متوجه عادی ترين چيزها

نیستم. ولی نمی فهمم چرا در اين باره تا اين حد نزاکت به خرج می دهی؟

\*

از زمانی که برای نخستين بار او را دیده بود تقريباً یک ماه می گذشت. حالا ديگر می توانست صورت او را نوازش دهد و به شرطی که آرایش او را به هم نزنند به موهای نرم و سیاهش دست بکشد. می توانست گونه ها، لب ها و گردنش را ببوسد و تا شکاف پيراهنش جلو برود و در آن جا برای چند لحظه پرهيجان سينه هايش را ببیند. حتی یکی دوبار آن ها را از راه همان پيراهن با ملايمت لمس کرد (که البته هيچ نشانی از تشويش را احساس نکرد) پاهای او را نوازش می کرد، تا به آن چه از قبل می دانست - فرم عالی آن ها - مطمئن شود. زمين بکر و دست نخورده در برابر او بود. چهره او، و اميد به تسخير عشق او، موجب می شد که شب ها نخوابد و روزها خسته و کوفته در آرزوها و خيال پردازی های مربوط به آينده فرو رود: چطور او را رام کند، نکند، در اين عشق، دچار شکست شود.

«آيا او می داند که من چقدر او را دوست دارم؟ آيا مرا دوست دارد؟

پس چرا اجازه می دهد دستش را بگيرم و او را ببوسم؟ ولی چرا، هميشه، وقتی که می خواهم اظهار عشق کنم مرا به سکوت دعوت می کند؟ دفعه گذشته به خودم جرأت دادم و گفتم: «آيا می دانيد من چه احساسی دارم؟»



به چه مناسبت انگشتانش را روی دهانم گذاشت؟ من مطیعانه انگشتانش را بوسیدم و جرأت نکردم سخنم را تکرار کنم. نه، این طور نمی شود ادامه داد. باید همه چیز را روشن کنم.»

\*

- امروز یک ماه از آن موقع که با هم آشنا شده ایم می گذرد. این روز را، در همان جا که برای نخستین بار با هم غذا خوردیم، جشن می گیریم. اواريست جام خود را بلند کرد.

«در این یک ماه من چهار برابر درآمدم خرج کرده ام. رستوران ها و جای خانه های درجه اول، خیاط و کلاه دوز مدرن، این ها همه پول لازم دارد. آیا متوجه کت تازه من شده است؟»  
اوا گفت:

- بهانه دیگری هم برای جشن وجود دارد. امروز، روز به خاک سپاری کازیمیر پیرو است.

- من دوست ندارم به خاطر مرگ کسی جشن بگیریم. حتی اگر مرگ پیرو باشد. به خاک سپاری منظره رقت آور و تأسف باری است. مرگ او هیچ کس را به حرکت نمی آورد.  
- حالا چه خواهد شد؟

اواريست، همان طور که لجوجانه به میز نگاه می کرد، و بدون این که چشمانش را بالا بیاورد، پاسخ داد:  
- می خواهم درباره خودمان صحبت کنیم.

اوا اندیشید: «وقتی به من می گویی ریاضی دانی بزرگ هستی دیوانه و احمق به نظر می آیی. وقتی از کارهای بزرگ روبسپیر حرف می زنی کسالت آور می شوی. ولی، وقتی می خواهی عشق بازی کنی به صورت بی دست و پاترین آدم دنیا در می آیی. من از چشمان تو خوشم می آید و با همه این ها برایت متأسفم. ولی اغلب از تو متنفر می شوم، چرا که در

وجود من يك معصوم مقدس می بينی. بزرگترین دشمن تو حماقت  
توست».

- می خواهم حرف های مرا بشنوی اوا - «باید روی تصمیمی که  
گرفته ام باقی باشم. دیشب نتوانستم بخوابم. تصمیم گرفتم به او بگویم، و  
می گویم. باید شجاع بود. به او خواهم گفت که آیا به من کمک می کند یا  
نه». - موافقی؟

«تصمیم خودش را گرفته است. کاری نمی شود کرد. هم چون  
بازیچه در اختیار من است: ریسمانش را بکش، مطیعانه به دنبالت خواهد  
آمد. باید هرکاری که این نابکار می گوید انجام داد. چرا او این همه احمق  
و بیچاره است؟»

- البته. گوش می کنم اواريست.

اواريست سرش را بلند کرد و سپاس گزارانه چشم به چشم او دوخت.  
- متشکرم اوا - «بالاخره تسلیم شد». - من دیشب را نتوانستم  
بخوابم. من، در تمام زندگی خود صریح بوده ام. این توانایی را دارم که روز  
و شب درباره مسأله های ریاضی فکر کنم و دنبال راه حل روشن آنها  
باشم و این درحالی است که با دوستانم صحبت می کنم، یا غذا می خورم  
و یا به سخنرانی جمهوری خواهی گوش می دهم. مغز من، حتی در  
جریان خواب هم، کار می کند. بارها پیش آمده است که خوابیده ام و  
یکباره راه حل مسأله ای که هفته ها درباره آن فکر می کرده ام، در جلو  
چشمانم ظاهر شده است. همیشه سعی کرده ام صریح باشم. - سکوت  
کرد و پریشان و عصبی منحنی هایی را با انگشت خود روی سفره رسم  
کرد. - در این یک ماه، خیلی کم کار کرده ام. از کار با جمهوری خواهان هم  
دور شده ام. وقتی شما را نمی بینم تمام روزها را در آرزوها و خیال های  
خود به سر می برم. این طور قابل ادامه نیست. بیش از این نمی توانم تحمل  
کنم.

«طفلک از هیجان می لرزد. به زحمت حرف می زند. انتظار کمک دارد. ولی نه، من هیچ تأسفی ندارم. او یک احمق است».

- خیلی متأسفم اواریست. گمان نمی کردم من شما را از کارهای مهمی که دارید، از جمهوری خواهان و از دانش جدا کرده باشم. وقتی شما برای نخستین بار از علاقه خود به ریاضیات صحبت کردید، من به خودم گفتم: «خوشبختم که می توانم به سرگرمی یک دانشمند بزرگ کمک کنم. او حتماً باز هم بهتر کار خواهد کرد».

«آیا واقعاً نمی فهمد درباره چه صحبت می کنم؟ یا شاید آن چه خیال داشتم به او بگویم درست نیست؟»

- او شما منظور مرا نفهمیدید. ظاهراً فکر می کنید، من شما را مقصر می دانم. می خواهم بگویم که در تمام زندگی، آدمی صریح بوده ام. ولی روابط ما مبهم و متناقض است. و همین مسأله موجب تشویش من شده است. شادی و خوشبختی ساعت های اول ما جای خودش را به اندیشه های تلخ و غم و اندوه داده است. من می خواهم همه چیز روشن باشد. باید از احساس شما باخبر باشم. من شما را دوست دارم او.

«آیا به راستی من او را دوست دارم؟ هیچ وقت تصور دیگری درباره او نداشته ام. همیشه پیش خود سعی کردم حدس بزنم چه پاسخی به من می دهد. ولی، هر پاسخی را که به خودم می دادم، یا همراه با عشق بود و یا دست کم امیدی به وجود آن. ولی حالا وضع دیگری است. احساس می کنم در این باره اطمینان دارم. نه، او مرا دوست ندارد. یک جای کار عیب دارد. ولی کجا، برای چه؟ همیشه در زندگی من باید اشکالی وجود داشته باشد».

نگاه خودش را به طرف نقشه، آینه و صندلی چرخانده. همه شکلی زیبا به خود گرفته بودند. او گفت:

- مدت زیادی نیست با هم آشنا شده ایم، تنها یک ماه. درست است

که ما اغلب یکدیگر را می بینیم، به ما خوش می گذرد و من همیشه نسبت به شما احساس علاقه داشته ام، با وجود همه این ها قبول کنید، خیلی کم یکدیگر را می شناسیم.

اوا هنوز می خواست چیزی بگوید، ولی اواريست با هیجان حرف او را قطع کرد:

- می دانم شما چه می خواهید بگویید: ما با هم دوستیم، ولی شما هرگز مرا دوست نداشته اید. - تند و خصمانه حرف می زد. - شما مرا، مثل یک برادر دوست دارید، حتی یک رمان بی ارزش هم پیدا نمی شود که در آن قهرمان زن، در فصلی، عشق سوزان خودش را به قهرمان مرد تقدیم نکند. این خیلی خوب است که حرف تلخ خود را با نرمی ادا می کنید. ولی به هر حال تحقیر آمیز است. من به دل سوزی کسی احتیاج ندارم. «او در کار خود استاد است. ولی من امکان صحنه سازی را از او می گیرم».

- نه، اواريست، من چنین خیالی نداشتم. - پس موضوع چیست؟ خواهش می کنم بگویید، اوا. بسیار خوب، شما قطعاً این طور نگفته اید. ولی اگر می دانستید من چقدر رنج کشیده ام مرا می بخشیدید. حرف بزنید اوا.

- می خواستم بگویم آن طور که شما درباره من فکر کرده اید، من هیچ وقت درباره شما فکر نکرده ام. حرف شما، برای من کاملاً غیرمنتظره بود. من حق دارم، در پاسخ دادن در بمانم. باید درباره آن فکر کنم. چه بسا فردا بیشتر با شما صحبت کنم.

«هنوز امیدی وجود دارد. من حتماً عجله کردم. تنها یک ماه است با هم آشنا شده ایم. قطره های عشق در دل اوا وجود دارد. درست است که هنوز خودش نمی داند، ولی عشق چیزی است که رشد خواهد کرد. اما نکند، او کس دیگری را هم داشته باشد؟ چطور زودتر به این فکر نیفتادم؟»

- ممکن است کس دیگری هم در زندگی شما باشد؟ اگر هست به من بگویید اوا، خواهش می‌کنم.

چهره اوا حالت دختری درد کشیده را نشان می‌داد.

- خواهش می‌کنم اواراست! خواهش می‌کنم از هیچ چیز نپرسید. فردا، بعد از آن که فکر کردم، پیش شما می‌آیم و همه چیز را می‌گویم. امروز این بحث را ادامه ندهیم. خواهش می‌کنم موافقت کنید. امید ضعیفی هم که وجود داشت از بین رفت. با بی تفاوتی گفت:  
- هر جور میل شماست اوا، موافقم.

اواراست به منزل برگشت، شمع را روشن کرد و ضعیف و ناتوان روی صندلی کهنه‌ای که با مخمل قرمز پوشیده شده بود، افتاد. کاری را که می‌خواست انجام داد: به عشق اوا اعتراف کرد. هرگز خودش را مثل حالا این طور دور از عشق نمی‌دید. احساس او می‌توانست خیلی زود بدل به نفرت بشود. با همه این‌ها می‌دانست، اگر تنها یک کلمه محبت آمیز از اوا بشنود، آتش عشق او دوباره و با همان نیروی قبلی روشن خواهد شد.

«اگر مرا تحقیر کند از او متنفر خواهم شد. این را خوب می‌دانم. من نمی‌خواهم تنها دوست داشته باشم، بلکه می‌خواهم درعین حال محبوب او هم باشم. فردا به من چه خواهد گفت؟ ممکن است باز هم از من بخواهد حوصله کنم و هم چنان سالی را به فکر کردن بگذراند؟ نکند که بگوید پای کس دیگری در میان است؟ آدم احمقی که پول زیادی دارد و تنها بلد است لباس شیک بپوشد».

برای نخستین بار، اوا را طور دیگری دید. اوا آن طوری که تصور می‌کرد نیست.

اواراست بی‌اراده لباسش را درآورد.

«چرا آدم نمی‌تواند راه خودش را بدون زن ادامه دهد؟ ریاضیات! ریاضیات پاک و زیباست و هیچ وقت آدم را دل‌سرد نمی‌کند. ولی اوا، من

به واقع درباره او چه می دانم؟ چرا کارهای من همیشه پیچ می خورد و رو به راه نمی شود؟ دوباره برای خودم متأسفم. چه کثافتی!»  
شمع را خاموش کرد و دراز کشید.

«هنوز می توان امیدوار بود. تا فردا که وقت زیادی نیست. می بینم. ولی تکلیف ریاضیات چه می شود؟ مبارزه به خاطر مردم کجا می رود؟ آیا او یک موجود ممتاز است؟ به چه مناسبت می خواستم او قبول کند که از نظر من مثل بقیه نیست؟ تردیدی نیست که زن نمی تواند مرا درک کند. باید یاد بگیرم که تنها زندگی کنم، بدون هیچ زنی، تنها، مثل نیوتون. مردان بزرگ همیشه تنها بوده اند. بله، زندگی این را به من می آموزد. درسی را که زندگی به آدم می دهد باید با فروتنی قبول کرد. ولی من هنوز چیزهایی دارم: مبارزه به خاطر مردم و ریاضیات».

\*

وقتی او پیش اواريست آمد، بی حرکت کنار درايستاد. چه نگاه سنگینی! اواريست تنها صندلی خودش را به او نزدیک کرد. از میان مخمل قرمز ساییده شده لکه های سفید رنگ پارچه نمایان بود.  
به لب های به هم فشرده و به صورت خشک او نگاه کرد. در چهره او هم می شد نشانه های تحقیر را دید و هم میل به نوازش و مهربانی. اواريست گفت:

- چطور خوابیدید؟

- متشکرم، خیلی خوب.

«تا حالا چنین چهره سرد و منجمدی را ندیده بودم. این حالت او چه معنایی دارد؟ البته، در چهره اش عشق و محبت دیده نمی شود، ولی بی تفاوت هم نیست. آیا تنفر است؟ نه! نمی دانم. در هر حال به کلی غیر از آن است که من پیش خود تصور می کنم. دو روز پیش دست هایش را نوازش می کردم، به موهایش دست می کشیدم، لب هایش را می بوسیدم.

بیش از این چیزی نبوده است؛ من هم نمی خواهم. ولی، وقتی او، عذاب تحقیر را به من تحمیل می کند، من هم می خواهم او را بلند کنم و روی تخت بیندازم، با تمام نیرو! و بعد وحشت را در چشمانش ببینم، او را تحقیر کنم، - بله من این را می خواهم».

- دیروز قول دادم که بیایم. آمده ام به شما بگویم که این آخرین دیدار ماست.

اواریست دچار وحشت شد:

- ولی برای چه اوا؟ - کم و بیش می لرزید. - بین ما چه پیش آمده است؟ نمی فهمم. ممکن است در مواردی حق نداشته ام، شاید خیلی عجله کرده ام. آیا نمی بایستی آن حرف ها را دیروز می زدم؟ نمی فهمم. چرا این قدر تغییر کرده اید؟ اگر حق با من نیست، اگر تقصیری دارم، بگویید. آیا راهی برای اصلاح نیست؟

این حرف ها با رفتاری که همین یک دقیقه پیش داشت جور در نمی آمد، و چون نمی دانست دیگر چه بگوید یک باره متوقف شد. اوا بدون حرکت نشسته بود. خیلی آرام حرف می زد، به نحوی که لب هایش تقریباً بی حرکت بود. با هر کلمه ای که می گفت، چهره اش سخت تر و خشن تر می شد.

- شما خودتان گفتید که به صراحت نیاز دارید. بسیار خوب، گوش کنید. من معشوقه کسی هستم که او را خیلی دوست دارم. او میهن پرست است. او، شش هفته در پاریس نبود. می خواستم کسی مرا به رستوران ها و جای خانه های درجه اول ببرد و درباره انقلاب و آزادی برایم صحبت کند. وقتی می خواستید مرا ببوسید، مقاومتی نشان ندادم. چه بسا، اگر شما می خواستید بیشتر از آن را هم اجازه می دادم. من روی هم از شما خوشم می آمد، اگر چه، حتی به عنوان یک تازه کار، آدمی بی دست و پا هستید. شما به هر حال یک ریاضی دانید. از یک ریاضی دان نمی شود انتظار

داشت، هنر عشق بازی را بداند. چند روز ديگر دوست من به پاریس برمی گردد. من نه می توانم و نه می خواهم که باز هم شما را ببینم. متأسفم که این طور پیش آمد، ولی شما خودتان خواستید که صریح باشم. حالا راضی شدید؟

- دروغ می گوید! این طور نیست؟

اوا نگاهی تند و گستاخ بر چهره بی رنگ او انداخت.

- آیا من حالا به زنی می مانم که دروغ می گوید؟

اواريست بلند شد. اوا رو به روی او نشسته بود. دکمه های جلو سینه اش را تا بالا کیپ بسته بود. دست هایش شل و بی قید روی دسته های صندلی افتاده بود. اواريست خودش نمی دانست برای چه بلند شده است: آیا می خواهد او را کتک بزند، یا خفه کند و یا این که با خنجری که استاد هانری برایش ساخته بود براو بکوبد. می خواست همه این ها را یک باره انجام دهد. ولی عصبانیت او ناگهان از بین رفت. در صورت اوا هیچ وحشتی دیده نمی شد. دهانش - که او آن را بارها بوسیده بود - حالا بزرگ و حریص شده است. چشمان سیاه و درخشانش که پر از دشمنی آشتی ناپذیر بود، حالا منجمد شده است. چهره اش زشت و شیطانی است: نمونه گناه و شهوت. اواريست رو به روی او ایستاد.

- یعنی شما یک ولگرد خیابانی عادی، یک فاحشه هستید که می تواند با هر کسی باشد؟ - و فریاد زد: - شما هم مثل صدها نفر ديگر با من بازی کردید! احمقی پیدا شد و گمان کرد که شما دختری معصوم و قابل دوست داشتن هستید. خیلی با مزه است! هم چون یک فاحشه بی شرم عادی مرا به دام انداختید. آیا لازم است از این بابت پولی بپردازم؟ نمی گوید چقدر به شما بدهکارم؟ مگر نباید به زنان بدکاره پولی داد؟

ردیفی از توهین ها و فحش های زشت و کثیف را که در سنت پلاژی شنیده بود نثار او کرد.



اوا بلند شد گونه‌هایش به شدت قرمز شده بود، تحقیر و تنفر و خشم چهره‌اش را پوشانده بود.

جیغ او فریاد گالوا را قطع کرد:

- واقعاً که برتری خودتان را نشان دادید، آقای گالوا! من علفی پست هستم و شما دانشمندی بزرگ و انسانی نجیب. شما بی گناهیید. شما دوست خلق هستید. ولی بگذارید چیزی را به شما بگویم. شما از چیزهایی حرف می‌زنید که آن‌ها را نمی‌فهمید و هرگز هم نخواهید فهمید. من، زنی پست، بی‌فرهنگ و فاسدم. شما تحصیل کرده‌ممتازی هستید، شما ریاضی‌دانید. فرزند شهردار، که شما را با جوجه و نان سفید بزرگ می‌کرد. و آن وقت، همین شما، زشت‌ترین کلماتی را به من گفتید که در تمامی عمرم نشنیده بودم. اواراست مشتش را گره کرد.

- اگر درباره پدرم حرف بزنید شما را خواهم کشت.

- «خواهم کشت» - با تحقیری ادای او را درآورد. شما توانایی کشتن را هم ندارید. درباره کشتن هم تنها از روی کتاب یاد گرفته‌اید. شما فقط بلدید پرحرفی کنید، همین و بس. من هرگز از شما نترسیده‌ام و حالا هم وحشتی ندارم. بهتر است این را به شما بگویم. از من دوری کنید. سوگند می‌خورم، از آن چه گفته‌اید پشیمان خواهید شد. پشیمان خواهید شد، آقای گالوا. این حرف آخر من است.

اواراست صدای تق در را، و صدای پایی را که به سرعت دور می‌شد، شنید. او تنها شد. به صندلی قرمز، جایی که اوا نشسته بود، نگاه کرد، به طرف آن حمله برد، زانو زد، پارچه روی آن را کند، تکه تکه کرد و در تمام اتاق پراکند. تلاش کرد تا خود صندلی را خرد کند، ولی تنها توانست تکیه گاه آن را بشکند. بقیه را به گوشه‌ای پرت کرد و ناتوان و از پا افتاده خودش را روی تخت‌خواب انداخت.

از چشمانش اشک سرازیر شد. این اشک‌ها می‌توانست بخش ناچیزی از سنگینی غم او را با خود ببرد.

سال ۱۸۳۲، ۲۵ مه

در آوریل سال ۱۸۳۲، چهل شاگرد سن سیمون، به دنبال «پدر آنفانتن» به «مه‌نیل مونتان» آمدند. برادران «میشل» و «اوگوست شه والیه» هم در بین آن‌ها بودند. سرایندگان، موسیقی‌دانان، نقاشان و دانشمندان خانه را تعمیر می‌کردند، اتاق‌ها و حیاط را جارو می‌زدند، از باغ مراقبت می‌کردند و روی راه‌ها و کناره‌ها سنگ‌ریزه می‌ریختند. ساعت پنج بعد از ظهر برای شام صدا کردند. عضوهای خانواده سن سیمون وسیله‌ها را جمع و جور کردند و پشت میز نشستند. همه به پدر آنفانتن سلام و تهنیت گفتند.

اوگوست شه والیه، در این جا، یعنی در مه‌نیل مونتان، نامه غم‌انگیز و بی‌سرو تهی از گالوا دریافت کرد که حاکی از ناامیدی جانکاه نویسنده آن بود. اوگوست نتوانست کاملاً متوجه موضوع نامه بشود. ولی اظهار نظر او تنها تسکینی برای گالوا بود: ورود به خانواده سن سیمون یکی از آن‌ها بود. اوارست در ۲۵ ماه مه نامه دیگری برای اوگوست نوشت:

«دوست عزیز

وقتی امیدی وجود داشته باشد، دلتنگی و اندوه قابل تحمل می‌شود. وقتی آدم دوستی و غم‌خواری داشته باشد، درعین درد و رنج احساس خوشبختی می‌کند. نامه‌ات، که سرشار از نرمش روحانی بود، تا حدی مرا آرام کرد. ولی مگر ممکن است آثار اضطراب‌های روحی را، که هم‌چون توفانی مرا دربر گرفته است، از بین برد؟ چطور می‌توان آرام شد، وقتی که آدم در ظرف یک ماه، تمامی سرچشمه بزرگ خوشبختی خود را و تنها امکانی را که برای آینده خود می‌دید، از دست بدهد، به نحوی که حتی

امیدی به بازگشت آن باقی نماند و تنها این اطمینان باقی بماند که دیگر هرگز باز نخواهد آمد؟

حالا شما دربارهٔ صلح و آرامش تبلیغ کنید! و از کسی که رنج می کشد، تقاضای رحم و دلسوزی کنید! نه! تنها تنفر، و دیگر هیچ. کسی که نتواند نسبت به وضع موجود تنفر داشته باشد، در واقع نمی تواند آینده را دوست داشته باشد.

من - اگر با قلب و نه با عقلم قضاوت کنم - اعتقاد دارم که زور و فشار لازم است. من می خواهم انتقام خود را از رنج و عذاب بگیرم. دربقیهٔ موارد با شما موافقم. ولی از آن بگذریم. کسانی هستند که به نیکی کردن اعتقاد دارند، ولی هرگز آن را نیازموده اند. ظاهراً من هم یکی از آنها هستم.

می گویی که دوست داران من می خواهند به من کمک کنند و تیره روزی های زندگی را از پیش پای من بردارند. همان طور که تو می دانی، کم هستند کسانی که مرا دوست دارند. تو وظیفهٔ خود می دانی، تمامی نیروی خود را به کار ببری تا شاید مرا به باورهای خودت معتقد کنی. ولی من بارها و صدها بار گفته ام که تلاش تو بیهوده است.

نمی خواستم پیش گویی بی رحمانهٔ تو را باور کنم که کار من تمام شده است. ولی قبول می کنم که بخشی از حقیقت در آن وجود دارد. برای دانشمند شدن باید هرچیز دیگری به جز دانش را فراموش کرد. و درمن چنین قدرتی وجود ندارد. قلب و احساس من رو در روی عقل ایستاده است. ولی من هم چون تو اضافه نمی کنم که: «خیلی متأسفم».

ببخش، او گوست بی نوا. من احساس برادرانهٔ تو را تحقیر کردم و رفتاری ناشایست داشتم. ولی، تند و تیزی من از روی کینه نیست، و با توجه به حالت پراضطرابم قابل اغماض است.

اول ژوئن همدیگر را می بینیم. امیدوارم، در نیمهٔ اول ژوئن بتوانیم

مرتباً یکدیگر را ببینیم. روز پانزدهم ژوئن به «دوفینه» می‌روم.

### اواريست گالوا

وقتی نامه تو را دوباره خواندم، جمله‌ای جلب نظر کرد. مرا متهم کرده‌ای، تنفس زیان‌بخش این دنیای فاسد مرا سرمست کرده است و دست‌ها و قلب و مغز مرا به تباهی کشانده و کثیف کرده است. سرزنش و حشتناکی که حتی در فرهنگ هواداران زور هم پیدا نمی‌شود.

سرمستی! من از همه چیز ناامیدم و حتی به شهرت خودم هم نمی‌اندیشم. چطور ممکن است دنیایی که جلو مرا سد کرده است، بتواند مرا کشف کند؟ فکر کن!

سال ۱۸۳۲، سه‌شنبه ۲۹ مه

اواريست دوشنبه دیروقت به‌خانه آمد و وقتی در را باز کرد، متوجه دوکارت ویزیت و یک نامه شد که از زیر در وارد اتاق کرده بودند. شمع را روشن کرد. کارت‌ها را برداشت و مدتی به آن‌ها خیره شد. روی هر دو یک چیز نوشته شده بود و تنها در خط و نام باهم اختلاف داشتند.

په‌شه‌دربین‌ویل  
فردا، بیست و نهم، ساعت نه صبح  
نزد آقای گالوا خواهد آمد.

موريس لوورن  
فردا، بیست و نهم، ساعت نه صبح  
نزد آقای گالوا خواهد آمد.

پشت کارت‌ها را نگاه کرد. چهره‌ای به‌نظرش آمد. چشمانش را



بست تا آن چه را به نظرش آمده بود، از خود دور کند، ولی علی رغم تمامی کوشش او، این چهره دوباره و از راه پلک های بسته به درون او می خزید.

اواريست نامه را باز کرد. این جا هم شبی جلو کاغذ را گرفت، همان چهره، مبهم و نیم روشن ظاهر شد. خواندن برایش دشوار بود. دوست او آنتوان، با همان لحن خوشمزه و بی حیای خودش، نوشته بود که عمه اش نرم شده و قرض او را پرداخته است. او آزاد شده است و می خواهد فردا صبح کمی دیروقت از همسایه سابق خودش دیدن کند.

اواريست، ساعت هفت صبح لباس پوشید و پایین آمد. در راه از مستخدم خواهش کرد، اتاق را جمع و جور کند: برای او مهمان می آید. به جای خانه رفت. تقریباً خالی بود. بعد از صبحانه، با بی تفاوتی به دور و بر خود نظری انداخت. ساعتش را نگاه کرد، ساعت طلایی زیبایی که بعد از مرگ پدر به او رسیده بود. ساعت هشت بود. حساب را پرداخت و به طرف خانه به راه افتاد. در راه به اعلامیه ای برخورد که قبلاً آن را ندیده بود. سی و چهار نفر زیر آن را امضا کرده بودند: لافایت، اودیلون، باور، لافیت، شارل کنت و دیگران. خطاب اعلامیه به ملت فرانسه بود و ضمن به رسمیت شناختن لوئی فیلیپ، از او خواسته بودند، خط مشی سیاسی خود را تغییر دهد. اعلامیه به نظر اواريست بی اندازه ملال آور، ضعیف و طولانی آمد. تا کی می شود این همه روده درازی درباره بلژیک، درباره لهستان پاره پاره شده و درباره لزوم تغییر سیاست خارجی و داخلی شنید. چقدر می شود به صحبت نشست که اگر حکومت بخواهد به توده ملت تکیه کند، باید این چیزها را در نظر بگیرد!

«به لوئی فیلیپ، آشکارا پیشنهاد کمک می کنند. خیلی آشکار. کازیمیر پیرو در قبر خود خوابیده، ولی ...» - و پیش خود تکرار کرد: «در قبر».

اعلامیه را تا آخر خواند: «فرانسه سال ۱۸۳۰ هم، هم چون فرانسه سال ۱۷۸۹ باور دارد که سلطنت موروثی، اگر با سازمان‌های ملی همراه باشد، با اصول آزادی تناقضی ندارد».

«باز هم گذشت و ارفاق! باز هم تملق و چاپلوسی!» - ولی، با این که اواراست به چنین قضاوتی رسید، تنها چیزی که در خود احساس کرد دل‌سردی بود و رخوت.

به منزل برگشت. رختخواب، جمع و جور و اتاق، تمیز شده بود. انبوهی از کاغذ روی میز بود. او یک بار و برای همیشه از مستخدم خواسته بود که به کاغذهای او دست نزند. و حالا هم آنها نامنظم و پراکنده روی هم ریخته بودند. کاغذها را دسته کرد، یک بار دیگر به کارت ویزیت‌ها نظری انداخت و آنها را به گوشه‌ای از میز پرت کرد. به طرف پنجره رفت. از پشت پرده نازک، دو نفر را دید که بی حرکت در آن طرف ایستاده بودند. یکی از آنها را شناخت: پشه دربین ویل. دیگری بلند قامت و خوش لباس بود. چهره مربعی بزرگ او به نظر اواراست آشنا آمد. به خاطر آورد که او را یک بار در اجتماع علنی دوستان خلق و یک بار هم در ضیافت «واندانژدوبورگونی» و هردو بار کنار پشه دربین ویل دیده است. «اشراف! از بی کاری جمهوری خواه شده‌اند و به ادا و اطوار و حتی به شجره‌نامه خود می‌بالند، همان‌طور که بورژواها به ثروت خود فخر می‌ورزند. از خیابان رد شدند - هشت ثانیه، بیست ثانیه - از پلکان بالا می‌آیند، بله، درست سر ساعت ۹، انگشتان ظریف و اشرافی آنها به در اتاق من خورد».

- بفرماید.

وارد شدند. گالوا از روی صندلی بلند شد. خشک و پرافاده سرخود را خم کردند. پشه دربین ویل گفت:

- من و دوستم موريس لوورن به خاطر یک کار حیثیتی پیش شما

آمده ايم.

سخن خود را روشن و آرام بيان كرد. اين شيوة دربين ويل را از قبل مى شناخت و بارها آزموده بود. همان طور كه واژه ها را انتخاب مى كرد، مثل سابق، لب پايينش را به اين طرف و آن طرف مى برد - درست مثل روزى كه گالوا دفاعيه او را در برابر دادگاه نوزده نفر شنيده بود.

گالوا، بدون اين كه پاسخى بدهد، سرش را تكان داد. تقليد از حركت اين اشراف جمهورى خواه، خودش نوعى دهن كجى و تمسخر است.

- در غيبت من، شما اغلب مادموازل اوا سورل را ملاقات مى كرديد. او به من اطلاع داده است كه در اثر اصرار شما و به خاطر دل سوزى، و يا شايد هم دردى، به اين ملاقات ها تن داده است. ولى شما از اين احساس هم دردى سوء استفاده كرده ايد. شما كه از رابطه من با او آگاه بوديد، تلاش كرديد تا او را از من جدا كنيد. و براى اين منظور، به من تهمت زده ايد و افسانه هاى عجيب و غريب درباره من تعريف كرده ايد. وقتى مطمئن شديد اين روش هاى شما بيهوده است و وقتىديد تلاش شما براى وسوسه كردن او نتيجه اى به بار نياورد، دوست مرا مورد توهين ها و تحقير هاى بى ادبانه و زشت قرار داديد. آقاى گالوا! من به نام خودم و به نام دوستم موريس لوورن مى خواهم اعلام كنم كه رفتار شما بى شرمانه بوده است. من ديروز به اين جا آمدم و امروز هم براى بار دوم مراجعه كردم تا شما را به دوئل دعوت كنم. - صفحه كاغذى را بى اعتنا روى ميز انداخت. - اين هم نام و نشانى گواهان من. آن ها منتظر شما هستند.

بعد، موريس لوورن، با صدائى گرفته گفت:

- به عنوان جمهورى خواه، ميهن دوست و دوست پشه دربين ويل، و به عنوان پسر عموى مادموازل اوا سورل، شما را به دوئل دعوت مى كنم. هروقت دوئل شما با آقاى پشه دربين ويل تمام شد، براى مبارزه با من



آماده باشید.

گالوا به آرامی پاسخ داد. لحن او تقریباً با همان آرامش مخالفانش بود. واژه‌ها موزون و با ثانی ادا می‌شد:

- آقایان. به شرف جمهوری خواهی و میهن دوستی سوگند می‌خورم که حقیقت را بگویم. تلاش من تنها به این خاطر است که می‌خواهم از دوئلی جلوگیری کنم که بدون تردید به مرگ دست کم یک جمهوری خواه می‌انجامد. من نمی‌خواهم بمیرم. از آن بدتر، نمی‌خواهم کسی را به خاطر هیچ و پوچ بکشم. آن چه به اتهام من مربوط می‌شود، اعتراف می‌کنم که من عاشق ماموازل اوا سورل بودم. من درواقع در جریان همین ماه گذشته با او آشنا شدم. ولی به شما اطمینان می‌دهم آقایان، تا دیشب که کارت ویزیت‌های شما را دیدم، هیچ اطلاعی از رابطه او با آقای پشه دربین ویل نداشتم. تنها دیروز بود که من متوجه شدم بین مادموازل اوا سورل و ملاقات شما ارتباطی وجود دارد، و این را می‌شد به سادگی از روی کارت‌هایی که گذاشته بودید، حدس زد. با همه این‌ها، این درست است که من جمله‌های توهین آمیزی نسبت به مادموازل اوا سورل به کار برده‌ام.

احساس کرد کلامش خیلی ضعیف است. چه چیز دیگر بگوید؟ اگر او را متهم کند، گناهش را دوچندان خواهد کرد. این اشراف جمهوری خواه، یکی با لب کج و کوله و دیگری با صدای گرفته، و هردو، هم چون مانکن‌های سیار، گمان می‌کنند، توهین به زن، به خصوص اگر متعلق به آن‌ها باشد، جرمی سنگین‌تر از خیانت به مملکت است.

اواریست تصمیم گرفت تنها یک جمله را اضافه کند.

- از این بابت هم متأسفم و حاضرم به خاطر آن عذرخواهی کنم.

موریس لوورن به سرعت عکس العمل نشان داد.

- به خاطر رفتار شما، تنها می‌توان با شمشیر یا طپانچه، عذرخواهی

کرد.

گالوا با آرامشی آشتی جویانه ادامه داد:

- من می خواهم از خون ریزی جلوگیری کنم. اگر شما از تمام داستان اطلاع داشتید، متوجه می شدید که من ناچار به خشونت شده بودم. تکرار می کنم: من حاضرم معذرت بخواهم. از این بیشتر چه چیزی می توانم بگویم؟

سکوت کرد، ولی نمی دانست که کارش درست است یا بهتر است ادامه دهد. ولی صدای گرفته لوورن بلند شد:

- شما ترسو و بزدلید. شما می خواهید از دوئل فرار کنید، و آن وقت در پوشش جمهوری خواهی پنهان می شوید. حتی در این مورد هم رفتار بی شرمانه ای دارید و با کنایه می خواهید بگویید که خود مادمازل سورل شما را مجبور به اهانت کرده است.

به نظر می رسید، پشه در بین ویل تا حدی از این وضع گیج شده است.

اواراست منفجر شد و با تمام خشم و نفرتی که داشت - و تا این لحظه به سختی جلو آن را گرفته بود - به مخالفان خود حمله ور شد:

- ترس و بزدلی! تهمت ترس با هیچ چیز دیگری قابل قیاس نیست. اصول شرافت حکم می کند که به این بی حرمتی شما پاسخ بگویم و ثابت کنم که من ترسو نیستم، یا خودم زندگی را وداع می گویم و یا شما را می کشم. من به هر قیمتی تمام شود، به شما ثابت خواهم کرد آقا، که ترسو نیستم. عقیده شما هم، برای من یک شاهی نمی ارزد. در غیر این صورت شما به همه جمهوری خواهان و به همه میهن پرستان اعلان کنید که من ترسیده ام و از قبول دوئل سرباز زده ام. تمام گناه من این است که نتوانسته ام در برابر زنی مشکوک، زنی که بی شرمانه زندگی مرا به تباهی کشید، از خشم خود جلوگیری کنم. ولی شما از این مطلب به دوستان من چیزی نمی گوید. شما می خواهید مرا وادارید تا به خاطر حرف مفت و

موضوعی بی اهمیت کشته شوم. شما می خواهید مرا بکشید، چرا که دختری آلوده دامن به سرش زده است، درباره من، دروغ هایی سرهم بکند. خدا گواه است که من راست می گویم. ولی اگر شما همچنان اصرار داشته باشید، من در خدمت شما حاضرم.

په‌شه دربین ویل با لحنی سرد و یخ‌زده گفت:

- آن‌چه تا این‌جا گفته شد، کافی است که شما را به دوئل دعوت کنیم. من حرف دیگری ندارم. فقط منتظر می‌مانم، گواهان مقدمات کار را تدارک ببینند.

هر دو نفر سرشان را تکان دادند و خارج شدند.

اوار نیست به طرف پنجره رفت، آن را باز کرد و نگاهی به خیابان انداخت. روبه‌رو، نزدیک کارگاه کفاشی، زن چاق صاحب‌خانه، سیر دخترک لاغری را که موهایی سیاه و نرم و صاف داشت، با مهربانی نوازش می‌کرد.

«این زن چاق و شلخته دخترش را دوست دارد. فردا ممکن است باز هم او را نوازش دهد، یا به دلیلی براو خشم بگیرد. نمی‌دانم این زن فردا چه خواهد کرد، هرگز نخواهم دانست. من فردا نخواهم توانست چیزی را ببینم. من خواهم مرد».

مهمانان خود را دید که بر کالسکه سوار شدند.

مردم از هر طرف درآمد و شد بودند، با اشاره دست و سر نسبت به هم اظهار آشنایی می‌کردند، با هم حرف می‌زدند و بحث می‌کردند. در دکان سبزی‌فروشی خریداری به انتخاب خیار مشغول بود.

«با دکان‌دار چانه می‌زند و درباره کیفیت جنسی که می‌خرد بحث می‌کند. این‌ها مردماند، مردمی زنده. آن‌ها فردا هم زندگی خواهند کرد. پنجاه سال دیگر، تقریباً همه این‌ها مرده‌اند. ولی زمین، ساختمان‌ها، سنگ‌فرش پیاده‌روها و اثاثه داخل منزل‌ها می‌توانند بدون هیچ تغییری

باقی بمانند. در همان صحنه قدیمی، آدم‌های تازه‌ای ظاهر می‌شوند تا نمایش تازه‌ای را اجرا کنند. مثل سابق، خورشید خواهد درخشید و زمین سرسبز خواهد شد. مادری که دخترکش را نوازش می‌کند، زن خانه‌داری که سبزی می‌خرد و با پیرمرد فروشنده چانه می‌زند، خواهند مرد، ولی آن‌ها هنوز وقت دارند. وقت من تا فرداست.

اندیشه‌های ابلهانه - چه نمایش غم‌انگیزی! آقای هوگو همه این‌ها را خیلی جالب‌تر و دلنشین‌تر طرح کرده است.»  
لبخند تلخی بر لبانش ظاهر شد.

«دو نفر دست به دست هم داده‌اند تا به خاطر زنی که تحقیرش کرده‌ام مرا بکشند. من در قلب خودم نه خشمی احساس می‌کنم و نه حرارتی. تلاش کردم تا حقیقت را به آنها بفهمانم. البته، هیچ نتیجه‌ای نداشت. نمی‌توانست هم داشته باشد. به چه مناسبت برای این دو نفر موعظه خواندم؟ شاید فقط دوست داشتم سخن‌رانی کنم!

کجاست شعله آن تنفیری که زمانی در دل من زیانه می‌کشید؟ احساس مرگ آن را ذوب کرده و از بین برده است. - و دوباره پیش خود تکرار کرد - احساس مرگ تنفر مرا ذوب کرده است. آرامش بر من مستولی شده است. همیشه منتظر آرامش بودم، همیشه به آن می‌اندیشیدم. هنوز بیست و یک سالم نشده، ولی باید با درآغوش کشیدن مرگ به استقبال آرامش بروم.»

به پنجره نگاه کرد. زندگی با تمام مظاهر رنگارنگش روشن‌تر و برجسته‌تر از همیشه می‌جوشید. مثل این بود که تمامی دنیا با لبخند به گالوا سفر به خیر می‌گوید.

کسی به در زد. اوارِست به سرعت از پنجره جدا شد. این باید آنتوان باشد.

- بالاخره تو را پیدا کردم! - با خوشحالی حرف می‌زد - این خودتان

و این هم منزلتان. حالا هر دوی ما آزاد هستیم. دوباره یک میهن دوست و یک انگل به هم رسیدند. میهن دوست ما غم زده و ساکت است. شما را چه می شود؟

- از آمدن شما خوشحالم. خیلی به موقع است. امروز دو نفر از میهن دوستان مرا دعوت به دوئل کرده اند. ولی علت آن کاملاً شخصی است. آن ها نمی خواستند دوستان جمهوری خواه من در این ماجرا وارد شوند. از شما خواهش می کنم، گواه من باشید.

چهره آنتوان بی تفاوت باقی ماند.

- نمی شود تفصیل داستان را بگویید؟

- این دو نفر - بفرمایید کارت ویزیت آن ها روی میز است - مرا به خاطر دفاع از شرافت اوا به دوئل دعوت کرده اند.

آنتوان سوت بلندی زد و با حالتی متعجب گفت:

- ظاهراً در این میان من گناه کارم. دوست کوچکم، من از قبل تو را آگاه کرده بودم که اوا را برای نخستین بار می بینم و چیزی درباره اش نمی دانم. ولی اگر بخواهم از روی دوست او قضاوت کنم - ژانا را که بخاطر می آوری، همان موبوره؟ - از نظر شرافت آن قدر فقیر است که مبارزه به خاطر او هیچ ارزشی ندارد. من شانس آوردم. بدون دوئل از او جدا شدم. دست کم تا حالا.

اوا ریست بی وقفه از پنجره باز به خیابان نگاه می کرد.

- همان طور که شما هم گفتید، گمان نمی کنم، شرافت اوا به اندازه این خون ریزی ارزش داشته باشد - چه خون من و چه خون مخالفان من. اگر شما بتوانید آن ها را قانع کنید، من به سهم خود خوشحال خواهم شد که خودم را از این دوئل بیهوده و بی معنی کنار بکشم.

بی صبرانه به طرف آنتوان برگشت.

- هر طور که مایلید اقدام کنید. تمام امکان های خودتان را به کار

ببرید تا مرا با آن‌ها آشتی بدهید. من حاضرم دربارهٔ هرچه اوا گفته است عذرخواهی کنم. ممکن است رفتار من به نظر شما ناشایست باشد، ولی من هم همان تصور شما را دربارهٔ شرافت دارم. به این مطلب اهمیتی ندهید که این جوان‌ها مرا ترسو بخوانند. می‌خواهم این دوئل به هم بخورد. می‌فهمید؟

- می‌فهمم. قول می‌دهم، هرچه از دستم برآید انجام دهم.

- این نام و نشانی گواهان است.

آنتوان برگ شامل نشانی را نگاه کرد.

- اگر از روی حرف‌های شما قضاوت کنم، می‌ترسم، این افراد، ابداً به دوئل اهمیتی ندهند، زیرا در یادداشت آن‌ها هیچ حرفی و هیچ اشاره‌ای به آن نشده است.

- نه، نه، من اطمینان دارم که آن‌ها به هیچ وجه شوخی نمی‌کنند.

آنتوان دوباره سوت زد.

- خاطر جمع باشید، من تمام تلاش خود را به کار خواهم برد تا

آن‌طور که شما می‌خواهید عمل کنم. کدام طرف تحقیر شده است؟

- نمی‌دانم. توهین از هر دو طرف بوده است. این مطلب را باید با

گواهان حل کرد. من از جزئیات کار خبری ندارم. آگاهی عملی و نظری من از دوئل در حد صفر است.

- اگر انتخاب با شما باشد، چه اسلحه‌ای را انتخاب می‌کنید؟

شمشیر یا طپانچه؟

- طپانچه.

- در این صورت دو گواه لازم است. اجازه بدهید شما را از این

دردسرها خلاص کنم. با کمال میل از دوستی خواهش خواهم کرد به من کمک کند. به کمک او همهٔ کارها را سرو صورت خواهیم داد.

- متشکرم. با موافقت خود برای کمک به من خیلی لطف می‌کنید.

سایه لبخند غریبی بر چهره آنتوان لغزید و بلافاصله محو شد.  
 - نباید وقت را از دست بدهیم. بنا بر قاعده بازی باید از همین حالا شروع کنیم. به محض این که کارها را رو به راه کردم برمی گردم. شما تمام روز در منزل هستید؟  
 گالوا سرش را تکان داد.

\*

آنتوان در نیمه دوم روز برگشت و اطلاع داد که همه چیز رو به راه است. با کمال تأسف، او با همه تلاش خود، نتوانسته بود راه آشتی را بقبولاند. دوئل فردا صبح ساعت شش انجام خواهد شد. خود او سر ساعت پنج پیش او خواهد آمد. او وعده داد، یک کالسکه کرایه ای و دو طپانچه فراهم کند. برای اواربست هیچ کاری باقی نمی ماند، هیچ. خواهش کرد فقط تمرین تیراندازی کند. گواهان، طبق قانون دوئل، هر طور که بخواهند، آن را اداره می کنند.

- یک موضوع دیگر: قرار گذاشته اند که باید، با وثیقه قول شرف، تمام ماجرا مخفی بماند و فاش نشود. نام مخالفان را، تنها کسانی می دانند که باید فردا در دوئل حاضر شوند. تصمیم بر این است که هیچ پزشکی همراه برده نشود، به خصوص این که، گواه دوم - دوست آنتوان - دانشجوی پزشکی است. در صورت لزوم او می تواند کمک کند.

اواربست، بدون اظهار نظر، گوش می کرد. وقتی که آنتوان پرسید، دیگر چه خدمتی از دست او برمی آید، اواربست گفت، می خواهد تا فردا صبح تنها باشد.

\*

«حالا ساعت چهار است. سیزده ساعت می توانم با خودم خلوت کنم. سیزده ساعت می توانم آزادانه هر کار که دلم می خواهد انجام دهم. بعد، تشریفات نفرت انگیز آغاز می شود. طپانچه را بردار، مستقیم نگه دار

و با شجاعت به چهره مرگ نگاه کن. قیافه آرام خود را حفظ کن، نقش ابلهانه‌ات را بازی کن و منتظر پایین افتادن پرده زندگی بمان. بعد، برای مدت کوتاهی در خاطره مردم زندگی می‌کنی. مرا هم به یاد خواهند آورد. یکی به نیکی و دیگری به زشتی. و سرانجام زمانی فرا می‌رسد که نه تنها خود اواريست گالوا، بلکه حتی خاطره او هم می‌میرد. یک بار کسی برای آخرین بار درباره‌ام خواهم اندیشید و بعد نام مرا هیچ آدم زنده‌ای به یاد نخواهد داشت.

در خاطره دوستان، بعد از مرگ هم زنده خواهم بود. ولی خصلت‌های من تا حدی مبهم‌تر می‌شود. زمان، خاطره‌ها را از بین می‌برد: تنها نامی می‌ماند، مبهم و رنگ باخته. و بعد، حتی نام من، به دست فراموشی سپرده می‌شود.

جاودانگی! تنها سلاحی که با سرنوشت، مرگ و فراموشی مبارزه می‌کند، شهرت است. تنها چیزی که در برابر مرگ مقاومت می‌کند و زندگی را در خاطره مردم جاودان می‌سازد، به وجود آوردن عقیده‌ای و یا نظریه‌ای تازه است. حالا آیا او جاودان است؟ آیا اثری از او در زندگی باقی مانده است که با دوام و پرازش باشد؟ تو می‌میری - آیا کار ماندگاری انجام داده‌ای؟ بله!

از زندگی من چه اثری باقی می‌ماند؟ به دلیل احمقانه‌ای می‌میرم. باز خوب است که همه قول سکوت داده‌اند. مرگی رقت‌بار و بیهوده. هرچه کمتر درباره آن بدانند بهتر است. آیا زندگی همین است! چه خاطره‌ای از خودم برای مردم باقی گذاشته‌ام؟

بله! کار من کار مردم بود. در تمامی زندگی می‌خواستم با ظلم مبارزه کنم. می‌دانم، تصویری غرورآمیز است. ولی قرن ما این را می‌طلبد. پدر به من یاد داد که با ظلم و استبداد مبارزه کنم. پدر! نمی‌داند که هنوز سه سال از مرگ او نگذشته است که من به دنبالش می‌روم. و همین بهتر که



نمی داند. ولی مادر؟ او خیلی غصه خواهد خورد. خواهد گفت تمام عمر از این می ترسید که مبادا چنین چیزی به سر پسرش بیاید، نکند حادثه سوئی برای او رخ دهد! چه پسر آرام و شاد و حرف شنوی داشت. او گوست، آلفرد. آن ها واقعاً و از ته دل غصه خواهند خورد. آن ها بدون شک آخرین کسانی خواهند بود که اواریست گالو را به یاد می آورند.

جاودانگی! چه کاری برای مردم انجام داده ام، کدام کار من ارزش دارد؟ در مبارزه های روزهای ژوئیه شرکت نداشتم. پیکار بدون من پیروز شد و باز هم بدون من شکست خورد. پس من چه کرده ام؟ سخن رانی کردم، نقشه کشیدم، تصمیم گرفتم، چاقو بلند کردم. می خواستم با حرکت دست ها نشان دهم که شاه کشی می تواند گامی معقول باشد. مرا به دادگاه جلب کردند و به زندان انداختند. سنت پلاژی! درست یک ماه پیش آزاد شدم. همه این ها برای چه بود؟ هیچ. آیا من حق دارم، در خاطره مردم و در قلب آن ها جاودان باشم؟ نه. من لایق جاودانگی نیستم. بله درست است من جوانم. چه بسا، اگر وقت بیشتری داشتم، می توانستم در قلب مردم زنده بمانم.

گاه جاودانگی، تنها به یک لحظه قهرمانی مربوط می شود. چه پیر و چه جوان، می توانند جاودانگی را به دست آورند. تنها یک لحظه مناسب لازم است تا تاریخ او را به صحنه دلخواه بیندازد. و این همان چیزی است که من حاضرم جانم را به خاطرش بدهم: ولی، درست زمانی که می شد جاودانگی را خرید، من در گوشه در بسته مدرسه بودم. در روزگار لوئی فیلیپ جاودانگی فروخته نمی شود.

جاودانگی دیگری هم وجود دارد. ولی آن را، نه با قربانی جان، بلکه با پیروزی عقل به دست می آورند. از این بابت حق دارم که در خاطره دانشمندان و ریاضی دانان زنده باشم؛ آن هم نه تنها در فرانسه، بلکه در تمامی جهان و در هر جایی که ریاضیات را یاد می دهند و می فهمند. ولی

از کار من چیز کمی باقی می ماند. مقدار کمی از کارهای من، که برای نشر نوشته شده است، کوتاه و بسته گریخته است و نتیجه گیری های مهم را دربر نمی گیرد. آنچه به روی کاغذ آمده، بی اهمیت است و خیلی زود فراموش می شود. رساله ای را هم که به فرهنگستان فرستاده ام چاپ نشده است. تازه، مهم ترین آن ها هنوز فقط در ذهن من است. وقتی که قلب من از کار بایستد، آنچه هم در آن جا نگه داری شده است، فراموش می شود. اثرها و نوشته ها وقتی به زندگی خود ادامه می دهند که آنچه در ذهن می گذرد به طور کاملاً مکانیکی تنظیم شده باشند، نتیجه گیری ها با جوهر خوب و روی کاغذ نوشته شده باشد. به این شرط ها چنین نوشته ای باقی می ماند. در ذهنم همه چیز روشن و آشکار است. ولی وقتی مردم، هیچ کس نمی داند که، اواريست گالوا، مسأله هایی را حل کرده است که ممکن است سال ها بعد دوباره و به وسیله ریاضی دان دیگری حل شود. بله، باید ترتیبی بدهم که این راه حل برای همیشه با نام من پیوند داشته باشد. بگذار، بعد از این در ریاضیات از آن ها به عنوان قضیه گالوا و روش گالوا نام برده شود!

جاودانگی! من تنها سیزده ساعت برای به دست آوردن آن وقت دارم. هنوز می توانم موفق شوم. سیزده ساعت آن قدرها هم کم نیست. آخرین سیزده ساعت. الان مهم ترین نتیجه گیری ها و کلی ترین آگاهی های مربوط به روش خودم را با جوهر خوب به روی کاغذ می آورم. اگر بخواهم همه چیز را بنویسم، به هفته ها وقت نیاز دارم. ولی من وقت ندارم. هرگز چنین فرصتی را نخواهم داشت. باید عجله کرد. کافی است طرح کار را سنجیده و اندیشیده، بریزم. پس همین الان بی درنگ آغاز کنم. شمع وجود دارد، جوهر و کاغذ هم هست. مهم تر از همه، ذهن و مغز من هم آماده کار است و تا وقتی زنده باشم، هم چنان کار می کنند، ولی چقدر وقت کم است! باید عجله کرد!»

ناگهان احساس کرد، خیلی گرسنه است، به سرعت خودش را به مستخدم رسانید و از او خواهش کرد تا چیزی خوراکی برایش بخرد. چی بخرید؟ هر چه شد برایم هیچ فرقی ندارد. با دو به اتاق برگشت.

«اول، نامه. بقیه وقت، ریاضیات. عجله کن! باید خاطره خوبی برای جمهوری خواهان باقی گذاشت. بگذار آن‌ها بدانند که من قبل از مردن به آن‌ها و به طبقه مان فکر می‌کردم. بعد به وصیت نامه علمی می‌پردازم. همه این‌ها را می‌توان تا پنج صبح تمام کرد. او گوست! او در تمام زندگی خود منتظر بود که من اثر خودم را تمام کنم. وصیت علمی اواریست گالوا را او گوست شه‌والیه دریافت خواهد کرد. ولی این بماند برای بعد. حالا باید نامه‌ها را بنویسم. حتی یک ثانیه را نباید از دست داد. باید عجله کرد.»

شروع به نوشتن کرد:

۲۹ مه سال ۱۸۳۲

«نامه برای همه جمهوری خواهان

میهن دوستان، یاران من! از شما خواهش می‌کنم، مرا به سبب این که جان خودم را به خاطر میهن نمی‌دهم سرزنش نکنید.

من قربانی یک زن عشوه‌گرو بی‌شرم می‌شوم. من در تالاب گندآلود تهمت و افترا جان می‌دهم.

چرا ناچارم به خاطر موضوعی به این حقارت بمیرم؟ مرگی تا به این اندازه بیهوده و به دلیلی چنان حقیر! خدا گواه است که من زیر فشاری سخت ناچار به قبول مبارزه‌ای شدم که برای رد کردن آن تمام نیرویم را به کار برده بودم.

از این متأسفم که حقیقت کشنده‌ای را به مردم می‌گویم که کمتر کسی می‌تواند با خونسردی آن را بشنود. با وجود این آن‌چه را که گفتم حقیقت است. من با وجدانی پاک به گور می‌روم، زیرا نه دروغ گفته‌ام و نه دستم به خون میهن پرستی آلوده است.

به همه شما بدرود می‌گویم. اگر جامعه خوبی داشتیم من هم

می توانستم زندگی طولانی تری داشته باشم.  
آن هایی را که مرا کشته اند، ببخشید، آن ها کاری را انجام داده اند  
که به آن معتقدند.

اواريست گالوا»

حالا نامه ای شخصی به له بن و دوشاتله.

«دوستان عزیز من

دو میهن پرست مرا به دوئل دعوت کرده اند. سرپیچی از آن ممکن  
نیست.

مرا ببخشید اگر این موضوع را از شما پنهان کردم. حریفان از من  
قول شرف گرفته اند که درباره دوئل به هیچ کدام از میهن دوستان  
اطلاع ندهم.

وظیفه شما ساده است. به همه بگویید، من علی رغم میل خودم  
به این مبارزه کشیده شدم. من از تمام وسیله ها برای آشتی استفاده  
کردم. بگویید که من استعداد دروغ گفتن را، حتی در موارد  
جزئی، ندارم.

مرا به یاد داشته باشید. من هرگز اعتقاد نداشتم برای این که نامم  
در خاطر هم میهنانم بماند باید عمری طولانی داشته باشم.  
دوست شما

اواريست گالوا»

و اضافه کرد:

<sup>۱</sup> Nitens lux, porrenda procella, tenebris acternis involuta.

مستخدم آمد، پاکت خوراکی را روی صندلی و بقیه پول را روی میز  
گذاشت. از گرانی قیمت ها شکایت داشت. درباره هوا و نوع خرید  
صحبت کرد و رفت. اواريست به پاکت خوراکی حمله برد، مقداری نان،  
پنیر، کره، گوشت سرد خورد، شیر نوشید، دست ها را با شلوارش پاک

کرد و دوباره به کار پرداخت. نوشته‌های علمی داخل نامه‌ها و هجونا‌نامه‌های جمهوری خواهان بود. آن‌چه را به ریاضیات مربوط می‌شد، از بین آن‌ها جدا کرد.

«باید همه را دوباره بخوانم و نامه‌هایی را که هیچ ارزشی ندارند از بین ببرم. بعد آن‌چه را که به نتیجه‌گیری‌هایی منجر می‌شود روشن کنم. نه، وقت کافی ندارم همه را همان‌طور که هست نگه می‌دارم.

حالا، نوبت نامه‌ اوگوست است، نامه‌ای طولانی. در این نامه، باید اساسی‌ترین موضوع‌هایی را که هنوز منتشر نکرده‌ام، نتیجه‌گیری‌هایی را که در اهمیت و درستی آن‌ها تردیدی ندارم، تنظیم کنم و جا بدهم. در نامه اوگوست تنها به جمع‌بندی کلی و کوتاه از همه این‌ها خواهم پرداخت. در آن به آثاری اشاره می‌کنم که قضیه‌ها و اثبات‌ها را به تفصیل شرح داده‌اند. ممکن است بتوانم سه اثر را در نامه طرح کنم: دو اثر درباره نظریه معادله‌ها و سومی درباره انتگرال‌ها. یکی از آن‌ها آماده است. همان که پواسون برگردانده است. تنها باید آن را با دقت بخوانم و تغییرهای لازم را در آن بدهم. دومی هم، که مربوط به نظریه معادله‌هاست، کم و بیش نوشته شده است. درواقع مسوده آن وجود دارد».

به‌خاطر آورد، زمانی خیال داشت این دو اثر را به‌صورت یک جزوه منتشر کند.

«اگر، آن‌طور که شاید و باید، در دست‌نویس‌ها جست‌وجو کند، هم این دو اثر و هم مقدمه مناسب آن را پیدا می‌کند. - پوزخندی زد. - اگر نتوانم همه آن‌چه را فکر می‌کنم تمام کنم، دست کم نامه اوگوست باقی می‌ماند، که در آن اساسی‌ترین چیزها شرح داده شده است. باید نامه را طوری نوشت که اگر سال‌ها بعد دانشمندان ریاضی‌دان دوباره همین نظریه را کشف کردند، با خواندن نامه معلوم شود که نخستین کاشف آن اواریسست گالوا بوده است. بله، برای من افتخار بزرگی خواهد بود و نام من

زندگی جاویدان خواهد یافت. آخرین مبارزه - مبارزه به خاطر جاودانگی. درواقع، به تنها چیزی که اعتقاد دارم پیروزی است. من پیروز می شوم، ولی هرگز خودم، مزه پیروزی را نخواهم چشید».

«۲۲ مه سال ۱۸۳۲»

دوست خوب من!

من باز هم چیزهای تازه‌ای در زمینه آنالیز کشف کرده‌ام».

و بعد وارد بحث‌های تفصیلی ریاضی شد. با دقت می نوشت. ممکن است این دست‌نویس چاپ شود. بدون این که دست از کار بکشد به این مطلب فکر می کرد. هفت صفحه به توضیح‌ها و فرمول‌ها اختصاص یافت. در قسمت آخرنامه که به ریاضیات مربوط بود نوشت:

«اوگوست عزیز، تو می دانی که این‌ها تنها زمینه‌هایی نیست که من روی آن‌ها کار کرده‌ام».

او با اختصار مسأله‌هایی را که در این اواخر روی آن‌ها کار کرده، برشمرد و توضیح داد، چرا نمی تواند به تفصیل درباره آن‌ها صحبت کند.

«وقت کافی ندارم. علاوه بر آن، اندیشه‌های من در این زمینه‌ها، که بسیار گسترده است، هنوز به اندازه کافی تنظیم و روشن نشده است».

من بارها در زندگی خود جرأت کرده‌ام و به قضیه‌هایی که در درستی آن‌ها اطمینان نداشته‌ام، پرداخته‌ام. همان‌طور که در این جا نوشتم، قریب یک سال است که من آن‌ها را در ذهن خود پرورش می دهم. ممکن است این بدگمانی ایجاد شود: نتیجه‌گیری‌هایی را آورده‌ام که اثبات آن‌ها را در دست ندارم. من توجه به این داشته‌ام که اشتباهی پیش نیاید تا این گونه بدگمانی‌ها را به وجود نیاورد. خواهش من از ژاکوبی و گوس این است که عقیده خود را، نه درباره درستی این قضیه‌ها، بلکه درباره اهمیت آن‌ها بیان کنند.

درست است که اثبات آن‌ها را نداده‌ام، ولی امیدوارم کسانی پیدا شوند که علاقه لازم را برای برطرف کردن این دشواری‌ها داشته باشند.

به گرمی تو را در آغوش می‌گیرم  
اواراست گالوا»

هنوز زنگ نیمه شب به صدا درنیامده بود، که او مهم‌ترین کار زندگی خود را تمام کرد. به همین دلیل باز هم همان تاریخ را نوشت:

«۲۹ مه سال ۱۸۳۲»

این رساله‌ای است که از فرهنگستان برگشته است. به روی پوشه نگاهی انداخت. نام کسانی که رساله را دیده‌اند: لاکروا، پواسون. احساس تنفر به او دست داد. عجیب است، حالا هم که برای مرگ آماده می‌شود هنوز احساس تنفر دارد.

باید یک بار دیگر این یازده صفحه بزرگ را مطالعه کرد. هر صفحه تا آخر پر شده است، ولی در نیمه دوم جای کافی برای توضیح‌ها، تصحیح‌ها و اضافه‌ها وجود دارد. باید همه اثبات‌ها را دوباره آزمایش کرد. مغز او بهتر از همیشه آماده کار است. اگر در استدلال‌ها اشتباهی باشد، حالا می‌تواند آن‌ها را پیدا کند. حالا می‌تواند همه ریزه کارهایی را که قبلاً از نظر او رد شده است، کشف کند. تنها اگر وقت باشد!

لم دوم، یعنی حکمی را که بدون اثبات در دست‌نویس آبل داده شده بود، خواند. دوباره با کراحت به توضیح پواسون، که با عجله و خطی بد و درشت نوشته شده بود، نگاهی انداخت. حتی در خط او هم می‌شد چیزی را احساس کرد که آدم را به تنفر وامی‌دارد. توضیح پواسون را کلمه به کلمه به خاطر داشت، با وجود این یک بار دیگر آن را خواند.

«اثبات این لم کامل نیست. ولی خود لم درست است - به اثر لژاندر شماره ۱۰۰، برلین، ۱۷۷۵ مراجعه کنید».

«باید ترتیب دوئل کوچکی را با آقای پواسون محترم داد. بدون

خون ریزی. اضافه شدن این دوئل در این روز زیاده روی نیست؟» لبخندی زد و زیر توضیح پواسون نوشت: «این اثبات، عبارت است از نقل تحت اللفظی آن چه از سال ۱۸۳۰ به ما داده شده است. آقای پواسون وظیفه خود می داند که توضیحی اضافه کند (بالا را ببینید)، که ما آن را به عنوان یک سند تاریخی نگه داریم. بگذار خواننده بین ما داوری کند».

آغاز به خواندن کرد. قضیه دوم و اثبات آن را دوباره خواند. اثبات نارساست. به روشنی می دید که چطور باید آن را تغییر داد. چند سطر پشت صفحه نوشت. ولی بلافاصله آن ها را خط زد، از برداشت آن خوشش نیامد. در بالای آن نوشت: «اثبات به چند اضافه نیاز دارد».

زنگ ساعت به صدا درآمد. باز هم یک ساعت گذشت. ضربه ها را شمرد. دوازده.

نوشت: «وقت ندارم».

سال ۱۸۳۲، چهارشنبه ۳۰ مه

صدای در شنیده شد. اوارست جمله خود را نیمه تمام گذاشت. قلم را رها کرد، کاغذها و نامه هایی را که در تمام شب نوشته بود، در یک طرف جمع کرد و برای باز کردن به طرف در زفت. آنتوان داخل شد.

- درست ساعت پنج است.

- من حاضرم.

دقیقه ای پیش، وقتی که روی رساله اش کار می کرد، به نظرش رسیده بود، می تواند کار خود را بی انتها ادامه دهد. ولی حالا احساس می کرد، تمام نیروی خود را از دست داده است. ضربه ای که بردر خورد، تمام انرژی او را گرفت و به جای آن، خستگی ناشی از بی خوابی را آشکار کرد.

«ای کاش، مخالفان تنها این لطف را به من می کردند: به این جا



می آمدند و همین جا شلیک می کردند. چقدر کارها ساده می شد! چرا این کار را نمی کنند؟ من به استراحت و به یک خواب طولانی نیاز دارم. ولی حالا ...»

نرده را چسبید و با گام های نامطمئن از پلکان پایین آمد. آنتوان با دیدن پریدگی رنگ اواريست در تردید بود که آیا خستگی، رنگ از چهره او برده است یا ترس.

کالسکه منتظر آن ها بود. اواريست به سختی توانست دست دوست آنتوان را، که داخل کالسکه نشسته بود بفشارد؛ ولی به چهره او دقیق نشد. همین که خودش را در گوشه کالسکه جا داد، چشمانش را بست، زیرا می ترسید از هوش برود. هوای تازه او را جان بخشید. توانست چشمانش را باز کند و گواه دوم و جعبه طپانچه ها را ببیند. دانشجوی پزشکی دوست آنتوان، چه چهره خشکی دارد! وحشتناک است.

اواريست با لکنت زبان پرسید:

- توی این جعبه طپانچه است؟

- بله، می خواهید ببینید؟

اواريست لبخندی زد و سرش را تکان داد.

دیگر از بی هوش شدن نمی ترسید. فقط می خواست آرام بنشیند، نه حرفی بزند و نه چیزی بشنود. ظاهراً همراهان متوجه این خواست نگفته او شدند. آن ها حتی کلمه ای به زبان نمی آوردند.

از کنار کارگرانی که با عجله به سرکار خود می رفتند، شب زنده دارانی که برای خوابیدن به طرف منزل می شتافتند و فاحشه هایی که هم چنان درانتظار مشتری ایستاده بودند، می گذشتند. خیابان نیمه خلوت، زیر سم اسب ها صدا می کرد.

«پاریس خوابیده است. چقدر مطبوع است به هم آمیختن بوی عرق اسب با عطر صبحگاهی بهار پاریس! مثل این که نیمی از پاریس مرده

است. ولی یک ساعت دیگر پراز جنب و جوش و زندگی می شود. دیروز و پریروز هم چنین بوده است. فردا هم چنین خواهد بود.

خسته ام. فکرم پریشان است. خوب شد که تمام شب را کار کردم. نوشته ها روی هم در اتاق دسته شده است. خیلی عالی. ولی آن طور که دلم می خواست نتوانستم همه کارها را انجام بدهم. و البته ممکن هم نیست. ولی به او گوست نوشتم. دو اثر هم درباره معادله های قابل حل وجود دارد. ولی دومی کاملاً تمام نشده است. کار مربوط به انتگرال ها را حتی شروع هم نکردم. با همه این ها، آن چه را در توان من بود انجام دادم.

ریاضیات! آخرین دل آرامی و سرگرمی بزرگ من. ریاضیات می تواند حتی در چنین موقعیتی که جز خواب، ولو خواب مرگ، چیزی نمی خواهم، مرا سرپا نگه دارد. من نمی ترسم.

ریاضیات! تنها ریاضیات بود که لحظه های خوشبختی را در زندگی من به وجود آورد، و چقدر کم و زود گذر بود! به خاطر خوشبختی باید فداکاری کرد. عشق واقعی من در ریاضیات است. در حالی که در سراسر شب حتی لحظه ای در فکر اوا نبودم. من زندگی درازی خواهم داشت، خیلی دراز. ولی حالا از توان افتاده ام. خسته ام. گواهان هم می فهمند؛ نه حرف می زنند و نه مزاحم من می شوند. ولی نمی دانم. چرا از قیافه این دانشجوی پزشکی خوشم نمی آید».

کالسکه در خیابان «مونتر»، از قسمت جنوبی آن، جایی که پراز خانه های محقر است. عبور کرد. سایه درختانی که در این خارج شهر کاشته بودند، به سرعت می دوید و کالسکه در نور صبحگاهی به طرف «ژانتیل» می رفت.

«دنیا تمام زیبایی خودش را در برابر من به معرض نمایش گذاشته است. این دنیا بی رحم و سنگ دل نیست، ولی دل سوزی هم نمی کند. و از این که من تنها در بیست سالگی باید بمیرم، نه اندوهگین می شود و نه

$$f_0 = \pm \sqrt{h}$$

Individuele, individuele, en zingende?

*...finché, egualmente, si continuò su la via.*

$$15-25 \sqrt{a}$$

$$\frac{d}{dx} \left( \frac{x^2 + 1}{\sqrt{x}} \right) = \int \frac{\sqrt{x}}{x-x} \cdot \frac{dx}{\sqrt{x}}$$

for General

$$U_1 = \frac{U}{\sqrt{1-\beta^2}} x$$

$$f_x + F_x \sqrt{xy}$$

une anomalie

$$\frac{d}{dx} \sqrt{x} = \frac{1}{2\sqrt{x}}$$

$$\frac{d}{dx} \left( \frac{1}{x} \right) = -\frac{1}{x^2}$$

$$\frac{dA}{dx} = \sum \frac{dA_i}{dx}$$

«آزادی - برابری - برادری». یکی از چهره‌های نویسنده‌هایی که اواریست گالوا پیش از حرکت برای دوئل، روی میز خود باقی گذاشت.

خوشحال. دقیق تر بگویم: بیست سال و هفت ماه. اگر پنج ماه دیگر می گذشت، بیست و یک سالم می شد! چه کارهایی که در پنج ماه نمی شود کرد! ولی، حالا تنها یک ساعت با مرگ فاصله دارم. خوب، این هم کم نیست. من نیازی به آن ندارم. خیلی خسته ام. خوابیدن. من ساعت های بی شماری خواهم خوابید، یک ساعت باقی مانده زندگی را هم می توان به آن اضافه کرد. البته، مردن، برای کسی که به جاودانگی روح اعتقاد دارد، سخت است. ترس چنین آدمی دوچندان است: در برابر آزمایش مهمی قرار دارد، مهم تر از امتحان ورودی مدرسه پلی تکنیک. هیچ شوخی نمی شود کرد. رفتار من مناسب نیست. آه نه. این جا دیگر جرأت این را ندارم که باز هم پیش یک ممتحن فرستاده شوم و ناچار باشم به پرس و جوی شفاهی او پاسخ بدهم». از این فکر خنده اش گرفت. آنتوان از درشکه چی خواست که بایستد. در جلو، پنجاه متر آن طرف تر، درشکه دیگری ایستاده بود. آنتوان گفت:

« شما بمانید. ما همه چیز را منظم می کنیم.

گواهان جعبه طپانچه ها را برداشتند و رفتند. اواريست چشمانش را بست. خوابش نمی برد، فقط خیلی خسته بود.

« آخرین بار درباره چه فکر می کردم؟ از کجا معلوم است که من در این جا می میرم؟ امکان های بسیار دیگری هم وجود دارد. ممکن است هیچ اتفاقی نیفتد. باید یک بار هم با آن که صدای کلفت دارد، جنگید.

خوب! ببینیم. زخم ممکن است سطحی و یا جدی باشد. هر کدام از این دو امکان را باید در ارتباط با نتیجه دوئل دوم بررسی کرد. مسأله کسل کننده ای است، مبتذل و بی مزه. به حلش نمی ارزد!

بهتر است درباره کارهایی که روی میز گذاشته ام فکر کنم. کارم معقول بود. چند بار کاری را شروع کرده بودم، ولی نتوانسته بودم آن را تمام کنم. اگر دوئل نبود، کجا می توانستم این ها را بنویسم؟ قطعاً

پرسش احمقانه‌ای است. متأسفم که نتوانستم کار سوم را بنویسم، ولی اوگوست درباره آن خواهد نوشت. طفلک، جست و جو می کند و پیدا نمی کند. باید یادداشتی می گذاشتم که بی جهت دچار زحمت نشود. خیلی غصه خواهد خورد: گمان خواهد کرد، نوشته سوم من گم شده است. ممکن است من باز هم اوگوست را ببینم ...

به هر حال، آن قدرها هم روشن نیست که من یک ساعت دیگر مرده باشم. چقدر احتمال دارد؟ ذهن من روی دایره‌هایی با شعاع‌های مختلف پرواز می کند، ولی همه آن‌ها به یک نقطه مربوط می شود، نقطه تماس - گلوله».

آنتوان با دوستش برگشت.

- همه چیز آماده است.

طپانچه در دست راست آنتوان بود. دانشجوی پزشکی جعبه را روی صندلی درشکه گذاشت. اواراست بیرون آمد. هر سه نفر به طرف بیشه به راه افتادند.

بعد از آن که دوست قدمی رفتند، به مرغزاری در نزدیکی دریاچه‌ای کوچک رسیدند، که به وسیله درخت‌ها از جاده پنهان بود. اواراست مواجه با صحنه‌ای شد که برای نمایش آماده شده بود. روی زمین سیاه و در فاصله سی و پنج قدم از یکدیگر، دو میخ چوبی کوبیده بودند. بین آن‌ها دو دستمال قرار داشت. هر چهار چیز در یک امتداد و روی یک خط راست قرار داشتند.

گواهان اواراست را نزدیک یکی از میخ‌ها آوردند، در کنار میخ دیگری په‌شه‌دربین ویل با لباس شیک خود دیده می شد. لباسش سرپا مشکی بود: یقه کتش را بالا آورده بود، به نحوی که کراوات و پیراهنش دیده نمی شد.

«حتماً این لباس مخصوص چنین اوضاع و احوالی است. حالا وقتی

که کت قهوه‌ای مرا ببیند، بدون شک احساس برتری خواهد کرد».

چهار گواه، که با هم جمع شده بودند و دو حریف، در سه گوشه یک مثلث متساوی الاضلاع ایستاده بودند.

آنتوان با صدای بلند گفت:

- آقایان، انتخاب جای دوئل و طپانچه‌ها با قرعه کشی معین شده است. هم چنین با قرعه این افتخار به من داده شده است که قانون دوئل را برای شما روشن کنم. گواهان قبول کرده‌اند که آقایان اواريست گالوا و پشه در بین ویل به میل و اراده خود با هم دوئل می‌کنند. فاصله بین علامت‌ها سی و پنج گام است و فاصله بین دستمال‌ها پانزده گام. فاصله بین نشانه و دستمال هم ده گام است. بعد از علامت «نزدیک شوید»، هر کدام از دوئل کنندگان می‌تواند ده گام به جلو بردارد، یعنی از نشانه تا دستمال. بنا به میل دوئل کنندگان طپانچه‌ها را می‌توان به طور قائم و بالا نگه داشت. نخستین کسی که به دستمال رسید می‌ایستد و شلیک می‌کند. ولی، حتی اگر یکی از تیراندازان هم به نقطه مبدا برسد، دومی اجباری ندارد از جای خودش تکان بخورد، صرف نظر از این که تیر مخالف به او برخورد کرده باشد یا نه. به محض این که یکی از تیراندازان شلیک کرد، باید بر جای خود بماند و بدون حرکت منتظر آتش طرف دیگر باشد. ولی، برای نزدیک شدن و آتش کردن، یا تیراندازی کردن در جای خود، تنها یک دقیقه وقت داده می‌شود. به زخمی، برای این که به طرف مخالف تیراندازی کند، از لحظه‌ای که زخمی شده است، یک دقیقه وقت داده می‌شود. اگر به زمین بیفتد، تا لحظه‌ای که بلند شود، دو دقیقه وقت دارد. آقای پشه در بین ویل، آیا شما متوجه قانون‌های دوئل شدید؟

- بله.

چهره سیاهش را به طرف گواهان برگرداند و سپس به آرامی رو به گالوا کرد:

- آقای اواريست گالوا؟

اواريست پاسخ و حرکت مخالف خود را تکرار کرد.

- حالا گواهان اسلحه شما را می دهند، بعد باید منتظر علامت من

باشید.

از یک گوشه مثلث دو نفر به طرف دو گوشه دیگر رفتند و طپانچه ها را به دوئل کنندگان دادند و به جای خود برگشتند.

- حاضرید آقایان!

- بله، حاضریم.

- نزدیک شوید.

په شه دربین ویل، یواش و با گام های موزون، همان طور که طپانچه را به طور قائم و بالا گرفته بود، به طرف مانع حرکت کرد. اواريست با رنگی پریده بی حرکت کنار میخ ایستاده بود و افسون شده به چهره سیاهی که نزدیک می شد، نگاه می کرد. درزمینه سیاه مقابل او نقش به هم پیچیده ای از نشانه های ریاضی به صورت عجیب و غریبی ظاهر شده بود.

ولی نشانه ها یک باره محو شده و جای خود را به فکرهای عادی داد.

\*

«یادم رفت چیزی برای آلفرد بنویسم. طفلک باید ضربه سنگینی را تحمل کند. حق بود می نوشتم. وقتی که به سنت پلاژی آمده بود، چطور به من نگاه می کرد ...».

په شه دربین ویل تا محل دستمال پیش آمد، طپانچه را پایین آورد، با بی دقتی نشانه گیری و بعد آتش کرد. گالوا تکانی به طرف عقب خورد، سعی کرد خودش را نگاه دارد، برای دقیقه ای راست شد، کمی به جلو خم شد، و بعد به این طرف و آن طرف تکان خورد. همه با التهاب انتظار می کشیدند. آیا می تواند تعادل خودش را نگه دارد؟ و ناگهان به شدت با صورت به زمین افتاد.

آنتوان ساعتش را بیرون آورد.

- آقایان، زخمی حق دارد ظرف دو دقیقه شلیک جواب را بدهد. خواهش می‌کنم از جای خود تکان نخورید.

هیچ کس از جای خود تکان نخورد. همه نگاه‌ها به طرف صورت قهوه‌ای گالوا بود، که روی زمین افتاده بود، آیا بلند می‌شود؟ آیا به تیراندازی پاسخ می‌دهد؟ ولی گالوا بی حرکت باقی مانده بود. دو دقیقه گذشت آقایان. دوئل تمام شده است.

همه به طرف گالوا رفتند. آنتوان روی زانو نشست و سعی کرد به آرامی او را برگرداند. و بعد رو به پشه دربین ویل گفت:

- از ناحیه شکم زخم سختی برداشته است. به شما و گواهان شما توصیه می‌کنم، فوراً از این جا دور شوید. ما این جا می‌مانیم و وظیفه خودمان را انجام می‌دهیم.

پشه دربین ویل و گواهان او به طرف جاده رفتند. خیلی زود صدای سم اسبان بلند شد. دوست آنتوان، با پا ضربه‌ای بر جسم نیمه نجان اواريست زد و با خشونت خندید.

آنتوان با تندی گفت:

- من از ژست‌های عامیانه و احمقانه تو خوشم نمی‌آید. راحتش بگذار.

دوستش با تحقیر پرسید:

- طپانچه را بردارم؟

- احمق همه چیز باید همان طور که هست باقی بماند. برویم به دنبال دکتر. البته اگر به این خاطر وقت زیادی تلف شود دیگر گناهش از ما نیست.

او به اواريست نگاه کرد.

- خیلی دوام نمی‌آورد. پسر بدی نبود. من با شما تفاوت دارم -



آنتوان لحن فلسفی به خود گرفت - شما این جور کارها را دلخواه خود می دانید، درحالی که من تنها می توانم آن ها را تحمل کنم. این بیشترین چیزی است که می توانم در این باره بگویم. بله، قسمت مقدماتی کار موجب رضایت من می شود، این درست است. در آن جا باید درایت، استادی، ظرافت و حضور ذهن داشت. اما این جا؟ یک کشتار واقعی است. من تحمل خون ریزی را ندارم ... آقای ژیسکه در دفتر خاطرات خودش چیزی از این قبیل خواهند نوشت که: «اواريست گالوا، یک جمهوری خواه تندرو در دوئل با جمهوری خواهان دیگری کشته شد». البته شما هیچ ارتباطی با آقای ژیسکه ندارید. شما فقط به صد فرانک خودتان می رسید. فقط پول را می گیرید و هیچ نگرانی دیگری ندارید. شما هنری ندارید. مثل یک دکان دار، معامله می کنید. تنها به صورت مبهمی از انجام درست کار راضی هستید.

آن ها به طرف جاده رفتند.

\*

اواريست به خود آمد. دردی غیرقابل تحمل براو هجوم آورد و همراه با آن به یاد آورد که در کجاست و براو چه گذشته است.

سرش را از روی زمین مرطوب بلند کرد.

- آنتوان! آنتوان!

ولی در پاسخ، چیزی جز جیک جیک خوشحال پرندگان و خش خش برگ ها نشنید. با نگرانی از این که این سرو صدا مانع شنیدن صدای او می شود، بلند فریاد زد:

- آنتوان!

هیچ کس پاسخ نداد. با هجوم موج تازه ای از درد ناگهان چیزی به خاطرش رسید: آنتوان خیانت کرده است. همه چیز در ذهنش به صورتی غیر از آن چه قبلاً تصور می کرد نمایان شد. ولی حدس او مبهم

و مه آلود بود، درست مثل حالتی که برای نخستین بار با یک مسأله پیچیده ریاضی آشنا می شود، مسأله ای که به دشواری می توان راه حل آن را پیش بینی کرد. او نتوانست راه حل را پیش خود مجسم کند: میدان دید او را پرده سیاه سنگین و غیرقابل نفوذی از درد پوشانده بود.

گریه را سر داد - روشن و با صدای بلند گریه می کرد، از این که نمی توانست درد را تحمل کند و بی کس بود، از این که کسانی هم چون آنتوان و دوستش این گونه با او رفتار کردند. از بدبختی خودش گریه می کرد، از این که در لحظه های آخر زندگیش، صلح و آشتی تمامی قلبش را فرا گرفته بود.

اشک، درد او را شدیدتر کرد: دوباره گریه را سرداد. نیروی درک او تیره و مبهم می شد. در میان گریه و ناله خود صدای سنگین و بدون عجله سم اسب به گوش او رسید. زمینی که روی آن افتاده بود صدا را روشن تر و پرقدرت تر به او می رساند، معلوم شد که هنوز جرقه ضعیف درک و احساس او خاموش نشده است. انتظار کشید. صدا روشن تر شد، نزدیک شد و بعد کمی آرام شد. طپانچه ای را که هنوز در دستش نگه داشته بود. بلند کرد و رو به هوا شلیک کرد، صدای سم قطع شد. اواريست تمام نیروی خود را جمع کرد و تا آن جا که می توانست با صدای بلند فریاد زد: «کمک کنید».

و وقتی صدای گام هایی را شنید که نزدیک می شود دوباره فریاد زد: کمک کنید.

با آخرین پرتوهای درک و احساس خود چهره کج و کوله دهقانی را دید که روی او خم می شود. لبخندی زد، در حالی که این فکر در ذهن او می لغزید و به طرف تاریکی می رفت: «دنیا، در لحظه های آخر زندگي. روی سیاهش را به من نشان نداد».

اواراست در بیمارستان کوشن، ظهر به هوش آمد. تختخواب در گوشه‌ای از یک اتاق باریک و دراز قرار داشت. دو دیوار متحرک، تختخواب او را از بیماران دیگر، که زیاد بودند، جدا می‌کرد. پرستاری بالای سر او ایستاده بود.

- این جا بیمارستان کوشن است. شما حالتان خوب است. من الان دنبال دکتر می‌روم.

اواراست لبخندی به او زد. صدایی که در گوش‌هایش می‌پیچید و لکه سیاهی که جلو چشمانش را گرفته بود، مانع حرف زدن او می‌شد. مردی عینکی با کله‌ای بیضی شکل و بی‌مو وارد شد.

- من پل سیلواستر پزشک این جا هستم. دست گالوا را گرفت و نبض او را امتحان کرد.

- من چطور به این جا آمده‌ام.

«چرا این را پرسیدم؟ مهم نیست. تقریباً حرف خودم را نمی‌شنوم. واژه‌ها در تاریکی گم می‌شوند».

- شما را یک دهقان به این جا آورد، مرد ساده‌ای از مردم ما، درباره شما خیلی نگران بود.

گالوا لبخندی زد. «این پزشک خودش از مردم ماست، می‌توانم حرف بزنم، باید واژه‌های مناسبی پیدا کنم، باید چیز مطبوعی به او بگویم».

زبان به سختی در دهانش می‌چرخید.

- من جمهوری خواه هستم.

کوشید چهره پزشک را ببیند. آیا نشانه‌ای از همدردی در آن پیدا می‌شود؟ ولی نمی‌توانست به روشنی ببیند، چیزی جلو چشمانش می‌رقصید.

- اگر می‌توانید به من پاسخ بدهید. به شرطی که زحمت فوق‌العاده‌ای

برای شما نداشته باشد.

اواريست دوباره سرش را تکان داد.

- اسم شما چیست؟

چند لحظه ای طول کشید تا پاسخ داده شد. دکتر یادداشت کرد.

- در دوئل شرکت کرده اید؟

اواريست با سر تأیید کرد.

- مایل هستید با کشیش ملاقات کنید؟

اواريست با کندی سرش را به علامت نفی تکان داد.

ما این جا یک کشیش جوان داریم، مرد بسیار حساسی است. با

جمهوری خواهان موافق است. شاید علاقه مند باشید؟

اواريست باز هم سرش را تکان داد.

- می خواهید کسی را ببینید؟

- اواريست سرش را تکان داد.

- شما امروز احساس بدی دارید. - پزشک سکوت کرد - بعد از این

حادثه چیزی غیرطبیعی نیست. فردا بهتر خواهید شد.

اواريست لبخند زد. می خواست به دکتر نشان دهد، همه چیز را

می فهمد.

به نظر می رسید، پزشک در تردید است.

- اگر می خواهید دوستی یا خویشی را ببینید بگویید. - شمرده و با

فاصله حرف می زد. - من به دنبال چنین کسی خواهم فرستاد. ولی تنها

یک نفر و آن هم برای مدتی خیلی کوتاه. کسی را می شناسید که با او کار

داشته باشید؟

- بله.

- نام و نشانی.

- آلفرد برادرم. بورلارن.

- آلفرد گالوا. بورلارن. - پزشک یادداشت کرد. - نگران نباشید. من هر چه از دستم بر آید انجام خواهم داد. همین الان نامه‌ای با پیک مخصوص خواهم فرستاد. سعی کنید دچار هیجان نشوید. در وضع فعلی هیچ کار نمی‌شود کرد. آرام دراز بکشید، همین خواهر ترز از شما مواظبت خواهد کرد. بعد از چند ساعت برادر شما این جا خواهد بود. اواريست لبخند زد.

- متشکرم. خیلی متشکرم.

\*

آلفرد و خواهر ترز، پهلوی تخت اواريست ايستاده بودند. پرستار به صندلی اشاره کرد:

- دکتر تنها پنج دقیقه وقت به شما داده است. مواظب باشید، خودتان یا بیمار را دچار هیجان نکنید.

آلفرد با ناراحتی و عصبانیت چشمان خود را با دستمال پاک کرد. اواريست به برادرش لبخند می‌زد، از چهره آلفرد وحشت و غم می‌بارید. یک باره تظاهر او از بین رفت و اشکش سرازیر شد. - چه کسی این کار را کرد، اواريست؟ - خودش را به روی او انداخت. چه کسی؟

اواريست خیلی آرام، به نحوی که روی هر جمله و هر واژه خود مکث می‌کرد، با صدایی که به زحمت شنیده می‌شد پاسخ داد:

- من نمی‌توانم زیاد حرف بزنم. بعداً هم نخواهم توانست. پلیس شاهی. من شلیک نکردم. همه چیز در ابهام است. گواهان مرا ول کردند. سردر نمی‌آورم. چه کسی گناه کار است؟ چه کسی حق دارد؟ نمی‌دانم. همه چیز تاریک و مبهم است ...

- چه کسی؟ بگو! سوگند می‌خورم که انتقام بگیرم.

اواريست سرش را تکان داد.

- نه. آلفرد. نیازی به انتقام نیست.

واژه‌هایی که مدت‌ها پیش شنیده بود، به ذهنش رسید. حتی صدایی را، که این واژه‌ها را بیان کرده بود، به یاد آورد. کوشید تا همان‌طور که آن‌ها را شنیده بود برای آلفرد تکرار کند.

- سعی نکن از مردم متنفر باشی. گناه از نظام سیاسی حاکم بر کشور است، نه افراد جداگانه. انتقامی لازم نیست آلفرد. باید به تو بگویم ... این خیلی مهم است. دست نویس‌های ریاضی من روی میز اتاقم. نامه‌ای به شه‌والیه. او و تو. برای هردو نفر. برای آلفرد و اوگوست. از نوشته‌ها مواظبت کنید. این مهم است.

احساس سبکی کرد و سکوت کرد تا پاسخ آلفرد را بشنود.

- سوگند می‌خورم که انجام بدهم. - برادرش با حرارت حرف می‌زد. - همه را انجام می‌دهم. سوگند می‌خورم آن‌ها چاپ خواهند شد. سوگند می‌خورم، اگر لازم باشد، تمامی زندگی خودم را وقف انجام این کارها کنم.

و بعد دوباره شدیدتر از پیش شروع به گریستن کرد. اواراست، که با دل‌سوزی به او نگاه می‌کرد، خیلی آرام، زیر فشار بی‌اندازه درد، بریده - بریده گفت:

- گریه نکن آلفرد. باید تمام شجاعت خود را به کار بگیری تا من بتوانم با آرامش بیشتری در بیست سالگی بمیرم.

آلفرد، که می‌کوشید جلو بغض خودش را بگیرد، دستمال را به دهان خود فرو کرد و دندان‌هایش را بر آن فشرد.

پزشک آمد، سر آلفرد را نوازش کرد و دست او را گرفت. - حالا دیگر باید بروید.

آلفرد هیچ مخالفتی نکرد. هردو خارج شدند.

- من پزشک هستم. یادداشت را من برای شما نوشتم.

حالا دیگر آلفرد، بدون این که جلو خودش را نگه دارد، به سختی می‌گریست.

- شما نمی‌دانید، این حادثه چقدر وحشتناک است. برادر من ریاضی‌دان بزرگی است. انسان بزرگی است. میهن‌دوست بزرگی است. شما باید او را نجات دهید. این وظیفه شماست. پلیس شاهی، قاتل او پلیس پادشاهی است. پلیس شاه. این را خود او به من گفت. او شلیک نکرده است. این را با نفس آخرش به من گفت. او را نجات دهید. برادر من ریاضی‌دان بزرگی است.

دکتر، بی آن که حرفی بزند، دست آلفرد را می‌فشرد.

- خواهش می‌کنم بگویید آیا امیدی وجود دارد؟ ولو امید کمی؟ باید راهی وجود داشته باشد. اگر او ... این خیلی ظالمانه است. - آلفرد شجاعت این را نداشت که حرفش را تمام کند. دوباره تکرار کرد. - به من بگویید دکتر، امیدی وجود دارد؟

دکتر در زندگی شغلی خودش بارها با این پرسش رو به رو شده بود. جمله‌ها فرق داشت، ولی محتوای آن‌ها همیشه یکی بود. و بارها همان پاسخ همیشگی را داده بود:

- تا زندگی قطع نشده است، امید هم وجود دارد. تا ریشه در آب است امید ثمری هست.

- نه، خواهش می‌کنم حقیقت را بگویید. حقیقت. دکتر، امیدی وجود دارد؟

و دکتر زمزمه کرد:

- خیلی کم.

سال ۱۸۳۲، پنج‌شنبه ۳۱ ماه مه

ساعت ده صبح پزشک وارد اتاق شد و نبض اواریست را گرفت.

پرستار ترز در طرف ديگر تخت ايستاده بود.

- ضربان نبض خيلي ضعيف است. او مي ميرد.

اواريست احساس کرد، با او حرف مي زنند و دست او را کسي در دست گرفته است که هميشه او را دوست داشته است. تماس دست ها احساس آرامشي به او مي داد که همراه با خوشبختي بود. اين دست کيست؟ چه کسي حرف مي زند؟ چقدر مهربان و آرامش بخش است. در کودکي گمان مي کردم، چنين صدائي، تنها مي تواند متعلق به فرشتگان باشد. راستي چه کسي دست مرا گرفته است؟ و صدا؟ چطور نتوانستم او را بشناسم؟ شناختن او چقدر ساده و چقدر روشن است. البته، اين پدر است. چقدر واژه ها را روشن ادا مي کند!

- پسر، عزيزم، تو خسته اي.

- خسته؟ بله پدر، خيلي خسته ام. ولي حالا راحت تر و آرام تر از هروقت ديگر هستم. به خاطر دست تو، به خاطر نوازش تو. پدر باز هم دستم را بگير. موهاهيم را نوازش کن. بله. اين جوري بهتر است. من خوشبختم.

پزشک دست اواريست را با احتياط رها کرد.

- او مرد.

خواهر ترز صليب کشيد و روي اواريست را با ملافه پوشانيد.

سال ۱۹۰۹، ۱۳ ژوئن

روز دوم ژوئن سال ۱۸۳۲ دوستان گالوا تابوت او را به گورستاني عمومي، که تا حالا ناشناخته مانده است، بردند. سه هزار جمهوري خواه به سخن راني هايي که درست ايش دلوري هاي گالوا به عنوان يک جمهوري خواه ايراد شد گوش دادند. هفتاد و هفت سال بعد رياضي دانان، عضو هاي فرهنگستان و چهره هاي رسمي فرانسه حق نبوغ



گالوا را به او دادند. در جریان این سال‌ها فرانسه از میان جنگ‌ها و انقلاب‌ها گذشته و سلطنت را سرنگون کرده بود: جمهوری دوم، امپراتوری دوم، کمون پاریس و سرانجام جمهوری سوم. در این سال‌ها بررسی‌های گالوا چاپ شده، مورد مذاکره و تحقیق قرار گرفته و تدریس شده بود. نوشته‌های گالوا اثری فوق‌العاده برپیشرفت ریاضیات گذاشت. زمان، بسیاری از نام‌ها را، که زمانی مشهور و پر قدرت بودند، شست و از یادها برد. ولی یاد گالوا روز به روز در تاریخ ریاضیات نمایان‌تر و پررنگ‌تر شد و به این ترتیب زندگی جاویدان یافت.

در ۱۳ ژوئن سال ۱۹۰۹ مراسم با شکوهی در بورلارن برگزار شد. شهردار شهر، دبیر فرهنگستان، کارمندان، ریاضی دانان، بچه‌ها و رهگذران در برابر ساختمان دو طبقه کهنه‌ای جمع شدند. باید لوح یادبودی را افتتاح کنند. در این لوح به طور ساده گفته می‌شد که اواریس گالوا در این خانه به دنیا آمده است. سخنرانی به عهده ژول تانری پروفیسور اکول نرمال بود. زن‌ها و بچه‌ها از پنجره خانه‌های مجاور تماشا می‌کردند. با وجود این، منظره بسیار جالبی بود. پروفیسور از روی کاغذ، ولی زنده و دلنشین، می‌خواند، جمعیت گوش می‌کرد:

«او تقریباً یک سده پیش در این خانه به دنیا آمد. پدر او گابریل گالوا، یکی از پیشینیان شما بوده است، آقای شهردار».

پروفیسور و شهردار به هم سلام کردند.

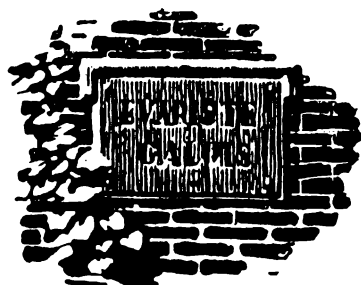
«گالوای شهردار، در آن روزهای دشوار نمونه کسانی بود که صمیمانه به اندیشه‌های آزادی خواهانه دلبستگی داشتند. او قربانی دسیسه و تهمت شد. همسر او، که در دومانیت متولد شده بود، زنی عاقل و شایسته بود...»

پروفیسور درباره جوانی گالوا، که در لوئی لوگران سپری شد، و درباره عشق فزاینده او به ریاضیات، صحبت کرد.

«او عشق دیگری هم داشت: عشق تند و بی پرده به جمهوری. جمهوری برای او والاتر از ریاضیات بود، و از واقعیت هم خیلی به دور بود. جمهوری که او حاضر بود خودش را، و اگر لازم باشد دیگران را، قربانی آن کند. قهرمانان و یکتور هوگو محصول تخیل او نیستند. ماریوس و آنجوله را، برادران اواريست گالوا هستند».

پروفسور تانری درباره زندگی گالوا هم صحبت کرد. ولی او این را یادآوری نکرد که زندگی کوتاه گالوا، نه با عشق به جمهوری رمزآمیز، بلکه با نفرت به ظلم و استبداد، مشخص می شود؛ ظلم و استبدادی که هم چون سلول زندان، متعفن، هم چون خیانت دختر خودفروخته پلیس، عهدشکن و هم چون گلوله، کشنده است.

سخنرانی ژول تانری تمام شد. سخنران رو به شهردار بورلارن کرد: «آقای شهردار، به مناسبت موقعیتی که در اکول نرمال دارم، این افتخار نصیب من شد که در این جا سخن بگویم. اجازه بدهید از شما تشکر کنم که به من امکان دادید به نام مدرسه ای که متأسفانه گالوا به آن وارد شد، با نارضایتی در آن ماند و بعد از آن جا اخراج شد و به خاطر این که او یکی از درخشان ترین چهره ها بوده است، احترام لازم را نسبت به اواريست گالوا به جا آورم».



## پایان

قسمت عمده آن چه در این کتاب آمده است، با واقعیت تطبیق می کند و مقدار کمی هم گمان و تخیل به آن آمیخته شده است. و حالا می خواهم روشن کنم که راستی و واقعیت در کجا تمام، و تخیل در کجا آغاز شده است. مسأله ساده ای نیست: در بعضی موارد خودم هم آن را نمی دانم. شاید ساده تر باشد بگویم. چه چیزهایی تخیل است، تا این که بخوام مرزهای واقعیت را معین کنم؟

آگاهی مربوط به تولد اواریست گالوا در اداره ثبت احوال وجود دارد. بنابراین، اگر بگوییم چه وقت اواریست گالوا به دنیا آمده است، اشتباهی نکرده ایم. اگر به نامه ای برخورد کنید که امضای اواریست گالوا داشته

باشد، اگر بعد همان خط را ببینید، و علاوه بر آن همان استمرار و منطق درونی را در محتوی آن تشخیص بدهید، می‌توانید با خیال راحت بپذیرید که آن‌ها را اواريست گالوا نوشته است. وقتی، در گزارش‌های مدرسه‌ای و یا آرشیوهای پلیس، سندهایی حاکی از اقامت گالوا در مدرسه و یا زندان به دست آید، دلیل ندارد، دراصل بودن آن‌ها تردید کنیم. یعنی، می‌توان به بسیاری از سندهای معلومی که به زندگی گالوا مربوط می‌شود باور داشت. ولی، همه سندها و نامه‌هایی که از آن زمان درباره زندگی و سرنوشت گالوا باقی مانده است، تنها آگاهی‌های پراکنده و جسته گریخته‌ای به دست می‌دهند و طرحی به کلی ناقص و نارسا رسم می‌کنند. برای کامل کردن این طرح، ناچار باید از منبع‌هایی که کمتر معتبرند و یا از تخیل کمک گرفت. در آن جا که از چنین منبع‌هایی استفاده کرده‌ام، داستان من به همان اندازه منبع‌های مورد استناد، درست و قابل اعتمادند. آن جا که ناچار بوده‌ام براساس حقایق موجود نتیجه‌گیری خاصی انجام دهم، کوشیده‌ام تا آن جا که می‌توانم با احتیاط و شرافتمندانه عمل کنم. درمورد یکی از مهم‌ترین موضوع‌ها - یعنی مرگ گالوا - تفسیر و نتیجه‌گیری‌های من با نظر دوپوئی، مشهورترین زندگی نامه‌نویس گالوا، فرق دارد، و من ناچار شده‌ام، در این جا، با تفصیل بیشتری به آن پردازم. داستان از لحاظ منطق درونی خود درست است. هر جا گواهی سند کافی نبوده است، و هر جا ناچار به حدس و گمان شده‌ام، تنها معیار من همین منطق درونی بوده است.

مهم‌ترین منبع من تحقیق دوپوئی بوده است که در هفتاد صفحه نوشته شده است. هر کسی که چیزی درباره گالوا نوشته، از همین منبع استفاده و به آن استناد کرده است. این اثر علمی به طور جدی و عمیقی براساس مطالعه منبع‌ها، ساخته شده است. نوشته او گرم و پراحساس است. دوپوئی حتی تصور این را هم نداشت که درجایی به گمان و خیال

خود متوسل شود. ولی او هم ناچار به نتیجه گیری هایی شده است که مثلاً آگاهی های موجود در بعضی از نامه های خویشان گالوا را قبول یا رد می کند. آن جا که به مدرک های موجود قانع نشده، ناچار تدبیری اندیشیده، به حدس و گمان متوسل شده و زنجیر حادثه ها را با حلقه های اضافی به هم پیوند داده است.

و این هیچ تعجبی ندارد، خشک ترین و علمی ترین زندگی نامه ها هم به تفسیر نیاز دارند. در غیر این صورت، چیزی جز یک وسیله ساده - مجموعه ای از سندها - نخواهد بود. زندگی نامه نویس، ناچار با عقیده ها و دیدگاه های هم عصران خود سر و کار دارد، با داورى ها و ارزیابی های متناقضی که یا فوق العاده تحسین آمیز است و یا همراه با عیب جویی های بسیار، و در هر حال همراه با پیش داوری و اندیشه های نادرست. هیچ انسانی این توان را ندارد که به شرح حقایق بپردازد، بدون این که تحت تأثیر بستگی روانی خود با این حقایق باشد. «دولاود»، توده مردم را وحشی و خون خوار می داند و «لوئی دوبلان»، شجاع و نجیب. روح انقلابی گالوا، برای یک زندگی نامه نویس، یک گمراهی غم انگیز و تأسف بار است و برای دیگری، شرف و افتخار.

وقتی، همچون موردی که ما با آن سروکار داریم، سند و مدرک کم باشد، طبعاً موقعیت شخصی و ذهنی به صورت روشن تری اثر می گذارد. آن ها که در اوج افتخار مرده اند جای خود را در تاریخ به دست آورده اند. در مورد دیگران هم ردپاهای آشکاری باقی مانده است. بسیاری از آن ها، دارای زن، معشوقه، بچه ها، دوستان و دشمنانی بوده اند و هر کدام از آن ها نامه ها، تکه کاغذها و خاطره هایی که مربوط به آن مرد بزرگ بوده است، پیش خود نگه داشته اند. ولی حتی در این موارد هم کشف حقیقت آسان نیست.

نمونه‌ای بیاوریم: آن‌ها که زندگی ویکتور هوگو را مطالعه کرده‌اند و درباره‌ی او چیز نوشته‌اند، به دو گروه تقسیم می‌شوند: بعضی‌ها اعتقاد دارند که بین ویکتور هوگو و همسرش رابطه عاشقانه برقرار بوده است، و بعضی دیگر معتقدند که چنین عشقی وجود نداشته است.

وقتی داوری درباره‌ی کسی که تا سال‌های پیری زندگی کرده و به عنوان یک نویسنده مشهور، در حدود صد سال پیش مرده است، تا به این اندازه مشکل می‌شود، دیگر درباره‌ی گالوا، که در جوانی، در گمنامی کامل مرد، چه می‌توان گفت؟ درواقع، زندگی حقیقی تنها از جایی آغاز می‌شود که گالوا آن را از دست داد.

او در جریان زندگی خود، به عنوان یک ریاضی‌دان، ناشناخته ماند. او را تنها به عنوان یک جمهوری خواه خطرناک می‌شناختند. یک جمهوری خواه هم ناچار بود خود را مخفی کند و در پنهانی کار کند. بدون تردید او هم تمام تلاش خود را کرده بود تا اثری از فعالیت‌های انقلابی خود باقی نگذارد.

نامه‌ها و کاغذهایی که از گالوا باقی مانده است، مربوط به ریاضیات می‌شود، همه آن‌چه درباره‌ی فعالیت انقلابی او می‌دانیم، براساس روزنامه‌های پاریس، و به خصوص «گازیت دوتریبون»، و خاطره‌های هم عصران اوست «راسپای، ژیسکه، دوما». چه بسا سندهایی درباره‌ی فعالیت سیاسی او وجود داشته، که یا به وسیله افراد خانواده او و یا حتی او گوست شه‌والیه از بین رفته باشد.

درواقع، شه‌والیه در «شرح حال مختصر» خودش به قطعه شعری اشاره می‌کند که در یادداشت‌های گالوا پیدا کرده است:

L'éternel cyprès m'environne.

Plus pâle que le pâle automne,

Je m'incline vers le tombeau.<sup>۱</sup>

و من بیهوده در میان کاغذهای گالوا درجست و جوی این شعر بودم.

\*

حالا تصمیم دارم به طور مختصر به هر فصل بپردازم و نشان دهم، در داستان من، چه چیزهایی متکی بر سندها و چه چیزهایی محصول تصور من است. ولی، بدیهی است، حتی در قسمتی از داستان که متکی بر سندها و منبع هاست (و قسمت عمده داستان چنین است)، باز هم شامل عناصری است که تقریباً تخیلی بودن آنها بر هر کسی روشن است.

## ۱. شاهان و ریاضی دانان

زمینه کلی این فصل براساس مدرک های تاریخی تهیه شده است.

## ۲. شورش در لوئی لوگران

فصل براساس تاریخ آشوب در لوئی لوگران تهیه شده است. به خصوص از حادثه هایی نام برده شده که تاریخ آنها دقیقاً با آنچه در کتاب دو جلدی «دوپن فرو» آمده است، تطبیق می کند. کتاب اخیر یک تحقیق علمی است که براساس سندهای بسیاری تهیه شده است. قسمت تخیلی آن تنها مربوط به تفصیلی است که به نقش اواریست گالوا در جریان شورش داده شده است و هم چنین، ترسیم چهره لاووایه.

## ۳. من به راستی ریاضی دانم

آن چه در این جا درباره زندگی تحصیلی گالوا گفته شده، براساس

۱. سایه درخت سرو، اطراف را تاریک کرده است،

هم چون پاییز افسرده و غم انگیز،

زندگی من خاموش می شود، مرگ نزدیک است.

سندهایی است که دوپوئی جمع آوری و چاپ کرده است. همه نظرهایی که از معلمان گالوا در این فصل و فصل بعدی آمده، اصیل است. نخستین برخورد اوارست با ریاضیات - تأثیر کتاب لژاندر در او، شتابی که گالوا در خواندن این کتاب داشت، اطمینان به این که توانسته است معادله درجه پنجم را حل کند و خلاصه، آغاز کار علمی او - همه این ها، با آنچه او گوست شه‌والیه روایت کرده و در «مجله ایلوستراسیون» چاپ شده است، تطبیق می‌کند.

آیا کوشی اثر گالوا را دور ریخت یا گم کرد؟ خیلی غیرمحمتمل است که هم اثر آبل و هم اثر گالوا را گم کرده باشد. گالوا از عهده امتحان ورودی پلی تکنیک برنیامد. ولی نامه‌ای که در این جا از قول گالوا به پدرش آمده و در آن از این پیش آمد صحبت کرده، تخیلی است.

#### ۴. بیدادگری‌ها

علت خودکشی پدر گالوا و اغتشاش‌های موقع خاک‌سپاری به وسیله دوپوئی، بر مبنای آگاهی‌های خانواده گالوا، نوشته شده است. آنچه من نوشته‌ام هیچ تناقضی با نوشته دوپوئی ندارد. نامه پدر گالوا علت خودکشی را روشن می‌کند. خود نامه تخیلی است. آگاهی‌هایی که بر اساس آن‌ها صحنه امتحان پرداخته شده از قول برتران است. آیا گالوا تخته پاک‌کن را به سر ممتحن پرت کرده است؟ بنا به روایت، بله. برتران با این روایت موافق نیست. ولی من آن را باور می‌کنم. به اعتقاد من این حادثه هیچ تناقضی با مجموعه زندگی گالوا و با خصلت او ندارد.

بحث بین گالوا و آقای ریشار تخیلی است. ولی می‌تواند تغییر حالت ناگهانی آقای ریشار را روشن کند. چه بسا این مطلب را هم روشن کند که چرا آقای ریشار نتوانست هیچ نقشی در زندگی گالوا پس از اتمام



لوئی لوگران داشته باشد.

## ۵. سال انقلاب

اخراج گالوا از «اکول نرمال» یک حقیقت است. سندهایی که در این جا و بعد از آن داده شده اصیل است. حقایق تاریخی و سیاسی از منابع مختلف، و مهم ترین آن ها از کتاب لوئی بلان برداشته شده است. همه حادتهایی که در این جا شرح داده شده، از لحاظ تاریخی درست اند. نقش گالوا، و مثلاً صحنه ای که در مدرسه پیش می آید، تخیلی است. در واقع، در مدرسه هم جلسه های هفتگی جامعه دوستان خلق تشکیل می شد. ولی این جلسه ها بعد از ۲۵ سپتامبر ۱۸۳۱ که گارد ملی آن را قدغن کرد، تعطیل شد.

اساس صحنه ای هم که در آن گالوا، قضیه شتورم را ثابت می کند، از رساله برتران گرفته شده است.

## ۶. به افتخار لوئی فیلیپ

پیش آمدهای قبل از ضیافت، تاریخی و بر مبنای منابع است، ولی نقش گالوا تا حدی خیالی است (مثلاً، معلوم است که گالوا در ۲۱ دسامبر ۱۸۳۰ در لوور بوده است). مقدمه اثر گالوا «درباره شرایط قابل حل بودن معادله ها به کمک رادیکال ها» اصیل است، هم چنین نامه ای که به فرهنگستان نوشته و در آن اصرار کرده است، به او اطلاع بدهند آیا رساله را گم کرده اند یا خیال دارند آن را چاپ کنند. سخن رانی در کتاب فروشی «که یو» واقعی است. این سخن رانی را بر اساس یکی از یادداشت های گالوا تنظیم کرده ام.

گالوا در ضیافت «واندائزدو بورگونی» شرکت داشت. جریان ضیافت و دادرسی، در «خاطرات» دوما در «گازت دوتریبون» و در «گازت

دوفرانس» شرح داده شده است. تقریباً تمامی شرح جریان را از همین منابع گرفته‌ام.

روشن است که صحنه مذاکره ژیسکه با لاوویه خیالی است. درباره رابطه آن با سرنوشت گالوا بعد صحبت خواهیم کرد.

### ۷. سنت پلاژی

منبع اصلی برای این فصل، برای شرح زندان سنت پلاژی، مجموعه دو جلدی نامه‌های راسپای است. نامه‌هایی که در این فصل آمده درست و واقعی است. ولی، ضمن ترجمه از متن فرانسوی، تا حد زیادی خلاصه شده‌اند. اصل آن‌ها چنان با شیوه رمانتیسیم در آمیخته است که ترجمه کامل بعضی از عبارت‌های آن‌ها برای خواننده زمان ما، بی‌معنی می‌شود. اظهار نظر پواسون درباره کار گالوا اصیل است (که از برتران گرفته‌ام). مقدمه‌ای هم که برای نخستین بار در این جا بردو اثر گالوا چاپ شده، حقیقی است و از یادداشت‌های او به دست آمده است. آن‌چه هم که درباره دادرسی دوم گالوا از «گازت دوتریبون» چاپ شده درست است.

### ۸. بازگشت به آزادی

درباره این فصل باید با تفصیل بیشتری نسبت به فصل‌های دیگر، صحبت کنیم. این فصل شامل حدس‌های تازه‌ای است که من می‌خواهم آن‌ها را ثابت کنم.

از حقایق آغاز می‌کنم که مبنای نتیجه‌گیری‌های من بوده‌اند:

۱. به طرف سلول گالوا تیراندازی شد. این حقیقت را راسپای به تفصیل شرح داده است و در درستی آن تردیدی نیست. راسپای در یکی از نامه‌هایش می‌گوید، همه زندانی‌ها می‌دانند، گلوله تصادفی نبوده است و وقتی که گالوا را به زندان انفرادی می‌برده‌اند بسیار خشمگین بوده‌اند.

۲. در همین نامه گفته می‌شود، رفتار زندانبانان، به‌خصوص با گالوا، بد بود: او را تهدید می‌کردند و مورد فشار قرار می‌دادند.

۳. از یادداشت‌های زندان دربارهٔ گالوا معلوم می‌شود که در ۱۶ مارس ۱۸۳۲ او را به بیمارستان منتقل کرده‌اند.

۴. گالوا در ۲۵ مه نامه‌ای سرشار از ناامیدی به اوگوست شه‌والیه نوشته است، که در آن نشانه‌های روشنی از سرگذشت عشق ناکامش وجود دارد. این نامه (که در فصل هشتم آمده است)، به وسیلهٔ اوگوست شه‌والیه و در شرح مختصر زندگی او چاپ شده است.

۵. گالوا در ۲۹ مه نامه‌ای به دو دوست جمهوری خواه، نامه‌ای به همهٔ جمهوری خواهان و، در ضمن، وصیت‌نامهٔ علمی خودش را نوشته است. نامه‌های اول و دوم در «شرح مختصر زندگی» شه‌والیه چاپ شده است. نامهٔ به دوستان جمهوری خواه دارای این عنوان است، «نامه‌ای به ن. ل. و. و. د.»

به نظر من می‌توان حدس زد که این نامه‌ها به چه کسانی نوشته شده است. در یکی از صفحه‌های دست‌نویسی که از طرف پواسون برگشت داده شد، همان‌جا که گالوا در آستانهٔ دوئل جملهٔ مشهور «وقت ندارم» را نوشته است، چهار نام وجود دارد:

(و. ده‌لون)، (ن. له‌بون)، (ف. ژروه)، (ا. شه‌والیه).

تیزهوشی فوق‌العاده‌ای لازم نیست تا بتوان نتیجه گرفت این‌ها نام افرادی است که گالوا خیال داشت در این شب شوم، برایشان نامه بنویسد. ن. له‌بون و و. ده‌لون، با حروف ن. ل. و. و. د.، تطبیق می‌کند. این هم قابل فهم است که ف. ژروه را کسی بدانیم که گالوا نامهٔ خود را به او، و با عنوان همهٔ جمهوری خواهان نوشته است. و من در واقع، با نام‌های ده‌لونه و له‌بون در «گازت دوتریبون» برخورد کرده‌ام. در آن‌جا از این صحبت شده است که این عضوهای جامعهٔ دوستان خلق در دادرسی‌های جمهوری خواهان

شرکت داشته اند. از ف. ژروه در «فرهنگ بزرگ سده بیستم» لاروس به عنوان جمهوری خواه مشهور نام برده شده است. پزشکی که هفت سال از گالوا بزرگتر بود.

(در کتاب من گالوا به دوشاتله و ده بون نامه می نویسد: این تبدیل نام را به این جهت انجام داده ام که ناچار نباشم شخصیت تازه ای را وارد داستان کنم که آگاهی کمی درباره او دارم).

۶. اواريست در دوئل با پشه دربین ویل کشته شد.

دوما، در خاطرات خود یک بار یادآوری می کند که اواريست گالوا را پشه دربین ویل «این مرد جوان و جذاب» کشت. در این باره، هیچ آگاهی دیگری نداریم، در ضمن نشانه ای هم در نفی آن وجود ندارد. مبنایی وجود ندارد که پشه دربین ویل را جاسوس پلیس بدانیم. دوما منبع کاملاً قابل اعتمادی نیست، ولی همه چیز با بیان او تطبیق می کند.

۷. بعد از دوئل گالوا را تنها و بدون حضور گواهان در جاده پیدا می کنند. بر این مطلب هم روزنامه های آن زمان و هم مقاله «مجله ایلوسترسیون» گواهی می دهد.

۸. آلفرد گالوا، برادر کوچکتر اواريست، که در آن زمان هیجده ساله بود، اواريست را در بیمارستان قبل از مرگ دیده است. آلفرد در تمامی عمر ادعا می کرد که اواريست گالوا به وسیله پلیس پادشاهی، کشته شده است. این امر، که دوپوئی هم به آن اشاره کرده است، قابل اعتماد به نظر می رسد.

آلفرد در تلاش بود تا برادرش مشهور شود. او که می کوشید تا توجه دیگران را به کارهای گالوا جلب کند، احتمالاً با بسیاری از ریاضی دانان ملاقات کرده است، و عقیده او درباره علت مرگ برادرش بدون شک به طور وسیع همه جا پخش شده است.

این ها همه آن چیزهایی است که من می دانم. هر تفسیری در مورد

مرگ گالوا باید براساس این حقایق باشد. و البته، محدودیت دشواری است. به یاد بیاوریم که گالوا در نامه خود در آستانه دوئل می گوید که از او قول شرف گرفته اند تمامی داستان را مخفی نگه دارد. او می دانست که می میرد، ولی مشکوک به توطئه ای از جانب پلیس نشده بود. او علت مرگ خودش را در یک دسیسه عشقی زشت و نفرت انگیز می دید.

ساختن نظریه ای که با همه این حقایق بسازد کار ساده ای نیست. من مدعی نیستم که نظریه من تنها حالت ممکن است، ولی این مطلب را باید بگویم که من، بعد از سه سال آشنایی با مسأله، به آن رسیده ام. در تمام این دوران می کوشیدم طرحی ساده، و از نظر روانی قانع کننده، بسازم که پاسخ گوی همه حقایق معلوم باشد.

می دانم که جزئیات کار تخیلی و تا حدی مبهم است. ولی به نظر من به اندازه کافی دلیل های غیرمستقیمی وجود دارد که سرنوشت گالوا با دخالت پلیس مخفی حل شده است. باور کردنی نیست بتوان، با در نظر گرفتن همه حقایق موجود، مبنا را بر این گذاشت که قتل گالوا عمدی نبوده است. از منبع هایی که به این دوره مربوط است، برای من روشن شده است که پلیس به طور گسترده ای از خدمت جاسوسان و دسیسه چینان استفاده می کرده است. آیا طبیعی نیست که ماشین جهنمی پلیس به کار افتاده باشد، تا آشوب گر پر حرارت و خطرناکی را، که به نظر آن ها برای هر نوع عمل افراطی آماده است، از میان بردارد، آشوب گری که زندگی پادشاه را مورد تهدید قرار داده و به دست هیأت منصفه تبرئه شده است؟ آیا می توان از این نتیجه روشن روگرداند که مسئولیت مرگ نابهنگام یکی از بزرگترین دانشمندان به گردن نظام پلیسی لوئی فیلیپ است؟

دلیل های دیگری هم برای تأیید نظریه من وجود دارد.

اولاً می دانیم که ژیسکه کلانتر، به طور کامل، از همه آن چه به مرگ گالوا مربوط می شد، اطلاع داشت. پلیس از شلوغی و اغتشاش

می ترسید. و اجتماعی را که قرار بود ضمن تشییع جنازه و خاک سپاری گالوا به تظاهرات دست بزند، به هم زد. اگر پلیس از طریق جاسوسان خود باخبر نشده بود، از کجا می توانست این مطلب را بداند؟ و آقای ژیسکه، آن طور که در «خاطرات» خود نوشته است، از کجا می دانست، گالوا به وسیله یکی از دوستان خود کشته شده است؟

ثانیاً، من نخستین کسی نیستم که قتل گالوا را عمدی و با زمینه چینی قبلی دانسته‌ام. می دانیم که بعد از انقلاب ۱۸۴۸ و در دوران حکومت موقت، بسیاری از جاسوس های پلیس شناخته شدند و پرده از توطئه ها و سوء قصدهای قدیمی برداشته شد. بنابراین، یادداشت کوتاهی که درباره اوارست گالوا، در «سالنامه جدید ریاضی دانان تا سال ۱۸۴۹» نوشته شده است، می تواند معنای خاصی داشته باشد. یادداشت چنین است: قتل گالوا ۳۱ مه سال ۱۸۳۲، در به اصطلاح «دوئل شرافت» اتفاق افتاد.

استدلال های من در این جا تمام می شود. چه بسا که باز هم آگاهی های تازه ای به دست آید و بر موقعیت مرگ گالوا روشنی بیشتری بیندازد. ولی به عقیده من بعید به نظر می رسد.

حالا تلاش می کنم به این پرسش پاسخ دهم که: بعد از مرگ گالوا چه اتفاق هایی افتاد؟

شاید منبع هایی که به این پرسش پاسخ می دهند، از خود پاسخ جالب تر باشند. در این باره دو منبع وجود دارد. اولاً گواهی آقای ژیسکه کلانتر زمان کازیمیر پیرو، یکی از کسانی که، بیش از هر کس دیگری، چشم دیدن جمهوری خواهان را نداشت. او «خاطره ها»ی خود را در سال ۱۸۴۰ چاپ کرد، وقتی که هنوز کسی گالوا را به عنوان یک ریاضی دان مشهور نمی شناخت. ثانیاً گواهی هایی که «دولاود» در کتاب خود که به تاریخ گروه های مخفی فرانسوی آن زمان اختصاص دارد، داده است.

مؤلف آدم حقیری است. تا وقتی که انقلاب سال ۱۸۴۸ چهره او را به عنوان یک جاسوس پلیس فاش نکرده بود، خود را یک جمهوری خواه معرفی می کرد. مضمون هردو منبع یکسان است.

اگر به آن‌ها اعتماد کنیم، در ژوئن ۱۸۳۲ تدارک انقلاب دیده می شد. جمهوری خواهان منتظر لحظه مناسبی بودند تا انقلاب را آغاز کنند. آن‌ها به این نتیجه رسیدند که با مرگ گالوا این لحظه مناسب فرا رسیده است، پیش بینی کرده بودند، از مراسم خاک سپاری به عنوان بهانه ای برای دست بردن به اسلحه استفاده کنند.

آقای ژیسکه داستان خود را با این واژه های شایان توجه آغاز می کند: «آقای گالوا، جمهوری خواه سرسخت، در یک دوئل و به وسیله یکی از دوستانش کشته شد».

آیا این اشاره ای به آن نیست که جمهوری خواهان یکی از خودشان را قربانی کرده اند تا از نعلش او به عنوان وسیله ای برای تهییج مردم استفاده کنند؟ آقایان ژیسکه و دولادو، مثل همه موارد نظیر خود، به ما اطلاع می دهند که دست های پلیس در این جریان پاک است. از همین دو منبع آگاه می شویم که پلیس کاملاً آماده بود تا جلو انفجار انقلابی را بگیرد. قرار اجتماعی برای ترتیب تظاهرات در خاک سپاری گالوا در ساختمان آقای ده لوان در خیابان سنت آندره دزار برای اول ژوئن داده شده بود. پلیس، محل را مهر و موم کرد. جمهوری خواهان مهر و موم را شکستند و جلسه را تشکیل دادند. آن وقت پلیس ساختمان را محاصره و سی نفر را بازداشت کرد.

با وجود این، در دوم ژوئن از تمام برنامه های مربوط به تظاهرات مسلح در خاک سپاری گالوا صرف نظر کردند. این موضوع را هم ژیسکه و هم دولادو به ما خبر می دهند. چرا؟ در این روز ژنرال لامارک مرد، قهرمانی که ناپلئون در بستر مرگ، او را مارشال فرانسه خوانده بود. و این

مناسب ترين لحظه براي قيام بود. مردم به خاطر مرگ لامارک و نه گالوا، به حرکت می آمدند. درواقع هم درجریان سه روزی که از خاک سپاری ژنرال لامارک می گذشت، پاریس قیام کرده بود و مردم در سنگرها می جنگیدند و به خاطر آزادی می مردند.

ولی دربین آنهایی که در سنگر «سن ماری» به زمین می افتادند، و بعدها ویکتور هوگو شرح دلاوری های آنها را در آثار فناپذیر خود داده است، گالوا وجود نداشت. روزهای بزرگ سال ۱۸۳۲ بدون گالوا می گذشت، روزهایی که او می توانست جان خود را به خاطر ملت فدا کند. روزنامه های روزانه، که آگاهی های کافی درباره مرگ ژنرال لامارک داده اند، تنها به صورت خیلی کوتاه «درباره تدفین اواريست گالوا، توپچی گارد ملی و عضو جامعه دوستان خلق» که در دوم ژوئن اتفاق افتاد، یادآوری می کنند.

درتشییع جنازه، بیش از دو هزار جمهوری خواه، و از آن جمله هیأت هایی از مدرسه های مختلف، شرکت کرده بودند. تابوت با آرامش در قبر گذاشته شد. در آن جا «پلانیول» و «شارل پیتل»، از طرف جامعه دوستان خلق سخنرانی کردند. گالوا را در قبرستان عمومی به خاک سپردند. ولی تاکنون هیچ اثری نتوانسته اند از قبر او پیدا کنند.

سرنوشت آثار علمی و دست نویس های گالوا، چه بود؟

شه والیه دست نویس ها را از خانواده گالوا گرفت. نامه ای که گالوا در شب دوئل به دوستش نوشت، در سال ۱۸۳۲ در «دایرةالمعارف بررسی ها» چاپ شد. اطلاعی نداریم، آیا کسی در آن زمان این وصیت نامه علمی را خوانده و فهمیده است! ما نمی دانیم که شه والیه و آلفرد گالوا چگونه موفق شدند کار اواريست را چاپ کنند. یکی از نشانه های تلاش آنها رونوشت نامه ای است که آلفرد به ژاکوبی نوشته است. نشانه دیگر، دقتی است که او گوست در رونویس کردن کارهای گالوا به کار برده است.



معلوم نیست که این دست‌نویس‌ها چگونه به دست لیوویل افتاده است. تنها یک چیز می‌توان گفت: این ریاضی‌دان مشهور همیشه با دقت و انصاف روی آثار گالوا کار می‌کرد و مهم‌ترین آن‌ها را در «مجله ریاضیات خالص و کاربرده» چاپ کرد. خودداری و تحمل لیوویل را می‌توان از مقدمه او فهمید:

«موضوع اصلی بررسی‌های اواریست گالوا عبارت است از شرایط قابل حل بودن معادله به کمک رادیکال‌ها. مؤلف پایه‌های یک نظریه کلی را می‌ریزد و آن را برای هر معادله‌ای، که درجه آن عددی اول باشد، به کار می‌برد. گالوای شانزده ساله، روی نیمکت لوئی لوگران ... روی این زمینه دشوار کار می‌کرد. او بارها آثاری از خود را، که شامل نتیجه‌گیری‌های اندیشه او بود، برای فرهنگستان فرستاد ... ظاهراً فرمول‌بندی‌های ریاضی‌دان جوان برای کسی که رساله را می‌خواند روشن نبود ... و باید پذیرفت که این سرزنش خیلی هم بی‌پایه نبود. تمایل بیش از حد به خلاصه‌نویسی، موجب چنین نارسایی‌هایی می‌شود، که باید در تمام مواردی که با مقوله‌های انتزاعی و ناشناخته جبر خالص سروکار داریم، از آن پرهیز کنیم. کسی که خیال دارد خواننده را به سرزمینی ناشناخته و دور از راه‌های معمولی ببرد، باید همه چیز را روشن کند.

به قول دکارت: «وقتی با موضوع‌های عالی و فوق‌العاده سروکار داری، باید به طور عالی و فوق‌العاده، همه چیز را روشن کنی». گالوا، در بیشتر موارد، این دستورالعمل را به کار نبرده و ناچیز شمرده است. این کاملاً مفهوم است که چرا ریاضی‌دانان مشهور مشورت را ضروری می‌دانند تا بتوانند موضوع‌های تازه و آزمایش نشده را به راه مستقیم خود وارد کنند. مؤلفی که به وسیله آن‌ها مورد سرزنش قرار گرفته است، پرانرژی و با قریحه بود، ولی اندرز آن‌ها می‌توانست برای او مفید باشد.

ولی حالا فایده‌ای ندارد. گالوا زنده نیست! از انتقادهای بی‌معنی

بپرهيزيم. از کنار نارسايي ها رد شويم و به ارزش ها توجه كنيم ...»  
 دراين سخنان، تلاش ليوويل براي تبرئه كردن و بخشيدن آن ها يي كه  
 گالوا را در زمان زندگيش نپذيرفتند، ديده مي شود. دفاعي بدون هدف!  
 به همان اندازه كه محكوم كردن هم كاري بيهوده است. تراژدي بزرگ  
 گالوا، مسأله مربوط به گناه كار يا خدمت گزار بودن كساني را كه آثار او را  
 خوانده اند يا نخوانده اند، تحت الشعاع قرار مي دهد.

حالا به عقیده برتران ریاضی دان درباره انتشار ليوويل، كه در مقاله ای  
 درباره گالوا آمده است، گوش كنيم: «ضمن چاپ اثری كه از طرف پواسون  
 مبهم اعلام شده بود، وعده مي دهد كه تفسير خود را بر آن بنويسد. ولي  
 اين تفسير هرگز نوشته نشد. آن طور كه او مي گفت، فهميدن استدلال  
 خيلي ساده است. و وقتی كه متوجه شگفتی من شد، اضافه كرد: «كافي  
 است يك ماه از وقت خود را به اين كار اختصاص بدهی، و ضمن آن  
 به هيچ كار ديگري نينديشی». اين مطلب دشواری را كه پواسون  
 شرافتمندانه به آن اعتراف مي كند، روشن و هم او و هم فوريه و كوشی را،  
 كه بدون ترديد آن را آزموده اند، تبرئه مي كند. گالوا، بيش از يك سال  
 ارتش بی پایانی از تركيب ها، جا به جایی ها و تبديل ها را سان ديده بود.  
 او ناچار بود همه لشكرها، تيپ ها، هنگ ها و گردان ها را انتخاب كند و  
 به راه بيندازد، و سپس گزينش واحدهای جزئی تر و ساده تر را انجام دهد.  
 برای اين كه خواننده طرح او را بفهمد بايد با اين اجتماع آشنا باشد، راه  
 را از میان آن ها ادامه دهد و ياد بگيرد كه او را درجای لازم ببيند. درهمه  
 اين موارد، بايد ساعت های طولانی وقت، آن هم همراه با تمامی توجه و  
 دقت، صرف كرد. ماهيت موضوع، چنين چیزی را ايجاب مي كند، زيرا،  
 هم فكر و هم زبان آن، تازه است و نمی توان آن ها را ظرف يك روز ياد  
 گرفت.

ليوويل كه می خواست اثر گالوا قابل فهم باشد و خيال داشت

تفسیری بر آن بنویسد، از بعضی دوستان دعوت کرد تا به یک رشته سخنرانی دربارهٔ نظریهٔ گالوا گوش دهند. در این سخنرانی‌ها و بحث‌ها، «سهره» هم حضور داشت. در چاپ اول کتاب درسی «ریاضیات عالی» او، که چند سال بعد چاپ شد، کلمه‌ای هم دربارهٔ کشف گالوا نیامده بود. در مقدمه گفته می‌شد که مؤلف نمی‌خواهد از حقوق معلم خودش به طور غیرقانونی استفاده کند. پانزده سال گذشت، و ظاهراً قبل از آن که چاپ دوم کتاب سه‌ره منتشر شود، لیوویل از طرح نوشتن تفسیر بر اثر گالوا منصرف شد. آن وقت، سهره برای چاپ دوم کتاب خود، طرح نظریهٔ گالوا را آماده کرد. او شصت و یک صفحه در این باره آماده کرد. آن‌ها چاپ شد و من نمونه‌های آن را تصحیح کردم.

من متعجب بودم که چرا در این صفحه‌ها نامی از مقالات لیوویل برده نشده است. وقتی علت آن را از سهره پرسیدم، پاسخ داد: «من در واقع در بحث‌ها شرکت کردم، ولی حتی یک کلمه هم نفهمیدم». با این همه، وقتی متوجه شده بود که ممکن است توضیح‌های او قانع‌کننده نباشد، به میل لیوویل تسلیم شد و شصت و یک صفحه را حذف کرد. آن وقت، برای این که کار حروفچینی کتاب به هم نخورد (دنبالهٔ شصت و یک صفحه آماده شده بود) درست به همان تعداد صفحه در زمینهٔ دیگری نوشت.

در سال ۱۸۷۰، قریب چهل سال بعد از مرگ گالوا، کامیل ژوردان کتابی دربارهٔ نظریهٔ جابه‌جایی نوشت. در مقدمه گفته می‌شد - و احتمالاً با شکسته‌نفسی بیش از حد - که این کتاب تنها تفسیری بر کار گالواست. و درست در همین سال است که توجه دنیای ریاضی به کار گالوا جلب شد. در این جا قسمتی از مقدمهٔ کتاب ژردان را می‌آوریم:

«گالوا مبنای روشنی برای نظریهٔ معادله‌های قابل حل داده است ... مسألهٔ قابلیت حل، پیش از آن که به عنوان تنها موضوع نظریهٔ معادله‌ها

باشد، باید به عنوان نخستین حلقه از زنجیر طولانی مسأله‌های مربوط به تبدیل‌ها و به نظم در آوردن عددهای گنگ به شمار آید. گالوا با به کار بردن روش‌های کلی خود: در این موضوع خاص توانست به سادگی ویژگی گروه معادله‌هایی را که به کمک رادیکال قابل حل هستند، پیدا کند. ولی به خاطر شتابی که برای به نتیجه رسیدن داشت، چند قضیه اساسی را بدون اثبات باقی گذاشت ... اندیشه‌های اساسی او، سه تاست ... اندیشه تحویل‌پذیری، که در آثار گوس و آبل هم دیده می‌شود؛ اندیشه انتقال‌پذیری، که کوشی هم آن را بیان کرده است؛ و بالاخره، اختلاف بین گروه‌های ساده و مرکب. اندیشه اخیر را، که در ضمن مهم‌ترین آن‌ها هم هست، مدیون گالوا هستیم».

در اواخر سده نوزدهم، دیگر همه ریاضی‌دانان با اندیشه‌های گالوا آشنا بودند. تأثیر این اندیشه‌ها روز به روز گسترش می‌یافت. «سوفوس لی» ریاضی‌دان بزرگ و مشهور در رساله «تأثیر گالوا در پیشرفت ریاضیات» در سال ۱۸۹۴ بزرگ‌ترین ریاضی‌دانان سده نوزدهم را گوس، کوشی، آبل و گالوا می‌داند. او با نشان دادن تأثیر جدی اندیشه‌های گالوا بر تمامی شاخه‌های ریاضیات، در پایان می‌نویسد:

«با توجه به این که اندیشه‌های گالوا برای رشته‌های گوناگونی هم چون آنالیز، هندسه و مکانیک پربار و ثمربخش بوده است، می‌توان امیدوار بود که چنین تأثیری را بر فیزیک ریاضی هم باقی بگذارد. آیا پدیده‌های طبیعت تنها به معنای رشته پیوسته‌ای از تبدیل‌های بی‌نهایت کوچک‌ها نیست، که قانون‌های پایدار تمامی جهان بر آن استوار شده است؟»

در سال‌های ۱۹۰۶ و ۱۹۰۷ ژول تانری، قسمت عمده دست‌نویس‌هایی را که از گالوا باقی مانده بود چاپ کرد. از لحاظ علمی این‌ها اهمیت خاصی، حتی در مقایسه با آن‌چه لیوویل در سال ۱۸۴۶

چاپ کرده بود، نداشت. تانری در مقدمه این کتاب می نویسد:

«ژوزف لیوویل دست نویس گالوا را از او گوشت شه والیه گرفت. لیوویل کتاب خانه و کاغذهای خودش را برای داماد خود آقای «دوبلیز» باقی گذاشت. خانم دوبلیز با جدیت، خودش را وقف تنظیم نامه های بی شمار شوهر و پدر نام دار خود کرد. او دست نویس های گالوا را هم، البته نه خیلی ساده، بازیافت. این نامه ها هم همراه با سایر نامه های مهم به فرهنگستان علوم فرانسه سپرده شد.

آن چه در این جا، از کشف ها و یادداشت های جداگانه گالوا چاپ کرده ام، چیزی به نظریه او اضافه نمی کند. این کار تنها به افتخار او، که امروز چهره ای بسیار درخشان تر از زمان انتشار کتاب لیوویل شده است، انجام می گیرد.»

با همه این ها جالب است که تانری قسمتی از یک رساله را در کتاب خود وارد نکرده است. می دانیم که گالوا وقتی در زندان سنت پلاژی بود، بردو اثر خود (درباره آنالیز خالص) مقدمه ای نوشت که سرشار از خشم، تلخی، اتهام و تمسخر بود. او پواسون، امتحان کنندگان مدرسه پلی تکنیک و نیرومندترین بلندپایگان دانش آن روز را به باد انتقاد و تمسخر گرفته بود. این مقدمه را ما برای نخستین بار در این کتاب (بخش هفتم - سنت پلاژی)، با ترجمه ای آزاد (و کمی کوتاه شده) چاپ کرده ایم. این مقدمه، اتهام سنگینی بر برده های سلسله مراتب علمی وارد می کند، که غرور را بر فروتنی و تفرعن را بر مهربانی ترجیح می دهند.

چرا تانری این انسانی ترین سند را حذف کرده است؟ چرا پاسخ می دهد که وقتی گالوا این مقدمه را می نوشته است، احتمالاً در حالت مستی یا هیجان بوده است؟ تانری فرض را بر این می گیرد که اگر گالوا مست یا هیجان زده نبود؛ پواسون و امتحان کنندگان خود را به باد اتهام نمی گرفت. به این ترتیب، هفتاد و چهار سال بعد از مرگ اواریست گالوا،

هنوز خصلت های انسانی - یعنی دشنام دادن، از نفرت رنج بردن و تحقیر کردن - را به رسمیت نمی شناسند. هفتاد و چهار سال بعد از مرگ گالوا، عالی مقامان ریاضی، صلاحیت او را تأیید می کنند و بنابراین، او مجبور است رفتاری شایسته مقام خود داشته باشد. ولی وقتی او هم چون یک انسان زنده رفتار کند، دیگر یا مست است و یا بیمار.

وقتی گالوا مرد، او را به نام جمهوری خواهی دو آتشی می شناختند که به فرانسه و آزادی عشق می ورزید، نسبت به ظلم و ستم کاری، نفرت داشت و با آن می جنگید. ولی ریاضی دانان امروزی، که با اصطلاح های «گروه گالوا»، «میدان گالوا» و «نظریه گالوا» آشنا هستند، او را به عنوان یکی از بزرگ ترین ریاضی دانان همه دوران ها می شناسند که در جوانی و در یک دوئل کشته شد.

او هم این بود و هم آن؟ و حق این است که نه تنها ریاضی دانان، بلکه همه کسانی که احساس خوب و شرافتمندانه دارند، او را بشناسند و به یاد بیاورند.